

♥ به نام خدا ♥

♥ درخشش تاریک ♥

♥ نویسنده : تهmine

♥ خلاصه رمان درخشش تاریک :

رادان فرمند مردی که بعد از سالها به ایران برگشته تا به ظاهر تجدید دیداری با خونواده کنه اما در باطن ماجرا چیز دیگه س. این مرد مرموز و جذاب برای انجام کاری فوق حساس و سری برگشته (که جاسوسی یا از این قبیل موضوع ها نیست) ، و برای انجام این کار به هلن زیبا و دوست داشتنی احتیاج داره.. کاری که ممکنه هلن رو به خطر بندازه اما برای رادان مهم نیست، اون فقط به انجام کارش فکر میکنه. ولی وقتی که با هلن بیشتر آشنا میشه تمام تصمیمات و اعتقاداتش به تزلزل میفته، تزلزلی که شاید به قیمت جونش تموم بشه.. این تازه شروع یه ماجرای پر هیاهوئه... اما به دور از این هیاهو، یه نفر با کینه و نفرت ترسناکی به انتظار نشسته.. برای انتقام، برای عقده گشایی.

Atre chanel • ❀ □ :

: PART 1

رادان :

با صدای خلبان پرواز چشم باز کردم، انگار یک ساعتی خوابم برده بود. مهماندار هواپیما نزدیک شد و از من خواست کمربندم رو ببندیم، چون هواپیما آماده ی فرود بود. کمربندمو بستم و به زبون آلمانی رو به کاتارینا گفتم: به ایران خوش اومدی!

خندید و بعد از یه مکث کوتاه پرسید: چه حسی داری وقتی که بعد از 13 سال برگشتی؟

نگاهم رو ازش گرفتم و نفس عمیقی کشیدم: یکم استرس دارم، مشتاق دیدار یه نفرم، دوست دارم یکم گشت و گذار کنم و ببینم چه چیزایی تغییر کرده... بعد کارمونو انجام بدیم و برگردیم.

دوباره خندید و گفت: خوبه، حداقل تو یه تایمی رو به خوشی میگذرونی، من که تا برسم باید مشغول به کار شم.

با صدای آرومتر گفتم: بالاخره هر ماموریتی سختی های خودشو داره عزیزم.

سرتکون داد و سکوت کرد.. چشم دوختم به آسمون و دوباره به ماموریتم فکر کردم. سازمان برای این ماموریت خیلی زحمت کشیده بود و روی من حساب ویژه ای کرده بود.. به هر حال من تنها آدم مناسبی بودم که تو ایران داشتن. مطمئن بودم از پس انجامش برمیام منتها یکم نگران بودم.. نگران اینکه نکنه هُلن، دختر سهراب بخواد سنگ جلوی پام بندازه و کارمو سخت کنه.

سهراب پسر داییم بود که 5 ماه پیش فوت شد. ما به صورت شریکی صاحب هولدینگ بودیم که پدر بزرگمون پایه گذارش کرد.. البته خواهر سهرابم شریک بود ولی اونم مثل من ایران زندگی نمیکرد. بماند که من این همه سال از ایران دور بودم و هولدینگ رو سهراب مدیریت میکرد، هرچند در این مورد شکایتی نداشتم، من تو آلمان مشغول کارای خودم بودم. اما حالا که فوت کرده بود به نظر میومد هولدینگ رو هوا باشه! چون فکر نمیکنم یه دونه بچه ش عرضه مدیریت اون تشکیلات رو داشته باشه! البته همه اینا به نفع من بود، من با استفاده از نبود سهراب، خریت و خنگی دخترش هُلن، اختیارات خودم به عنوان یکی از سهامدارای اصلی هولدینگ، میخواستم که ماموریتم رو انجام بدم.

بهونه بازگشتم فوت سهراب بود، بهونه ی خوبی هم بود، البته یکم دیر شده بود چون تو آلمان مشغول آماده کردن و برنامه ریزی بودیم. یکی از این برنامه ریزی ها ازدواج صوری من و کاتارینا بود که به عنوان همسر من بتونه راحت وارد ایران شه.. اما به محض ترک فرودگاه، باید از هم جدا میشدیم چون اون باید تو یه شهر دیگه مستقر میشد و کارای خودشو انجام میداد.

چمدون هامون رو که تحویل گرفتیم، راه افتادیم و از فرودگاه خارج شدیم. کاتارینا وایساد و گفت: خب.. اینجا دیگه باید از هم جدا شیم.

با نیشخند گفتم: غصه نخور، چندماه دیگه منو میبینی.

خندید و بغلم کرد.. به تیکه پرونی هام عادت داشت، به هر حال چندسال بود که باهم همکار بودیم.. با اعتقادات و هدف مشترک. ازش خدافظی کردم و سوار تاکسی شدم. آدرس خونه ی بانو جان رو دادم.. مامان بزرگم. آخرین باری که دیدمش 25 ساله م بود و ، حالا یه مرد 38 ساله م. تو این مدت دوست داشتم ببینمش ولی گرفتاریهام انقدر زیاد بودن که اجازه تکون خوردن بهم نمیدادن هرچند همین حالام به خاطر کار برگشتم.. اما به هر حال همینم بهونه خوبی برای دیدن بانو جانم شده بود.

اون بهش گفته بودم دارم برمیگردم ایران ولی نگفتم چه روزی که سورپرایز شه.. طفلی خیلی دلتنگم بود، خودمم دلتنگش بودم، تنها کسی بود که برای دیدنش هیجان داشتم... همونطور که انتظار داشتم خیابونها انقدر تغییر کرده بودن که مطمئنم تا یه مدت باید با راهنما اینور و اونور برم.

تاکسی به مقصدمون که رسید، با ذوق به خونه بانو جان خیره شدم.. خونه باغ بزرگ و قشنگی که خاطرات شیرینی رو برام زنده میکرد.. از تاکسی پیاده شدم و نزدیک رفتم.. از شوق و استرس تپش قلب گرفته بودم. راننده چمدون و وسایلم رو کنارم گذاشت و

رفت.. من همچنان جلوی در وایساده بودم و به این فکر میکردم
وقتی زنگ زدم چی بگم!

تو همین فکر را بودم که در پارکینگ خونه باز شد و یه ماشین بیرون
اومد. اخم کردم و با دقت به راننده چشم دوختم، راننده یه دختر
جوون بود که نمیشناختمش.. اونم به محض دیدن من ماشین رو نگه
داشت و متعجب خیرم موند. حتما داشت با خودش فکر میکرد من
کیَم و جلوی در خونه چیکار میکنم.. این سوالو من باید از اون
میپرسیدم! من که معلوم بود کیَم.. نوه بانو جان! خیره بهش قیافه حق
به جانبی به خودم گرفتم و منتظر شدم پیاده شه.

: PART 2

انتظارم خیلی طول نکشید و از ماشین پیاده شد.. نگاه دقیقی به
سرتاپاش انداختم، خوش قیافه و خوش بدن بود. به نظر نمیومد خونه
بانو جان کار کنه... میخوام با استفاده از استعدادی که تو استنتاج
و تحلیل آدمای دارم بررسیش کنم که با لبخند نزدیکم اومد.. لوندیش و
اعتماد به نفسش باعث شد یه چیزی تو دلم فرو بریزه.. انگار غریزه
مردونم بود.

طوری با اعتماد به نفس بود که انگار خودش میدونست قدرت
اغواگریش روی مردها انقدر زیاد و تاثیر گذاره که با یه نگاه به
راحتی جذبش میشن.. هرچند برق چشماش نشون میداد از دیدن من
هیجان زده شده، این یعنی منو میشناخت. با همون لبخند که بیشتر
شبیه نیشخند بود گفت: سلام رادان.. خیلی خوش اومدی.

اخم محوی کردم و گفتم: ممنونم.. همدیگرو میشناسیم؟

خندید.. خنده ای که پر از لوندی بود ولی بوی تمسخر میداد! به چشمام نگاه کرد و گفت: منم هلن.. دختر سهراب، پسر داییت.

خشکم زد و از بهت و تعجب دهنم باز موند.. حقم داشتم، آخرین باری که دیدمش یه دختر بچه 10 ساله بود، تازه تپل و قلقلی هم بود و بهم میگفت عمو! اما حالا زمین تا آسمون فرق کرده، کشیده و تراشیده شده و با اسمم صدام میکنه. ولی بیشتر که دقت کردم برام یادآوری شد، اون چشم و ابروش که از موهای خرمایش کمی تیره تر بود.. به هر حال خیلی تغییر کرده بود و زیبا شده بود. بی اختیار لب باز کردم: چه خوشگل شدی!

دوباره خندید، اینبار با ناز و عشوه بیشتر، انگار قصد داشت خودشو به رخم بکشه.. البته موفق هم شده بود. خیره به چشمام شد و گفت: مرسی.

چندثانیه ای خیره بودم به جزئیات صورتش که واقعا هیچ عیبی نداشت.. همشون قشنگ و متناسب بودن.. اونم با لبخند خیرم بود. یه باره به خودم اومدم و یادم افتاد باید بهش تسلیت بگم! خودمو جمع کردم و گفتم: هلن جان بهت تسلیت میگم.. واقعا متاسف شدم.

لبخندش آروم جمع شد و سر تکون داد.. ادامه دادم: ببخشید که
زودتر تسلیت نگفتم.. نشناختم. البته حقم دارم، تو خیلی عوض
شدی، بزرگ شدی.. آخرین تصویری که ازت یادم مونده یه دختر
بچه گرد و تپل و خجالتیه.

یهو حالت نگاهش تغییر کرد، انگار از حرفم خوشش نیومد..
نیشخندی زد و گفت: ولی من سریع شما رو شناختم.. با اینکه داری
پیر میشی!

نه مثل اینکه پررو و زبون درازم شده بود. منم در جوابش با لبخند
گفتم: حرفمو پس میگیرم.. هنوز بزرگ نشدی.

یه تای ابروشو شاکی بالا انداخت ولی قبل از اینکه فرصت کنه
دوباره زبون درازی کنه گفتم: بانو جان خونه س؟

همونطور که با حالت معنی دار و گستاخانه ای خیرم بود گفت: بله
خونه س.

سرتکون دادم: او هوم.. یکی رو صدا کن وسایلمو بیاره داخل.

راه افتادم سمت در که فوراً گفتم: ببخشید ولی هیچکس نیست که
وسایلتونو بیاره داخل.. فکر کنم خودتون باید زحمت بکشین.

بعد یه لبخند پیروزمندانه زد و راه افتاد سمت ماشینش.. وقتی بچه بود انقدر خجالتی بود که به زحمت یه کلمه حرف میزد حالا واسه من شاخ شده! نگاهمو با اخم ازش گرفتم، وسایلمو برداشتم و رفتم داخل... اعصابم هنوز از پررویی اون دختره به هم ریخته بود که یه مرد مُسن جلومو گرفت و با اخم و تشر گفت: هی آقا کجا داری میای؟ تا دیدی در بازه همینجوری سرتو انداختی پایین اومدی داخل؟

حیرت زده و عصبی تر از قبل دهن باز کردم حرفی بزنم که صدای بلند هلن توجه هردومون رو جلب کرد: مشکلی نیست آقا گنجی.. نوه بانو جان، بذارید بره داخل.

برگشتم و برزخی نگاهش کردم.. درحالیکه سرشو از شیشه ماشین بیرون آورده بود و نگاهم میکرد، با نیشخند برام دست تکون داد و ماشینو راه انداخت. صدای اون مرد مسن رو شنیدم: شرمنده آقا نشناختمون.. اجازه بدین وسایلتونو بیارم.

عصبی و تهدید آمیز نگاهی بهش انداختم و راه افتادم سمت خونه. خوبه والا! این دختره کی وقت کرد اینجا بشه همه کاره که دستور بده کیو راه بدن، کیو راه ندن... چه استقبال گرم و پر شوری واقعا! ولی اشکال نداره.. تا الان اینجا بزرگتری بالا سرش نبوده که بزنه تو سرش تا بتمرگه سرجاش ولی حالا من هستم... از امروز حالیش میکنم کی بزرگتر این خونه س.

به در ساختمون خونه که نیمه باز بود رسیدم.. نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم به خودم مسلط باشم تا وقتی بانو جان رو میبینم اثری از

عصبانیت تو صورتم نباشه... رفتم داخل.. پشت سرم نگهبان خونه
اومد تو و با صدای بلند گفت: خانوم جان.. خانوم جان.. مهمون
دارید.

بعد رو به من گفت: خانوم جان تو سالن پذیرایی نشستن. بفرمایید
من راهنماییتون کنم.

بی اعتنا به حرفش خودم راه افتادم سمت پذیرایی.. مرتیکه احمق!
من تو این خونه بزرگ شدم. زیر و بم این خونه رو مثل کف دستم
میشناختم. حالا باز خوبه نگهبان انقدر پررو نبود که بانو جان رو
همونطوری صدا کنه که بقیه صدا میکردن.

: PART 3

هنوز وارد سالن نشده بودم که با بانوجان روبه رو شدم. جا خورده،
مات و مبهوت بهم خیره شد.. با صدای بغض آلودی لب باز کرد:
رادانم.. بالاخره اومدی مادر؟

دستاشو نواز شوار روی صورتتم کشید و با گریه ادامه داد:
خداروشکر عجل مهلتم داد تا بتونم دوباره ببینمت.

بغلش کردم و گفتم: قربونت برم نگو اینجوری دلم میگیره.

آروم ازم جدا شد و پیشونیم رو بوسید.. دستشو گرفتم و باهم رفتیم
داخل سالن و رو یکی از مبلها نشستیم. بانوجان با اینکه صاحب نوه
و نتیجه بود ولی زن سرحال و سرپایی بود، اما حالا خیلی چهره ش
شکسته شده بود، حقم داشت، بالاخره یکی از نوه هاش مُرده بود.
همونطور که با چشمای اشکیش بهم خیره بود گفت: میبینی مادر؟
هم مرگ پسر مو دیدم هم بچه شو... پسر م که با سرطان از بین
رفت، سهراب بیچاره هم که تصادف کرد. هیچ داغی بدتر از این
نیست.. من باید زودتر از اونا میرفتم، چرا خدا از عمر من کم نکرد
بذاره رو عمر اونا؟

ناراحت و عصبی از این حرفش گفتم: بانوجان به خدا اگه بخوای از
این حرفا بزنی پامیشم میرم. عه مگه تقصیر توئه؟ خداروشکر که
سایه تو هنوز بالا سرمونه.. دیگه نشنوم از این حرفا زدیآ... مامانم
اینا تا کی اینجا بودن؟

نفسی گرفت و گفت: والا یه یکماهی موندن و بعدشم برگشتن..
میگفتن تو توی آلمان سرت انقدر شلوغه که هر دو ماه یه بار بهشون
زنگ میزنی.. چرا زودتر نیومدی مادر؟ چشم منه پیرزن به این در
خشک شد.

سرمو پایین انداختم و گفتم: انقدر شرمندم نکن بانوجان.. گرفتاری زیاد دارم.

دست روی صورتم کشید و گفت: دشمنت شرمنده مادر.. ایشالا هرچی گرفتاری داری حل شه.

لبخندی به چشمای مهربونش زدم و برای عوض کردن بحث گفتم: الان مدیریت هولدینگ دست کیه؟ چون تا جایی که خبر دارم سهیلام تو کانادا درگیر خودش و خونوادهشه.

+ والا هلن بچه م با اینکه همش 5 ماه از فوت باباش گذشته ولی داره همه سعیشو میکنه که اوضاع رو مرتب نگه داره.. خداییشم دختر با عرضه و با جنمیه.

پوزخند زدم: کی؟ اون بچه پررو که دست راست و چپش رو از هم تشخیص نمیده؟

بانوجان لب گزید: نگو اینطوری مادر.. کار یه روز و دو روزش نیست که. از وقتی دیپلمش رو گرفت سهراب چم و خم کارو یادش میداد و با همه چیز آشناس میکرد. بعد از اینکه سهراب فوت کرد هلن کارو دست گرفت و نداشت آب از آب تگون بخوره.

به تمسخر گفتم: دست سهراب درد نکنه، ولی کاش یه ذره هم برا تربیت بچه ش وقت میذاشت.

بانوجان با تعجب گفت: هلن رو میگی؟ اتفاقا خیلی دختر مهربون و خانومیه.. خودت که میدونی این بچه بی مادر بزرگ شد ولی همیشه زیر نظر خودم بوده، از وقتی هم که سهراب فوت کرد دیگه به طور دائم اینجا مستقر شد... یه مدت خیلی افسرده و غمگین شده بود اما وقتی که شنید تو میخوای برگردی نمیدونی چقدر حالش تغییر کرد، برا دیدنت کلی ذوق داشت و لحظه شماری میکرد.. مدام ازم میپرسید رادان کی میرسه، نگفته چه روزی میاد که بریم فرودگاه دنبالش..

اولش با شنیدن حرفهای بانوجان تعجب کردم اما بعدش دلیل پررویی و گستاخی هلن برام روشن شد.. دنبال جلب توجهم بود! میتونستم با استفاده از همین کارمو بی دردرس پیش ببرم و ماموریت رو انجام بدم. لبخند موزیانه ای زدم و گفتم: جدا؟ اینجوری به نظر نمیومد.. وقتی منو جلوی در دید طور دیگه ای رفتار کرد.

بانوجان با تعجب اخم کرد: وا؟! چی بگم والا، حتما از سر ذوقش بوده.

__ حتما... چند سالشه؟

+ هلن؟ 22،3 سالشه... خب از خودت بگو مادر.. وضع و اوضاع تو آلمان خوبه؟

همونطور که جواب بانوجان رو میدادم فکرم پیش هلن بود.. فقط کافی بود یکم مخشو کار بگیرم تا با جون و دل هرکاری ازش میخوام برام انجام بده.. بهتر از این نمیشد! تا قبل از این هلن یه مسئله استرس زا برام شده بود ولی حالا که میدونم چقدر از من خوشش میاد به راحتی میتونستم ازش استفاده کنم و ماموریتم رو انجام بدم!

هلن :

همونطور که مسیرو میرفتم آهنگ مورد علاقمو پلی کردم.. حال خوبی داشتم! هم به خاطر اینکه رادان رو دیدم هم درست و حسابی حالشو گرفتم! آخرین باری که دیدمش 13 سال پیش تو مراسم خاکسپاری بابابزرگم بود.. همیشه از رادان خوشم میومد ولی چون بچه بودم هیچوقت به چشمش نمیومدم. اون قدبلند، جذاب، خوش قیافه و خوشتیپ بود. هنوزم شبیه 13 سال پیشش بود با این تفاوت که موهای مشکی و پرپشتش یه مقدار به جوگندمی میزد که همین صد برابر جذاب ترش کرده بود! متأسفانه تو این همه سال هیچوقت نتونسته بودم ببینمش چون هیچ راه ارتباطی باهاش نداشتم ولی وقتی امروز دیدمش قلبم داشت میومد تو دهنم! جوری قلبم وحشیانه به سینم میکوبید که فکر کردم الان سخته میکنم! البته سعی کردم این اشتیاق رو نشون ندم که یه وقت هوا برش نداره! هرچند اون دربرابر من حسابی دست و پاشو گم کرده بود و نمیتونست ازم چشم برداره ولی همونطور که حدس میزدم فوقالعاده مغرور بود.. خب منم مغرور بودم! با اینکه خیلی ازش خوشم میومد و بدجوری روش کراش داشتم.

: PART 4

امروز به اصرار دوستم مژگان از خونه بیرون زدم که تو کافی شاپ همیشگی همو ببینیم.. از وقتی بابام فوت شده بود زندگی هم برا من تعطیل شده بود.. نه اینکه از غم و غصه یه گوشه بشینم، نه! درسته غم از دست دادنش هنوزم برام سنگین بود ولی مسئولیت هولدینگ، مسئولیت زیاد و وقت گیری بود، منم که تازه همه چیزو دست گرفته بودم و سعی میکردم گند نزنم. درسته معاونهای بابا خیلی کمکم میکردن و هوای کارو داشتن اما نمیتونستم یه لحظه برای خودم باشم. امیدوار بودم حالا که رادان برگشته بیشتر بمونه و کمکم کنه.

از در کافی شاپ که رفتم تو دیدم مژگان پشت میز همیشگیمون نشسته و واسه خودش میلک شیک میخوره! تک خور صبر نکرده بود من برسم بعد یه چیزی کوفت کنه! جلو رفتم و گفتم: عنتر صبر میکردی من برسم بعد یه کوفتی سفارش میدادی.

با نیش باز نگاهم کرد: سلام! چه عجب از خودت رونمایی کردی ستاره سهیل! نترس این تموم شه یه چیزیم با تو میخورم.

نشستم روبه روش و با ذوق گفتم: مژگان داشتم میومدم اینجا، بگو کیو دیدم.

چشم درشت کرد و مشتاق پرسید: کی؟

_ رادان.. فکر کن همین که داشتم از در میومدم بیرون، دیدم جلوی در وایساده، نمیدونی چقدر ذوق مرگ شدم.

+ رادان... آهان همون یارو که میگفتی پسر عمه ی باباته و قراره برگرده ایران و اینا؟ اووو حالا من فکر کیو دیده انقدر خوشحاله.

اخم کردم و گفتم: منو باش دارم برا کی با ذوق تعریف میکنم.
میدونی من چقدر منتظر بودم که این یه روزی برگرده و ببینمش؟
خداروشکر هنوز مجرده.

+ خب خداروشکر.. زیارتت قبول! گلم یارو همه زندگیش آلمانه،
فوقش یه چندماه اینجا بمونه، بعدش دوباره باید برگرده.. این وسط
دست تو میمونه تو پوست گردو.. دوست پسر اینجوری به درد
نمیخوره که.

_ از کجا معلوم شایدم نظرش عوض شه و بخواد بمونه.. ببین تا
منو دید کرک و پرش ریخت.. یجوری خیرم مونده بود باورش
نمیشد من همون دختر بچه 13 سال پیش باشم.

+ اوه اوه فکر کن با خودش گفته عجب تیکه نابی شده این دختره...
چند سالشه؟

_ 38 سال.. ولی اصلا بهش نمیادا، هنوزم که هنوزه خوش قیافه و
خوش تیپه لعنتی.

مژگان چشم درشت کرد و با تعجب گفت: 38 سال؟ چه خبره؟ مگه دنبال شوگرددی؟

اخم کردم و با دلخوری گفتم: گمشو تو اصلا هیچی نمیفهمی.

+ بدبخت به خاطر خودت میگم.. پسر دور و بر تو کم نیست..
اصلا بگو ببینم پرهام چیشد؟ تو این مدت یه زنگ بهش زدی؟

_ بره گم شه بابا.. از اولم تو و اون دُرسا هی رو مخ من رفتین که یارو استاد دانشگاه و همه روش کراش دارن، از بین این همه دختر اومده به تو گیر داده و فلان.. مرتیکه همش دنبال یه فرصت بود دستمالیم کنه حتی تو چت! منم کلا از همه جا بلاکش کردم. بذار بفهمه هر دختری سرراش میاد قرار نیست سریع پیشش وا بده.

+ نابغه! بالاخره که تو دانشگاه میبینیش.. هرچند تو فعلا مرخصی گرفتی.. ولی عزیزم هر پسری که برا دوستی میاد جلو همچین توقعی داره دیگه، همون رادان جوننت، فکر میکنی باهاش دوست شی میگه عزیزم من بهت دست نمیزنم همین که هستی کافیه؟ تازه اون یه مرد پخته هم هست که چندین سال تو آلمان زندگی کرده.

با یادآوریش نیشم باز شد و گفتم: رادان فرق میکنه.. اون تنها کسیه که من با جون و دل حاضرم باهاش بخوابم.

با تمسخر گفت: آره خب! الان اینجوری میگی ولی همین که حرفشو
بزنه جرش میدی.

_ نه اینکه خودت اینطوری نیستی؟ رو هرکی کراش میزنی میگی
من صددرصد به این میدم.. بعد که با یارو رفیق میشی و یارو هم
سکس میخواد جروا جرش میکنی.

لب و لوچه ش رو آویزون کرد: آره دیگه من و تو بدبختیم.. میدونم
دیگه انقدر گوه بازی از خودمون درمیاریم که یهو چشم باز میکنیم
و میبینیم پیر شدیم، هنوز تمرگیدیم اینجا و میلک شیک میخوریم.

لبخند پهنی زدم: من نه! دیگه تصمیمو گرفتم.. میخوام با رادان
بخوابم.

سرتاسف تکون داد: خاکبرسرت، تو که میخوای غلط زیادی کنی
حداقل با یکی این غلطو کن که برات بمونه نه اون رادان که چندماه
دیگه برمیگرده. من نمیدونم تو با این ریخت و قیافه و دَک و پُز
چجوری رو آدمی که سالها ندیدیش و سن شوگردیدتو داره کراش
زدی و منتظر موندی تا برگرده، مثل دخترای عهد قلقلک میرزا.

_ خب من از بچگی از رادان خوشم میومد، یعنی دوستش داشتم ولی
نه اینکه طفل بودم نگاهم نمیکرد! تهش این بود که بیاد لُپمو بکشه
و بگه چطوری عمو جون!

+ چه بچه جونوری بودی تو که توی اون سن روی این آدم فکر و خیال داشتی.

_ آه با حرفای مفتت حوصلمو سر بردی. یه میلک شیک وانیلی برام سفارش بده، بخورم زودتر برم.. کلی کار دارم.

لب و دهنشو کج کرد و گفت: چیه؟ میخوای زودتر بری پیش رادان جونت؟

_ آره میخوام برم پیش رادان جونم.. زودباش پیشخدمتو صدا بزن.

: PART 5

مژگان پیشخدمت رو صدا زد و برام میلک شیک سفارش داد... اون یجورایی نزدیکترین دوستم به حساب میومد که تقریباً همه چیز رو براش تعریف میکردم، ما تو دانشگاه باهم آشنا شدیم و زودم باهم رفیق شدیم. من و مژگان یه سری اخلاق یا رفتارای مشترک داشتیم.. مثلاً جفتمون با پسرهای زیادی دوست شده بودیم ولی وقتی میدیدیم رابطه داره از خط قرمز امون رد میشه و پسرا انتظاراتی دارن فوراً رابطه رو تموم میکردیم. برا همین ما همدیگرو خوب درک میکردیم!

نمیدونم در ارتباط با رادان میخواستم چجوری باشم، صددرصد خیلی ازش خوشم میومد و دوست داشتم مخشو بزنم ولی اینم که میگفتم

حتما باهانش میخوابم در حد چرت و پرت بود! اما به هر حال از اینکه برگشته بود واقعا ذوق مرگ بودم.. لعنتی خوش قیافه تر و جذاب ترم شده بود و بیشتر دلمو برد.

مژگانو رسوندم خونه شون و خودمم برگشتم سمت خونه. استرس داشتم و هیجان تو حلقم بود. نمیدونم وقتی رادان رو دیدم چیکار کنم.. اولین برخوردمون خیلی جالب نبود! اینم یکی از اخلاقای گند و مزخرفم بود دیگه، با دست پس میزدم و با پا پیش میکشیدم.

وقتی رسیدم خونه بانوجان تو سالن تنها نشسته بود و چای میخورد.. اثری از رادان نبود، آشفته حال پرسیدم: رادان رفت؟

نگاهم کرد و با خنده گفت: نه.. رفت دوش بگیره و بعدم استراحت کنه، بچه م از وقتی رسید من یه بند به حرف گرفتمش تا همین چند دقیقه پیش.... هلن، تو رادان رو دیدی چیکار کردی که انقدر از دستت شاکی بود؟

اووو چه کینه ای بود! چه سریع چغلی منو پیش بانوجان کرده بود... درحالیکه سعی میکردم نخندم، شونه بالا انداختم و گفتم: هیچی.. شاید از اینکه بهش گفتم داره پیر میشه ناراحت شده!

بانوجان با خنده لب گزید و گفت: از دست تو دختر ورپریده! بچه م فقط چندتا تارموی سفید تو موهاش داره، کجا داره پیر میشه؟ ولی

برا اینکه از دستت دلخور نمونه بهش گفتم توام مشتاق دیدارش
بودی و چقدر منتظر شدی تا برسه.

با شنیدن حرفای بانوجان مثل شیر برنج وارفتم! دلم نمیخواست
رادان بدونه منم منتظرش بودم... با همون چهره بهت زده گفتم:
بانوجان! کاش همچین حرفی بهش نمیزدی.

بانوجان تعجب کرد: وا! چه عیبی داره مادر؟ فامیله دیگه، غریبه
که نیست. بده بفهمه اینجا چشم انتظار داشته؟

چشم انتظار! یا خدا! هرکی ندونه فکر میکنه من 13 سال نشستم
کنج خونه، آفتاب و مهتاب به خودم ندیدم تا رادان خان تشریف
بیارن! حالا اون با خودش چه فکراییی کرده خدا میدونه... از دست
بانوجان عصبی شده بودم ولی از اونجایی که نمیخواستم ناراحتش
کنم بی هیچ حرفی راه افتادم سمت پله ها.... همینطور که اخمام تو
هم بود رفتم تو اتاقم.. به محض اینکه درو باز کردم چشمم افتاد به
رادان که حوله به تن وسط اتاق وایساده بود.

با دیدنش حسابی جا خوردم و بی اختیار هین بلندی کشیدم. اونم از
دیدن من جا خورد و چشم درشت کرد... همینطور هنگ کرده بهش
زل زده بودم که با اخم گفت: دخترخوب، بد نیست وقتی میخوای
وارد یه اتاق بشی در بزنی.

حرفش خیلی بهم فشار آورد.. عصبی بودم، عصبی تر شدم..
اخماتو تو هم کشیدم و گفتم: ببخشید...! ولی شما بدون اجازه وارد
اتاق من شدی، انگار از حموم هم استفاده کردی.

همونطور که دست لای موهاش میکشید با نیشخند گفت: اتاق؟! من
هیچ نوشته ای ندیدم که نشون بده اینجا مال توئه!

طعنه میزد عوضی! باید میفهمیدم اونجوری که همون اول کار
حالشو گرفتم، عقده کنه و به فکر تلافی بیفته. نفسمو با حرص
بیرون دادم و گفتم: نه نوشته وجود نداره ولی از وسایل داخل اتاق،
وسایل تو حموم میشد فهمید اینجا اتاق منه.

با نیشخند نگاهشو ازم گرفت و درحالیکه تو آینه به خودش نگاه
میکرد گفت: من همیشه از این اتاق خوشم میومده، بزرگه، حموم و
دستشویی داره، نورگیر عالی، ویوی باغ... تا مدتی که اینجا
میخوام تو این اتاق بمونم.

دهم باز موند و چشمم داشت از حدقه میزد بیرون. از شدت بهت و
عصبانیت به تته پته افتادم: چ.. چ.. اتاق من.. این همه اتاق..

با لبخند نگاهم کرد: آره واقعا این همه اتاق، میتونی تو یه اتاق دیگه
بمونی.

__ شما چرا تو یه اتاق دیگه نمیمونی؟

+ چه خوشت بیاد، چه نیاد من خیلی بیشتر از تو اینجا حق آب و گل دارم. بعدشم یکم بزرگ شو و خانومانه رفتار کن، یکم مهمون نواز باش.. تو دیگه نباید مثل بچه‌ها رفتار کنی.. مگه اینکه... هیچی ولش کن!

بعد لبخند معنی داری زد. با عصبانیت گفتم: نه بگو! مگه اینکه چی؟

+ مگه اینکه این رفتار بچه گونه ت ریشه تو گرایشات داشته باشه.. مثلاً گرایش به لیتل گرل بودن یا همچین چیزی.

چقدر آدم وقیح و بی شخصیتی بود.. خاک تو سر من که رو این آدم کراش داشتم و ازش خوشم میومد. همیشه همینطوری، وقتی از یه نفر خیلی خوشت میاد و کلی زمان میبره تا بالاخره بهش نزدیک میشی میبینی اون زمین تا آسمون با چیزی که تو نظر تو بوده فرق میکنه. چه حس بچگانه و احمقانه‌ای بهش داشتم و خودم نمیدونستم.

: PART 6

انقدر از رک گویی و صراحتش جا خورده بودم که یه لحظه لال شدم... با حرص لب باز کردم: اولاً هرکسی به خودش مربوطه چطور تمایلاتی داره، این به هیچکس مربوط نیست، بعدشم من نه گرایش به لیتل بودن دارم نه رفتارم بچه گونه س.

با خونسردی و یه لبخند حرص دربیار گفت: صدرصد، زندگی هرکسی به خودش ربط داره... اما در اینکه تو مثل بچه ها رفتار میکنی هیچ شکی نیست.

داشتم منفجر میشدم، لب باز کردم جوابشو بدم که راه افتاد سمتم.. یهو لال شدم و خشکم زد، نزدیکم شد و منم بی اختیار چند قدم عقب رفتم، چشمای مشکی رنگش رو اجزای صورتم چرخید.. چه نگاه نوب کننده ای داشت! تو نگاهش خنده بود ولی بین ابروهایش یه اخم کمرنگ به چشم میخورد که آدمو گیج میکرد. ناخودآگاه خیره به جذبه و جذابیت صورتش شدم.. چند ثانیه ای به هم خیره بودیم که اون با خونسردی گفت: اگه اجازه بدی میخوام لباس تنم کنم، بعد از اینکه لباس پوشیدم میتونی بیای داخل وسایلتو از این اتاق ببری، فقط خیلی سریع انجامش بده.. ممنون!

لبخند پهن و معنی داری زد و درو به روم بست. جا خورده و هنگ کرده به در بسته خیره موندم... وا! کوفت! این عقده ای بازیا دیگه یعنی چی؟ کلا از چندساعت پیش که جلوی در همو دیدیم رفتارش زمین تا آسمون تغییر کرد.. میدونم دیگه، حتما وقتی از بانوجان شنیده منم منتظرش بودم و اینا، یابو برش داشته... یهو انقدر از خودم بدم اومد که این همه وقت از این نکبت خوشم میومد و روش کراش داشتم.. خر و نفهم بودم دیگه! تو عالم بچگی ازش خوشم اومده بود ولی هیچوقت هیچ برخوردی باهاش نداشتم که بشناسمش و بفهمم چه آدم مزخرفیه.

حالا چندبار که سگ محلش کنم و به حساب نیارمش میفهمه هلن کیه، میفهمه توهم جذابیت زده و منم آدمی نیستم که به خاطر یکی دست و پام شل بشه. والا کم نبودن پسرایی که موس موسمو میکردن و همچنانم موس موس میکنند.. بیشتر از هرکسی از خود خرم عصبانی بودم که چجوری از رادان خوشم میومده و به دوستی باهاش فکر میکردم.

سریع رفتم پایین پیش بانوجان.. میخواستم بهش بگم نوه ی عنترش هنوز نیومده یا بو برش داشته و میخواد اتاقمو صاحب شه... با توپ پُر و عصبانیت به بانوجان گفتم نوه ش چه غلطی کرده ولی اون با خونسردی گفت: چه اشکالی داره مادر؟ یکم به خاطر من کوتاه بیا، رادان بعد از 13 سال برگشته اینجا، 2،3 ماه میمونه و دوباره برمیگرده آلمان.. بذار تو همون اتاقی که میخواد بمونه، توام فعلا تو یه اتاق دیگه برو. وقتی که از اینجا رفت تو دوباره برگرد به همون اتاق.

توقع نداشتم بانوجان همچین حرفی بزنه، یه لحظه زد به سرم و خواستم برگردم خونه خودمون ولی فوراً پشیمون شدم. هم از تنهایی تو خونه به اون بزرگی میترسیدم، هم اینکه به بانوجان وابسته بودم و نمیتونستم ولش کنم... چاره چی بود؟ باید صبر میکردم تا این بلای ناگهانی از اینجا بره.

رادان :

گوشیمو برداشتم و به کاتارینا زنگ زدم... هنوز تو راه بود و به مقصد نرسیده بود. قطع کردم و لباس پوشیدم.. چشمم افتاد به لوازم

آرایش هلن که مرتب روی میز آینه چیده شده بود.. انگار به یونیکورن خیلی علاقه داشت! همون اول متوجه شدم اون تو این اتاق میخوابه ولی به خاطر پررویی و گستاخی چند ساعت پیشش باید ادب میشد.

درسته که میدونستم ازم خوشش میاد و از همینم میخواستم برا انجام ماموریتم استفاده کنم ولی من مردی نبودم که بخوام موس موس یه دختر و کنم، اونم موس موس دختری که توجه و چاپلوسی مردا و پسراییه که سرراش قرار گرفتن براش یه چیز کاملاً عادی شده.. به خاطر همین انقدر اعتماد به نفس داشت. اما با یه استنتاج سطحی میشد فهمید عمیقاً از مردایی که مدام بهش توجه میکنن و منتش رو میکشن متنفره! شاید خودشم ندونه ولی اون از مردی خوشش میومد و جذبش میشد که اون توجه و چاپلوسی رو ازش نگیره.

انجام ماموریت برای من اولین و مهمترین الویت رو داشت، هرکاری انجام میدادم فقط به خاطر همون ماموریت بود اما بدم نمیومد کنار کار یه تفریح کوچیک داشته باشم که بهم خوش بگذره. ماجرای هلنم برای من هم فال بود هم تماشا! البته خوشگلی و خوش هیکلش هم بی تاثیر نبود! فکر نمیکردم اون دختر بچه گُل و خجالتی انقدر جیگر شده باشه.

با ضربه های عصبی یه نفر به در اتاق، از فکر بیرون اومدم. خودش بود.. از حالت در زدن و عصبی بودنش معلوم بود! گوشیمو دست گرفتم و درحالیکه وانمود میکردم حواسم به گوشیه گفتم: بیا تو.

اومد داخل ولی هیچی نگفت.. رفت سراغ کتوها و لباسهاشو جمع کرد. زیر چشمی نگاهش کردم که داشت با حرص و عصبانیت این کارو انجام میداد. از حالتش خندم گرفت، واقعا سرگرم کننده بود! لباسها و لوازم آرایشش رو که جمع کرد، رفت سراغ کمد دیواری. یجوری هم تو قیافه بود و ابروهاشو با اخم بالا انداخته بود که نزدیک بود ابروهاش بچسبه به موهای سرش!

آروم سر چرخوندم و نگاهش کردم که پشتش به من بود و داشت وسایلشو از کمد بیرون میورد. از بالا شروع کردم به دید زدنش تا پایین..

: PART 7

بدن و سوسه‌انگیزی داشت.. بلندی موهاش تا روی باسنش رو گرفته بود.. باسنشم که دیگه نگم.. خیره کننده بود! تو همون حال یاد بچگیهای افتادم.. وقتی که یه بچه یکسال و نیمه بود، همون موقع هم باسنش نسبت به همسن هاش قلمبه تر بود و تو پوشک بامزه و خنده دار میشد. یادمه قر میداد تاتی تاتی راه میرفت! انقدرم تپل و قلقلی بود که آدم دوست داشت فقط گازش بگیره.

از یادآوریش بی اختیار خندم گرفت. همون موقع برگشت و بدون اینکه بخوایم باهم چشم تو چشم شدیم درحالیکه هنوز خنده رو لبام بود. یه تایی ابروشو بالا انداخت و ازم رو برگردوند. به نظرم پسرهای دور و برش انقدر چاپلوسیشو کردن دیگه عادت به بی

توجهی نداشت، یا به معنی بهتر اصلاً نمیتونست تحمل کنه! حالام
که یه مرد داشت نادیده میگرفتش خیلی بهش فشار میومد.

داخل حموم و دستشویی هم رفت و ته مونده وسایلش رو برداشت.
بعد وایساد و نگاه نگرانی به کشوی پایین تخت انداخت.. معلوم بود
یه چیزی اونجا قایم کرده، چیزی که نمیخواست من ببینم.. انگار
داشت به این فکر میکرد چجوری کشور رو باز کنه طوری که من
نبینم چی داره برمیداره.. اخم کردم و گفتم: تمومه؟

اونم با اخم نگاهم کرد و بدون اینکه حرفی بزنه از اتاق رفت
بیرون. مکثی کردم و از تخت آویزون شدم، کشور رو باز کردم و با
دیدن یه بسته سیگار و فندک و جاسیگاری چشمم گرد شد.. خندم
گرفت و کشور رو بستم. پس دختر بد و شیطان ما سیگارم میکشید!
دوباره دراز کشیدم رو تخت و سعی کردم یکم بخوابم، روزهای
آخری که تو برلین بودم حتی یه لحظه هم خواب راحت نداشتم
حداقل الان میتونستم جبران کنم...

با صدای زنگ گوشیم چشم باز کردم.. نگاهی به دور و برم انداختم
و متوجه شدم شب شده. خمیازه ای کشیدم و گوشیمو برداشتم،
کاتارینا بود که زنگ میزد، جواب دادم: الو؟

+ من مستقر شدم، الانم میخوام یه چیزی بخورم و فقط بخوابم..
چقدرم که هوا گرمه!

با خنده گفتم: تازه ما آخرای تابستون اومدیم.. ولی عادت میکنی.

+ امیدوارم... تو خوبی؟

_ آره، برو استراحت کن، روز طولانی داشتی.

+ باشه، بازم بهت زنگ میزنم.

قطع کردم و کش و قوسی به تنم دادم. گشتم بود و همین باعث شد از اتاق برم بیرون. از پایین صدای حرف زدن بانوجان و هلن شنیده میشد.. راه افتادم و از پله ها پایین رفتم... هلن داشت میگفت: عمه سهیلام که شده مامور عذاب من، دم به دقیقه وکیلش میاد و میگه تو تاریخ فلان چرا رقم انقدره، چرا کوفتش کمه، چرا دردش کمه، بهش میگم تا بوده هرماه میومدی و حساب و کتاب خانومو چک میکردی، هیچوقتمش مشکلی نبود.. الان چیشده که میگی حسابها باهم نمیخونه؟ اعصاب برام نمونده، فکر کنم اگه اینجوری پیش بره دیگه نتونم دانشگاه رو ادامه بدم.

بانوجان گفت: سختته مادر میدونم.. ولی حالا که رادان برگشته میتونی روش حساب کنی.

هلن هیچی نگفت.. وقتی دیدم سکوت شده پا گذاشتم به سالن، همزمان هلن هم داشت لب باز میکرد حرفی بزنه که با دیدن من خشکش زد و ساکت موند. بانوجان نگاه هلن رو تعقیب کرد و سرچرخوند... با دیدنم لبخند زد: سلام مادر.. خوب خوابیدی؟

رو یکی از مبلها ولو شدم و گفتم: عالی! اینجا از بهترین هتلهای
دنیا راحت تره.

بانوجان لبخند نمکینی زد و پرسید: ما صبر کردیم تو بیدار شی که
شامو باهم بخوریم.

با لبخند گفتم: مرسی قربونت برم، اتفاقا خیلیم گشمنه.

همون موقع تلفن زنگ خورد.. هلن بلند شد و به شماره نگاه کرد..
سرشو بالا آورد و رو به بانوجان گفت: عمه سهیلاس.. حلال زاده
س!... من جوابشو نمیدم بانوجان، خودت باهاش حرف بزن.

تلفن رو به بانوجان رسوند و بانوجانم جواب داد.. نفهمیدم سهیلا چی
داشت میگفت که بانوجان اخم محوی کرد.. به سختی بلند شد و از
سالن بیرون رفت... نگاه به هلن انداختم که با ناراحتی اخم کرده و
به ناکجاآباد خیره بود. یه لحظه دلم برایش سوخت.. مدیریت
هولدینگ انقدر سخت بود که هیچکدوممون واقعا نمیخواستیم
درگیرش بشیم، فقط سودمونو میگرفتیم، ولی این دختر از الان
درگیرش شده بود.. از طرفی سهیلام به خوبی میشناختم، میدونستم
چه اخلاق مزخرفی داره.

برای اینکه هلن رو دلداری داده باشم گفتم: پس هنوز سهیلا این
عادت مزخرفشو داره.. که همش ساز مخالف بزنه؟

نگاهم کرد و لبخند کمرنگی زد.. لب باز کرد: همه فقط بلدن کنار وایسن و دستور بدن، هیشکی حاضر نیست قدم از قدم برداره.

_ چون قدم برداشتن سخته، ولی کنار وایسادن و دستور دادن راحت.

نیشخند بیحالی زد و منم ادامه دادم: فردا باهات میام هولدینگ، به وکیل سهیلام زنگ میزنم پاشه بیاد ببینم حرف حسابش چیه.

دوباره نگاهم کرد.. چشمای خوش حالتش درخشان بودن، یه درخشش محسوس و خیره کننده. همونطور که به هم خیره بودیم گفتم: بعدش اگه وقت داشتی منو ببر سرخاک سهراب.

با شنیدن اسم سهراب نگاهشو ازم گرفت و با ناراحتی به معنی باشه سرتکون داد. بیشترین هدفم برای رفتن به قبرستون جلب اعتماد و تاثیر مثبت تو ضمیر ناخودآگاه هلن بود، وگرنه من از این وابستگیها نداشتم.

: PART 8

صبح سوار ماشین هلن شدیم و راه افتادیم به سمت هولدینگ... همونطور که تو مسیر بودیم از سر کنجکاوی پرسیدم: چیشد که تو مدیریت هولدینگ رو دست گرفتی؟

نگاهم کرد و جواب داد: هولدینگ برا بابام خیلی مهم بود، یعنی بیشتر وقت و زندگیشو برا اون میذاشت، همیشه هم بهم میگفت اگه یه روزی خودش نبود جز من کسی نیست به اونجا برسه... اصلا برا همین منو با کار آشنا کرد.

_ ولی تو از مدیریت اونجا متنفری، فقط برا اینکه به خودت و بقیه ثابت کنی از پشش برمیای و تائید های بابات الکی نبوده داری زور خودتو میزنی.

چهره ش متعجب شد، من که خودم مطمئن بودم حرفی که راجع بهش زدم درست بوده ولی انگار اون توقع نداشت همچین چیزی رو ازش فهمیده باشم. با مکث نسبتا طولانی نیشخند زد و گفت: شاید.. ولی حداقل برام مهم بوده، مثل بقیه خودمو نکشیدم کنار و بگم به من ربطی نداره.

از حرفش نیشخند کمرنگی زدم، راست میگفت! ولی هیچکدوم اینا واقعا برام مهم نبود، من فقط به انجام کارم اهمیت میدادم.

هلن :

اینم مثل بقیه نفسش از جای گرم بلند میشد! ولی حداقل خودشو کنار نکشید و یجورایی میخواست کمک حال باشه... بعد از رفتار دیروزش حتی نباید نگاهش میکردم ولی نمیدونم چرا همین که دیشب یکم سر صحبت رو باهام باز کرد خوشم اومد و دوست داشتم

بیشتر باهام حرف بزنه ولی اون انگار سکوت رو ترجیح میداد!
نمیدونم شاید واقعا از من خوشش نمیومد و من تصور میکردم از
من خوشش اومده.. آه! چی دارم میگم با خودم؟ اصلا به جهنم که
خوشش نمیداد، خیلیم دلش بخواد، به قول مژگان پسر کم نیست دور
و بر من!

نیم نگاهی به رادان انداختم که داشت یه نخ سیگار از جعبه
سیگارش بیرون میورد. یه دفعه یاد بسته سیگار خودم افتادم که تو
اتاق جا مونده بود... بی اختیار لب گزیدم و استرس گرفتم، یعنی
رادان اونو دیده بود؟ اگه دیده بود صددرصد به روم میورد ولی تا
الان هیچ حرفی نزده.. باید تو یه فرصت مناسب سریع برم تو اتاق
و سیگارمو بردارم تا به فنا نرفتم... با صدای رادان به خودم اومدم:
دود سیگار که اذیتت نمیکنه؟

سرچرخوندم و نگاهش کردم.. سیگارو گوشه لباس گذاشته بود و
بهم خیره بود. آب دهنمو قورت دادم و گفتم: نه راحت باش.

همونطور که سیگار بین لباس بود نیشخند کمرنگی زد و سیگارشو
روشن کرد. حس کردم از این کار منظور داشت.. شاید نه، در کل
مرد عجیب و مرموزی بود، یهو یه چیزی راجع به آدم میگفت که
حقیقت داشت و آدم کرک و پرش میریخت! مثل همین چند دقیقه
پیش! سعی کردم بیخیال باشم و تمرکزمو به رانندگی بدم.

وارد هولدینگ که شدیم کارمندا مثل همیشه مشغول به کارشون بودن. جلوی میز منشی وایسادم و گفتم: به آقای نصیری و آقای آشوری بگید بیان دفترم، یه جلسه فوری داریم.

منشی که مات و مبهوت به رادان خیره مونده بود لب باز کرد: بله... چشم.

نگاهم فوراً چرخید روی رادان.. اونم متوجه نگاه خیره منشی به خودش شده بود.. لبخندی به منشی زد و منشی هم نیشش تا بناگوش باز شد. میخواستم درجا سخته کنم.. یعنی من از اون دختر منشی انقدر کمتر بودم که رادان نگاهش میکرد و بهش لبخند میزد؟ حرص و حسادت به لبم رسید، با تشر به منشی گفتم: دست بجنبون خانوم، من تا شب وقت ندارم.

بعد بدون اینکه منتظر رادان شم با حرص راه افتادم سمت دفتر و سریع رفتم تو.. رادان پشت سرم اومد داخل، اصلاً دلم نمیخواست نگاهش کنم، خاکبرسر جلوی چشمای من به اون دختره آمار میداد.. نفهم عوضی! متوجه شدم رادان رو یکی از مبلها نشست.. نگاه خیرشو روی خودم حس میکردم ولی محلش ندادم.. چند ثانیه بعد صداشو شنیدم: به نظر نروس و عصبی میای، چیزی شده؟

هی میخواستم هیچی نگم ولی نمیتونستم، درحالیکه اخم غلیظی به چهره داشتم بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: ما اینجا با کارمندا صمیمیتی نداریم، هرکی باید جایگاه خودشو بدون، اگه اینجوری باشه باید هرروز که همو میبینیم روبوسی هم بکنیم!

رادان خندید.. خنده ای که آتیشم زد. با حرص و اخم نگاهش کردم، اونم درحالیکه هنوز میخندید، خیره به من پا رو پا انداخت و گفت: لبخند زدن باعث میشه حس خوبی تو آدما ایجاد شه، مخصوصا به یه خانوم جوون که به محض دیدن رئیسش مضطرب میشه.

میخواستم بگم به جهنم که اضطراب داشت، چیکاره بود که میخواست حس خوبی تو دختره ایجاد کنه؟ ولی اون ادامه داد: بعدشم دختر خانوم.. من اولین باری نیست که پا تو همچین محیطی میذارم، منم کارمند و زیر دستای خودمو دارم.

با لحن سرد و عصبی گفتم: اینجا با آلمان فرق میکنه، یه مرد به یه دختر لبخند بزنه سوتفاهم ایجاد میشه.

با نگاه خیره و خونسردش گفت: تو الان نگرانی یه وقت برا اون دختر سوتفاهم ایجاد نشه یا از این ناراحتی که من بهش لبخند زدم؟

با حرص گفتم: نه چرا باید ناراحت باشم؟ شما مختاری هرکاری دلت میخواد بکنی، به من چه!

+ درست مثل بچیهای.. 5،6 سالت که بود، اگه میدیدی من به غیر از تو به بچه دیگه ای توجه میکنم حسودیت میشد و میزدی زیر گریه.

وای که نزدیک بود سخته کنم، از خجالت و عصبانیت! علنا داشت تو روم میگفت به منشی حسودی کردم. دستپاچه و عصبی تر از قبل گفتم: وا چه ربطی به الان داره؟ خودت داری میگی بچگی! آدم تو دنیای بچگی خیلی کارا میکنه.

با خونسردی تو مخی گفتم: به نظر من که هیچ فرقی نکرده خانوم کوچولو، چون تو هنوز بچه ای.

حیرت زده دهنم باز موند.. واقعا که آدم پررو و بی ملاحظه ای بود. خواستم یه جواب دندان شکن بهش بدم که در زدن.. نصیری و آشوری اومدن داخل و دیگه نتونستم جوابشو بدم. رادان رو بهشون معرفی کردم و اونام بهش خوش آمد گفتن. نشستیم دور میز و جلسه رو شروع کردیم.... واقعا عجیب بود! نصیری و آشوری کلا رفتارشون در مواجهه با رادان تغییر کرد.. انگار تا الان منو به عنوان مدیر به حساب نمیوردن! ولی رادان رو جدی گرفته بودن و واقعا به حرفاش گوش میکردن.

والا ته بی انصافی بود! من تو این 5 ماه پدرم دراومد و همه جوره سعی میکردم خودمو ثابت کنم، ولی با تغییر رفتار نصیری و آشوری فهمیدم که درجا میزدنم. شاید چون یه دختر کم سن بودم جدی گرفته نمیشدم، که بازم بی انصافی بود! انگار من و نحوه مدیریتم براشون مسخره بازی بوده! اما از حق نگذریم رادانم خیلی خوب صحبت میکرد، ته و توی قضیه رو دراورد و خوب فهمید چه

خبره.. خودم خیلی خوشم اومد، حس کردم یکی پشتمه و خیلیم تنها نیستم.

حرفاشون که تموم شد، رو به من گفت: شماره وکیل سهیلا رو بگیر و بگو تا یه ساعت دیگه خودشو برسونه اینجا.

از جدیت و جذبه ش جا خوردم! چه خواستنی شده بود لعنتی! به وکیل عمه م زنگ زدم و گفتم خودشو برسونه ولی گفت وقت نداره و نمیتونه و از این حرفا.. رادان که فهمید یارو داره بازی درمیاره گوشی رو ازم گرفت و گفت: سلام، رادان فرمدم، آقا لطف کنید و تا یکساعت دیگه اینجا باشید، من با شما حرف دارم..... آقای.. من اسم شریفتونم نمیدونم، ما امروز تشکیل جلسه دادیم که به ادعای شما رسیدگی کنیم، حالا اگه شما وقت نداری بیای مشکلی نیست، من به موکلون زنگ میزنم و میگم که کم کاری از شما بوده و نداشتی مشکل حل شه..... پس من منتظرتونم.

قطع کرد و رو به من گفت: یه ساعت دیگه اینجااست.

عجبا! مثل اینکه تو این مدت هیشکی منو جدی نمیگرفته! احمقهای بیشعور! رادان دوباره با نصیری و آشوری مشغول صحبت شد و منم مثل بچه هایی که با باباشون اومدن محل کارش، نشسته بودم و به حرفاشون گوش میکردم.... تقریباً یه ساعتی طول کشید که وکیل عمه سهیلام رسید.. خیلی ازش بدم میومد، مرتیکه زبون دراز شارلاتان.

بحث بینشون بالا گرفته بود، وکیل عمه اصرار داشت که حسابهای عمه کسری داره، رادانم اصرار داشت خلافتو ثابت کنه.. محال بود کسری داشته باشه، حسابداری اشتباه نکرده بود، مرتیکه میخواست حالا که بابام نیست از آب گل آلود ماهی بگیره. قرار شد دوباره به حسابها رسیدگی شه، اونم یه حسابداری بی طرف.. مرتیکه هم که دید دیگه نمیتونه زر بزنه خفه خون گرفت و گورشو گم کرد.

نصیری و آشوری هم رفتن و من و رادان تنها شدیم. رادان درحالیکه با یه دست چشماشو میمالید گفت: مرتیکه عوضی فکر کرده با دسته کورا طرفه.

یه ماگ قهوه پر کردم و گذاشتم جلوش.. نگاهی به ساعت انداختم و گفتم: اینجا که دیگه از وقت ناهار گذشته، اگه گذشته بریم بیرون یه چیزی بخوریم.

نگاهم کرد.. نگاهی که دلمو لرزوند، ولی اون با بی تفاوتی نگاهشو ازم گرفت و به ماگ جلوی روش اشاره کرد: برا منه؟

به معنی آره سر تکون دادم. لبخند زد و گفت: ممنون، خیلی به موقعس.

با احتیاط جرعه ای از قهوه نوشید.. نمیدونم چرا، بعد از تموم شدن جلسه و دردسراش، رادان تو چشمم جذاب تر شده بود.. خیلی مردونه و با ابهت بود، خوشم میومد! اما انگار اصلا حرفمو نشنید..

سرشو به مبل تکیه داد و چشماشو بست.. منم خیره بودم به صورت
مردونه و جذابش، دلم میخواست صورت خوش تراششو لمس کنم..
حیف که خیلی عن اخلاق بود! همون موقع با چشمای بسته گفت: یه
چیزی، مثلاً چی؟

با تعجب اخم کردم و سوالی خیرش موندم، نفهمیدم منظورش چیه! با
گیجی پرسیدم: چیو میگی؟

چشم باز کرد و خیره بهم گفت: مگه نگفتی بریم بیرون یه چیزی
بخوریم؟

تازه دوزاریم افتاد و با خنده حرفشو تایید کردم، اونم با لبخند ادامه
داد: ولی مهمون من.

کیفمو برداشتم و اونم بلند شد.. ناخواسته روبهروی هم قرار
گرفتیم.. دلم هوری ریخت! نگاهش روی صورتم چرخید، منم
پررویی به خرج دادم و با لوندی خیرش موندم.. نگاهش چند ثانیه
ای رو لبام ثابت موند و دوباره به چشمام چشم دوخت.. نیشخند
کمرنگی زد و گفت: اول خانوما!

تا لب باز کرد و حرفشو بزنه من نفسم بند اومد و ضربان قلبم رفت
رو هزار. انقدر گیج بودم که اولش نفهمیدم چی گفت، بعد که
منظورشو فهمیدم لبخند دندون نمایی زدم و راه افتادم سمت در..

اونم پشت سرم راه افتاد. بماند که موقع راه رفتن از عمد قر بیشتری به باسنم میدادم!

: PART 10

هرچه قدرم که مغرور و محکم باشه تهش یه مرد بود و غریزه داشت، مگه میتونست دید نزنه؟ از جلوی میز منشی که داشتیم رد میشدیم با چشم غره نگاهش کردم که بفهمه نباید به رادان نگاه کنه.. اونم فهمید و سرشو پایین انداخت.

باورم نمیشد تو یه رستوران با رادان نشستم و دارم غذا میخورم! منی که رادانو همیشه دورا دور دوست داشتم. کلی هم حرف زدیم، البته من بیشتر حرف میزد، ولی بحثمون مورد علاقم نبود، چون همش راجع به کار و هولدینگ و کارمنداش بود! رادان سوال میپرسید و منم جواب میدادم.. ولی همینم خوب بود... چند دقیقه‌ای که بینمون سکوت شد فرصت رو مناسب دیدم برا اینکه یکم راجع به خودش بدونم.. من منی کردم و پرسیدم: میشه.. یه سوال بپرسم؟

خیره به چشمام به معنی آره سر تکون داد.. مکثی کردم و ادامه دادم: چرا تا الان ازدواج نکردی؟

کمی فکر کرد و جواب داد: الویتم نبوده.

با خنده گفتم: تو دور و بریامون تو تنها کسی هستی که زود ازدواج نکردی، وگرنه میدونی که همه تو سن کم ازدواج کردن و زودم بچه دار شدن.

+ چون من راه خودمو میرم، نگاه نمی‌کنم ببینم بقیه چیکار میکنن.

سرتکون دادم و سکوت کردم.. دربرابرش احساس میکردم به اندازه کافی اعتماد به نفس ندارم.. منی که همیشه با کوه غرور و اعتماد به نفس بالا جلوی جنس مخالف میشستم! راست میگن که هرچقدر برای بقیه مغرور باشی، در برابر کسی که خیلی ازش خوست میاد موش میشی!.... تا دیروز انقدر ازش بدم اومده بود که میخواستم سر به تنش نباشه ولی الان دوباره ازش خوشم اومده بود.. خودمم نمیدونستم چمه فقط نمیتونستم از اون چشمای مشکی و مرموزش، موهای جوگندمی و خوش حالتش و صورت جذاب و مردونش چشم بردارم.

از رستوران که بیرون اومدیم، همین که سوار شدیم بهم گفت: به نظرت وقت هست منو ببری سرخاک سهراب؟

بهش لبخند زدم و ماشینو راه انداختم به سمت قبرستون. فکر نمی‌کردم انقدر براش مهم باشه.. برعکس اون چهره بی تفاوت و بی احساسش خیلی با وجدان و احساساتی بود!

سرخاک بابام که رسیدیم مثل همیشه به محض دیدن سنگ قبرش بدون اینکه دست خودم باشه زدم زیر گریه.. درسته سعی میکردم به همه اینطور نشون بدم که باهاش کنار اومدم و حالم خوبه، ولی به خودم که دیگه نمیتونستم دروغ بگم... اما چیزی که خیلی برام عجیب بود واکنش رادان بود.. کاملاً سرد و خنثی، مثل کوه یخ!

جالبه که نه به گریه ها و ناراحتی من واکنشی نشون داد، نه حتی چهره ناراحتی به خودش گرفته بود.. منم انتظار نداشتم های های گریه کنه ولی معمولاً اینجور وقتاً آدمای قیافه هاشون غمگین میشه اما رادان... واقعا از مرگ بابام ناراحت بود؟ اگه جواب نه هست پس چرا انقدر اصرار داشت بیایم سرخاکش؟ چه میدونم! ولی اصلاً از این سردی و بی تفاوتیش خوشم نیومد.

سوار ماشین که شدیم ته مونده اشکامو پاک کردم و ماشینو راه انداختم... رادان 10، 12 سالی از بابام کوچیکتر بود، ولی تا جایی که یادمه رابطش با بابام صمیمی بود، البته تا زمانی که نرفته بود آلمان. سالی که رفت آلمان رو به خوبی یادمه، من 7 سالم بود و تازه مدرسه میرفتم.. وقتی فهمیدم داره میره و قرار نیست دیگه ببینمش خیلی غصه خوردم.... با صدای رادان از فکر بیرون اومدم: هلن جان اگه میشه جلوی اون آژانس ماشین، نگه دار.

تعجب کردم ولی بی حرف کاریو که میخواست انجام دادم. نگاهم کرد و با لبخند گفت: ممنونم ازت.. به بانوجان بگو شب دیر میام خونه، فعلاً!

بعد خیلی سریع پیاده شد و رفت داخل آژانس. هنگ کرده و حیرت زده خیرش موندم.. این دیگه چجورش بود؟ خب هر جا میخواست بره به خودم میگفت... ای بابا اصلا به جهنم، هر غلطی میخواد بکنه، بکنه.. به من چه! ماشینو راه انداختم و با سرعت حرکت کردم... اینم چه آدم عجیب و مزخرفی بود.. کوه یخ و تکبر!.....
گوشیم زنگ خورد، مژگان بود، بالاینکه حوصلشو نداشتم ولی جواب دادم. یکم حال و احوال کردیم و بعدش با شیطننت پرسید: ببینم از مهمون خارجیتون چه خبر؟ دیروز که برگشتی پیشش چیکار کردی شیطون؟

بیحال جواب دادم: هیچی، باید چیکار میکردم؟ مرتیکه از راه نرسیده اتاقمو صاحب شد.

یه دفعه مژگان غش غش زد زیر خنده.. میون خنده هاش گفت: منو باش با خودم چه فکر و خیالایی میکردم، گفتم شما دوتا الان باهم تو یه خونه این و با اون همه اشتیاقی که تو داشتی صدصد یه غلطایی میکنین.. میبینم که بلاخره یکی تورو تحویل نگرفت و به دست و پا نیفتاد!

عصبی گفتم: خوشحالی؟ حالا من یه حرفی زدم که ازش خوشم میاد و از این شر و ورا، تو چرا جدی گرفتی؟

+ نه آخه برام جالبه، بلاخره یه مرد پیدا شد کاسه لیبی تورو نکنه.

__ ایشالا سرت بیاد خب؟ کاری نداری؟

+ عه نه، نه قطع نکن...

قطع کردم و گوشی رو کنار انداختم.. همینجوری به اندازه کافی اعصابم خرد بود، این مژگان عوضی هم بدترش کرد.. ولی یه چیزی رو راست میگفت..

: PART 11

اینکه رادان برخلاف پسراییی بود که همه کاری میکردن تا توجه منو جلب کنن.. شاید ازم خوشش نمیومد، شاید وقتش بود با این واقعیت روبه رو شم که اون مثل بقیه پسراییی که تا منو میدیدن دست و پاشون شل میشد نیست و براش جذابیتی ندارم، وقتش بود خودمو جمع کنم، غرور و شخصیتم رو نگه دارم و دیگه دنبال توجه رادان به خودم نباشم. باید قبول میکردم یه حسی تو بچگی بهش داشتم و تموم شد و رفت! اونم دیگه از این واضح تر نمیتونست بهم بفهمونه ازم خوشش نمیاد.. اما به جهنم! دیگه مهم نیست.

وقتی رسیدم خونه، بانوجان فوراً سراغ رادان رو گرفت، منم بهش گفتم خبرش دیر میاد خونه. همونطور که داشتم میرفتم تو اتاقم، چشمم افتاد به اتاق قبلیم که حالا در اختیار رادان بود.. خیلی سوسکی وار رفتم داخل، میخواستم سیگارمو بردارم. چراغ اتاق خاموش

بود، منم که اصلا قصد نداشتم تو اتاق فضولی کنم خیلی سریع کشو
رو باز کردم، سیگار و فندک و جاسیگاریمو برداشتم و بدو برگشتم
تو اتاقم.

تقریبا خیالم راحت شده بود رادان سیگارمو ندیده... لباسای بیرونم
رو درآوردم، در اتاق رو قفل کردم و نشستم روی تخت، یه نخ
سیگار روشن کردم... چقدر بهش احتیاج داشتم!

نیمه های شب بود که رادان برگشت، بانوجان خواب بود ولی من
بیدار بودم و متوجه شدم... یعنی کجا بوده تا این وقت شب؟... چه
اهمیتی داره؟ من به خودم قول داده بودم دیگه هیچ فکر و خیالی
درمورد این آدم نداشته باشم.

صبح برای رفتن به هولدینگ آماده شدم.. وقتی رسیدم پایین رادان
رو دیدم که داشت صبحونه میخورد.. احتمال دادم که اونم میخواد
باهام بیاد که انقدر زود بیدار شده. بهش سلام کردم و گفتم: مثل
اینکه میخوای بیای هولدینگ.

سرتکون داد: اوهوم.. ولی تو برو، من با ماشین خودم میام.

متعجب اخم کردم: ماشین خودت؟

+ آره... دیروز که از هم جدا شدیم و یه چرخی تو شهر زدم، به یه
نمایشگاه اجاره ماشینم رفتم و یه ماشین اجاره کردم.. احتمالا تا
یکی، دوساعت دیگه میارنش.

مسخره! حتما اینکارو کرده تا دیگه مجبور نباشه با من تو یه ماشین بشینه.. چه بهتر! واسه خودم راحت تا هولدینگ رانندگی میکنم و سیگارمو میکشم.. اصلا همینم مونده بود بشم شوهر آقا! اتفاقا خوب کاری کرد که زحمتشو کم کرد. لبخند مصنوعی زدم و گفتم: چه خوب مبارکت باشه.. پس من میرم، فعلا!

همین که برگشتم با بانوجان روبه رو شدم.. با لبخند همیشه مهربونش گفت: صبحت بخیر مادر.. صبحونه خوردی؟

_ نه قربونت برم، میل ندارم، میرم هولدینگ یه چیزی میخورم..
خداافظ.

بانوجان شروع کرد غر زدن! منم همونطور که داشتم عقب عقب میرفتم رو هوا یه بوس براش فرستادم.. تو همین حین چشمم افتاد به رادان که بهم خیره بود.. تا متوجه نگاهم شد سرشو پایین انداخت. اخم محوی کردم و رو برگردوندم تا بقیه راهو مثل آدم برم بیرون.

به هولدینگ که رسیدم مستقیم رفتم تو دفترم، همین که نشستم تلفن داخلی زنگ خورد.. منشی بود که بهم گفت شهریار، یکی از حسابدارا، میخواد منو ببینه.. بهش اجازه ورود دادم. چند لحظه بعد شهریار اومد داخل، با یه جعبه صورتی تو دستش! جلو اومد و مثل همیشه خیلی محترمانه سلام و احوالپرسی کرد. جعبه رو روی میز گذاشت و گفت: قابل شما رو نداره، کروسان شکلاتیه و تازه ی تازه س.

با شنیدن اسم کروسان چشمم برق زد! من عاشق شیرینی بودم و
اگه نگران هیکنم نبودم مدام شیرینی میخوردم. جعبه رو با ذوق باز
کردم و چشمم به 3تا کروسان بزرگ افتاد که عطرش مشام نواز
بود! با لبخند گفتم: از همون کافه قنادی تو خیابون ولیعصر خریدی
که همیشه تعریفشو میکنی؟

خندید و جواب داد: بله.. البته دوناتهام تازه بودن، ولی من با خودم
گفتم سری پیش دوناتهاشو امتحان کردین، برا همین براتون کروسان
گرفتم.

__ فقط به یه شرط قبول میکنم، اینکه از این به بعد پول شیرینی
هایی که برام میگیری رو قبول کنی.. انقدر برام شیرینی گرفتی
دیگه حسابش از دستم در رفته.

اخم کرد و شاکی گفت: خانوم افشار من واقعا دلخور میشم وقتی شما
همچین حرفی میزنید.. من براتون شیرینی میخرم چون میخوام
روزتون با شیرین کامی شروع شه.. پس لطفا انقدر اصرار نکنید،
این شیرینی ها یه هدیه کوچیک و ناقابله.

از حرفش خوشم اومد و خندیدم. شهریار تنها کسی بود که تو
هولدینگ بعد از فوت بابام نه تنها رفتارش عوض نشد و منو
کوچیک نشمرد، که خیلی بهترم رفتار کرد.. همیشه هم سعی میکرد
با خریدن شیرینی خوشحالم کنه! نگاهش کردم و گفتم: واقعا ازت

ممنونم.. فکر میکنم تنها کسی که اینجا با مدیریت من مشکلی نداره، فقط تو باشی.

+ ببخشید اینجوری میگم ولی هرکی با مدیریت شما مشکل داره یه احمقه.. همچنین یه حسود واقعی، چون شما با وجود سن کمتون دارین به همشون ثابت میکنید توانایی مدیریت اینجارو دارین.. همین بهشون فشار میاره.. باور کنید یا نه، از وقتی که پدر بزرگوارتون فوت کردن و شما جای خالیشونو پر کردین، من هیچ کمبودی حس نکردم، حتی مطمئنم شما در آینده خیلی بهتر از ایشون عمل میکنید.

: PART 12

لبخند بیحالی به حرفش زدم.. شاید داشتم خوب عمل میکردم ولی اینکه بهتر از بابام بشم رو خیلی بعید و دور از ذهن میدونستم.. شهریار مکثی کرد و گفت: میخواین براتون قهوه بریزم با شیرینی ها بخورین؟

با خنده گفتم: ای وای نه! دیگه بیشتر از این خجالتم نده.

همونطور که سمت قهوه ساز میرفت گفت: نه بابا چه خجالتی، یه ماگ قهوه س دیگه!

یه ماگ قهوه پر کرد و گذاشت جلوم. برای خوردن کروسان انقدر هول بودم که یکیشو برداشتم و یه گاز زدم.. مزه ی شکلاتش روانیم

میکرد! همونطور که میخوردم به شهریار نگاه کردم و گفتم: این خوشمزه ترین کروسانیه که من تو عمرم خوردم.

چشمای آبی رنگش برقی زد و با خوشحالی گفت: نوش جونتون.. اگه کافه قنادیش بیاین چی میگین!

متعجب نگاهش کردم.. اونم سریع متوجه تعجبم شد و ادامه داد: یعنی آدرسشو بهتون بدم، یه سر به اونجا بزنید.

طفلی چه دستپاچه شد! من تعجبم از چیز دیگه بود! با خنده گفتم: حتما.. خیلی خوشحال میشم.

اونم خندید.. همون موقع در باز شد و رادان اومد داخل.. وایساد و نگاه پر اخمی به من و شهریار انداخت که هر دو مون نیشمون باز بود... شهریار با دیدن رادان خندهش آروم جمع شد و رو به من زیر لب گفت: با اجازه من مرخص میشم.

سرتکون دادم و اونم راه افتاد سمت در.. به رادان که رسید گفت: سلام آقای فرمند.

رادان با اخم غلیظ تری به سرتاپای شهریار نگاه کرد و بعد به صورتش خیره موند. شهریارم سرشو پایین انداخت و با گفتن یه ببخشید آروم بیرون رفت. رادان نفس عمیقی کشید و راه افتاد سمت من.. خیره بهم نزدیک شد، نگاه سرد و عصبیشو ازم گرفت و به

جعبه کروسان چشم دوخت.. من درحالی‌که همچنان دهنم می‌جنبید
گفتم: کروسان می‌خوری؟

نگاهم کرد و با یه نیش‌خند معنی دار گفت: فکر کنم دیروز داشتی یه
چیزای از صمیمی نشدن با کارمندا می‌گفتی.. ولی خودت با
کارمندی خوش و بش می‌کنی که برات شیرینی میاره، اونم تو یه
جعبه شیک و صورتی!

داشت حسودی می‌کرد؟ نه! نمیدونم! چه اهمیتی داشت؟ صد درصد
قصدش گرفتن حالم بود چون دیروز به خاطر لب‌خندش به منشی
حالشو گرفتم.. با خونسردی جرعه ای از قهوه نوشیدم و گفتم: خب
می‌خوام تغییر رویه بدم، به نظرم یکم صمیمی شدن بد نیست،
مخصوصا با کارمندی که عمیقا برام احترام قائله.

پوزخند زد: یه چیزی بیشتر از احترام.. اولین بارش نیست که
اینکارو انجام میدی، صد درصد آخرین بارشم نیست، دنبال جلب
توجهته و می‌خواد از این راه بهت نزدیک شه، ولی تنها چیزی که
ازت میدونه همین علاقت به شیرینیه، بقیه روند نزدیک شدن رو از
چاپلوسی و خدنگی داره ادامه میدی، توام که انگار از این پاچه
خواریهاش بدت نیاد.. چیزی رو از قلم جا ننداختم؟

با حرفاش خشکم زد و کروسان کوفتم شد.. همیشه عادت داشت
انقدر تلخ و گزنده حرف بزنه؟ درحالی‌که با ناراحتی نگاهش میکردم
گفتم: میشه بپرسم چجوری به همچین نتیجه ای رسیدی؟ یه درصد
احتمال نمیدی داری اشتباه می‌کنی؟ شهریار اگه برای من شیرینی

میخوره هیچ هدفی نداره، بعضی ها فقط از سر مهربونیشون به بقیه
لطف میکنن، همین!

با بیخیالی نشست رو مبل روبه روم، پوزخند تمسخرآمیزی گوشه
لباش شکل گرفت و گفت: وقتی بهت میگم هنوز بچه ای ناراحت
نشو.. بچه ای که با 3 تا دونه شیرینی میشه فریبت داد.

چرا انقدر دوست داشت شخصیتمو زیر سوال ببره؟ میدونم چرا،
یعنی الان میفهمم چرا، دلشوشو شهریار گفت.. چون تحمل نداره ببینه
یه دختر کم سن نشسته پشت میز مدیریت و یکی از کارمندان قلبا
بهش احترام میذاره. سعی کردم خودمو کنترل کنم تا بیشتر از این
از ناراحتیم لذت نبره.. نیشخند کمرنگی زدم: اصلا آدم هرجوری که
میخواه باشه.. هرجور! ولی حداقل بقیه رو از خودش نرنجونه.
خیلی بده یه نفر زبونش مثل نیش مار غاشیه باشه و همه رو عاصی
کنه.

ابرو بالا انداخت: عجب! معلوم شد از اون دسته آدمام هستی که
دروغ شیرین رو به حقیقت تلخ ترجیح میدن.. حتما باید دنیای
شیرین و صورتی برا خودت داشته باشی.

با حرص لب زدم: خیلی بهتر از یه دنیای تاریک و سرده!

نگاهم کرد و بلند شد.. همونطور که بهم خیره بود نزدیکم اومد و
کمی خم شد. من بهت زده و ترسیده خشکم زده بود و به این فکر

میکردم الان میخواد چیکار کنه... همچنان که نگاه مرموزشو بهم دوخته بود، لبخند کمرنگی زد و ماگ قهوه رو از جلوم برداشت.. دوباره نشست سر جاش و جرعه‌ای از قهوه من نوشید. مکثی کرد و گفت: تنها توصیه ای که میتونم بهت بکنم اینه که یکم بزرگ شو خانوم کوچولو.

چقدر دلم میخواست یه جسم سخت بردارم و محکم بکوبم تو سرش که انقدر زر میزد. دیگه جوابشو ندادم، چه کاری بود بحث کردن با یه خر همه چیز دون! که خودشو علامه دهر میدونست. گوشیمو برداشتم و به مژگان پیام دادم که بعد از تموم شدن کلاسش بریم دور دور.. حالا که این خر همه چیز دون برگشته بد نیست یکم من استراحت کنم و واسه خودم باشم. چشمش کور، دنده شم نرم، اون که انقدر ادعاش میشه خودشم بشینه اینجا و هولدینگ رو مدیریت کنه.

: PART 13

رادان :

همونطور که از قهوه میخوردم، چشمم به جای رژ لب صورتی هلن بود که روی لبه ی ماگ خودنمایی میکرد. رد صورتی رنگی که با یه نگاه ساده هم میشد فهمید چه صاحب سکسی داره. هنوز قیافشو یادم نرفته، وقتی که لباسو غنچه کرده بود و برای بانوجان بوس فرستاد.. خیلی لوند بود! همون موقع یه حسی درونم بوجود اومد و میل به چلوندش زیاد شد! همینطور میل به انجام کارای دیگه... خب اون واقعا هوس انگیز بود، به هر حال منم یه مرد بودم و وقتی

همچین دختری مدام جلوی چشمام اینور و اونور میرفت یه حسهایی درونم بیدار میشد.. اما ترجیح میدادم همین رفتارو باهاش ادامه بدم که یه وقت پررو نشه.

تقریباً نیم ساعتی گذشت.. هلن بلند شد و کیفشو برداشت.. همونطور که سمت در میرفت گفت: من دارم میرم، فعلاً.

اخم کردم و فوراً گفتم: کجا میری؟

برگشت و نگاهم کرد: بیرون.. حالا که شما اینجا یی بد نیست منم یه چند وقت به خودم برسم و یکم استراحت کنم.

لبخند معنی داری زد و رفت بیرون. دختر سرخود سرتق! بلند شدم و نشستم پشت میز.. نگاهم افتاد به جعبه کروسانی که دست نخورده باقی مونده بود.. نگاهمو ازش گرفتم و تلفن رو برداشتم.. از منشی خواستم رزومه شهریار رو برام بیاره.. شهریار! فامیلیش بود یا اسمش؟ چند دقیقه بعد منشی اومد داخل، با ناز و عشوه نزدیک شد و رزومه شهریار رو جلوم گذاشت.. بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: ممنون، لطفاً این جعبه شیرینی هم بندازین سطل آشغال.

مکثی کرد و جعبه رو برداشت.. با اجازه بلندی گفت که نگاهش کنم، اهمیتی ندادم تا بره بیرون.. شهریار پیوندی.. 29 ساله، 2 سالم بود که تو هولدینگ داشت کار میکرد. با یه نگاه به سرتاپاش متوجه شدم وضعیت مالیش معمولیه... چهره ش به ظاهر مظلوم و آروم

بود ولی پشت اون چهره چیزی برای پنهان کردن داشت، چیزی که از برملا شدنش میترسید.. معلوم بود بهر امیدی داشت چاپلوسی هلن رو میکرد.. این دختر با این سربه هوایش آخر خودشو به فنا میده.

ولی منم داشتم سعی میکردم از همین سادگی و سربه هوایش استفاده کنم تا ماموریتمو انجام بدم، غیر از اینه؟... اما استفاده ی من از هلن فرق میکرد، شاید تو خطر میفتاد، شاید نه، معلوم نبود. بستگی به شانسش داشت.. صدایی درونم تشر زد که اگه از پیامد این کار نمی ترسیدی دیگه نیازی نبود از هلن و اسم و هویتش استفاده کنی، پس حتما این کار براتش خطر آفرینه.... چه اهمیتی داشت؟ من ماموریتم به سرانجام رساندن خواسته و هدف سازمان بود، انجام هرکار بزرگی یه سری قربانی هم داره.. تا بوده همین بوده، برای رسیدن به یه هدف باید قربانی داد.

گوشتیم زنگ خورد.. برداشتم و دیدم کاتاریناس.. جواب دادم و به آلمانی گفتم: سلام.

+ سلام.. چطوری؟

_ خوبم، اوضاع چطوره؟

+ خوبه، جام اوکیه، همکاری خوبیم دارم.. تو چی؟

__ منم مثل تو، دارم سعی میکنم جایگاهمو تو هولدینگ تثبیت کنم.

+ فکر میکنی چقدر زمان بیره تا اونجا آماده شی؟

__ صبر داشته باش، بالاخره یه مدت زمان مییره تا کارام رو روال بیفته.

نفسشو کلافه بیرون داد: میدونم.. باشه، باهات در تماسم.

قطع کرد.. ما عادت داشتیم پشت تلفن رمزی صحبت کنیم، یعنی بهمون یاد داده بودن چطوری با یه مکالمه روزمره و به ظاهر ساده اخبارمونو به هم برسونیم... کاری که ما میخواستیم انجام بدیم کار بزرگ با ریسک بالایی بود، ولی سودی که از این کار نصیب سازمان میشد تضمینی بود برای آینده... ماموریت ما مثل تجارت بود، رسوندن یه محموله با ارزش و حساس به طرف قراردادمون.. منتها من میخوامم تحویل دهنده محموله به طرف قرارداد هلم باشه، دختری که از هیچ چیز خبر نداشت ولی همه چیز به اسم اون تموم میشد.

نقش من درست مثل یه کارگردان پشت پرده ی تئاتر بود، کسی که همه چیز تو دستشه ولی هیچکس نمیدیدش، هلمم بازیگر تئاتر بود، کسی که باید دیده میشد تا نمایش پیش بره.. نقش کاتارینا این وسط چی بود؟ اون پیش آدما ی طرف قرارداد مستقر بود و مثل یه رابط عمل می کرد، خودشو هیچکاره نشون میداد ولی اونم تو بازی بود.

از نظر زمانی اصلاً تو فشار نبودیم، چون همه چیز باید آرام و بی خطر پیش میرفت، اما به محض اینکه محموله رو تحویل دادیم باید خیلی سریع برمیگشتیم که عواقبش پای من و کاتارینا نباشه.

شب بود که رسیدم خونه... بانوجان داشت سریال تماشا میکرد.. نگاهی به دور و بر انداختم که ببینم هلن کجاست ولی خبری ازش نبود. رو به بانوجان گفتم: هلن خونه س؟

نگاهم کرد و گفت: نه مادر.. از صبح که رفته هنوز نیومده.

ناخودآگاه اخم کردم.. کجا رفته بود که هنوز خونه نیومده؟ گوشیمو از جیبم درآوردم و به بانوجان گفتم: شمارشو بده.

+ میخوای بهش زنگ بزنی؟

_ آره.. باید بدونیم کجاست یا نه؟

+ با دوستاشه دیگه، یه ساعت پیش به من زنگ زد و گفت که دیر میاد.

اخمم پررنگ تر شد.. یعنی چی که دیر میاد؟ چشم چرخوندم و عصبی نگاه به ساعت انداختم.

ساعت 8 شب رو نشون میداد.. مردد مونده بودم چیکار کنم که صدای بانوجان رو شنیدم: برو مادر... لباس عوض کن و بیا پایین، منم یه جای برات میریزم خستگی رفع شه.

بهش لبخند کمرنگی زدم و راه افتادم سمت راه پله... با خودم گفتم بیخیال، نباید از الان یجوری بهش گیر بدم که فکر و خیال کنه.. فوقش یه ساعت دیگه خونه س، غیر از اینه؟ رفتم تو اتاق و مشغول عوض کردن لباسهام شدم.. همینطور که اینکارو انجام میدادم چشمم افتاد به کشوی پایین تخت، بازش کردم و دیدم خالیه.. عه! پس خانوم کوچولو یواشکی اومده تو اتاق من و آثار جرمشو برداشته! نیشخندی زدم و کشو رو بستم.

.....

ساعت 12 شب شده بود ولی هنوز هلم به خونه برنگشته بود. دلم شور میزد و استرس داشتم.. نکنه اتفاقی براش افتاده؟ آخه هرچیم از صبح ولگردی کرده باشه دیگه تا الان باید برمیکشت خونه... جهنم بابا! از اتاق بیرون زدم و رفتم طبقه پایین، میخوام برم بیرون دنبالش، با فکر اینکه شاید بتونم پیداش کنم. اتاق بانوجان هم پایین بود، به سرم زد برم و شماره هلم رو ازش بگیرم ولی متوجه شدم خوابه.. بیخیال شدم و از خونه خارج شدم.

داشتم سوار ماشین میشدم که دیدم در پارکینگ باز شد و ماشین هلم اومد داخل.. با دیدنش خیالم راحت شد ولی عصبانیتم چند برابر!

منتظر وایسادم که ماشینو پارک کنه و پیاده شه.... هلن از ماشین پیاده شد و همینطور که سمت میومد گفت: سلام.. خوبی؟

_ نگاه به ساعت کردی؟ 12 شبه.. نصف مردم الان خواب هفت پادشاه رو دیدن و تو تازه برگشتی خونه.

با خونسردی شونه بالا انداخت: من به بانوجان گفتم دیر میام و نگرانم نشه.

_ چون به بانوجان زنگ زدی یعنی تا هر موقع دلت خواست باید بیرون بمونی؟ مگه تو بزرگتر نداری؟

اخم کمرنگی کرد: چه ربطی داره؟ مگه هر دختری تا 12 شب بیرونه یعنی بزرگتر نداره؟

عصبی تر از قبل تشر زد: تو از صبح بیرونی تا حالا.. ببینم باباتم بود انقدر واسه خودت راحت بودی؟

اخمش پررنگ شد و از حرص دندوناشو رو هم فشار داد.. لب باز کرد حرفی بزنه ولی پشیمون شد و با عصبانیت رفت داخل.. عصبی دست رو صورتم کشیدم و سعی کردم آروم باشم.. نفس عمیقی کشیدم و رفتم داخل... همین که به طبقه بالا رسیدم هلن در اتاقشو بست. نگاه برزخی به در اتاقش انداختم و عصبی وارد اتاقم شدم.. دختره ی سرتق فکر کرده بی سروصاحبه که هر غلطی دلش

خواست بکنه... دراز کشیدم و سعی کردم بخوابم، از فردا که اومد
هولدینگ انقدر کار رو سرش میریزم که تا عصر نتونه جُم بخوره.

صبح سر میز صبحونه هرچی معطل کردم که هلن بیاد پایین،
نیومد. درحالیکه سعی میکردم خودمو بی تفاوت نشون بدم با صدای
آروم به بانوجان گفتم: هلن هنوز خوابه؟

+ آره مادر.. رفتم بیدارش کنم گفتم میخواد بخوابه و امروز نمیاد
هولدینگ.

بله دیگه! منم اگه از صبح تا نصف شب تو خیابونا ولگردی کنم
صبح دیگه جون ندارم برم سرکار. رو به بانوجان گفتم: ببینم این
دختر همیشه نصف شب برمیگرده خونه؟

بانوجان با تعجب نگاهم کرد: نه بچه م.. هلن هروقت میره بیرون
نهایت 10 شب خونه س.. احتمالا دیشب رفته بوده خونه دوستش که
دیر برگشته.

عصبی چشم درشت کردم: بانوجان تو حتی نمیدونی دیشب کجا
بوده.. تو همون اروپاشم خیلی از دخترا حق ندارن تا نصف شب
بیرون باشن. هلن فکر کرده بزرگتر نداره که هر موقع دلش خواست
برمیگرده خونه؟ تقصیر توام هستا، از بس کاراشو لاپوشونی
میکنی.

بانوجان متعجب تر از قبل گفت: آروم باش مادر.. حالا چرا انقدر عصبانی میشی؟ اول صبح کام خودتو تلخ نکن.

_ من عصبانی نیستم.

+ چرا دیگه عصبانی.. خودتو تو آینه ببین.

نگاهمو ازش گرفتم.. خودم فکر نمیکردم انقدر عصبانی شده باشم که به چشم بانوجان بیاد.. بانوجان ادامه داد: خیلی خب مادر، من بهش میگم از این به بعد هر جا بود مثل همیشه ساعت 10 شب خونه باشه.

بلند شدم و کتمو برداشتم، راه افتادم سمت در و همزمان گفتم: من رفتم، خداافظ.

بیرون رفتم و سوار ماشین شدم.. از اینکه هلن بخواد تا دیروقت بیرون باشه بدم میومد، بی غیرت که نبودم.. سعی کردم دیگه بهش فکر نکنم و برم هولدینگ. قاعدتا اگه همکاری هلن رو میخواستم نباید طوری باهاش رفتار میکردم که رو دنده لج بیفته ولی نمیتونستم نسبت به سربه هوایش و خودسریش بی تفاوت باشم.. باید میفهمید حق نداره هر غلطی دلش خواست بکنه.

روزمو با کارای هولدینگ گذروندم، یه جلسه هم با هیئت مدیره گذاشتم و گزارش عملکرد هولدینگ رو خواستم.. اما این مابین

هر از گاهی فکر هلن تو سرم روشن میشد و تمرکزمو به هم می ریخت...

وقتی رسیدم خونه، اینبار بی تفاوتی و بی دقتی نکردم، چشم چرخوندم و با دیدن ماشین هلن که یه گوشه پارک بود خیالم راحت شد که خونه س.. رفتم داخل.. بانوجان داشت با تلفن حرف میزد، با سر بهش سلام کردم و رفتم بالا. همین که خواستم وارد اتاقم شم دیدم در اتاق هلن بازه و از خودشم خبری نیست. اخم کردم و با تردید تو اتاقش سرک کشیدم.

: PART 15

یه دست لباس و شلوار خونگی رو تختش ولو بود.. حتما دوباره بیرون رفته.. عصبی راه افتادم و رفتم پایین.. بانوجان هنوز داشت با تلفن حرف میزد. کلافه با ایما و اشاره بهش فهموندم قطع کنه. بانوجان سرتکون داد و گفت: خواهر جان یه لحظه گوشی رو نگه دار.

بعد با نگاه منتظر به من خیره شد.. فوراً ازش پرسیدم: هلن دوباره رفته بیرون؟

مکثی کرد و گفت: آ.. آره ولی زود برمیگرده.

بعد سریع با خواهرش مشغول حرف زدن شد.. میخواست بیشتر از این سین جیمش نکنم. رو برگردوندم و کلافه با خودم فکر کردم.. اینکه ماشین نبرده فقط یه معنی داشت.. هلن با کسی رفته بیرون که طرف خودش ماشین داره .. به احتمال قوی طرفم پسر بود... خونم به جوش اومد و خواستم شمارشو از بانوجان بگیرم و بهش زنگ بزنم ولی پشیمون شدم. نمیخواستم بانوجان متوجه بشه از هلن خوشم میاد.. آره خوشم میومد! یه مرد باید مغز خر خورده باشه که همچین تیکه ای رو نادیده بگیره، اگه منم اینکارو کردم چون تقصیر خودش بود... رفتار خودش باعث شد باهاش طوری برخورد کنم که انگار دارم نادیده میگیرمش.. ولی ازش خوشم میومد.

قبلا هم گفتم هلن برای من هم فال بود هم تماشای من اصولاً آدم احساساتی نبودم ولی دوست نداشتم مردی جز خودم نزدیکش بشه، دوست نداشتم به پسر ای دیگه توجه کنه و باهاشون وقت بگذرونه.. چون من ازش خوشم میومد! این یه حس مالکیت مردونه بود و با عشق و عاشقی خیلی فرق داشت. هلنم اگه میخواست ما باهم باشیم باید اینکارارو کنار میداشت و کاملاً مال من میشد، هرچند موقت! هرچند اگه بعدها دلش میشکست!

هلن :

از ماشین پسری که دیشب تو جمع دوستانمون باهاش آشنا شدم، پیاده شدم و رفتم داخل خونه.. بانوجان انقدر بهم گوشزد کرده بود که قبل از 10 خونه باشم استرس به جونم انداخته بود.. منم همه سعیمو کردم که زود برگردم... وارد خونه که شدم بانوجان مثل همیشه داشت سریال مورد علاقتو نگاه میکرد. بهش سلام کردم و اونم با

روی خوش جوابمو داد. از بُخت النصر، یعنی رادان، خبری نبود..
چه بهتر!

رفتم بالا و وارد اتاقم شدم.. داشتم مانتومو درمیوردم که چند ضربه
به در اتاق زده شد.. با تردید برگشتم و گفتم: بله؟

صدای رادان رو شنیدم: میشه پیام تو؟

یه باره دلم هوری ریخت.. از دیشب که باهام اونجوری رفتار کرد،
باهم چشم تو چشم نشده بودیم. درحالیکه شال و مانتومو درمیوردم
اجازه دادم بیاد داخل.. درو باز کرد و اومد تو.. نگاهش رو تنم
چرخید و با اخم بهم خیره موند.. با تعجب به خودم نگاه کردم.. چیز
عجیبی تو پوششم نبود، یه تاپ ساده و یه شلوار جین بود دیگه!

چند قدم بهم نزدیک شد و گفت: امروز چرا هولدینگ نیومدی؟

جان؟! باید به اون جواب پس میدادم؟ با خونسردی شونه بالا انداختم:
خوابم میومد.. بعدشم تو رفتی دیگه، چه احتیاجی به من بود؟

دوباره بهم نزدیک شد، انقدر نزدیک که فاصله زیادی باهم نداشتیم..
بی اختیار چند قدم ازش فاصله گرفتم ولی اون دوباره جلو اومد و
فاصلمونو از بین برد.. هدفش از این کارای گیج کننده چی بود؟ چرا
داشت یجوری رفتار میکرد که دوباره با خودم توهم بزنم ازم
خوشش میاد؟ نگاهش با حوصله رو صورتم چرخید و لب باز کرد:

اگه فکر میکنی به اندازه کافی وقت آزاد داری چرا بجای ول
چرخیدن تو خیابونا به دانشگاه برنمیگردی؟

نمیدونستم از گرمای نفسهای تو صورتم وا برم، یا از حرفای آزار
دهندش عصبانی شم.. جوری که اون نزدیکم بود کم مونده بود ازم
لب بگیره! اصلا اگه یهو اینکارو میکرد چی؟ اگه هرکی دیگه جز
رادان به خودش جرات میداد اینطوری نزدیکم وایسه صددرصد یه
سیلی محکم ازم میخورد، ولی در برابر اون نمیتونستم همچین
واکنشی داشته باشم.

به زحمت نفسی گرفتم و گفتم: برای تو چه فرقی میکنه من وقتمو
چجوری میگذرونم؟

+ فرق میکنه خانوم کوچولو.. فکر نکن خبریه، یا باید وقتتو تو
هولدینگ بگذرونی یا بری دانشگاه، با خودت فکر کردی هرکاری
دلت خواست میتونی انجام بدی، ولی اینطوری نیست.

نزدیکی بیش از حدش به صورتم، تمرکزمو ازم گرفته بود و
نمیتونستم اونطور که میخوام جوابشو بدم.. نگاهش رو لبام ثابت
موند و ازم فاصله گرفت.. همین که یکم ازم دور شد جرات پیدا
کردم و بهش گفتم: ببخشید انقدر رک حرفمو میزنم، ولی بابام
اینجوری برا من تعیین تکلیف نمیکرد که تو میکنی.. من کاری که
دوست داشته باشم رو انجام میدم، نیازی هم نمیبینم به کسی توضیح
بدم..

همونطور که با حالت معنی داری بهم خیره بود، تو یه چشم به هم
زدن دوباره بهم نزدیک شد و اومد تو صورتم.. دلم هوری ریخت و
خشکم زد، درحالیکه نگاهش بین لبام و چشمام بود تو رفت و آمد
بود لب زد: چرا.. به من باید توضیح بدی.

تو هنگ این کارا و حرفاش بودم.. دستاشو که دور کمرم حس کردم
نفسم بند اومد.. این آدم رادان بود؟ چرا داشت همچین کاری میکرد؟
گیج و بهت زده زمزمه کردم: رادان...

• Atre chanel ✨ □ :

: PART 16

چشمای خمارش که حالا داشت تو نگاهم گم میشد به طرز عجیبی
وحشی و شهوتی شده بود، اصلا انگار این آدم رادانی که من
میشناختم نبود.. آروم رو لبام زمزمه کرد: دختر خوبی باش بیبی.

بلافاصله لبامو بین لباش گرفت و محکم میک زد.. دستاشم که رو
کمرم بود آروم پایین رفت و به باسنم چنگ انداخت.. من از بهت و
ترس طوری قالب تهی کرده بودم که حتی نمیتونستم پلک بزنم..
همزمان رادان جوری پایین تنش رو به پایین تنم چسبوند که یه
لحظه شک کردم شلوار پامون هست یا نه! حس میکردم داره بهم
تجاوز میشه ولی انقدر تو هنگ بودم که هیچ کاری ازم

بر نمیومد... من هنوز باورم نشده بود این آدم رادانه! تو همین حین صدای بلند بانوجان رو شنیدیم که منو صدا میزد، فکر کردم الان دیگه میترسه و ولم میکنه ولی اون انگار تازه داشت شروع میکرد.. منو تو آغوشش فشرد و لبامو بیشتر به بازی گرفت.

ترس و استرس و حیرت از یه طرف بهم غالب شده بود، از طرف دیگه به شکل احمقانه ای بدنم داغ شده بود و حسی مثل تحریک شدن بهم دست داده بود... دوباره صدای بانوجان رو از پایین شنیدیم: هلن؟ هلن... میشنوی صدامو دختر؟

حالا قلبم داشت تو دهنم میزد! رادان لب پایینمو محکمتر میک زد و همزمان اووم کشداری گفت.. ازم جدا شد نفس زنون لب زد: چه خوشمزه بود لبات.

لبخند معنی داری زد و در برابر نگاه وحشت زده و پر حیرتم از اتاق بیرون رفت... آب دهنمو پرسیدا قورت دادم و درحالیکه هنوز تو شوک بودم به زحمت لب باز کردم: او... اوادم بانوجان.

ولی پاهام انگار به زمین میخ شده بود، نمیتونستم قدم از قدم بردارم.. الان دقیقا چی شد؟ رادان منو بوسید؟ نه! دستمالیم کرد و تا جایی که تونست باهام ور رفت، اونم خیلی راحت! بدجوری ازش بدم اومد و ترسیدم.. حق داشتم! فکر میکردم آقامنش تر و با شخصیت تر از این حرفا باشه، ولی جوری که اون داشت با حرص و شهوت دستمالیم میکرد انگار یه مرد غریبه و تجاوزگر بود. دقیقا برعکس چیزی که بود که نشون میداد..

چیزی که اولین بار از خودش به نمایش گذاشت یه مرد جنتلمن و باوقار بود ولی در حقیقت یه آدم فرصت طلب عوضی بود که خیلی راحت تونست بهم نزدیک شه و باهام حال کنه... واقعا رادان بود که به خودش اجازه داد اونجوری بهم نزدیک شه؟ یجوری باهام ور بره که اگه بانوجان صدام نمیزد ممکن بود خیلی کارای دیگه بخواد انجام بده.. خیلی بدم اومد، خیلی! اصلا نمیخواستم اینجوری دستمالیم کنه..

با ترس و اکراه از اتاق بیرون رفتم.. انگار رادان تو اتاقش رفته بود. نزدیک پله ها رفتم و بانوجان رو پایین پله ها دیدم که منتظر وایساده بود.. لبخند دستپاچه ای زدم و گفتم: جانم بانوجان؟

با دست اشاره کرد برم پایین.. رفتم و وقتی بهش رسیدم با صدای آروم پرسید: رادان که حرفی بهت نزد؟

با شنیدن اسم رادان رنگم پرید و هول برم داشت.. به زحمت خودمو جمع کردم و گفتم: ن.. نه.. چطور مگه؟

+ هیچی مادر همینطوری.. اگه یه وقت حرفی زد تو جواب نده.. بلاخره هرچی نباشه بزرگتره، اگه خوشش نیاد زیاد بری بیرون برا اینکه نگرانته و احساس مسئولیت میکنه...

آره واقعا خیلی احساس مسئولیت میکنه! همین چند دقیقه پیش داشت شدت احساس مسئولیتشو نشون میداد! بی حوصله سرتکون دادم: باشه بانوجان چشم.. من برم اتاقم استراحت کنم.

برگشتم تا برم بالا ولی رادانو دیدم که وسط پله ها وایساده و با یه اخم کمرنگ و نگاه سرد و خنثی بهمون خیره شده. دلم هوری ریخت و همونطوری خشکم زد! رادان راه افتاد و چندتا پله پایین اومد.. فکر نمیکنم انقدر کله خر باشه که جلوی بانوجان کاری کنه یا حرفی بزنه. تو همین فکر بودم که لب باز کرد: هُلن فردا باهام بیا هولدینگ، یه سری کارا هست که خودت باید انجامشون بدی.

جا خوردم! چجوری میتونست انقدر راحت چهره عوض کنه؟ باور میکردم این همون مردیه که تو اتاقم داشت دستمالیم میکرد؟ با نگاهم طوری معنی دار بهش خیره بودم که انگار داشتم بهش میگفتم چه آدم دورو و سواستفاده گریه.. اصلا فکر نمیکردم رادان همچین آدمی باشه، خیلی باشخصیت تر از این حرفا تصورش میکردم.

ولی اون انگار نه انگار! به روی خودشم نیورد و خیلی راحت با همون نگاه سرد و بی تفاوتش خیره بهم منتظر جوابم بود. نگاهمو ازش گرفتم و گفتم: باشه میام.

بعد خیلی سریع از کنارش رد شدم و رفتم تو اتاقم.. باید موقع خواب درو قفل میکردم که یه وقت به سرش نزنه یواشکی بیا تو.. درسته من خیلی از رادان خوشم میومد و روش کراش داشتم ولی از اینکه اینطوری بی مقدمه شروع کرد به دستمالی کردنم بدم اومد! چه

فکری پیش خودش کرد که انقدر بی پروا و درکمال پررویی باهام
ور رفت؟

: PART 17

تقریبا کل شب رو بیدار بودم و داشتم به همه اون لحظه ها فکر
میکردم... احساسات متناقضی داشتم، هم از رادان ترسیده بودم، هم
ازش بدم اومده بود، هم تو نظرم یه مرد هوسباز و فرصت طلب بود
که فقط باید ازش فاصله میگرفتم.. ولی ته دلم یکم خوشحال بودم،
خوشحال از اینکه برخلاف تصورم رادان نسبت به من بی حس و
بی تفاوت نبود!

صبح موقع آماده شدن کلی معطل کردم که رادان زودتر از من
بیرون بره، میخواستم تنها برم هولدینگ... با استرس از اتاق بیرون
رفتم، اصلا روم نمیشد با رادان روبهرو شم چه برسه به اینکه تو
هولدینگ باهاش وقتم بگذرونم.. تو فکرم بود اگه بازم خواست به
هرشکلی کار دیشبشو باهام تکرار کنه یجوری براش قاطی کنم که
بفهمه من از اوناش نیستم و خودشو جمع کنه.

همین که از پله ها پایین اومدم با رادان روبهرو شدم، انگار اونم
قصد داشت بیاد بالا.. مثل همیشه نگاه سرد و بی احساسی بهم
انداخت و گفت: چقدر طولش دادی، دیگه میخواستم پیام بالا.

قلبم جوری محکم میزد که حتی لباسم میلرزید! من من کنان لب باز
کردم: من... من فکر کردم تا الان رفتی.

لبخند سردی زد: دیشب که بهت گفتم باهم میریم.

همون موقع بانوجان از پشت سر رادان پیداش شد و خطاب به من گفت: صبحت بخیر مادر.. بیا اول صبحونه بخور بعد برو.

خواستم به بهونه صبحونه رادانو بپیچونم که رادان خیره تو چشمام فوراً لب باز کرد: وقت نداریم بانوجان، رسیدیم هولدینگ یه چیزی میخوره.. شایدم بعضیا براش شیرینی بیارن.

جمله آخرشو با یه نیشخند تمسخرآمیز گفت که تا ته وجودمو سوزوند. ناخواسته اخم کردم و همون موقع هم بانوجان گفت: باشه هر جور راحتین، برید به سلامت.

رادان با همون نگاه خیره و نیشخند رو مخش با دست به در اشاره کرد که یعنی راه بیفتم.. نگاهمو ازش گرفتم و همونطور که به سمت در قدم برمیداشتم از بانوجان خدافظی کردم... سوار ماشین که شدیم رادان یه موزیک بی کلام پلی کرد و بعد ماشینو راه انداخت. منم حسابی تو قیافه بودم و به بیرون زل زده بودم، حتی یه ذره سر نمیچرخوندم که یه وقت با خودش فکر نکنه دارم نگاهش میکنم.

تو مسیر که بودیم متوجه شدم رادان میخواد سیگار بکشه.. قبل از اینکه یکی روشن کنه جعبه سیگارشو به نشونه تعارف سمتم گرفت. متعجب از این کارش سرچرخوندم و نگاهش کردم.. نیم نگاهی بهم

انداخت و با لبخند گفت: ببخشید یادم نبود، تو از این سیگار
نمیکشی، اونی که تو میکشی درصد نیکوتینش پایین تره.

بعد دستشو عقب کشید و یه نخ گذاشت گوشه لباس. کرک و پرم
ریخت! ناخودآگاه چشمم گرد شد و بهش خیره موندم.. من هروقت
دست و پامو گم میکردم خندم میگرفت! این یه واکنش غیر ارادی
بود و اصلا قصدم خندیدن نبود ولی خندم میگرفت.. با همون حال
تته پته کنان گفتم: م.. من که.. سیگارم نمیکشم.

سرچرخوند و نیشخند پررنگ و معنی داری تحویل داد.. انگار
میخواست بهم بگه برو خودتو خر کن! سیگارشو روشن کرد و دیگه
هیچی نگفت! تا وقتی رسیدیم هولدینگ... همین که وارد دفتر شدیم
به فاصله چند دقیقه منشی در زد و اومد داخل.. یه جعبه صورتی
دستش بود.. شهریار! منشی نزدیکم اومد و گفت: خانوم افشار این
بسته رو یکی از کارمندا براتون آورده، اصرار کرد به دستتون
برسونم.

جعبه رو ازش گرفتم، منشی نیم نگاهی به رادان انداخت که با اخم
خیره به من و اون جعبه صورتی بود.. همینطور 3 تایی وایساده
بودیم و به هم نگاه میکردیم که رادان با همون اخمش بدون اینکه
ازم چشم برداره، خطاب به منشی گفت: میتونید برید.

دختره زیر لب با اجازه گفت و رفت.. ایشش! این هنوز چشمش
دنبال رادان بود؟ رادان راه افتاد سمتم، دوباره دلم هوری ریخت!
بهم نزدیک شد و همینطور که به جعبه نگاه میکرد گفت: شیوه

مدیریت تو پر از اشکاله.. چون احساسی برخورد میکنی. به یه کارمند طوری نگاه میکنی انگار هووته و حتی به زور جواب سلامشو میدی، یه یکی دیگه یجوری رو میدی که کار هرروزش بشه خرید شیرینی و رسوندش به دستت اونم به هر طریقی.

جعبه شیرینی رو ازم گرفت و خیره تو چشمام ادامه داد: باید باهمه یجور رفتار کرد، پس الانم طوری رفتار کن که این پسره بفهمه هیچ فرقی بین خودش و اون منشی که تو حتی نمیخوای نگاهش کنی نیست... مگه اینکه چیزی غیر از این باشه.

اخم کردم و عصبی رفتم سمت تلفن.. برش داشتم و از منشی خواستم دوباره بیاد داخل.. چند لحظه بعد پیداش شد. راه افتادم سمت رادان که با خونسردی بهم خیره بود، جعبه شیرینی رو ازش گرفتم و رسوندمش به منشی، همونطور که با حرص میدادم دستش گفتم: اینو به آقای پیوندی برگردونید و بهشون بگید لطفا دیگه شیرینی نخرن.

منشی متعجب نگاهم کرد و رفت بیرون. برگشتم سمت رادان.. درحالیکه دستاش تو جیب شلوارش بود، لبخند کوچیک و کمرنگی گوشه لباش جا خوش کرده بود. همونطور که از کنارش رد میشدم گفتم: راضی شدی؟

با همون خونسردیش جواب داد: من چرا راضی باشم؟ این کارو برای به اثبات رسوندن صلاحیت خودت به عنوان یه مدیر انجام دادی.

: PART 18

ناباور خشکم زد و برگشتم سمتش.. نگاه عصبی و بهت زدم انگار میخواست شلاقش بزنه ولی اون پررو تر و بی تفاوت تر از این حرفا بود. راه افتاد و با خونسردی و بیخیالی از کنارم رد شد.. کتشو درآورد و آویزون کرد بعد پشت میز نشست... حقش نبود اون موهای خوشگل و جوگندمیشو دونه دونه با حرص و آرامش از سرش بکنم و کچلش کنم؟

رادان همونطور که نگاهش به پرونده جلوی روش بود لب باز کرد: اگه گرسنته میخوای زنگ بزنم یه چیزایی برات بیارن؟

این مرد حرص دربیار ترین مردی بود که تا حالا تو زندگیم دیده بودم.. چجوری میتونست انقدر بی تفاوت باشه؟ دندون قروچه ای کردم و بدون اینکه جوابشو بدم رفتم سمت قهوه ساز و یه ماگ قهوه پر کردم.. بعد نشستم روبه روش و عصبی گفتم: دیشب گفتی یه سری کارا هست که خودم باید انجامشون بدم.

سرشو بالا آورد و نگاهم کرد.. با مکث گفت: آره.. اینکه اینجا بشینی و ازم کار یاد بگیری.. فقط با حضورت تو هولدینگ میتونی به کارمندا بفهمونی توام یه کاره ای هستی.

بهت زده چشم درشت کردم... همین؟! مثل احمقا بشینم و اونم کارشو انجام بده؟ رادان نگاهشو ازم گرفت و درحالیکه دوباره به پرونده چشم دوخته بود ادامه داد: اون قهوه تلخم با یه چیز شیرین بخور، بدنت الان تو وضعیت ایده آلیه، نیاز نداری رژیم بگیری.

نمیدونم کسی درک میکرد چقدر عصبانی بودم یا نه.. رادان طوری باهام رفتار میکرد انگار بابامه، یه بابای سختگیر.. والا بابام اینجوری برا من تعیین تکلیف نمیکرد! کلافه گفتم: رادان اگه اینکارا به خاطر اینه که جلوی بیرون رفتنمو بگیری..

با یه لحن محکم و جدی حرفمو قطع کرد: اصلا چیزی از مسئولیت سرت میشه؟ زندگی فقط بیرون رفتن و خوش گذرونی با رفیقات نیست.. بابات اینجارو سپرده به تو ولی هیچکس به رسمیت نمیشناستت، میدونی چرا؟ چون اونقدری که باید دل به کار نمیدی، سربه هوا و بازیگوشی.. من دارم وقت و تجربیاتمو مفت و مجانی دراختیار میدارم، یکم قدرشناس باش.

با اینکه تا حدودی حرفاشو قبول داشتم ولی چون داشت ادای بزرگترارو برام درمیورد نمیتونستم ساکت بشینم و هیچی نگم.. با یه نیشخند معنی دار گفتم: آره واقعا مسئولیت پذیری چیز خوبیه، ولی تو که حرف از مسئولیت پذیری میزنی چرا خودت بهش عمل نمیکنی؟ توام اینجا سهم داری، توام درقبال اینجا مسئولی.. ولی فعلا همه ترجیح دادن خودشونو بکشن کنار و همه چیزو بریزن رو سر منه سربه هوای بازیگوش!

خیره به چشمام به صندلی تکیه داد و با لبخند کنایه آمیز و پر غرورش گفت: من 15،16 سالم بود که تو تازه دنیا اومدی.. یعنی نصف دوره ی تحصیلمو پشت سر گذاشته بودم.. 3 یا 4 سالت بود که من وارد دانشگاه شدم، اون موقع بزرگترین پیشرفت توی زندگی این بود که دیگه نیازی به شیر و پوشک نداستی...

دیگه نمیتونستم حرفای مفتشو تحمل کنم، بلند شدم و با عصبانیت گفتم: تو همش به آدم توهین میکنی، من دیگه یه لحظه اینجا نمیمونم..

یهو داد زد: بشین سرجات!

بهت زده و متعجب نگاهش کردم و ناخواسته دوباره نشستم.. با اخم و جدیت ادامه داد: یاد بگیر وقتی یکی بهت میگه بالا چشمت ابرو سریع قهر نکنی و بدو بدو برنگردی خونه.. وقتی دارم حرف از بزرگ شدن و مسئولیت پذیری میزنم دقیقا منظورم اینه.. وقتی میتونی وایسی جلوی من و کارامو زیر سوال ببری که خودت چیزی برای ارائه داشته باشی.. وقتی میتونی ادعا کنی بزرگ شدی که غرور عزیزت خیلی جاها شکسته، خیلی جاها خرد شدی ولی عین بچه ننه ها قهر نکردی، وایسادی و بزرگ شدی.. از وقتی برگشتم مدام دارم غرغراتو میشنوم که هولدینگ و کاراشو ریختن رو سرت و از پشش برنمیای.. بعدشم انتظار داری جدی بگیرنت و ازت حساب ببرن.

با چشم غره نگاهشو ازم گرفت و سیگارشو از جیب کتش بیرون آورد.. یه نخ روشن کرد و بهش پک زد.. کمی که آروم شد خیره به چشمام گفت: میگی من در مورد اینجا مسئولیت پذیر نیستم و خودمو کشیدم کنار؟ شاید.. ولی به خاطر اینکه از اول بابات اینطور میخواست، اون با خواسته و اصرار خودش مسئولیت هولدینگ رو گردن گرفت.. اما فعلا که اینجا کنارتم و دارم سعی میکنم کمکت کنم تا برای انجام کار آماده شی. پس غرغر و بهونه گیری رو بذار کنار و دختر حرف گوش کنی باش.

بغض گلومو گرفته بود و میخواستم بزنم زیر گریه، ولی اگه اینکارو میکردم فقط گند میزدم به همین یه ذره شخصیت و غروری که برام باقی مونده بود. سرمو پایین انداختم و به سکوت ادامه دادم.. نه اینکه جوابی برای حرفاش نداشته باشم، ولی اگه حرفی میزدم بغضم میترکید و رسوا میشدم.

رادان تلفن رو برداشت و از فروشگاه سفارش یه سری خوراکی برا صبحونه من داد.. اصلا کاراشو نمیفهمیدم، نه به کارای دیشبش و دستمالی کردنش، نه به امروز و توپ و تشره‌اش.. عین باباهای سختگیر و بداخلاق شده بود.

چند دقیقه ای همینطور بینمون سکوت بود، نه اون حرفی میزد نه من. منشی در زد و اومد داخل.. درحالیکه نزدیک میشد گفت: آقای فرمند سفارشاتون از فروشگاه رسید.

رادان هیچی نگفت.. منشی هم خودش متوجه شد و خریدارو گذاشت روی میز و رفت بیرون.. همین که در بسته شد رادان بلند شد و از تو کیسه خرید یه کیک صبحونه بزرگ برداشت، راه افتاد و نشست کنارم. درحالیکه کیک رو برام باز میکرد گفت: صبحونتو زود بخور که به کارامون برسیم.

نگاهش کردم.. اخم کمرنگی به صورت داشت و بدون اینکه نگاهم کنه کیک رو گذاشت جلوم.. همونطور که خیرش بودم لب باز کردم: خودت نمیخوری؟

نگاهم کرد و جواب داد: اونی که صبحونه نخورده تویی.. زود بخور که کار داریم.

از کنارم بلند شد و دوباره رفت پشت میز نشست.. دیگه نه نگاهم کرد نه حرف زد.. دیشب با خودم فکر میکردم لابد همین که تو دفتر باهم تنها شیم بازم میخواد باهام ور بره ولی الان اون بی تفاوت تر از این حرفا بود.. نکنه اصلا اونی که دیشب منو بوسید رادان نبوده؟ جنی، روحی چیزی بوده شبیه رادان؟! نه واقعا برام سوال شده بود!

برای اینکه مطمئن شم شالم رو از روی گردنم پس زدم و یقه مانتومو باز کردم، طوریکه تاپ زیر مانتوم و قسمت لخت گردن و سینه هام کاملا تو دیدش باشه. بلند شدم و رفتم نزدیکش.. خم شدم و تظاهر به خوندن پرونده زیر دستش کردم.. متوجه شدم داشت نگاهم

میکرد، فقط منتظر واکنشش بودم.. صداشو شنیدم که گفت: دوست داری مطالعه ش کنی؟

همونطور که نگاهم به پرونده بود گفتم: خواستم بدونم چی داری میخونی.

جوابی بهم نداد.. کنجکاو از این سکوت سرمو بالا اوردم و نگاهش کردم.. خیره بود به صورتم.. با یه نگاه عجیب و گیج کننده که هیچی نمیشد ازش فهمید. نگاهش آروم چرخید رو گردن و سینه هام.. دوباره خیره شد به صورتم.. لبخند کمرنگی گوشه لباش شکل گرفت و گفت: پس مطالعه ش کن.

بعد پرونده رو چرخوند و خودشو عقب کشید. خیره به صورتم ادامه داد: هر سوالی راجع بهش داشتی بپرس.

مسخره! پرونده رو برداشتم و دوباره نشستم سر جام... نمیدونم والا شایدم من اتفاقات دیشب رو تو توهماتم دیدم! خیره به پرونده ژستم گرفتم که مثلا دارم با دقت میخونمش ولی از ته دلم میخواستم جرواچرش کنم! این پرونده رو بزnm تو سرم؟

رادان :

دختر لوند و پرحاشیه داشت بهم کرم میریخت که وسط دفتر یه بلایی سرش بیارم.. دلم میخواست بهش بگم زمان و مکان بهتری هم هست برا کرم ریختن و جواب گرفتن! چرا اینجا که استرسش

زیاده و موقعیتمونم برا انجام اینکارا زیاد جالب نیست؟ وگرنه من از خدام بود با دختر کوچولوی سکسی و دوست داشتتیم خلوت کنم.. یه خلوت کردن طولانی.. خیلی بیشتر از دیشب، طوری که دستم برا انجام خیلی کارا باز باشه.

دوباره نگاهش کردم که داشت ادای مطالعه ی اون پرونده رو درمیورد! عصبی و کلافه بود، اینو از حالت نگاهش به پرونده میتونستم بفهمم.. خندم گرفت ولی خودمو جمع کردم و با جدیت پرسیدم: متوجه شدی راجع به چیه؟

نگاهم کرد و با گیجی و دستپاچگی جواب داد: ای! یه چیزایی متوجه شدم.

سرتکون دادم: خوبه، ادامه بده.

نگاهمو ازش گرفتم و خودمو مشغول نشون دادم.. بامزه بود! انگار که به دختر کوچولوم یه اسباب بازی داده بودم تا سرش گرم شه و مزاحم کارای من نشه! خوب بود ازم حساب ببره و حسابی حرف گوش کن باشه.. البته هلن یکم سرتق و لجباز بود ولی من درستش میکنم!

تا عصر که باهم از هولدینگ بیرون بزنیم ساکت بود و هیچ حرفی نزد، البته درمورد کار چرا، یه سوالایی پرسید ولی در کل ساکت بود... تو ماشین که نشستیم متوجه شدم مغزش حسابی خسته و آشفته س، قبل از اینکه حرکت کنم جعبه سیگارمو گرفتم سمتش و گفتم: بکش، پیش من اشکالی نداره.

نگاه مرددی به من و جعبه سیگار انداخت.. بعد از مکث کوتاهی
لب باز کرد: پس حالا که اشکال نداره میخوام از سیگار خودم
بکشم.

خندیدم و جعبه سیگار و عقب کشیدم. هلن از تو کیفش یه جعبه
سیگار بیرون آورد و یه نخ گذاشت گوشه لباس.. قبل از اینکه با
فندک خودش سیگار و روشن کنه، فندکمو زیر سیگارش گرفتم..
همونطور که سیگار روشن میشد نگاهم کرد.. پکی زد و گفت:
مرسی.

لعنتی با اون نگاه و پکی که به سیگارش زد یجوری هواپیم کرد که
دلم میخواست تو همون ماشین ترتیشو بدم.. برا اینکه این فکر و
خیالا قوی نشه فوراً ماشینو راه انداختم.. دوست داشتم بهش بگم کی
وقت کردی انقدر هات و لوند شی؟

به خونه که رسیدیم بانوجان داشت با تلفن حرف میزد! هلن رفت بالا
و منم ولو شدم رو مبل روبهروش... چند دقیقه ای گذشت و وقتی
دید نمیخوام بیخیال زل زدن بشم با خنده از طرفی که پشت خط بود
خدافضی کرد. همینطور که میخندید گفت: پسر تو چرا نشستی اینجا
و به حرفای من گوش میدی؟

با لحن شوخی گفتم: بانوجان خیلی مشکوکی.. دم به دقیقه داری با
کی تلفنی حرف میزنی؟ اگه دوست پسر داری بگو، خجالت نکش.

بانوجان با خنده چشم درشت کرد: بی حیا! داشتم با خواهرم حرف میزد.

: PART 20

سرتکون دادم: عجب! چی میگه این خواهرت؟ چرا حرفاتون تمومی نداره؟

+ والا الان یکی، دو روزه پيله کرده حالا که هلن تنها نیست باهم بریم شمال خونه دخترش.. یه چند روز بمونیم و حال و هوامون عوض شه.. بهش گفتم خواهر درسته رادان برگشته و هلنم دیگه تنها نیست ولی همیشه من یه کاره چندروز ولشون کنم و برم پی خوشی خودم.

یه لحظه از فکر تنهایی با هلن اونم چندروز شیطان درونم بیدار شد! با خونسردی گفتم: چرا نمیشه؟ آخرین باری که مسافرت رفتی کی بوده؟ چرا نمیخوای یکم به خودت بررسی؟

+ دوست دارم مادر.. ولی تو بعد از این همه سال برگشتی اینجا، هنوز از راه نرسیده من پاشم کجا برم؟

__ از راه نرسیده چیه بانوجان؟ من الان نزدیک یه هفته س اینجا
کنگر خوردم و لنگر انداختم.

لب گزید و گفت: نگو اینطوری مادر، این چه حرفیه؟ اینجا خونه
خودته.

__ اگه میخوای همچین حسی داشته باشم مسافرت با خواهرتو کنسل
نکن و برو.

+ چی بگم والا.. اگه تو و هلن مشکلی ندارین من دوست دارم برم.

__ من و هلن هیچ مشکلی نداریم، همین الان به خواهرت زنگ بزن
و بگو اوکیه و باهاشون میری.

بانوجان خندید و با خوشحالی دوباره شماره خواهرشو گرفت! منم
بلند شدم و راه افتادم سمت اتاقم.. چه اتفاقی بیفته موقع تنها شدن
من با دختر کوچولوی سکسیم! درحالیکه داشتم وارد اتاق میشدم
دراتاق هلن باز شد و اومد بیرون.. باهم چشم تو چشم شدیم..
همونطور که به هم خیره بودیم یاد دیشب افتادم، اون نرمی لباس و
باسن خوش دستش که برای لمس دوباره هرکدوم حسابی بی قرار
بودم.

بهش لبخند زدم و اونم لبخند زد.. همزمانی که داشتم درو میبستم
اونم راه افتاد به سمت پله ها.. لبخندش دلنشین بود، حس خوبی رو
بهم منتقل میکرد!

هلن :

رفتم پایین پیش بانوجان.. با خنده تلفن رو قطع کرد، کپکش خروس
میخوند! ازش پرسیدم چه خبره و وقتی جوابشو شنیدم ماتم برد..
بانوجان که متوجه تغییر حال شده بود گفت: مادر اگه راضی نیستی
و بدون من سخته نمیرم.. بخدا این سفر خیلی برام مهم نیست...

از تنها شدن با رادان تو این خونه میترسیدم، مخصوصا با کارای
دیشبش.. همینجوری با وجود بانوجان اون به خودش اجازه میداد به
راحتی وارد اتاقم شه و دستمالیم کنه چه برسه به اینکه بانوجانم
نباشه! اما یه حس غریزی کرم وجودمو فعال کرد.. خودمم نمیدونم
چرا ولی یجورایی هم دوست داشتم باهاش تو همچین موقعیتی قرار
بگیرم.. با اینکه ممکن بود خیلی اتفاقا بیفته.. اما اگه هم قرار بود
اتفاقی بیفته من به رادان اجازه نمیدادم از یه حدی بیشتر پیش بره..
آه! لعنت به این کرم فعال شده! رو به بانوجان که همچنان داشت
حرف میزد گفتم: نه بانوجان.. فقط تعجب کردم، اتفاقا به یه مسافرت
احتیاج داری، برو یکم حال و هوات عوض شه.

با تردید گفت: راست میگی مادر؟.. خب اصلا یه کاری میکنیم، توام
با خودم میبرم..

فورا گفتم: نه، نه بانوجان.. من اینجا کلی کار دارم.. اصلا وقت ندارم سرمو بخارونم چه برسه مسافرت.. تو برو و جای منم خالی کن.

بانوجان لبخند مهربونی زد: باشه عزیزم.. پس زیاد نمیومم، زود برمیگردم.

_ تا هر موقع خواستی بمون.. حالا کی میخوای راهی شی؟

+ اگه نه تو کارمون نیاد ایشالا آخر هفته راهی میشیم.

آخر هفته، یعنی 2 روز دیگه... رادان جمعه هفته پیش بود اینجا اومد.. چه زود گذشت! تو همین فکر بودم که گوشیم تو دستم لرزید.. مژگان بود که بهم پیام داده بود شب باهم بریم بیرون.. کمی فکر کردم و بهش اوکی دادم. رو به بانوجان گفتم: بانوجان من شب با یکی از دوستانم میرم بیرون.

بانوجان نگاهم کرد: ماشالا مادر توام مثل کش تُنبون میمونی، یه جا بندت نمیشه.

به قهقهه خندیدم و گفتم: زود برمیگردم، جای دوری نمیرم، همین دور و برم.

+ برو دیگه مادر، چیکارت کنم؟ فقط یه چیزی.. هلن جان دیگه میدونی که رادان یکم رو اینکه تو تا دیروقت بیرون باشی حساسه.. تروخدا من نیستم در دسر درست نکنیا، باهاش کنار بیا.

کلافه چشم چرخوندم: باشه بانوجان.. بعدشم مگه من جز همین بیرون رفتن چه تفریحی دارم؟.. نگران نباش حواسم هست.. من میرم یواش یواش آماده شم.

مردد و نگران نگاهم کرد.. با خنده بر اش بوس فرستادم و رفتم بالا.. جدا برای رادان چرا انقدر مهم بود من کجا میرم و کی برمیگردم؟ دلم میخواست بهش بگم بابا تو تو ی ناف اروپا زندگی کردی، کمتر سیس غیرت بیا! ولی دروغ چرا؟ از این غیرتی شدنش خوشم میومد!

آماده شدنم یکی دوساعتی طول کشید.. همین که در اتاق رو باز کردم با رادان روبهرو شدم که اونم داشت از اتاقش بیرون میومد.. نگاهی به سرتاپام انداخت و منم با نگاهم بررسیش کردم، انگار اونم داشت میرفت بیرون. با خنده گفتم: توام داری میری بیرون؟

به معنی آره سر تکون داد.. کنجکاو شدم بدونم کجا میره ولی در حال حاضر که خودم میخوام برم بیرون زیاد مهم نبود. لبخند زدم: باشه.. مواظب خودت باش، فعلا.

راه افتادم سمت پله ها که صداشو شنیدم: هلن.. یه لحظه وایسا.

: PART 21

از حرکت وایسادم و برگشتم سمتش.. نزدیکم اومد و گفت: هرجا میخوای بری خودم میرسونمت.

از تعجب چشمم گرد شد و حیرت زده خیرش موئدم.. اما اون با خونسردی گفت: راه بیفت دیگه.

با همون قیافه بهت زده لب باز کردم: نه ممنونم خودم میرم.

+ تعارف رو بذار کنار، سرراهم توام میرسونم.. بیا بریم.

بعد راه افتاد سمت پله ها.. این یعنی اما و اگر تو حرفش نیارم چون جدی جدی میخواست منو برسونه.. باز خوبه با مژگان قرار داشتم! اگه میخواستم با پسر برم بیرون که باید کنسلش میکردم. دنبالش رفتم و باهم از خونه بیرون زدیم.

با مژگان تو همون کافه همیشگی قرار داشتیم.. رادان ساکت بود و فقط طبق راهنمایی من مسیرو میرفت.. با خودم فکر کردم نکنه قصدش از بیرون اومدن همین بوده.. که فقط منو برسونه؟ به فکر احمقانه خودم خندیدم.. نه دیگه اونقدرام بیکار و علاقه مند به من

نبود که بخواد همچین کاری کنه... به کافه که رسیدیم قبل از اینکه پیاده شم گفت: شمارمو بزن تو گوشیت.

سوالی و متعجب نگاهش کردم.. نیشم یواش یواش داشت باز میشد ولی خودمو کنترل کردم.. شمارشو گفت و منم تو گوشیم زدم.. نگاهم کرد و ادامه داد: هر وقت خواستی برگردی بهم زنگ بزن خودم میام دنبالت.

فکر کردم گوشام درست نشنیدن! پلک زدم تا از هنگ بیرون بیام.. متعجب، با نیش باز گفتم: آخه شاید خودت اون موقع کار داشته باشی...

پرید وسط حرفم: خودمو میرسونم خانوم کوچولو.. فعلا.

وای که میخواستم بپریم روش و ماچ بارونش کنم! با همون نیش باز و تابلوم خدافظی کردم و پیاده شدم. همونطور شاد و سرخوش وارد کافه شدم.. چشم چرخوندم و مژگانو دیدم که باز بدون من یه چیزی سفارش داده بود و داشت زهرمار میکرد. رفتم نزدیکش و گفتم: کارد بخوره به اون شکم، چند دقیقه نمیتونی صبر کنی تا منم برسم؟

با بی تفاوتی شونه بالا انداخت: تازه آماده شده.. بشین برا توام سفارش بدم.

نشستم روبه روش.. نگاه موشکافانه ای بهم انداخت و گفت: شاد و
شنگول میزنی.. خبریه؟

با نیش باز جواب دادم: نه بابا.. رادان منو تا اینجا رسوند.. فکر کن
اصرار داشت خودش منو برسونه.

+ عه؟ پس با شوگرددیت اومدی.

چشم درشت کردم و شاکی گفتم: مژگان میزنم تو دهننتا! آخه عنتر تو
تاحالا اونو دیدی که بهش میگی شوگرددی؟

+ نه ولی یارو 38 سالشه، با توجه به سن تو شوگرددی حساب
میشه.

_ گمشو بابا! بذار وقتی اومد دنبالم و دیدیش، ببینم بازم بهش میگی
شوگرددی؟

+ نه بابا! میخواد بیاد دنبالت؟ کثافت یه خبری شده و تو به من
نمیگی.

_ نه به جون تو هیچ خبری نیس.

+ جون خودت! تا دیروز سایه ی یارو رو با تیر میزدی.. ول کن این حرفارو، امروز تو دانشگاه پرهامو دیدم.. اونم تا منو دید بدو بدو اومد پیشم و سریع سراغتو گرفت..

برام واقعا مهم نبود و کوچیکترین اهمیتی نداشت ولی راجع به همین چرت و پرتا حرف زدیم تا وقتمون بگذره... نگاه به ساعت کردم و گفتم: دیگه زنگ بزنم به رادان بیاد دنبالم؟

+ بزن دیگه.. ببینیم این برد پیت که هی ازش حرف میزنی کیه!

شماره رادانو گرفتم و منتظر شدم جواب بده... خیلی طول نکشید که صدای بم و مردونشو شنیدم.. بهش گفتم اگه میتونه بیاد دنبالم.. اونم یه باشه گفت و قطع کرد! بی ذوق! انگار مجبورش کردن... چند دقیقه بعد با مژگان بلند شدیم، یواش یواش راه افتادیم و از کافه بیرون رفتیم. مژگان غرغر کنان گفت: بابا چه کاری بود پاشدیم اومدیم بیرون، شاید برد پیت نخواد الان بیاد.

با تشر گفتم: چقدر غر میزنی، چند دقیقه صبر کن میرسه دیگه.. اگه نیومد ماشینت اونجاس.. تو زودتر برو...

تو همین حین ماشین رادان درست جلوی پامون ترمز کرد! نداشت حرفم تموم شه! من و مژگان هردومون به رادان خیره موندیم.. من که معلوم بود چرا، ولی مژگان رو نمیدونم برای چی خیره مونده بود! رادان به هردومون نگاهی انداخت و با یه لبخند کمرنگ و

جذاب سلام کرد.. مژگان نیشش تا بناگوش باز شد و با قیافه دلبری
که به خودش گرفته بود جواب سلام رادانو داد.. فوری به نشونه
خدافضی بغلش کردم و تو گوشش گفتم: هوی عنتر هیزی نکن.

اونم تو گوشم گفت: کوفت، انقدر بخیل نباش، مگه با نگاه من ازش
کم میشه؟

با خنده مصنوعی ازش جدا شدم و بلند گفتم: مواظب خودت باش
عزیزم، خدافض.

بعد راه افتادم و سوار ماشین شدم. مژگان با نگاهش داشت برام خط
و نشون میکشید که یعنی بعدا داره برام! با نیش باز براش دست
تکون دادم و رادانم ماشینو راه انداخت.. بازم ساکت بود و یه کلمه
هم حرف نمیزد. وقتی دیدم قصد نداره حرف بزنه خودم سر حرفو
باهاش باز کردم: راستی میدونی بانوجان آخر هفته میخواد بره
شمال؟

بدون اینکه نگاهم کنه جواب داد: آره، میدونم.

جوابهای کوتاه و یه کلمه ای یعنی علاقه ای به صحبت ندارم! تو دلم
گفت به درک که دوست نداری حرف بزنی! روبرگردوندم و به
خیابون خیره شدم.. با خودم فکر کردم چرا رادان اینطوریه؟ یعنی
کلا آدم سرد و بی تفاوتی بود..

فقط همون دیشب تو اتاقم یه رفتار عجیب و غیر معمول دیدم، که اصلا هم انتظارشو نداشتم و هنوزم باورم نمیشد اون آدم رادان بود.. چون از اون موقع به بعد نه رفتارش تغییر کرد، نه سعی کرد به هرشکلی تکرارش کنه، نه حتی بهش اشاره‌ای کرد.. الان که فقط خودم بودم و خودش، چرا هیچ حرفی نمیزد؟ یواش یواش داشت باورم میشد اتفاقات دیشب رو تو توهماتم دیدم.. نمیدونم شایدم جوگیر شده! آخه برای چی باید جوگیر شه؟ اون که حتی به زحمت جواب حرفای منو میداد!

غرق تفکراتم بودم که صدای رادان رو شنیدم: ببینم تو که مشکلی نداری؟

با اخم و تعجب سرچرخوندم و سوالی نگاهش کردم.. نکنه بلند بلند فکر میکردم؟ گیج سرتکون دادم و اونم با خنده ادامه داد: مسافرت چند روزه ی بانوجان و اینارو میگم.

خب مرض! نمیتونست انقدر با تاخیر حرف نزنه که اینطوری گیج نشم؟ ولی فقط این نبود که گیجم کرد.. چال گونه‌ش موقع خندیدن هم آدمو وادار به توجه و دقت میکرد، هرچند اولین بار نبود که میدیدم، اما دیدنش هربار جذاب بود! نیشخند کمرنگی زدم و گفتم: نه بابا چه مشکلی، طفلی خیلی وقته یه مسافرت نرفته.. بیشترم به خاطر من نمیرفت.. خب من حتی قبل از فوت بابامم بیشتر خونه بانوجان بودم.

+ که اینطور... نه منظورم تنها شدنمون باهم.. تو که مشکلی نداری؟

اینبار به طور کاملاً محسوسی متحیر و متعجب خیرش موندم..
طوریکه با نیشخند گفت: حرف عجیبی زدم؟

مثل اینکه خیلی تابلو تعجب کرده بودم.. خودمو جمع کردم و گفتم:
ن.. نه من مشکلی ندارم.. تو چی؟

لبخند شیطون و بی سابقه ای زد و خیره به روبه روش جواب داد:
من که از خدومه!

لحنش انقدر پرهوس و سکسی بود که میتونست حامله م کنه! کرک
و پرم ریخت و کلا خفه خون گرفتم.. اونم دیگه هیچی نگفت. خدا
میدونست چه فکرای پلیدی تو سرشه! از خودم پرسیدم واقعا دلت
میخواد با این آدم تنها بمونی؟ خودمم مطمئن نبودم، ولی یه حسی
دروونم واقعا ترغیب میکرد که کنار رادان باشم، اون حس بدجوری
رادانو میخواست.. مخصوصاً وقتی که نگاهش میکردم.. اون
موهای خوش حالت و جوگندمی، چشم و ابروی مشکیش و نگاه
سرد و بی تفاوتش، حالت صورت مردونه و پرجذبش.. تو هیچکدوم
از کاراش یا حالتهاش اثری از خامی و سوسولی نمیدیدم و همین
برام جذاب بود!

ولی با همه اینا غرور و سکوتش باعث جلوگیری از بروز هرگونه احساس از سمت من میشد.. چطور میتونستم از خودم احساسات نشون بدم وقتی که اون تا این حد خشک و سرد بود؟ فقط اون نبود که غرور داشت، منم برای خودم غرور داشتم... اصلا چرا من همچنان به این مرد حس داشتم؟ نباید داشته باشم! با هر منطقی حساب میکردم به این نتیجه میرسیدم که باید نسبت بهش سرد و بی تفاوت باشم، درست مثل خودش ولی کشش درونی منو به سمتش سوق میداد و نمیداشت منطقم برام تصمیم بگیره.

چه خوشم میومد چه نمیومد رادان برای من یه شخصیت کاملا متفاوت بود و یه فرق اساسی با تمام پسرای که تا حالا دیده بودم داشت.. کلا دیدگاه خاص و بی سابقه ای بهش داشتم، انگار بین همه آدمایی که تا الان باهاشون آشنا شده بودم یه درخششی داشت.. ولی نه از نوع روشن و شفافش، یجور درخشش تاریک! مرموز بود و مبهم، طوریکه عقم بهم هشدار میداد نزدیکش نشم ولی من در برابر اون درخشش تاریک و خیره کننده اراده ای نداشتم.. بدون اینکه بخوام به طرفش کشیده میشدم..

این حس و هشدارو تا زمانیکه به رادان نزدیک نشده بودم، نداشتم.. تا قبل از اینا فقط روش کراش داشتم... نمیدونم منم برای اون معنی و مفهومی داشتم یا نه.. خب ما که تو عمق وجود آدمای نیستیم و نمیدونیم درونشون چی میگذره.. شاید منم برای اون یه جور درخشش داشتم، درخششی که منو از همه زنایی که رادان تا حالا باهاشون آشنا شده بود متمایز میکرد، شاید نه و من اشتباه میکردم! شاید رادان فقط قصد داشت تا زمانیکه اینجاست یه سرگرمی واسه

خودش داشته باشه تا اوقاتش به خوبی پر شه! اما من دختری نبودم که به کسی اجازه بدم منو وسیله سرگرمی خودش کنه.

انقدر تو عمق افکارم فرو رفته بودم که اصلا متوجه نشدم کی رسیدیم خونه! وقتی به خودم اومدم که رادان ماشینو تو باغ خونه نگه داشته بود.. همینطور که با تعجب دور و برمو نگاه میکردم گفتم: اصلا نفهمیدم چجوری رسیدیم.

اتفاقی نگاهم افتاد به رادان.. خیره بود بهم، با حالتی عجیب و گیج کننده. همیشه ادعام میشد که من هیچ وقت دختری نبودم که بخوام خودمو تو یه موقعیت خطرناک یا چالش برانگیز قرار بدم.. ولی الان انگار وسطش بودم، اونم با رادان! تازه نه یه جای مخوف یا پرت و دور افتاده، درست تو خونه بانوجان.. جایی که محیط امنم حساب میشد... نمیدونم نگاه و چشمای رادان چه قدرتی داشتن که انگار ترغیبم میکردن به انجام کاری که اون میخواست.. دیگه از اون نگاه سرد و بی احساس خبری نبود.. در عوض نگاهی رو میدیدم که جادو و مسحورم میکرد.. دقیقا مثل دیشب.

: PART 23

انقدر مسحورش شده بودم که دیگه نمیتونستم جلوی خودمو بگیرم، با اینکه میدیدم یواش یواش داریم به هم نزدیک میشیم.. نزدیکی که به تماس لبهامون باهم ختم میشد اما انگار کنترلی رو حرکاتم نداشتم... تو آخرین لحظاتی که چشمام داشت بسته میشد رادانو دیدم که اونم چشماشو بست.. بعدش فقط حرکت لبهامو بین لبهاش حس

کردم، انقدر نرم و ماهرانه داشت اینکارو انجام میداد که ناخودآگاه دستمو رویه طرف صورتش گذاشتم و با اینکار به اونم اجازه بیشتری برای نزدیک شدن دادم.

انگشتهای رادان رو حس کردم که آروم و نوازشوار زیر گوش و گردنم رو لمس میکرد... قلبم تند و محکم به سینم میکوبید ولی از هر وقتی ریلکس تر بودم.. داشتم از این لذت پر از آرامش و احساس از حال میرفتم.. رادان دستاشو دورم حلقه کرد و منو به خودش چسبوند.. گرما و عطر تنش بی نهایت لذت بخش و خواستنی بود.

طوری غرق این حال رویایی شده بودم که ناخواسته دستمو بردم پشت گردنش و تو موهایش چنگ زدم. انگار با اینکارم رادان بیشتر تحریک شد و لبامو با شدت بیشتری بوسید... درست مثل دیشب انقدر بی پروا و راحت بود که دستشو به سینه هام رسوند و لمسشون کرد.. نباید بهش همچین اجازه ای میدادم ولی مثل موم تو دستاش منعطف بودم و هیچ غلطی نمیکردم... رادان لبامو ول کرد و با ولع گردنمو بوسید، بوسه های عمیق و پشت سرهم.. بوسه هایی که بدجوری از خود بیخودم کرده بود، طوریکه لب پایینمو محکم بین دندونام گرفتم تا شاید بتونم کمی خودمو کنترل کنم.

دوباره اومد تو صورتم و نگاه پر هوشش روی صورتم چرخید.. نمیتونستم باور کنم این رادان همون رادان نیم ساعت پیشه.. لبخند معنی داری زد و درحالیکه صورتمو نوازش میکرد لبامو با لباش به بازی گرفت. چرا انقدر در برابرش تسلیم و بی اراده بودم؟ من هیچوقت همچین آدمی نبودم!

چندتا بوسه کوتاه و پشت سر هم رو لبام نشوند و تو صورتم زمزمه کرد: برا امشب کافیه خانوم کوچولو.. بیشتر از این ادامه بدیم قول نمیدم بتونم خودمو کنترل کنم.

تا چند ثانیه ای گیج و منگ خیرش مونده بودم.. وقتی واکنشی از سمت من ندید با خنده ادامه داد: برو داخل منم الان میام.

جوری رام و تسلیم بودم که فقط به معنی باشه سرتکون دادم.. انگار از این حرکت خوشش اومد چون دوباره نزدیکم شد و لبامو بوسید.. اما زود ازم جدا شد و لب زد: شبت بخیر خانوم کوچولو.

چرا انقدر از این کلمه استفاده میکرد؟ حالا که آدم بود و میشد باهش حرف زد باید ازش میپرسیدم.. به خودم جسارت دادم و لب باز کردم: چرا انقدر به من میگی خانوم کوچولو؟ من نه دختر ریز اندامیم نه خیلی کم سن..

لبخند جذاب و دلنشینی زد و همونطور که نگاهش با حوصله رو اجزای صورتم میچرخید جواب داد: بعدا خودت میفهمی که چرا واسه من خانوم کوچولویی.

حالا گیج تر از قبل شده بودم ولی دیگه حرفی نزدم و از ماشین پیاده شدم... لخ لخ کنان راه افتادم تا وارد خونه شدم.. چشم چرخوندم و با نگاهم دنبال بانوجان گشتم ولی اون دور و بر نبود..

احتمال میدادم تو اتاقش باشه، نمیدونم! فقط خداروشکر کردم با اون حالی که داشتم بانوجان نبود که منو ببینه... وارد اتاقم شدم و با همون لباس‌های بیرون خودمو رو تخت انداختم... خیره بودم به سقف و تک تک لحظاتی که چند دقیقه پیش با رادان داشتم رو برای خودم مرور کردم.

با مرور اون لحظات قلبم تند تر زد و دلم خیلی خیلی رفت! درعین حال کلی سوال تو ذهنم داشتم که جواب همش پیش رادان بود ولی صدسال حاضر نبودم ازش بپرسم! متوجه شدم رادانم رفت تو اتاقش.. نگاهمو از دراتاق گرفتم و دوباره خیره شدم به سقف، با سوالای تو سرم... حتی برای شام هم پایین نرفتم.. نمیتونستم با رادان چشم تو چشم شم، فعلا نه!

این میل روبه رو نشدن با رادان تا صبح ادامه داشت... نمیدونم چرا ولی به شکل احمقانه ای ازش خجالت میکشیدم! با اینکه آماده شده بودم تا برم هولدینگ ولی تردید داشتم.. داشتم تصمیم میگرفتم بدون رادان برم.. تو همین فکر بودم که بهم پیام داد.. دیدن اسمش رو صفحه گوشیم باعث شد قلبم تندتر بزنه! پیامشو باز کردم: بیا پایین، منتظرتم.

انگار با این پیام جادوم کرد! بلند شدم، تو آینه نگاهی به خودم انداختم و با استرس از اتاق رفتم بیرون... وقتی رسیدم پایین رادان و بانوجان داشتن صبحونه میخوردن.. با صدای نسبتاً آروم سلام کردم.. توجهشون بهم جلب شد ولی من همه حواسم به واکنش رادان بود.. نیم نگاهی بهم انداخت و خیلی عادی جوابمو داد... برام

عجیب بود، نمیدونم شاید پیش بانوجان داشت اینطوری رفتار میکرد.

با تعارف بانوجان نشستم پشت میز صبحونه.. گرسنم نبود ولی صبر کردم تا خوردن رادان تموم شه.. انقدرم آروم صبحونه میخورد که آدم حرصش میگرفت! بعد از کلی انتظار بالاخره خوردن آقا تموم شد و باهم از خونه بیرون رفتیم... تو ماشینش نشستیم و به سمت هولدینگ حرکت کردیم.. بازم سرد و ساکت و بی تفاوت بود! این آدم چه مرگش بود؟ شبها یجور رفتار میکرد، روزا یجور دیگه.

: PART 24

انگار دوشخصیتی بود! دوتا شخصیت کاملاً مجزا.. من چه خر بودم که تا الان دو مرتبه بهش اجازه داده بودم نزدیکم شه و بازیم بده.. اصلاً من نباید این عنثرو آدم حساب کنم چه برسه به اینکه باهاش حرفم بزنم!

دقیقا تا وقتی برسیم هولدینگ رادان ساکت بود، منم ساکت بودم ولی برعکس اون که کاملاً خونسرد و بیخیال بود من داشتم حسابی از درون حرص میخوردم... همینطور که وارد دفتر میشدیم رادان گفت که یه جلسه با هیئت مدیره ترتیب داده و تا نیم ساعت دیگه شروع میشه... تعجب کردم! چرا انقدر دیر به من گفت؟ اما واکنش خاصی نشون ندادم و فقط یه باشه آروم گفتم.

هنوز نیم ساعت پر نشده بود که سروکله اعضای هیئت مدیره پیدا شد و جلسه رو شروع کردن... من تو حین جلسه گوشیمو دست گرفتم و به مژگان پیام دادم که آماده شه تا باهم بریم بیرون.. خوشم میومد همیشه پایه بود! منتها اینبار قرار شد با دوست پسر مژگان و دوستش بریم... همین که داشتم قرارمو اوکی میکردم رادان بهم پیام داد.. با تعجب بازش کردم: اون گوشی لعنتی رو بذار کنار و حواستو به جلسه بده.

سرمو بالا اوردم و با تعجب بیشتری نگاهش کردم.. با چشم غره بدی برام خط و نشون کشید و ازم روبرگردوند.. جهنم! برام مهم نبود، فقط منتظر بودم این جلسه مسخره تموم شه تا برم به قرارم برسم. گوشیمو کنار گذاشتم و دست به سینه و کلافه به صندلی تکیه دادم تا ساعت بگذره.....

نزدیک به دو ساعت طول کشید تا جلسه تموم شد.. همین که اعضای هیئت مدیره بیرون رفتن لم دادم رو صندلی، با یه دستمال رژلب صورتیمو پاک کردم و به جاش یه رژلب قرمز مالیدم.. درحالیکه توی آینه کوچیک تو دستم لبامو با رضایت برانداز میکردم نگاهم به رادان افتاد که با یه اخم کمرنگ بهم خیره بود.. نیشخندی زدم و نگاهمو ازش گرفتم.

بلند شدم و درحالیکه موهامو مرتب میکردم گفتم: من دارم میرم، کاری نداری؟

اخمش پررنگ شد و با لحن طلبکارانه پرسید: جایی تشریف میبری؟

با خونسردی جواب دادم: آره دارم میرم بیرون.

+ بیخود.. اینجا کلی کار داریم، میشینی سرجات و به کارات میرسی.

شاکی چشم درشت کردم و گفتم: چرا باید به حرفت گوش بدم؟ مگه ما باهم چه نسبتی داریم؟

عصبی و معنی دار خیرم موند.. بعد از مکث کوتاهی جواب داد:
هلن با من بحث نکن.. بشین سرجات و مثل یه دختر خوب به
کارات برس، اون رژلب مسخره رو هم از روی لبات پاک کن.

اخم کردم و حرصی گفتم: مسخره؟! ببخشید کجای رژلب من مسخره
س؟

نگاهم کرد و با خونسردی گفت: مسخره س چون بهت نمود، شبیه
عروسک فرنگیا شدی.. سرخ و سفید!

از سر حرص و تعجب تک خنده ای کردم و گفتم: با اینکه نیازی
نمیبینم توضیح بدم ولی بهت میگم که از ابهام بیرون بیای.. رژلب
قرمز به همه رنگ پوست و قیافه ای میاد.. مخصوصا به من که
پوستم روشنه.

پوزخند زد و من با اینکارش آتیش گرفتم! درحالیکه نزدیک بود
منفجر شم با حرص گفتم: چرا پوزخند زدی؟

با لبخند و نگاه بی تفاوت گفت: چون به شکل عجیبی داری مقاومت
میکنی و اصرار داری این رنگ بهت میاد.. ولی نمیدونی چقدر
زشتت کرده.

یه لحظه یجوری از این حرفش بغضم گرفتم که نفسم بند اومد.. ولی
خودمو جمع کردم و گفتم: شایدم چشمای تو زشت میبینه.. خیلی
بخشید ولی واقعا نظرت برام مهم نیست.

لبخندش آروم جمع شد و خیرم موند.. خواستم راه بیفتم سمت در
ولی اون زودتر بلند شد و اومد به طرفم.. دلم هوری ریخت ولی
انگار سرجام میخکوب شده بودم.. طوری نزدیکم شد که بدنش
بدنمو لمس میکرد.. درحالیکه به صورتم خیره بود آروم شصتشو
روی لب پایینم کشید و گفت: دختر خوبی باش خانوم کوچولو.. قبل
از اینکه عصبانیم کنی این رنگو از رو لبات پاک کن و برو بشین
سرجات.

از لحن محکم و جذبه صورتش یه آن خشکم زد.. دلم میخواست از
دستش فرار کنم ولی اون طوری بهم مسلط بود که حتی به سختی
نفس میکشیدم.. درحالیکه همچنان با شصتش لب پایینمو به بازی
گرفته بود نگاهش رنگ هوس و شهوت گرفت.. انگار داشت سعی

میکرد شصتتو با ملایمت تو دهنم فرو کنه و در عین حال خیره به این کار خودش غرق لذت بود.

منم ترسیده و بهت زده خیرش بودم، حتی نمیدونستم باید چیکار کنم.. رادان آروم لب زد: دهننتو باز کن و انگشتمو بخور بییی.

لحنش طوری بود که ناخواسته و بی اختیار کاری که میخواست رو انجام دادم... لبخند رضایت بخشی زد و زمزمه کرد: دختر سکسی من.

انگشتشو از داخل دهنم بیرون کشید و همزمان بهم نزدیکتر شد که لبامو ببوسه.. همون لحظه چند ضربه به در وارد شد.. هراسون ازش فاصله گرفتم و اونم آروم ازم دور شد. نفس عمیقی کشید و گفت: بیا تو.

منشی اومد داخل و بلافاصله شروع کرد به حرف زدن با رادان... منم فرصت رو مناسب دیدم و درحالیکه با عجله از دفتر بیرون میرفتم گفتم: من رفتم، خدافظ.

تا حالا انقدر از دیدن این منشی عنتر خوشحال نشده بودم! هنوز قلبم تند تند میزد و ریتم نفسهام نامنظم بود.. حس خیلی بدی به اون کارای عجیب رادان داشتم.

یجوری بود.. عجیب و نامتعارف، در عین حال لحن آروم و حالت محکم و دستوریش طوری بود که منو وادار به تسلیم و اطاعت میکرد.. از این حالت خودم میترسیدم، از اینکه اینطور وقتا در برابرش رام و حرف گوش کن بودم.. اونم من! که معمولا دختر خودسری بودم.. البته به گفته بانوجان. تو همین فکرا بودم که شهریار یهو عین جن جلوم ظاهر شد، از اونجایی که بدجوری تو فکر بودم با دیدنش جا خوردم و هین کوتاهی کشیدم. شهریار دستپاچه و ترسیده فوراً گفت: ببخشید، شرمنده، واقعا معذرت میخوام، فکر نمیکردم حواستون نباشه.

یه لحظه از تعجب اینکه چقدر داشت عذرخواهی میکرد خیرش موندم.. خندیدم و گفتم: باشه، باشه.. مشکلی نیست، من اونقدرام نترسیدم.

لبخندی زد و گفت: شما خوبین؟

شونه بالا انداختم: ای همچین.. میگذره دیگه.. شما چطور؟ بچه های حسابداری.. مشکلی ندارین؟

+ نه اصلا.. همه چیز خوبه.. ممنونم که اهمیت میدین.

این آدم انقدر با ادبش آدمو شرمنده میکرد که با یادآوری دیروز تصمیم گرفتم ازش عذرخواهی کنم.. من من کنان گفتم: راستی..

من.. بابت دیروز معذرت میخوام.. میدونی که اینجا محل کاره، یه چیزایی جلوه خوبی نداره، باعث میشه برای بقیه سوتفاهم ایجاد شه..

با لبخند مهربونی گفت: بله میفهمم.. اتفاقا همون دیروز متوجه شدم که دلیل اینکارتون چی بود.. مخصوصا که من وقتی شیرینی هارو خدمتتون فرستادم که آقای فرمند همراهتون بود.. به هر حال هرچی نباشه فامیلتونن و ممکنه در قبال شما احساس مسئولیت کنن.

با یادآوری رادان ناخودآگاه لبخندم جمع شد و اخم کمرنگی کردم.. رادان در قبال من احساس مسئولیت میکرد؟ اصلا نمیدونستم اون نسبت به من حسی داره یا نه.. احساس مسئولیت تو سرش بخوره! اون عجیب ترین مردی بود که تا حالا دیده بودم... با صدای شهریار به خودم اومدم: خانوم افشار؟

نگاهش کردم و گفتم: بله حواسم به شماس.. به هر حال من معذرت میخوام.. روز خوش.

از کنارش رد شدم ولی اون دوباره صدام زد: خانوم افشار ببخشید..

برگشتم سمتش و منتظر بهش چشم دوختم.. سرشو پایین انداخت.. یکی دو قدم نزدیکم شد و من من کنان گفتم: ببخشید بنده جسارت میکنم، قصد بدی از این حرف ندارم... ولی این رنگ خیلی بهتون میاد.

بعد با خجالت به لبام اشاره کرد.. متوجه شدم منظورش رژلبمه..
خندیدم و گفتم: ممنون.. خداافظ.

راه افتادم و از هولدینگ بیرون رفتم.. همین که پام به خیابون رسید
گوشیم زنگ خورد.. نگاه کردم و دیدم رادانه! ناخودآگاه لب گزیدم،
اصلاً نمیخواستم جوابشو بدم.. ولی بلاخره که تو خونه میدیدمش..
نفس عمیقی کشیدم و جواب دادم: بله؟

صدای عصبی و شاکیشو شنیدم: تو یهو بدون اجازه من کجا رفتی؟
مگه بهت نگفتم حق نداری جایی بری؟ همین الان برمیگردی
هولدینگ، شنیدی؟

کرک و پرم ریخته بود! این یهو چه مرگش شد؟ چرا یجوری باهام
رفتار میکرد انگار که صاحبمه؟ منم مثل خودش با عصبانیت گفتم:
چرا برای من تعیین تکلیف میکنی؟ مگه تو چیکاره منی؟ خودتم
نمیدونی چته، شبها یه جور رفتار میکنی، روزا یجور دیگه، چی
میخوای واقعا؟ به جای اینکه برا من تعیین تکلیف کنی، اول تکلیفتو
با خودت روشن کن.

+ ببین من تکلیفم با خودم روشنه و میدونم دارم چیکار میکنم..
انقدرم حق دارم که برا تو تعیین تکلیف کنم.. بچه خوبی باش و
همین الان برگرد هولدینگ.

چشمام گرد شد و دهنم از بهت و عصبانیت باز موند.. صدامو بالا بردم: فکر کردی کی هستی که به خودت حق میدی برا من تعیین تکلیف کنی؟ با خودت فکر کردی چرا باید به حرفت گوش بدم؟

مکثی کرد و با لحن و عصبانیت بی سابقه ای گفت: هلن من پام به خونه میرسه دیگه، اون وقت من میدونم با تو.

ته دلم خالی شد ولی انقدر عصبی بودم که نخوام کم بیارم.. با حرص گفتم: الان تو داری منو تهدید میکنی؟

+ نه.. هشداره.. برگرد هولدینگ، همین الان.

نیشخند عصبی و ناباوری زدم و گفتم: ببین فقط جواب این سوال منو بده.. من و تو چه نسبتی باهم داریم که اینطوری برام قلدری میکنی؟

+ فکر میکنم دیگه تا الان فهمیده باشی، پس ادای آدمایی که هیچی نمیدونن رو درنیار.

_ نه من هیچی نمیدونم خب؟ الانم میخوام بهم بگی چه نسبتی، چه جور رابطه ای بین ماست که تو برام تعیین تکلیف میکنی؟

+ برگرد هولدینگ بهت میگم.

__ برنمیگردم، همین الان بگو.

+ هلن با من لجبازی نکن، وقتی یه کاری ازت میخوام فقط انجامش بده.. برگرد هولدینگ باهم حرف میزنیم.

مردد مونده بودم برگردم هولدینگ یا به تلافی و لجبازی ادامه بدم.. مژگان که اومد پشت خط بیخیال شدم و تماس رادان رو قطع کردم.. فوراً یه تاکسی دربست گرفتم و رفتم پیش مژگان... مثلاً رادان میخواست چه غلطی بکنه؟ هیچی!

رادان :

تماس رو که قطع کرد فهمیدم میخواد به لجبازی با من ادامه بده. از دستش کفری و عصبانی بودم، خیلی سرتق و حرف گوش نکن بود! ولی اونقدر ازش شناخت داشتم که میدونستم چجوری تنبیهش کنم تا بچه خوبی باشه... هرچند با همین لجبازیها میل منو برای ایجاد یه رابطه خاص زیاد کرده بود.

: PART 26

هلن دختری بود که میتونستم باهاش رابطه ای رو داشته باشم که همیشه جز مورد علاقه هام بوده.. اون هرچیزی که میخواستم رو داشت و از همه مهمتر حس ددی بودنو درون من قوی میکرد.. این مهم ترین چیزی بود که منو به ایجاد یه رابطه خاص ترغیب

میکرد.. البته نه اون فانتزی های مسخره ای که تو ذهن اکثریت مردم از این رابطه تداعی میشه.. مثل خوردن پستونک و شیشه شیر و... این چیزای احمقانه! من فقط دوست داشتم هلن مثل یه دختر بچه زیر سلطه م باشه، دختر کوچولوی حرف گوش کن خودم باشه و هرکاری که میخوام رو انجام بده.. به اضافه داشتن یه رابطه جنسی خاص، ولی نه همیشه، بیشتر وقتا.

بیشتر رابطه هایی که من با زنا داشتم یه رابطه معمولی و کوتاه مدت بود، چون حس خاصی درونم ایجاد نمیکردن.. ولی هلن بدجوری این حس رو قلقلک میداد! هرچند قرار نبود با اونم یه رابطه بلند مدت رو تجربه کنم، ماموریت هنوزم اولین و مهمترین الویت بود.. ولی درکنارش که میتونستم این رابطه خاص و دوست داشتنی رو داشته باشم، میتونستم به این ارضای درونی برسم، هرچند کوتاه مدت.. اما فعلا که باید دختر سرتق و لجبازمو تربیت میکردم.. تربیتشم لذت داشت! مخصوصا که میدونستم هلن دختر کوچولوی خوبی برام میشه.

ساعتها رو هرطوری بود پشت سرگذاشتم تا برسم خونه... از هلن شاکی و عصبی بودم ولی تنبیه خوبی براش در نظر داشتم، یعنی درحال حاضر بهترین و در دسترس ترین تنبیه بود.. بی محلی و نادیده گرفتن.. این هلن رو دیوونه میکرد... وقتی رسیدم خونه هلن تو اتاق بانوجان بود و داشت تو جمع کردن وسایل سفرش کمکش میکرد.. باز خوبه قبل از من رسیده بود خونه، همین نشون میداد یجورایی حساب میبره.

وارد اتاق بانوجان که شدم هلن ترسید و رنگش پرید ولی
کوچیکترین اهمیتی بهش ندادم و فقط به بانوجان سلام کردم.. بعد
راه افتادم سمت اتاقم.. این تازه اولش بود!

هلن :

برخلاف تصورم رادان وقتی برگشت خونه هیچی بهم نگفت، یعنی
حتی نگاهم نکرد! طوریکه انگار وجود نداشتم... جهنم! حالا انگار
من کشته و مُرده توجه اونم! کارای بانوجان که تموم شد منم رفتم تو
اتاقم.. قرار بود فردا راهی شه.. طبق گفته خودش اول میرفت خونه
خواهرش بعد باهم، همراه خواهرزادش حرکت میکردن.

خودمو ولو کردم رو تخت.. امروز دوستِ دوستِ پسر مژگان
بدجوری بهم گیر داده بود که شمارمو بهش بدم، آخر سرم
پیچوندمش.. نمیدونم چرا ولی حوصلشو نداشتم، حتی برای یه تفریح
و خنده یک ساعته! اصلا امروز بهم خوش نگذشت، همش استرس
داشتم و این استرسم روم تاثیر گذاشته بود، برای همین زود برگشتم
خونه. میدونستم رادان حسابی ازم شکایه ولی با اون تهدیدهایی که
پشت گوشی کرد انتظار یه واکنش دیگه ای داشتم، اما اون.. نمیدونم
شایدم کلا بیخیالم شده.. ولی من همچین چیزی رو نمیخواستم.

موقع شام که شد رفتم پایین.. اتفاقا رادانم پایین بود، با بانوجان
میگفتن و میخندیدن.. ولی بازم طوری رفتار کرد انگار که من
وجود خارجی نداشتم... درسته قبلا هم زیاد باهام حرف نمیزد ولی
حداقل مثل دیوار باهام رفتار نمیکرد! من از همچین رفتاری متنفر
بودم، اینکه بهم بی محلی شه! حاضر بودم دعوا کنم، فحش بشنوم،

کتک کاری کنم ولی نادیده گرفته نشم.. کی خوشش میاد طوری
باهاش رفتار شه انگار که وجود نداره؟ مخصوصا که این رفتار از
سمت کسی باشه که بهش حس داری.

شام رو خورده و نخورده تموم کردم و عصبی برگشتم تو اتاقم.. به
درک! منم مقابله به مثل میکنم، یجوری نادیده میگیرمش که به غلط
کردن بیفته... خودمو با گوشیم سرگرم کردم، موزیک گوش دادم و
فیلم تماشا کردم تا این شب مزخرف بگذره... بالاخره فردا نوبت منم
میشد....

صبح مثل همیشه بیدار شدم و خودمو آماده کردم... قصد داشتم بدون
رادان برم هولدینگ تا بفهمه منم نمیخوام اونو آدم حساب کنم...
همین که رسیدم پایین دیدم بانوجان تنهاس.. درحالیکه با تعجب دور
و برمو نگاه میکردم، از بانوجان پرسیدم: بانوجان.. رادان کو؟

نگاهم کرد: علیک سلام.. رادان رفت، فکر کنم خودت تنها باید
بری. بیا صبحونتو بخور مادر..

ماتم برد و وارفتم! یعنی چی که رفت؟! انقدر براش مهم نبود؟
میخواست بهم بفهمونه دیگه کاری به کارم نداره؟ به جهنم! با حرص
و عصبانیت از خونه بیرون رفتم و سوار ماشینم شدم... واقعا آدم
بیشعور و عوضی بود. به سرم زد اصلا هولدینگ نرم ولی فوراً
پشیمون شدم، اتفاقا باید میرفتم و بهش میفهموندم وجود اونم برا من
مهم نیست.

پام که رسید به هولدینگ یه راست رفتم سمت دفتر، میخواستم اولین کاری که انجام میدم این باشه که از پشت میزم بلندش کنم.. همین که وارد دفتر شدم با دیدن صحنه روبه روم خشکم زد.. رادان با اون منشی عنتر چه هرهر و کرکری میکردن! من به زحمت دندونای رادانو دیدم و حالا داشت اینطوری از اعماق وجودش به حرفای مفت منشی قهقهه میزد. از حرص و حسادت گر گرفتم و نفسم بند اومد.. با عصبانیت صدامو بالا بردم: چه خبرته خانوم؟ هولدینگو گذاشتی رو سرت.

: PART 27

منشی فوری برگشت سمتم.. نیشش رو بست و گفت: ببخشید خانوم افشار، آقای فرمند...

با تشر و عصبانیت حرفشو قطع کردم: شما بی مسئولیت ترین کارمندی هستی که اینجا الکی داره حقوق میگیره.. اگه فکر میکنید نمیتونید موثر باشید همین الان برید حسابداری، تسویه کنید و به سلامت.

رنگش پرید و تته پته کنان گفت: خ.. خانوم افشار.. بذارین من توضیح بدم..

خشمگین داد زدم: توضیح نمیخوام خانوم.. آگه یه بار دیگه کوچکترین بی مسئولیتی و سهل انگاری ببینم همون موقع اخراجتون میکنم.. بفرما بیرون.

سرشو پایین انداخت و از دفتر بیرون رفت. نگاه پرخشم رو به رادان انداختم که با خونسردی به صندلی لم داد و گوشیش رو دست گرفت.. خیلی دلم میخواست همین الان دفتر رو سرش خراب کنم ولی آگه چیزی به روش میوردم از این پررو تر و بدتر میشد.. کلافه و عصبی دور خودم میچرخیدم، خودمم نمیدونستم چی میخوام، فقط میخواستم یه غلطی بکنم.. کیفمو انداختم رو یکی از مبلها، ماگم رو برداشتم و توش قهوه ریختم..

رادان بلند شد و نفس عمیقی کشید.. زیر چشمی داشتم نگاهش میکردم.. کتشو برداشت و پوشید بعد با خونسردی و بیخیالی راه افتاد و از دفتر رفت بیرون... یعنی کجا رفت؟ متعجب و درعین حال دلخور و ناراحت نشستم پشت میز... نمیدونم، شاید میره تا یه جایی و برمیگرده..

.....

عصر شد و از رادان هیچ خبری نشد، دلم شور میزد و میخواستم بهش زنگ بزنم ولی مدام پشیمون میشدم. داشتم یواش یواش جمع میکردم برم خونه که گوشیم زنگ خورد.. فوری گوشیمو برداشتم و دیدم بانوجانه.. نکنه اتفاقی افتاده؟ نکنه رادان طوریش شده؟ هراسون جواب دادم: بله؟

+ الو.. هلن مادر تو کجا موندی؟ من دیگه دارم راه میفتم که برم.

هاج و واج پرسیدم: کجا؟ برای چی؟

متعجب گفتم: حواست کجاست دختر؟ دیشب موقع شام قصه تعریف میکردم؟ گفتم که بعد از ظهر رادان میاد دنبالم که ببرتم.. صبحم انقدر عجله داشتی که یه خدافظی هم نکردی.

آروم زدم رو پیشونیم.. کلا یادم رفته بود بانوجان امروز میره خونه خواهرش که بعدشم بره شمال... فوراً گفتم: ببخشید قربونت برم، یکم صبر کن من خودمو سریع میرسونم خونه، میخوام باهات خدافظی کنم.

+ باشه مادر، صبر میکنم تا بیای.

قطع کردم و سریع راه افتادم.. دلم میخواست یه دل سیر خودمو کتک بزنم! همونطور که رانندگی میکردم با صدای بلند به خودم گفتم خاکبرسرت هلن! ببین الکی نگران چه بی لیاقتی بودی، مرتیکه معلوم نیست تو این چند ساعت کدوم گوری بوده که الانم با خیال راحت رفته خونه تا بانوجان رو برسونه.... وقتی رسیدم بانوجان تو باغ منتظرم وایساده بود، رادانم پشت فرمون تمرگیده بود، با یه قیافه حق به جانب و بی تفاوت!

بانوجان رو بغلم کردم.. کاش میتونستم باهاش برم ولی دیگه دیر شده بود! چه خریتی کردم بهش گفتم بدون من بره.. ازش خدافظی کردم، سوار ماشین رادان شد و رفتن.. نفسمو ناراحت بیرون دادم و رفتم داخل خونه.. تاحالا خونه رو بدون بانوجان ندیده بودم، انقدر ساکت و دلگیر بود که میخواستم بزخم زیر گریه.

2،3 ساعتی که گذشت به بانوجان زنگ زدم.. به خونه خواهرش رسیده بود، پس رادانم باید تو راه برگشت باشه. با اینکه نمیخواستم ریخت نحسشو ببینم ولی به هر حال منتظرش بودم که برگرده خونه... رفتم حموم دوش گرفتم، کارای بعد از حموم رو انجام دادم و بعد ولو شدم جلوی تی وی.. طبق حساب خودم رادان دیگه باید پیداش میشد...

شب شد ولی هنوز رادان برنگشته بود.. استرس داشتم و نگاهم مدام به ساعت بود.. کجا رفته بود؟ اصلا هرجا.. جهنم رفته بود! والا! اتفاقا هرچی کمتر بخوام باهاش تنها باشم بهتره.. امیدوارم کلا نیاد خونه، هر قبرستونی رفته، همون جا بمونه.. کی به وجود اون نکبت احتیاج داره؟... صدای تقه بلندی ای از تو آشپزخونه باعث شد 3 متر از جا بپریم! بدو رفتم تو آشپزخونه و هراسون به اطراف نگاه کردم... هیچی نبود، احتمالا صدای ظرفا بوده.

دوباره برگشتم تو سالن.. نمیتونستم منکر یه چیزی شم، من از اینکه شب تو خونه تنها باشم میترسیدم.. درسته آقا گنجی اون بیرون تو خونه سرایداری ته باغ بود ولی وجود اونم نمیتونست آروم کنه.. حتی منو میترسوند، با اینکه مرد خوبی بود ولی همش با خودم فکر میکردم نکنه شیطان تو جلدش بره؟... خجالت آور بود! نباید انقدر

احمقانه از تنها بودن تو خونه میترسیدم.. صدای تی وی رو زیاد کردم و سعی کردم نسبت به این تنهایی بی تفاوت باشم....

نگاهم به عقربه های لعنتی ساعت بود که با سرعت جلو میرفتن و به نیمه شب نزدیک میشدن.. اما اصلا نمیتونستم خودمو راضی کنم که به رادان زنگ بزنم و ببینم کجاست یا کی برمیگرده خونه.. همینجوری واسه من تو قیافه بود وای به اون روزی که منم یه ذره بهش رو میدادم و آدم حسابش میکردم.. فکر کنم دیگه با جرثقیل هم نمیشد اعتماد به نفس کاذبشو پایین آورد!

رفتم پشت پنجره و به باغ خیره شدم.. با اینکه حتی نمیخواستم به روی خودم بیارم ولی بدجور منتظر رادان بودم..

: PART 28

همینطور به در خیره بودم و هرآن انتظار میکشیدم باز شه... دقیقا رادان دنبال چجور رابطه ای با من بود؟ چون اونطوری که فهمیدم انگار توقع داشت بدون اجازه اون آبم نخورم! آخه این دیگه چه مدلش بود؟ هیچ حرفی از اینکه از من خوشش میاد یا دوست داره باهام وارد رابطه شه به زبون نیورده بود، تا حالا دو کلمه راجع به خودمون باهم حرف نزده بودیم، اون فقط 2،3 بار منو بوسیده بود، همین! بعدم انتظار داشت من باهاش مثل معشوقم رفتار کنم.. بیشتر! مثل آقابالا سرم! من تقریبا با پسرای زیادی معاشرت داشتم ولی هیچکدوم مثل رادان عجیب و غریب و غیر آدمیزاد نبودن! اینم

شانس شخمیه من بود دیگه، از بین این همه آدم یکی مثل رادان باید به دلم بشینه که هیچیش مثل آدمیزاد نبود.

متوجه شدم در خونه باز شد و ماشین رادان اومد داخل.. سریع از پنجره فاصله گرفتم، هراسون و بدو بدو از پله ها بالا رفتم و پریدم تو اتاقم. نمیخواستم رادان بفهمه منتظرش بودم... چند دقیقه ای طول کشید تا رادان اومد بالا، صدای قدم برداشتنشو میشنیدم که نزدیک میشد.. یعنی حالا که تنها بودیم اینطوری بود که بخواد در اتاقمو باز کنه و بیاد داخل؟! ... نه! چون صدای باز شدن دراتاقشو شنیدم، رفت داخل اتاق و در هم بست. چه غیرقابل پیش بینی بود! به هر حال الان که رادان برگشته بود میتونستم بخوابم، حداقل دیگه تنها نبودم!...

صبح آماده شدم و از اتاق بیرون رفتم، نگاهم افتاد به در اتاق رادان که باز بود.. با خودم فکر کردم حتما پایین داره صبحونه میخوره اما وقتی رفتم پایین متوجه شدم تنهام، یعنی رادان قبل از اینکه من متوجه شم رفته بود بیرون.. چه آدم عن و مزخرفی بود! چه کینه شتری داشت! والا اینجوریشو دیگه ندیده بودم، نوبری بود واسه خودش!

سوار ماشینم شدم و راه افتادم به سمت هولدینگ.. خدا میدونست امروز میخواست با کی هر و کر کنه که مثلا حرص منو دربیاره! ولی من دیگه برام مهم نبود، خلاق هرچه لایق، اصلا بهتر بود مخ همون منشی اکبیری رو بزنه و باهاش دوست شه، به من چه! یه نخ سیگار روشن کردم و سعی کردم اول صبحی به خاطر چیزای بی اهمیت اعصاب خودمو خرد نکنم.

به هولدینگ که رسیدم منشی پشت میزش تمرگیده بود.. حتما تا الان داشته با رادان لاس میزده و قبل از اینکه من برسم از دفتر اومده بیرون! بدون اینکه جواب سلامشو بدم وارد دفتر شدم.. نگاهمو به اطراف دفتر چرخوندم ولی از رادان خبری نبود.. یعنی هولدینگ نیومده؟ فوری رفتم بیرون و از منشی سراغ رادانو گرفتم.. بهم گفت که امروز اصلا رادانو ندیده. پس صبح به اون زودی رادان کدوم گوری رفته بود؟... نمیدونم شاید یکی، دوساعت دیگه پیداش شه.. شاید نه.

جوابمو وقتی گرفتم که عصر شده بود و داشتم تنها برمیکشتم خونه.. هیچ خبری از رادان نشده بود! جهنم! منم به مژگان و یکی دیگه از دوستانمون زنگ زدم که باهم بریم بیرون....

چند ساعتی با دوستانم وقت گذروندم و تا تونستم برای برگشت به خونه معطل کردم.. میخواستم وقتی برسم خونه که رادان قبل از من رسیده باشه... همین که وارد باغ خونه شدم و ماشین رادان رو ندیدم فهمیدم هنوز خونه نیومده. خیلی بهم برخورد، انقدر که میخواستم بزنم زیر گریه!

رفتم داخل خونه.. تاریکی هراس به دلم مینداخت، سراسیمه چندتا چراغ روشن کردم، به دور و برم نگاه انداختم و فوراً تی وی رو هم روشن کردم.. چقدر جای بانوجان خالی بود! هروقت میومدم خونه نشسته بود رو مبل و داشت سریال نگاه میکرد! بدون اون انگار خاک مُرده تو این خونه پاشیده بودن.

بازم مثل دیشب تا دیر وقت منتظر رادان موندم تا برگرده، همین که ماشینش اومد داخل منم بدو بدو رفتم تو اتاقم.. گفتم که از تنهایی میترسیدم و به هیچ وجه نمیتونستم وقتی تو خونه تنهام با خیال راحت بخوابم. حداقل این نکبت با وجودش تو خونه باعث میشد احساس تنهایی نکنم و بتونم بخوابم.

.....

3 روز گذشت! هر روزم مثل روز قبل! رادان صبح زود از خونه میزد بیرون، معلوم نبود کدوم گوری میرفت و آخرشیم برمیگشت خونه.. یعنی من تو این 3 روز اصلا ندیدمش.. فقط شبها ماشینشو میدیدم که میومد داخل، بعدشم قبل از اینکه وارد خونه شه، فوراً میرفتم تو اتاقم و میخوابیدم... خودمم صبحا میرفتم هولدینگ و به کارا میرسیدم ولی بی حوصله تر از هر وقتی بودم.. انقدر که دیگه بیرون رفتن با دوستانم زیاد بهم حال نمیداد.. کارای رادان بدجوری رو مخم بود.. کاش این مسخره بازی رو تموم میکرد.

شب چهارم بود و ساعت نزدیک 3 صبح، ولی هنوز رادان خونه نیومده بود. تو این مدت سابقه نداشت تا این وقت بیرون باشه.. بدجوری دلم شور میزد و استرس داشتم.. دلو زدم به دریا و بهش زنگ زدم ولی گوشیش خاموش بود! فکرای بد و منفی از هر طرف بهم هجوم میوردن.. چیکار میکردم؟ راه میفتم تو خیابونا و دنبالش میگشتم؟ مگه بچه بود؟ انقدر طول و عرض خونه رو راه رفتم که سرم گیج رفت و نشستم رو مبل.. سعی کردم با نگاه کردن به تی وی بیدار بمونم.

نمیدونم چقدر زل زدم به تی وی روشن ولی یواش یواش پلکهام داشت سنگین میشد.. مقاومت میکردم که خوابم نبیره ولی چشمهای خواب آلودم همه زورثونو میزدن که بسته شن...

با حس اینکه یه چیزی خیلی آروم داشت رو صورتم حرکت میکرد فوراً چشم باز کردم.. رادان رو دیدم بالاسرم که خیره بهم، با یه لبخند معنی دار داشت صورتمو نوازش میکرد.. از هیجان دیدنش خشکم زد و بهت زده بهش خیره موندم، بوی تند الکل و سیگاری که از کل هیکلش به مشام میرسید دماغمو میسوزوند.. با کی و کجا بوده که انقدر مشروب خورده؟

خودمو آماده کردم که هرچی از دهنم درمیاد بهش بگم ولی اون با همون لبخند معنی دارش لب باز کرد: منتظر ددی بودی دخترکم؟

عصبانیتم جاشو به تعجب داد.. چی داشت میگفت؟ انگار فقط مست نبود، تو هیروت سیر میکرد! خوب که به چشماش دقت کردم متوجه شدم حالتش با همیشه فرق میکنه.. همینطور حیرت زده و متعجب خیره به چشماش به این فکر میکردم چرا اینطوری شده که تو یه چشم به هم زدن اومد کنارم و بلافاصله روم قرار گرفت... یه چیزایی به آلمانی گفت و بعدم لبامو بوسید. همه اینا انقدر سریع اتفاق افتاد که من هنگ کرده قفل شده بودم، مغزم فرمان انجام هیچ کاری رو نمیداد. رادان همونطور که با ولع و شهوت زیاد لبامو

میک میزد و میبوسید دستشو از زیر لباسم رد کرد و یکی از سینه هامو فشار داد.

با اینکارش انگار به خودم اومدم.. به زحمت لبامو از بین لباش بیرون کشیدم و درحالیکه تقلا میکردم از زیرش بلند شم گفتم: ولم کن چیکار داری میکنی؟

مهلتم نداد و دوباره لباشو محکم رو لبام گذاشت.. معلوم بود تو حال خودش نیست، ولی مگه خودش اینو میفهمید؟ انقدر تب دار و پراحساس لبامو میبوسید که داشتم نفس کم میوردم.. خودمم این بوسه هارو میخواستم ولی از طرفی میدونستم باید جلوشو بگیرم وگرنه کار به جاهای باریک کشیده میشه. دستمو روی شونه ش گذاشتم و سعی کردم از روی خودم بلندش کنم... اونم خیلی سریع دستشو تو شلوارکم برد و پایین تنمو لمس کرد.

از بهت و ترس نفسم بند اومد و چشمام گرد شد.. با شدت خودمو تکون دادم و عصبانی گفتم: رادان ولم کن.. نمیفهمی داری چیکار میکنی.

همونطور که داشت با پایین تنم ور میرفت یه کلمه آلمانی رو کشدار و با لذت گفت... با چشمای خمار و نگاه عجیب و غیرعادیش تو چشمام خیره شد و به آلمانی یه چیزایی لب زد.. نمیفهمیدم چی میگه ولی معلوم بود حرفای خوبی نمیزنه، با حرص و شهوت جملاتشو ادا میکرد... از لمس کردنش تحریک شده بودم.. با اینکه میدونستم اشتباهه ولی داشتم یواش یواش شل میشدم، لب پایینمو بین دندونام

گرفتم و سرمو تو گردنش فرو بردم... یه دفعه بوی عطر زنونه زد
تو دماغم! حیرت زده ماتم برد.. مطمئنم عطر زنونه بود، حتی اسم
برندشم میدونستم... جوری از رادان متنفر شدم که دلم میخواست
بکشمش.. معلوم نیست تو بغل کدوم هرزه ای بوده و الانم اومده
سراغ من.

فورا سرمو عقب کشیدم، دستمو مشت کردم و محکم کوبیدم تو
بازوش.. با نفرت و عصبانیت داد زدم: کثافت کاریاتو کردی حالا
اومدی منم دستمالی کنی؟

لاله گوشمو با حرص میک زد و زمزمه کرد: گور باباشون،
هیشکی مثل دختر سکسی خودم نمیشه.. این گوشت لامصبی که تو
دستمه خیلی نرمه، مگه میتونم ازش دل بکنم..

حرکت دستش رو پایین تنم رو تندتر کرد.. چقدر وقیح بود که
خودش داشت اعتراف میکرد... برام عجیب بود چطور تا وقتی
داشت لبامو میبوسید متوجه بوی عطر زنونه نشده بودم، ولی واقعا
چه اهمیتی داشت؟ با همه زورم از روی خودم پشش زدم و از روی
مبل افتادم پایین.. نگاهم کرد و خندید.. خواست از روی مبل بلند شه
و بیاد پیشم ولی فورا ازش فاصله گرفتم و رو پاهام وایسادم.
درحالیکه نفس نفس میزد گفتم: ازت متنفرم رادان شنیدی؟ تو
کثافت ترین مردی هستی که تو کل زندگیم دیدم، خاکبرسر من که
تورو...

حرفمو قورت دادم و با بغض و عصبانیت خیرش موندم. اونم لش وار روی مبل نشست و با نگاه خمار و بی تفاوتش گفت: منو چی؟ بگو.. حرفتو بزن.

ناخواسته اشکام سرازیر شد.. با صدایی که از خشم و بغض میلرزید گفتم: تورو دوست داشتم.. ولی دیگه نه! شنیدی؟ الان حالم ازت به هم میخوره و واسه خودم متاسفم.. تو یه عوضی به تمام معنایی، دیگه هم حق نداری به من نزدیک شی فهمیدی؟ برو با همون کثافتهایی ور برو که عطر بوگندوشون کل هیکلتو پر کرده، لیاقتت همونان، نه دختر تمیز و سالمی مثل من که یه زمانی بهت حس داشت.

هیچی نگفت، فقط خیرم موند.. درحالیکه سیل اشکهام داشت سرازیر میشد بدو رفتم سمت راه پله.. پله هارو تندتند پشت سر گذاشتم و پناه بردم به اتاقم. درو قفل کردم و خودمو انداختم رو تخت.. سرمو تو بالش فرو بردم و های های گریه کردم.. فکر نمیکردم انقدر تن لش و دختر باز باشه، فکر نمیکردم انقدر کثافت باشه درحالیکه عرق سکس قبلیش هنوز رو تنش بخواد با منم... آشغال! رادان دیگه برای من تموم شد، دیگه وجود نداره.. کاش هیچ وقت بهش حس پیدا نمیکردم، کاش هیچ وقت...

: PART 30

صبح وقتی رفتم پایین رادانو دیدم که رو همون مبل خوابش برده بود.. با یادآوری دیشب داغ دلم تازه شد و بغض و نفرت سینمو پر

کرد. با خشم ازش رو برگردوندم و از خونه خارج شدم... دیشب منه احمق چجوری نگرانش شدم و بیقرارش بودم اونوقت اون چه غلطی میکرده؟ لای لنگ یه زن هرزه بوده... دیگه رادان برام مهم نبود، حسی جز نفرت بهش نداشتم. فقط باید قبلش اینکارشو تلافی میکردم و بعد برای همیشه میذاشتمش کنار، دیگه محل سگم بهش نمی‌دادم.

همینطور که به سمت هولدینگ رانندگی میکردم یاد پرهام افتادم.. همون پسری که استاد دانشگاهم بود. یادمه اون چندروزی که باهاش چت میکردم مدام بهم میگفت مهمونی زیاد میره و اصرارم داشت تو یکی از مهمونیا منم همراهش برم... با حرص نفس عمیقی کشیدم و گوشیمو برداشتم، شماره پرهام رو گرفتم و منتظر شدم جواب بده.. انتظارم زیاد طول نکشید و با لحن خوشحال و سرزنده ای جوابمو داد.

رادان :

با صدای زنگ تلفن خونه به زحمت چشم باز کردم.. سردرد وحشتناکی داشتم و دهنم مثل کویر خشک شده بود.. خماری بعد از کوک و ودکا چیز مزخرفی بود.. به سختی بلند شدم یه چشمی به اطرافم نگاه کردم.. تلفن همچنان داشت زنگ میخورد، انقدر زنگ خورد تا رفت رو پیغام گیر... صدای بانوجان رو شنیدم که چندبار گفت الو و بعدشم قطع کرد... خیلی وقت بود تو خوردن الکل زیاده‌روی نکرده بودم.. حالم خیلی داغون بود. بلند شدم و لخ لخ کنان درحالی‌که لباسهامو درمیوردم رفتم حموم...

تو این 3،4 روزی که هولدینگ نرفتم با دوتا از رفیقهای قدیم وقت میگذروندم.. البته تو این سالها از طریق مجازی از حال هم باخبر بودیم... از اونجایی که دنبال یه خونه مستقل برا خودم میگشتم به کمک یکیشون یه خونه خوب و مبله تو یه برج اجاره کردم، به هر حال تا وقتی ماموریتم به سرانجام میرسید بد نبود جز خونه بانوجان یه جا مخصوص خودم داشته باشم.

این رفقا هردوشون مجرد مونده بودن، البته یکیشون یه بار ازدواج کرده بود و بعد چندسال جدا شده بود. تفریحشونم این بود که یا مهمونی های آنچنانی بدن یا برن! دیشب با اصرار منم بردن تو یکی از این مهمونیا... من تا وقتی سنم کمتر بود مهمونی زیاد میرفتم، اما از وقتی که حسابی غرق کارای خودم و سازمان شدم دیگه وقت اینجور چیزا برام نموند... زمانیکه وارد مهمونی شدم هنگ کردم! اصلا فکر نمیکردم مهمونیهاشون اینطوری باشه، دست کمی از استریپ کلاب نداشت! منم که خیلی وقت بود درست و حسابی خوش نگذرونده بودم، خودمو سپردم به جریان آب.

بعد از سالها کوک زدم! تا خرخره ودکا خوردم و همزمان با دوتا دختر سکس کردم... شب خوبی بود ولی انقدر خراب و مست و نشئه بودم که اصلا نفهمیدم کی از مهمونی بیرون اومدم، چجوری پشت فرمون نشستم و رانندگی کردم، چطوری سالم رسیدم خونه!

همین که وارد خونه شدم و چشمم افتاد به هلم، غرق خوشگلی و معصومیتش شدم.. انقدر ناز در انتظار من خوابش برده بود که یه لحظه دلم براش لرزید.. ولی خب این لرزشو باید رو حساب مستی میذاشتم.. انقدر حس خواستنش درونم زیاد شد که فقط سکس باهاش

آروم می‌کرد، اتفاقاً داشت رام میشد و پا میداد ولی وقتی متوجه شد چند ساعت پیش سکس داشتم بدجوری قاطی کرد... انگار که داغون شد.

حرفایی بهم زد که تو همون حال مستی و نشئگی هم منو به هم ریخت.. اینکه با گریه تو چشمام زل زد و گفت دوستم داشته انگار یه طوفان سهمگین درونم به پا کرد... هنوز یادم نرفته چجوری اشک میریخت و داد میزد.. مثل این بود که دنیاشو خراب کرده بودم. میدونستم ازم خیلی خوشش میاد ولی اینکه به زبون آورد دوستم داشته... هضمش خیلی برام سنگین بود، نمیتونستم نسبت به این اعتراف بی تفاوت باشم... انگار با این اعتراف یه تلاطم عجیبی درون من بوجود آورد.

هنوز آهنگ صداش تو گوشمه وقتی که با بغض و گریه گفت دوستم داشته! فکر نمی‌کردم انقدر براش مهم باشم.. فکر نمی‌کردم حسش به من انقدر قوی و جدی باشه... شایدم میدونستم و ترجیح میدادم خودمو به نفهمی بزنم اما اعترافش چیزی رو درونم تکون داد... من به هیچ وجه احساساتی نشده بودم فقط... نمیدونم!

حوله پوشیدم و از حموم بیرون اومدم. تو فکرم بود یه جوری هلن رو سورپرایز کنم، یه سورپرایزی که خوشحالش کنه. نگاه به ساعت انداختم که 3 بعد از ظهر رو نشون میداد... اگه سریع آماده میشدم میتونستم قبل از اینکه از هولدینگ بیرون بره بهش برسم... تند تند خودمو خشک کردم، موهامو درست کردم و لباس بیرون پوشیدم.

کامل که آماده شدم راه افتادم و از خونه بیرون زدم.. داشتم سوار ماشین میشدم که دیدم در باز شد و ماشین هلن اومد داخل.. متعجب خیرش موندم، چقدر امروز زود برگشته بود خونه. اما بهتر برای من، اینطوری راحت تر میتونستم برنامه رو پیش ببرم.. خیره بهش منتظر شدم تا از ماشینش پیاده شه، اونم نگاهم میکرد منتها با اخم و عصبانیت.. نیشخند زدم و تو دلم گفتم قهر نکن دخترکم، میخوام از دلت دربیارم!

: PART 31

هلن از ماشین پیاده شد، با اخم و بی تفاوتی از کنارم گذشت و رفت داخل... نفسمو کلافه بیرون دادم و راه افتادم دنبالش، همین که وارد خونه شدم دیدم که با عجله داره از پله ها میره بالا.. دیگه دنبالش نرفتم... خودمم مردد بودم و نمیدونستم چیکار کنم، از یه طرف میخواستم از دلش دربیارم و خوشحالش کنم، از طرف دیگه غرورم بهم اجازه نمیداد دنبالش به موس موس بیفتم.

نشستم رو مبل... با خودم گفتم بی خیال بابا مگه چه اهمیتی داره؟ خودتو انقدر درگیرش نکن، اول و آخرش ماموریت که تموم شد تو باید برگردی، بعدش اون میمونه و دردسرای احتمالی.. به هر حال هلن قلبش میشکنه چه الان چه چند وقت دیگه، پس خودتو به زحمت ننداز... آره بابا بیخیال!

یه نخ سیگار گوشه لبم گذاشتم و روشنش کردم... آره به هر حال
قلبش میشکنه ولی فعلا این وضعیت رو درست کنم تا بعد.. درضمن
من به همکاری هلن احتیاج دارم، اینکه با اعتماد به من یه کاری رو
انجام بده خیلی بهتره.... خودتو داری خر میکنی؟ نه! به خاطر
ماموریت، من به خاطر ماموریتم اینکارو انجام میدم!

سیگارمو نصفه خاموش کردم.. بلند شدم و رفتم بالا... به اتاق هلن
رسیدم و در زدم ولی جواب نداد.. مکثی کردم و متوجه شدم داخل
حمومه. این یعنی فعلا نمیشد کاری کرد.. برگشتم تو اتاقم و منتظر
شدم از حموم بیرون بیاد.. دراز کشیدم رو تخت و خیره به سقف
اتفاقات دیشب رو برای خودم مرور کردم.. هنوز خماری و حال
بدی بهم غالب بود و اوکی نشده بودم... هلن دیشب بوی عطر زنونه
رو چجوری از بین بوی الکل و سیگار و بوی عطر خودم تشخیص
داد؟ خب این نشون میده اونقدرام که فکر میکردم خنگ نیست!

نیشخند بیحالی زدم و بازم فکر کردم.. به لمس تن و بدن سکسش
که بدجوری تو مخم رفته بود، به اینکه داشت یواش یواش رانم
میشد و میخواست بهم تن بده.. با اینکه میدونستم تا حالا سکس
نداشته، به ابراز علاقه به من میون گریه و عصبانیتش... انقدر
خیره به سقف فکر کردم که نفهمیدم چجوری خوابم برد...

صدای زنگ گوشیم رو تو خواب شنیدم و سراسیمه چشم باز کردم..
گیج و هراسون رو تخت نشستم و تازه فهمیدم خوابم برده! برای
خودم که مثل یه پلک زدن بود.. نگاه به صفحه گوشیم کردم و دیدم
کاتاریناس... خواستم جوابشو بدم که صدای هلن رو شنیدم، انگار
که داشت با یکی حرف میزد.. دیگه صداشو نشنیدم، احتمالا با

گوشیش داشته حرف میزده و الانم قطع کرده. با اخم بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم... به اتاقش نزدیک شدم که درش باز بود.. سرک کشیدم و با دیدنش چشمام گرد شد و حیرت زده خیرش موندم.

جلوی آینه وایساده بود، موهای بلندش رو آزادانه و حالت دار دورش ریخته بود، یه پیراهن مهمونیه جذب و مشکی رنگ تنش بود که بلندیش تا روی زانوهایش بود، آستین هاش بلند بود ولی یقه ش انقدر باز بود که گردن و سینه شو به نمایش بذاره.. باسنش طوری تو اون پیراهن خودنمایی میکرد که نمیتونستم ازش چشم بردارم... کجا میخواست بره که همچین چیزی تنش بود؟ بی اختیار لب باز کردم: جایی میخوای بری؟

برگشت سمتم و نگاهم کرد.. از آرایش غلیظش جا خوردم و دوباره چشمام گرد شد.. چرا انقدر مالیده بود؟ نیشخند سرد و معنی داری زد.. رفت سراغ مانتوش و تنش کرد، درحالی که شالش رو با احتیاط روی سرش میذاشت گفت: آره، دارم با دوستم میرم مهمونی.

اخم کردم: دوستت کیه؟

خندید و گفت: نیازی نمیبینم بیشتر از این توضیح بدم.

کیفشو برداشت و راه افتاد سمت در.. با اخم و عصبانیت دست به سینه وایسادم و سد راهش شدم. اونم اخم کرد و گفت: میشه بری کنار؟ میخوام رد شم.

__ چجور مهمونی میخوای بری که همچین چیزی تنته؟

+ فکر کنم خودت میدونی چجور مهمونی، از همونایی که دیشب خودتم رفته بودی.. بعدشم مگه لباسم چشه؟ تو که بدتر از اینو دیشب دیدی!

ناباور و عصبی خیرش موندم.. یا نمیدونست مهمونی که من دیشب رفته بودم چجور محیطی بود که داشت این حرفو میزد، یا میدونست و قصد داشت بدجوری خودشو به فنا بده.. که البته خیلی غلط میکرد، مگه من مُرده باشم... کلافه با دست به داخل اتاق اشاره کردم و گفتم: بیا برو و این مسخره بازی رو تمومش کن.

با خونسردی جواب داد: کدوم مسخره بازی؟ رادان برو کنار، دیرم شده..

عصبی از خیره سریش صدامو بالا بردم: به جهنم که دیرت شده... قرار نیست جایی بری. برو ریخت و قیافتو درست کن و بعدش باهم میریم بیرون.

صدای زنگ گوشیمو شنیدم، حدس میزدم کاتارینا باشه، حتما کار مهمی داشته که دوباره زنگ زده، ولی اهمیتی ندادم. هُلن سرد و خنثی خیرم موند و گفت: نه مهمونی امشبمو کنسل میکنم، نه با تو جایی میام.. برو کنار.

از خیره سریش و لجبازیش حرصم گرفت و دندون قروچه کردم:
هلن وادارم نکن تو اتاقت حبست کنم، باور کن اگه لازم باشه
اینکارو میکنم. برگرد تو اتاقت و این مسخره بازی رو تموم کن.

صدای زنگ گوشیم قطع شد.. هلن همچنان سرد و خنثی بهم زل
زده بود.. نمیدونم چی تو سرش میگذاشت، میخواست بیخیال شه یا
به لجبازی ادامه بده.

: PART 32

دوباره گوشیم زنگ خورد، لعنت به این کاتارینا! چیکار داشت انقدر
زنگ میزد؟ عصبی چشم بستم و نفسمو کلافه بیرون دادم.. نگاه
تهدید آمیزی به هلن انداختم و گفتم: همین جا وایمیسی تا برگردم،
هلن یه اینچم از جات تکون نمیخوری، فهمیدی؟

با همون نگاه حرص درآرش خیرم موند و هیچی نگفت.. راه افتادم
و رفتم تو اتاقم، گوشیمو برداشتم و جواب دادم: الو؟

صدای کاتارینا رو شنیدم: سلام، چرا جواب نمیدی؟

__ سرم شلوغه، چیزی شده؟

+ نه فقط میخواستم از حالت باخبر شم، جواب ندادی نگران شدم.

عصبی صدامو بالا بردم: همین؟! مگه قرار نشد هر موقع کار ضروری داشتی دوبار زنگ بزنی؟

+ فکر کردم مشکلی برات پیش اومده، نگرانت...

با تشر پریدم وسط حرفش: مشکلی هم پیش بیاد خودم از پیش برميام.. دیگه همچین کاری رو تکرار نکن.

قطع کردم و فوراً از اتاق بیرون رفتم.. برگشتم تو اتاق هلن و دیدم رفته... وارفتم و خشکم زد.. دختره ی خیره سر احمق.. بدو رفتم دنبالش، نمیتونست خیلی دور شده باشه.. فکر نمیکردم دراین حد خودسر و لجباز باشه که تهدیدمو نادیده بگیره.

هلن :

همین که رادان رفت تو اتاق تا جواب گوشیشو بده منم خیلی سریع و بیصدا رفتم پایین.. کاملاً معلوم بود کدوم هرزه ای داشت بهش زنگ میزد که مجبور شد بدو بدو بره جوابشو بده، همون کثافتی که دیشب تو مهمونی باهاش خوابیده! اتفاقاً همین باعث شد برای رفتن مصمم شم... بذار بسوزه و حسابی دهنش سرویس شه تا دل من خنک شه.

پرهام جلوی در منتظرم بود.. دوییدم و سوار ماشینش شدم.. تا
نگاهش بهم افتاد سوت معنی داری زد و گفت: چه جیگری شدی
عسلم.

لبخند مصنوعی زدم و با استرس گفتم: زودباش دیگه راه بیفت.

همینطور که با هیزی نگاهم میکرد گفت: چشم خانوم خوشگله.

به محض اینکه ماشینو راه انداخت رادان درو باز کرد و سراسیمه
و با شدت اومد بیرون.. داشتیم ازش دور میشدیم ولی نگاه
وحشتناک و برزخیش که انگار میخواست تیکه تیکه م کنه کاملاً
واضح بود... دلم خنک شد و ازش روبرگردوندم. سرمو به صندلی
تکیه دادم و نفس عمیقی کشیدم... صدای پرهام رو شنیدم: یجوری
خوشگل کردی که نمیتونم ازت چشم بردارم.

نیشخند زدم: بهتره برداری و حواستو به رانندگیت بدی.

به قهقهه خندید: همین زبون تند و تیزت اسیرم کرده عشقم.

بعد دستشو گذاشت رو پام و رونمو فشار داد... چقدر بدم میومد از
این گوه خوریا. با اخم نگاهش کردم، پامو محکم عقب کشیدم و
همزمان دستشو پس زدم.. نگاه معنی داری بهم انداخت و با نیشخند
گفت: تو چقدر ناز داری عشقم.. ولی عیب نداره، ناز کن که نازتم
خریدار داره.

مثل سگ پشیمون شده بودم از غلطی که داشتم میکردم، قصدم این بود به یه بهونه ازش بخوام منو تا خونه مژگان برسونه و خودش تنها بره مهمونی... من منی کردم و گفتم: گفتمی مهمونی کجاست؟

نفسی گرفت و گفت: والا راستشو بخوای امروز هیچکدوم از رفیقام مهمونی نداشتن.. ولی نگران نباش، من یه مهمونی دونفره ترتیب دادم تو باغ خودم.. همه جور عشق و حالیم هست، تو فقط خوش بگذرون.

بهت زده خیرش موندم و گفتم: مهمونی دونفره؟ یعنی فقط من و تو؟

سرتکون داد: آره دیگه، اتفاقا اینجوری بهتره، واسه خودمون راحتیم.. ولی نترس من پسر خوبیم.. تا خودت نخوای بهت دست نمیزنم.

میخواستم محکم بگویم تو دهنش مرتیکه آشغال! حیرت زده و عصبی صدامو بالا بردم: مرتیکه راجع به من چی فکر کردی؟ میخوای منو برداری ببری خونه خالی؟ بزن کنار میخوام پیاده شم.

متعجب گفت: چیه؟ حالا چرا شاکی میشی؟ من فقط میخوام به تو خوش بگذره.

_ آره، باشه! به من خوش بگذره! بزن بغل میخوام پیاده شم، سریع.

+ مگه من مسخره توام؟ حالا که قرار گذاشتی و وقت منو گرفتی باید باهام بیای.

چشم درشت کردم و هراسون جیغ زدم: میگم ماشینو نگه دار میخوام پیاده شم عوضی.

اونم داد زد: هووش! صداتو بیار پایین.

دوباره جیغ زدم: نگه دار آشغال!

ماشینو گوشه خیابون نگه داشت، هنوز کامل ترمز نکرده بود که یه ماشین با سرعت پیچید جلومون... همین که ماشینو دیدم شناختم و وحشت زده خشکم زد، ماشین رادان بود.. پرهام که هنوز نفهمیده بود چه خبره با تشر گفت: یالا گورتو گم کن، هری.

چشمم به رادان بود که از ماشین پیاده شد و با توپ پر راه افتاد سمتمون... طوری خشمگین بود که واقعا ازش ترسیدم، انقدر که میخواستم سرمو از پنجره بیرون ببرم و داد بزنم غلط کردم! یا نه به پرهام بگم جون مادرت فقط گاز بده و برو! ولی قدرت پلک زدنم نداشتم، خشکم زده بود و لال شده بودم.

: PART 33

پرهام تا دوزارش افتاد چه خبره، رادان در سمت شاگرد رو باز کرد.. خشن و محکم به بازوم چنگ انداخت و با شدت از ماشین پیادم کرد.. جرات نداشتم جیک بزنم! همینطور که داشت منو دنبال خودش میکشوند صدای پرهام رو شنیدم: هوی یارو تو دیگه خر کی؟

رادان پرتم کرد سمت ماشین و خودشم رفت سراغ پرهام.. قبل از اینکه پرهام بخواد به خودش بجنبه و پیاده شه، وحشیانه دست انداخت و یقه شو محکم گرفت، برزخی تو صورتش غرید: گورتو گم کن تا کونتو پاره نکردم.

پرهام خفه خون گرفته بود، هیچی نگفت، فقط آروم به معنی فهمیدن سرتکون داد. همین که رادان ولش کرد، به ماشینش گاز داد و با سرعت دور شد.. رادان نفسشو عصبی و پر حرص بیرون داد و با یه قیافه غضبناک و چشمای آتیشی راه افتاد به سمت من.. آب دهنمو به سختی قورت دادم و از ترس سرمو پایین انداختم.. نزدیکم شد و سرد و خشن گفت: بتمرگ تو ماشین.

بی هیچ حرف و مخالفتی راه افتادم و سوار ماشین شدم.. اصلا زمان خوبی برای لجبازی یا کله خری نبود... رادان نشست پشت فرمون و حرکت کرد.. یواشکی و نامحسوس زیر چشمی نگاهش کردم.. اخم غلیظ صورتش و جذبه دلهره‌آوری که تاحالا ازش ندیده بودم باعث شد استرس به جونم بیفته.. بیشتر از همه سکوتش خیلی

ترسناک بود.. قشنگ معلوم بود فقط منتظره برسیم خونه! یعنی
میخواست چیکار کنه؟ نکنه بلایی سرم بیاره؟

تا برسیم خونه همینطور فکر و خیال کردم و از استرس گوشت بغل
ناخنهامو دونه دونه جوییدم.. جراتم نداشتم یه کلمه باهاش حرف
بزنم، یعنی انقدر قاطی و عصبانی بود که ترجیح میدادم ساکت
بمونم... وارد باغ خونه که شدیم بدون اینکه ماشینو پارک کنه پیاده
شد و اومد سمت من.. دلم هوری ریخت و ترسیده خیرش موندم..
درو باز کرد، با خشم بازومو گرفت و پیادم کرد.. همینطور که
بازومو محکم گرفته بود منو دنبال خودش کشوند.

وارد خونه که شدیم همچنان داشت با خشونت منو دنبال خودش
میکشوند.. آشفته لب باز کردم: رادان.. میخوای چیکار...!

بدون اینکه برگرده با لحن محکم و خشنی حرفمو قطع کرد: دهن
ببند.

به پله ها رسیدیم و با همون وضعیت مجبور شدم پله هارو بالا برم..
انقدر سریع داشتیم پله هارو بالا میرفتیم که یکی دوبار نزدیک بود
به خودم پشت پا بزنم و با صورت بخورم زمین.. پله هارو که پشت
سر گذاشتیم معترضانه نالیدم: رادان تروخدا ولم کن، بازوم داره
کنده میشه.

اهمیتی به حرفم نداد و همچنان منو بی رحمانه دنبال خودش میکشید.. تا اینکه رسیدیم به اتاقش.. پرتم کرد رو تخت و از این حرکت ناگهانی جیغ کوتاه و وحشت زده ای کشیدم... ولو شدم رو تخت.. سرمو بالا اوردم و به رادان نگاه کردم.. نگاه خشمگین و آهیش که واقعا ترس به دلم مینداخت... چند قدم بهم نزدیک شد و خیره به صورتم لب باز کرد: خیلی دوست داری بدونی تو مهمونی دیشب چه خبر بوده که انقدر اصرار داشتی بری؟ نیازی نیست بری تا بفهمی، خودم عملی نشونت میدم.

دست برد رو دکمه های لباسش و بازشون کرد... نفسم بند اومد و بند دلم پاره شد.. بهت زده و هنگ کرده خیره بودم به ادامه کارش که همه رو باز کرد و لباسشو دراورد.. به گریه افتادم و زار زدم: رادان تروخدا اینکارو با من نکن.. غلط کردم.

نیشخند زد و درحالیکه کمر بند شلوارشو باز میکرد با خونسردی گفت: چرا؟ مگه نمیخواستی از همین گوه خوریا کنی؟

با گریه گفتم: نه، بخدا نه! به جون بانوجان همون اول راه پشیمون شدم و میخوام پیاده شم.. مگه ندیدی اون مرتیکه ماشینو نگاه داشته بود؟ چون میخوام پیاده شم...

بی توجه به گریه ها و حرفای من شلوارشو درآورد و وحشیانه خیز برداشت روم.. وحشت زده زیرش جیغ زدم: رادان تروخدا!

سرد و عصبی تو صورتم گفت: ترو خدا چی؟

گریون و خیره به نگاه خشمگین و بی احساسش گفتم: اینکارو نکن.

+ چرا؟ مگه دنبال همین نبودی؟ مگه همینو نمیخواستی؟ منم میخوام
یجوری ترتیبتم بدم که قشنگ بفهمی تجاوز چه شکلیه.

_ رادان بخدا من اصلا نمیخواستم جایی برم، پشیمون شده بودم و
میخواستم برگردم.

+ چرا اینکارو کردی؟

_ که کار دیشب تورو تلافی کنم.

+ چرا میخواستی تلافی کنی؟

زیر فشار نگاه سنگین و بی روحش که وادارم میکرد جوابشو بدم
لب زدم: چون دیشب بدجوری دلمو شکستی.

نگاهش رو صورتم چرخید.. به لبام خیره موند و گفت: دقیقا چه
حسی به من داری که به خاطر اتفاق دیشب دلت شکست و به فکر
تلافی افتادی؟

خیره موندم به اون چشمای مسحور کنندش و همه چیزو برا خودم
مرور کردم.. از زمانی که همیشه روش کراش داشتم تا وقتی که
برگشت و مثل یه گردباد منو گرفتار خودش کرد، همه احساس من
به خودشو خراب کرد و دوباره از اول بهش شکل داد.. از نگاهم که
چه منفی چه مثبت تغییر کرد تا قلبم که عمیقا بهش علاقه مند شد.. و
عقل و منطقی که مدام بهم گوشزد میکرد این احساس عاقبت
نداره... سردرگم بودم بین این همه احساسات متناقض.. انکار
میکردم و میخواستم مثل خودش بی تفاوت و خودخواه باشم ولی
درجا زدن محض بود.

: PART 34

بغض گلومو فشار داد و دوباره اشک تو چشمام جمع شد ولی اینبار
از سر ترس نبود... خودِ خودم بودم، بدون هیچ غرور یا دیوار
دفاعی، با صداقت کاملی که از من بعید بود... نفس کوتاهی گرفتم و
لب باز کردم: دنبال چی رادان؟ میخوای از احساس من به خودت
بدونی؟ میخوای بدونی دوست دارم یا نه؟ گیرم که فهمیدی، چه
فرقی به حالت میکنه؟ تو که غیر از خودت به هیچ چیز و هیچکس
اهمیتی نمیدی.. آره همیشه ازت خوشم میومد و منتظر بودم
برگردی، ولی حالا نمیدونم اصلا برای چی برگشتی، هرچی که
هست یه دلیل احساسی نیست چون تو احساس نداری.. پس به این

نتیجه میرسم اگه خواهان رابطه با منی، برام غیرتی میشی و بهت
برمیخوره که با پسر میرم بیرون از سر احساسات قلبی نیست..
نمیدونم چیه ولی هرچی که هست قلبی نیست.. برعکس تو که مثل
سنگ سرد و بی عاطفه ای، منم! که هرکاری میکنم از سر
احساساتم.. میدونم اشتباهه، میدونم دل بستن به تو خریته چون تو
قلب نداری، پس شکستن قلب منم برات اهمیتی نداره، ولی با همه
اینا بازم دارم سمتت کشیده میشم.. مسخره س نه؟ چرا آدم باید
خودشو در معرض آسیب حتمی قرار بده؟ من دقیقا دارم همین کارو
با خودم میکنم.. اما مطمئنم برای تو مهم نیست، چون تو فقط به
خودت فکر میکنی.

اشکهای لعنتیم یه لحظه هم راحت نمیذاشتن، نمیتونستم درست چهره
رادان رو ببینم، فقط میدیدم که بهم خیره شده... مدتی به همین شکل
گذشت، هردو فقط به هم زل زده بودیم.. من با نگاه اشکی و
غمگین، غمگین از اینکه دیگه هیچ غروری در برابر رادان برام
نمونده بود.. اونم با یه نگاه گنگ و مبهم که هیچی نمیشد ازش
فهمید.

آروم صورتشو به صورتم نزدیکتر کرد و همون یه ذره فاصله
بینمونم از بین برد.. نرم و ملایم لبامو بین لباش گرفت و بوسید..
اشک بیشتری از چشمم چکید، ناخواسته دستامو دورش حلقه کردم
و تو آغوشم فشردمش... نمیدونستم داره به چی فکر میکنه که
همچین کاری کرد، فقط میدونستم بوسه هاش بدجوری آرومم میکنه.

همونطور که همو میبوسیدیم، رادان بلندم کرد و نشستیم... دست از
بوسیدنم کشید و منو تو آغوشش گرفت. انگار تو خلسه بودم، حال

عجیب و غیر قابل توصیفی که بین بازوهاش داشتم تجربه میکردم
برام تازگی داشت.... گردنمو بوسید و آروم ازم جدا شد. لبخند
محو ی زد و بعد از یه مکث کوتاه از روی تخت پایین رفت،
همزمان دست منم کشید که از روی تخت بلند شم.

روبه روش وایسادم که جز یه شورت چیزی تنش نبود.. لب گزیدم
و نگاهمو ازش گرفتم.. ولی با همون یه نگاه گذرام متوجه شدم چه
بدن ورزیده ای داره.. دستشو نوازشوار لای موهام برد و گفت: برو
یه دوش بگیر که حالت جا بیاد، بازم باهم حرف میزنیم.

نگاهش کردم و بیحال سرتکون دادم.. از اتاقش بیرون رفتم و وارد
اتاق خودم شدم.. انگار رو هوا بودم و هیچ وزنی نداشتم، هیچ حسی
نداشتم و همین واقعا برام عجیب بود.. نمیدونم شاید به خاطر
حرفایی که به رادان زدم و خودمو براش رو کردم، یا... نمیدونم
ولی کاملاً خنثی بودم.. زیر دوش آب گرم هرچی که از بعد از ظهر
اتفاق افتاده بود رو برای خودم یادآوری کردم... کاش هیچکدوم از
اتفاقای امروز پیش نمیومد تا من مجبور نشم هرچی تو دلم بود رو
به رادان بگم... چه فایده؟ کار از کار گذشته بود.

دور تتم حوله پیچیدم و از حموم بیرون اومدم... وایسادم جلوی آینه
و به خودم نگاه کردم، چشمام پف کرده بود از گریه های زیاد. از
ریختی که پیدا کرده بودم، چینی به بینی م انداختم و از خودم رو
برگردوندم.. همین که سر چرخوندم چشمم افتاد به رادان که تو
چهارچوب در وایساده بود.. با دیدنش جا خوردم و بهت زده خیرش
موندم، اونم به من خیره بود ولی با هوس و لذت.

نگاهش به حرکت دراومد و سرتا پام رو با دقت و حوصله برانداز کرد.. با نگاه معنی دار و خمارش لب باز کرد حرفی بزنه ولی پشیمون شد.. نفسشو پرصدا بیرون داد و گفت: من دارم میرم بیرون.. شاید یکم دیر برگردم، تو شامتو بخور و استراحت کن.. کاری هم داشتی بهم زنگ بزن.

ماتم برد و نگاهم رنگ ناراحتی گرفت.. نمیخواستم تنهام بذاره ولی ترجیح دادم چیزی غیر از باشه به زبون نیارم.. لبخند زد و گفت: مواظب خودت باش، فعلا.

راه افتاد و رفت... منم خیره بودم به جایی که تا چند ثانیه پیش وایساده بود. عجیب احساس پوچی و خلا میکردم، کاش لال میشدم و حرفی بهش نمیزدم.. ولی اون اعتراف لعنتی دست خودم نبود، تو موقعیتش قرار گرفتم و مجبور شدم هرچی تو دلم هست رو بگم.

لباس پوشیدم و نشستم رو تخت.. یه نخ سیگار روشن کردم و خیره به نقطه نامعلومی دودش کردم. کاش یه وقتایی میشد آدم به عقب برگرده، یه کارایی رو انجام نده، یه حرفایی رو نزنه، یه تصمیمایی رو نگیره!

آخر شب بود که رادان برگشت خونه... من فوراً تو اتاقم رفتم، پریدم رو تخت و خودمو به خواب زدم.. صدای قدمهاشو میشنیدم که نزدیک میشد.. فکر کردم الان میره تو اتاق خودش، ولی در اتاق

منو باز کرد و با قدمهای آروم او مد داخل.. نزدیکم شد.. سنگینی
نگاهشو رو خودم حس میکردم...

: PART 35

هیجان و استرس تو حلقم بود و قلبم محکم به سینه میکوبید اما
چشمام بسته بود و تظاهر به خواب میکردم... گرمای نفسهای رادان
رو نزدیک صورتم حس کردم.. چند ثانیه بعد لباسو، که آروم و نرم
گونه م رو بوسید.. دلم لرزید و بدجوری احساساتی شدم، کاش انقدر
جرات و جسارت داشتم که چشمامو باز میکردم و محکم تو آغوشم
میگرفتمش... صدای بم و مردونشو تو گوشم شنیدم که زمزمه کرد:
فردا باهم میریم هولدینگ، شبت بخیر.

بعد ازم فاصله گرفت و از اتاق رفت بیرون.. چشمامو باز کردم و
نفسمو با ناراحتی بیرون دادم... نمیدونستم چی تو سرشه فقط
همچنان از اینکه حرف دلمو بهش زدم مثل چی پشیمون بودم.
چشمامو بستم و سعی کردم واقعا بخوابم، روز عجیب و مزخرف و
پر دردسری رو پشت سر گذاشته بودم...

صبح سر ساعت همیشگیم از خواب بیدار شدم، دوش مختصری
گرفتم و آماده شدم که برم هولدینگ، البته با رادان.. با تردید از پله
ها پایین رفتم، رادان داشت با گوشیش حرف میزد، همین که چشمش
به من افتاد به کسی که پشت خط بود گفت: سهیلا جان من بعدا
باهات تماس میگیرم... قربونت.

قطع کرد و خیره به من ادامه داد: سلام، صبحت بخیر.

لبخند کمرنگی زدم: سلام صبح توام بخیر... عمه سهیلام بود؟

به معنی آره سر تکون داد و منم دوباره پرسیدم: چی میگفت؟

+ چیز مهمی نبود.. آماده ای بریم؟

او هومی گفتم و باهم از خونه بیرون رفتیم.. سوار ماشین رادان شدیم و به سمت هولدینگ حرکت کردیم.. بازم سکوت! سکوتی که یواش یواش داشتم بهش عادت میکردم، نمیدونم.. شایدم اصلا حرفی برای گفتن نبود! رادان سیستم صوتی ماشین رو روشن کرد و یه آهنگ پلی شد.. مثل آهنگهای بچه گونه بود.. آوای صدای یه دختر بچه هم که تو آهنگ پخش شد مطمئن شدم آهنگ بچه گونه س!... یعنی چی؟ میخواست با این کار منو مسخره کنه؟ میخواست بهم بگه بچه م؟ عصبی و از سر حرص دندونامو به هم فشار دادم و خواستم بهش بتویم که صدای خواننده معروف، عارف رو تو آهنگ شنیدم: مُردم از دست تو دیگه بسه دو رویی یا این رو یا اون رو کوچولو.. دست به دست میکنی ز دستم میگریزی مثال یه آهو کوچولو...

لال شدم و از ذوق و هیجان نیشم باز شد.. کوچولو! این آهنگ رو برای من گذاشته بود، شک نداشتم.. رادان همیشه به من میگفت خانوم کوچولو! با هر کلمه ای که از خواننده میشنیدم انگار که داشتم

از زبون رادان میشنیدم! انقدر احساساتی شده بودم که دلم میخواست جیغ بزنم.. نیشم تا بناگوش باز بود و یه ذره هم جمع نمیشد!

آروم سر چرخوندم و به رادان نگاه کردم.. خیره به روبه روش بود ولی لبخند معنی دار و تابلوی رو لباش همه چیز رو لو میداد و تایید میکرد.. از ذوق مرگی دلم میخواست بپریم رو سر و کله ش و ماچ بارونش کنم! ماچ بارون کم بود باید باهاش میخوابیدم! ولی هیچ غلطی نکردم و مثل گونی سیب زمینی سرجام نشستم.

تا وقتی برسیم به هولدینگ من رو ابرا بودم! هرکی دیگه هم جای من بود رو ابرا سیر میکرد... وارد دفتر که شدیم هردومون گیج و دستپاچه بودیم و نمیدونستیم چیکار کنیم. من منی کردم و گفتم: قهوه میخوری؟

نگاهم کرد و با لبخند گفت: چرا که نه.

رفتم سمت قهوه ساز.. یه حسی بهم میگفت انقدر چُلَمَن نباشم و یه حرکتی بکنم.. خیر سرم اعدام میشد دختر لوند و دلبریم! فقط ادعا، فقط ادعا! ماگ هارو که پر کردم، برگشتم و دیدم رادان با فاصله کمی پشت سرمه.. قلبم از حرکت وایساد و مات و مبهوت خیرش موندم.. اونم به من زل زده بود، با همون نگاه مسحور کننده و نافذش!

به خودم جسارت دادم و چند قدم فاصله بینمون رو پر کردم.. سرمو بالا گرفتم و نگاهش کردم، از همون نگاه ها که به قول مژگان طرف رو حالی به حالی میکنه! انگار واقعا هم تاثیر داشت، چون

رادان بدجوری محو نگاهم شده بود. لبامو یکم از هم باز کردم و همون موقع رادان نگاهشو به لبام دوخت.. حس عطش و نیاز تو چشماش فریاد میکشید.. تو یه حرکت منو محکم تو آغوشش کشید و لبامو با حرص و ولع بوسید.

منم از خدا خواسته دستامو دور گردنش حلقه کردم و تو موهاش چنگ زدم... دستاش رو بدنم به حرکت دراومد، طوری لمسم میکرد که زانو هام شل شد و میخواستم پس بیفتم.. انگار اونم فهمید و منو محکمتر گرفت، لبامو ول کرد و گردنمو با شدت بوسید.. چشمامو بستم و تو گلو ناله کردم.. ناله ای که به گوش رادان رسید و برای لمسم حریص تر شد... همینطور که گردنمو میبوسید مانتوم رو باز کرد و دستشو به سینه هام رسوند.

از شرم و شهوت لب پایینمو بین دندونام گرفتم و نفس زنون نالیدم:
رادان!

دوباره اومد تو صورتم، لبامو بوسید و زمزمه کرد: جونم بیبی، چی میخوای دخترکم؟

قبل از اینکه جوابشو بدم منو چسبوند به میز و پایین تنشو رو پایین تنم حرکت داد.. عقلم دیگه کار نمیکرد و فقط میخواستم رادان ادامه بده.. حتی به این فکر نمیکردم ما تو دفتریم و اینجا یه مکان خصوصی نیست! رادان دستشو به دکمه شلوارم رسوند و داشت سعی میکرد بازش کنه که چند ضربه ممتد به در وارد شد.

تو یه لحظه هردومون خشکمون زد و بهت زده به در نگاه کردیم.
رادان فوراً ازم فاصله گرفت، با عجله دست لای موهاش برد،
کرواتشو مرتب کرد، بعد کتتشو تو تنش تکوند.. همزمان با اون منم
داشتم تند تند خودمو جمع و جور میکردم... رادان نگاه سرسری به
ظاهر من انداخت و با صدای بلند گفت: بیا تو.

کی میتونست باشه جز منشی؟ اومد داخل و درحالیکه یه پرونده
قطور تو دستش بود نزدیک شد و گفت: معذرت میخوام.. آقای
فرمند پرونده شرکت راسا رو براتون اوردم، آخرین باری که
تشریف داشتین خواستید پرونده شو جامع و کامل خدمتون بیارم.

رادان که هنوز گیج و دستپاچه بود با اخم صداشو صاف کرد و
گفت: پس چرا همون روز نیوردین؟

منشی من منی کرد: والا پرونده تو بایگانی بود، بعدشم اون روز
شما خیلی زود تشریف بردین و دیگه فرصت نشد پرونده رو بیارم.

من یادم اومد کدوم روز.. همون روزی که رادان داشت با همین
منشی هر و کر میکرد و بعدشم بدون اینکه حتی نگاهم کنه پاشد
رفت.. از یادآوریش ناخودآگاه اخم کردم. رادان سرتکون داد و
گفت: آهان، آره یادم اومد.. ممنون میتونید تشریف ببرید.

پرونده رو گرفت و روی میز گذاشت. منشی زیر لب بله ای گفت و نگاه سریع ولی موشکافانه ای به من و رادان انداخت.. اخم محوی کرد و راه افتاد به سمت در. انگار که یه چیزایی بو برده بود.. به اون چه! اتفاقا بدم نمیومد بفهمه یه چیزایی بین من و رادان هست. همین که بیرون رفت رادان نفسشو پرصدا بیرون داد و با خنده گفت: هرچی حس داشتم یهویی پرید.

لبخند زدم و تو سکوت خیرش موندم.. کم پیش میومد بخنده! همونطور که نگاهم میکرد و خنده ش در حال محو شدن بود ادامه داد: نظرت چیه کارارو زودتر جمع کنیم و واسه ناهار بریم یه جای راحت تر؟

دلم میخواست بهش بگم هرجا، تو فقط باش، هرجایی که تو باشی اونجا برای من بهترین جاس! اما به زبون نیوردمش و گفتم: نظرم مثبت.

لبخند کمرنگی گوشه لباش شکل گرفت و کتشو دراورد. درحالیکه میشست پشت میز گفت: خب خانوم کوچولو شیطونی فعلا بسه، الان وقت کاره.

چهره جدی به خودش گرفت و پرونده شرکت راسا رو باز کرد. کمی نگاهش کردم و منم به کارام رسیدم.. از جذبه صورتش دلم خیلی ویلی میرفت! از فکر اینکه بعد از کارامون میخوایم کجا بریم اصلا تمرکز نداشتم.. نگاهم مدام تو رفت و آمد بین رادان و عقربه های ساعت بود.. ولی رادان با همون اخم کمرنگی که به صورت

داشت غرق کار بود، دریغ از یه ذره توجه یا نگاه به من.. خندم گرفته بود! چجوری میتونست تو یه لحظه انقدر آتیشی بشه کم مونده بود لختم کنه، الانم اینطوری انقدر بی تفاوت.. شاید مسخره باشه ولی خوشم میومد.

همینطور که کلافه بودم و به زور داشتم گذر زمانو تحمل میکردم صدای رادان رو شنیدم: به کارت برس دختر، انقدر بازیگوشی نکن.

سرچرخوندم و نگاهش کردم.. نگاهشو به لپتاپ دوخته بود.. بلند شدم و رفتم نزدیکش و ایسادم.. نگاهشو از لپتاپ گرفتم و بهم چشم دوخت. غر زدم: همیشه هرجا میخوایم بریم زودتر راه بیفتیم؟ تازه من صبحونه هم نخوردم، الانم که ساعت 12 ظهره، تا وقت ناهار چیزی نمونده.

لباش به خنده کش اومد و گفت: تا وقت ناهار 1 ساعت و 35 دقیقه مونده، بعدشم تو چرا هیچوقت درست صبحوننتو نمیخوری؟

شونه بالا انداختم: اول صبح تمام ارگانه‌های بدنم هنگن.. برای گشنگی آلارم نمیزنن.

از جوابم خندش گرفت.. با نگاه معنی داری خیرم موند و لب باز کرد: من که از خدومه زودتر بریم عزیزم...

پریدم وسط حرفش: خب پس بریم دیگه.

همچنان که خیرم بود نگاهش رنگ شیطننت گرفت.. آروم بلند شد و با لحن منظورداری لب زد: راه بیفت بریم که خیلی کار داریم.

چشمک زد و ازم رو برگردوندم تا کتشو برداره. نفسم از لحنش و چشمکی که زد بند اومد.. انقدر بهش کشش داشتم که اگه هم قصد داشت همین امشب باهم سکس داشته باشیم نه نمیگفتم! کیفمو برداشتم و باهم از دفتر بیرون رفتیم.

تو مسیر که بودیم ازم پرسید: غذا چی میخوری که سر راهمون بگیرم؟

اخم کمرنگی کردم و گفتم: مگه میخوایم کجا بریم؟

مکثی کرد و جواب داد: خونه من.. تازه اجارش کردم.

چشمم گرد شد و متعجب بهش زل زدم.. نه از اینکه یه خونه برای خودش اجاره کرده، از اینکه هرجایی فکر میکردم بریم جز خونه! ولی دلم نمیخواست نه بیارم، دوست داشتم پا به پاش پیش برم و همراهیش کنم... درمورد غذا برام فرقی نمیکرد، اونم به سلیقه خودش از یه رستوران غذا گرفت و رفتیم سمت خونه ش... تو یه برج خونه اجاره کرده بود.. من همیشه از برج خوشم میومد ولی خونه خودمون ویلایی بود.

وارد خونه که شدیم از سبک مدرن و فانتزیش خیلی خوشم اومد..
همونطور که با کنجکاوی دور و برمو نگاه میکردم چشمم افتاد به
میز بیلارد گوشه یکی از سالنها.. نیشم باز شد و نزدیکش رفتم..
همه توپهای بیلارد مرتب تو راک چیده شده بودن. صدای رادان رو
پشت سرم شنیدم: دوست داری بازی کنی؟

برگشتم سمتش و گفتم: آره خیلی.. ولی بابام همیشه بدش میومد،
میگفت چه معنی داره دختر بیلارد بازی کنه.

: PART 37

ابرو بالا انداخت و با مکث گفت: من که مشکلی ندارم، اگه بخوای
همین الان میتونیم بازی کنیم.. قوانین پایه رو بلدی؟

چشمام از خوشحالی برق زد و با نیش باز گفتم: آره یه چیزایی بلدم.

+ پس تا تو مانتو و شالتو درمیاری منم میرم پیتزاها رو بیارم.

با لبخند سرتکون دادم.. اون رفت، منم مانتو و شالم رو دراوردم.
نگاه به تاپ صورتی تو تنم انداختم.. پایین تر کشیدمش و تو تنم
مرتبش کردم. رادان برگشت پیشم.. جعبه های پیتزا رو باز کرد و
با نوشیدنی گذاشت روی میز کوچک، نزدیک میز بیلارد... دو،

سه تا دکمه اول پیراهنشو باز کرد تا بتونه گره کرواتشو شل کنه..
آستینهاشو به سمت بالا تا کرد و چوبهای بلیارد رو برداشت. منم
محو و خیرش! انقدر جیگر و خواستنی شده بود که نمیتونستم ازش
چشم بردارم.

رادان یکی از چوبهارو داد دستم، توضیح مختصری راجع بازی داد
و بعد بازی رو شروع کرد. سعی میکردم حالا که جدی جدی داریم
بازی میکنیم خنگ بازی درنیارم... ولی یواش یواش بازیمون از
حالت جدی به خنده و مسخره بازی رسید.. خم که میشدم تا به توپم
ضربه بزنم، رادان با بدجنسی میزد زیر چوبم.. منم جیغ میزدم و
غربتی بازی در میوردم... رادان ژست حق به جانبی گرفت و گفت:
ببین من در عرض 5 دقیقه همه توپهارو میندازم تو پاکت، تا الان
مراعاتتو کردم.

یه تای ابرومو بالا انداختم: او هو! چه ادعایی! هرکی نتونه.

نیشخند معنی داری زد و گفت: شرط چی؟

نگاهم رنگ تعجب گرفت، جوری اعتماد به نفس داشت که انگار
مطمئن بود میتونه انجامش بده ولی از اونجایی که کرم منم فعال شده
بود با خنده گفتم: نمیدونم تو تعیین کن.

خیره به صورتم بهم نزدیکتر شد و با صدای بم و آرومی گفت: اگه
نتونستم هرچی تو بگی قبوله، ولی اگه انجام دادم یه رابطه با یه

سری قوانین خاص که همشم باید رعایت بشه رو باهم شروع میکنیم.

از حرفش ماتم برد و خشکم زد.. توقع همچین حرفی رو ازش نداشتم، انقدر رک و صریح! نگاهش رو صورت بهت زدم چرخید و با نیشخند ادامه داد: انتظار همچین شرطیو نداشتی؟

لب باز کردم: نه.. بیشتر به شرط سر بستنی و از اینجور چیزا فکر میکردم.

خندید و با دستش چونم رو به آرومی گرفت.. لبامو به نرمی بوسید و گفت: همین کاراته که دوست دارم همچین رابطه ای رو باهات داشته باشم.

متوجه منظورش نشدم، سوالی نگاهش کردم ولی توضیحی نداد. ازم فاصله گرفت، توپ هارو تو راک جمع کرد و بعد راک رو برداشت.. گچ رو به سر چوب بیلیارد مالید و آماده ضربه زدن شد.. یه تای ابروشو با غرور بالا انداخت و رو به من گفت: طبق قانون بازی و بدون کلک.

ضربه زد و شروع کرد.. طوری خونسرد و سریع، بر اساس قاعده بازی دونه دونه توپهارو تو پاکت میفرستاد که دهنم باز مونده بود.. معلوم بود تو این بازی خیلی حرفه ایه.. آخرین توپ رو هم که تو پاکت فرستاد و ایساد و با یه نیشخند پر غرور بهم نگاه کرد.. منم با

دهن نیمه باز خیرش بودم. نیشخندش پررنگ تر شد و گفت: چرا
تایم نگرفتی؟

پلک زدم و گفتم: نیازی نبود، انقدر که سریع انجامش دادی.

چوب رو کنار گذاشت و گفت: خب من شرطو بردم خانوم کوچولو..
فکر کنم الان باید ازم بپرسی قوانین رابطمون چیه.

به میز بیلارد تکیه دادم و لب زدم: قوانین رابطمون چیه؟

دستاشو دو طرفم روی میز گذاشت و خیره به چشمام گفت: ساده
س، میخوام دخترم باشی، یه دختر خوب و حرف گوش کن.. همیشه
بهم اعتماد داشته باشی و کاری رو که ازت میخوام بی چون و چرا
انجام بدی.. میتونستم انقدر رک و بی پرده حرفمو نزنم و تو طول
رابطه ملتفتت کنم ولی ترجیح دادم وقتمونو حروم نکنیم و مستقیم
برم سر اصل مطلب.

گیج و همراه با کمی ترس سرتکون دادم: ی.. یعنی چی؟ من متوجه
نمیشم.

دستشو نوازشوار لای موهام برد و گفت: کار سختی نیست، فقط
حرف گوش کن و مطیع باش، دیگه باهام لجبازی نکن، کلکل نکن،
خودسری و سرتقی نکن و دختر خوبی باش.. بقیه چیزارو خودت
تو طول رابطمون میفهمی.

پس همونطور که قبلا فکر میکردم توقع داشت بدون اجازش آبم نخورم! نیشخند زدم و گفتم: رابطه ارباب و رعیتی دیگه آره؟

دست روی گونه م کشید: نه دخترکم، رابطه ما قراره خیلی لطیف و دلنشین پیش بره، من همیشه مواظبتم و نمیذارم یه خال رو تن قشنگت بیفته، تو فقط باید واسه من دختر حرف گوش کنی باشی.. منم واسه تو یه ددی خوب و مهربون میشم.

: PART 38

حالا میفهمیدم چرا همش بهم میگفت خانوم کوچولو، یا چندبار گفت دخترکم.. منظورش این بود. کم و بیش یه سری چیزا راجع به این مدل رابطه ها میدونستم ولی نه خیلی... اما فکر نمیکردم رادان خواهان همچین رابطه ای با من باشه، یا اصلا تو خودم نمیدیدم که هرچی رادان گفت بی چون و چرا قبول کنم... نمیدونم رادان چی تو نگاهم دید که با نیشخند کمرنگی گفت: نترس، من فانتزی های عجیب و غریب ندارم.. قرارم نیست بلایی سرت بیارم.

از حرفش خندم گرفت.. نگاهش کردم و گفتم: فکر نمیکنم اونقدری که تو انتظار داری حرف گوش کن باشم.

لبخند معنی داری زد و گفت: از همون بار اول که دیدمت خیلی
چیزا راجع بهت فهمیدم.. نگران نباش، من آدم درستی رو برای
خودم انتخاب کردم.

از حرفش حس عجیبی بهم دست داد، مثل دلهره ولی نه دقیقا خود
دلهره.. نمیدونم، انگار مطمئن بود اون چیزی که تو رابطه با من
دنبالشه رو به دست میاره، همین حس ناخوشایندی بهم میداد... خیره
به چشمای رادان تو همین فکر بودم که آروم لباسو رو لبام
گذاشت.. هنوز تردید و سوال داشتم ولی انگار براش مهم نبود.
دستاشو نوازشوار و ماهرانه روی بدنم کشید و پایین تنش رو آروم
روی پایین تنم حرکت داد.. از اینکاراش داشتم به سرعت تحریک
میشدم، جاهایی از بدنمو لمس میکرد که هیچوقت فکر نمیکردم
انقدر لذتبخش باشه.

رادان لبامو ول کرد و با لحن پر هوسی گفت: اینجا دیگه قرار
نیست کسی مزاحمون بشه، میخوام با خیال راحت شیطونی که تو
دفتر شروع کردیمو تموم کنم.

خمار و نفس زنون نگاهش کردم.. دکمه شلوارمو باز کرد و حساس
ترین نقطه بدنمو به بازی گرفت.. آهی کشیدم و چشمامو بستم..
رادان با ملایمت صورتمو گرفت ولی با لحن محکمی لب زد:
چشماتو نبند، فقط به من نگاه کن، میخوام لحظه به لحظه ای که
حشری میشی تو چشمام نگاه کنی.

وسط حالی که داشتم انجام همچین کاری برام سخت و عجیب بود..
چطوری میتونستم؟ من هنوز ازش خجالت میکشیدم.. سعی کردم
چشمامو باز نگه دارم و به رادان نگاه کنم، درحالیکه اونم بهم خیره
شده بود! ثانیه به ثانیه تحریک شدم و تغییر حال از یه طرف، اینکه
باید خیره میموندم به چشمای رادان از طرف دیگه منو پر کرده بود
از کلی حسهای عجیب و متناقض.

چشمهای رادانم پر شده بود از حس شهوت و نیاز، جوری نگاهم
میکرد انگار اگه میتونست قورتم میداد! خودم میدونستم ته این
معاشقه به چی میرسه ولی فرمونم دیگه دست عقم نبود، این غریزه
و احساساتم بود که داشت منو راهنمایی میکرد و برام تصمیم
میگرفت... بالاخره رادان نگاهشو ازم گرفت، ولی برای باز کردن
کمر بند و دکمه شلوارش... ترس برم داشت، من داشتم چه غلطی
میکردم؟

اما قبل از اینکه بخوام بیشتر فکر کنم رادان لبامو بین لباش گرفت..
با نوازش ها و لمس کردنهایی که اولین بارم بود داشتم تجربه
میکردم دوباره حس خواستن بهم غالب شد.. طوری مست و مغلوب
این حس شدم که وقتی به خودم اومدم متوجه شدم روی تخت، کاملاً
لختم و زیر رادانم، درحالیکه داشت سعی میکرد با ملایمت واردم
کنه... ترس و تردید رو که تو چشمام دید لبامو بوسید و زمزمه
کرد: قراره حسابی بهت خوش بگذره بیبی.. خودتو بسپار به ددی و
لذت ببر.

گیج از حرفاش به این فکر میکردم من دارم باکرگیمو باهاش از
دست میدم که درد و سوزش بین پاهام نفسمو تو سینه حبس کرد...

ولی اون با صدای مرتعشی که ناشی از شهوت زیادش بود تو گوشم ادامه داد: جونم دردت میاد؟ ولی بعدش التماس میکنی تمومش نکنم.

رادان :

انقدر غرق لذت بردن از دختر ناز و سکسیم بودم که دیگه فراموش کردم طفلی اولین بارشه.. تقصیر خودشه، تو این مدت بدجوری منو تشنه خودش کرد و با لوندیاش پدرمو درآورد! بدنش فوق العاده بود، بهتر از اون چیزی که تصور میکردم.. تن خوش تراش و روشنش خلق شده بود فقط برای سکس و لذت بردن.. تو سرم برنامه های خوبی داشتی برای لذت بردن صددرصد و کامل از این تن و بدن.

هرچند آماتور بود ولی صدای ناله های گوشنواز و دیوونه کنندش طوری وحشیم میکرد که دیگه نمیتونستم با ملایمت رفتار کنم... میدونستم هنوز درد داره ولی داشت لذت میبرد، اینو از فرو کردن ناخنهای تو کمرم و بوسه هایی که به گردنم میزد میفهمیدم.. لعنتی خیلی هات بود.. اگه یه ذره راه میفتاد چی میشد!

با اینکه اصلا دلم نمیخواست تموم شه و دوست داشتم حالا حالاها باهاش حال کنم ولی شهوت به جنون رسیدم با ارضای پرلذتم آروم شد. خیس عرق و نفس زنون ولو شدم کنارش، ناخودآگاه زمزمه کردم: خیلی حال داد.

درحالیکه همچنان نفس نفس میزد سرچرخوند و نگاهم کرد.. همزمان منم نگاهش کردم.. نمیدونم چی تو چشمات و نگاهش بود که یهو بدجوری دلم خواست تو آغوشم بگیرمش.. اینکار بعد از سکس از من خیلی بعید بود، خیلی! معمولاً بعد از سکس دیگه

اشتیاقی به پارتنرم نداشتم ولی حالا با هوس و عطش هلن رو تو
آغوشم کشیدم و گردنشو بوسیدم.. با انجام اینکار حس عجیب و تازه
ای بهم دست داد، مثل آرامش، مثل تمایل و رغبت بیشتر، مثل
نشئگی.

: PART 39

همینطور داشتم از این حس لذت میبردیم که صدای ضعیف هلن رو
تو گوشم شنیدم: رادان؟

_ جونم؟

+ من.. من دختر بدی نیستم.

اخم محوی کردم و ازش جدا شدم.. چشماش پراشک شده بود و با
معصومیتی که دلمو میلرزوند بهم خیره بود. آروم موهاشو نوازش
کردم و گفتم: دیوونه این چه حرفیه میزنی؟ واسه چی همچین فکری
میکنی؟

+ واسه اتفاقی که بینمون افتاد.

تازه فهمیدم منظورش چیه.. حق داشت، اولین بارش بود که سکس
رو تجربه میکرد و همین باعث میشد حس کنه چیزی رو از دست

داده.. صورت ظریفشو نوازش کردم و گفتم: این فکرای احمقانه رو
بریز دور، این چیزی بود که بالاخره بینمون پیش میومد، چون
هردومون به هم کشش داشتیم و میخواستیم به اینجا برسیم.

نگاهشو ازم گرفت و به پایین خیره شد، برای عوض کردن حالش با
شیطننت گفتم: البته از یه لحاظی تو واقعا دختر بدی هستی.. یه دختر
بد که من عاشق اینم که از این مدل شیطننتها و بازیگوشیها کنه تا منم
از خدا خواسته رو تخت تنبیهش کنم.. الانم اگه حس میکنی همچنان
دختر بدی هستی یه بار دیگه تنبیهت کنم.

لباش به خنده باز شد و خندید. دوباره تو آغوشم گرفتمش و گردنشو
چندبار بوسیدم.. حس خوبی از انجام اینکار بهم دست میداد.. اون
دختر شیطون و لوند خودم بود. چشمامو بستم و تو گوشش زمزمه
کردم: فکرای بد نکن و بخواب.. بیدار که شدیم باهم میریم بیرون.

بی هیچ حرف یا مخالفتی تو آغوشم آروم گرفتم.. مثل اینکه واقعا به
حرفم گوش کرد! از این مطیع بودنش خوشم اومد و ناخواسته لبخند
رو لبام نشست.. از اولم مطمئن بودم دختر درستی رو برای این
رابطه انتخاب کردم.

هَلن :

وقتی چشم باز کردم متوجه شدم هوا تاریک شده.. رادانم همچنان
خواب بود. نگاهم رو صورتش چرخید، هنوز باورم نمیشد باهاش
رابطه داشتم و الانم لخت تو بغلش خوابیدم.. احساس میکردم
بزرگترین اشتباه زندگیم رو مرتکب شدم و پا تو راه بدی گذاشتم،

مسخرس اما این اشتباه رو دوست داشتم.. همونطور که فکر میکردم
و به رادان خیره بودم، آروم چشماشو باز کرد.. لبخند بیحالی زد و
گفت: از کی بهم اینطوری خیره موندی؟

خندیدم: خیلی وقت نیست شاید چند ثانیه.

ابروهاشو با تعجب بالا انداخت و لب زد: چه کم!

خودشو کش و قوس داد، بعد منو محکم تو آغوشش گرفت و فشار
داد.. از این کاراش خندم گرفت، اونم با خنده نگاهم کرد و گفت:
پاشو باهم بریم یه دوش بگیریم و سرحال شیم.

چشم درشت کردم و با تعجب خیرش موندم.. اخم محوی کرد:
دوست داری تنها دوش بگیری؟

سریع گفتم: نه فقط تعجب کردم.

+ پس پاشو بریم.

بلند شد و منم از روی تخت بلند کرد. وارد حموم شدیم و زیر دوش
آب رفتیم. رادان نداشت خودم کارامو انجام بدم، میخواست خودش
برام انجام بده.. ولی از شستن تن و بدنم به ور رفتن و لاس زدن
رسید.. اعتراف میکنم خودمم حالی به حالی شده بودم. طوریکه اون

دستای کفیش رو آروم و پراحساس رو تتم میکشید من چاره‌ای جز
شل شدن و وا دادن نداشتم...

همون موقع که تو این حس و حال خوب غرق شده بودم یه چیزی
دروم بهم میگفت اینا همه تبدیل میشه به یه خاطره، خاطره ای که
شاید بعدها با یادآوریش قلبم آتیش بگیره... بعدش سریع عقم بهم
تشر زد که راجع به این مرد بهم هشدار داده بود، هشدار داده بود
که نزدیک شدن بهش اشتباه محضه، ولی من عجیب این اشتباه
محض رو دوست داشتم.

اینبار رادان تو سکس لطافت کمتری به خرج داد ولی نمیدونم چرا
حسم بهش قوی تر و جدی تر شده بود.. حالا خیلی بیشتر از قبل
میخواستمش! از حموم بیرون اومدیم و خودمونو خشک کردیم.. یه
لحظه سرم گیج رفت و نشستم لبه ی تخت، رادان که جلوی آینه
وایساده بود متوجه نشد.. همونطور که دست تو موهاش میکشید و
بهش حالت میداد خیرش موند.. از حالت و رنگ موهاش خیلی
خوشم میومد، دلم براش ضعف میرفت!

حوله شو از تنش درآورد و لخت شد.. تازه متوجه تتوی بزرگ
روی کمرش شدم! چشمام گرد شد و دهنم باز موند، اصلا فکر
نمیکردم رادان رو کمرش تتو داشته باشه اونم به این بزرگی.
ناخودآگاه لبخند زدم.. خوب که دقت کردم دیدم یه عقاب بزرگه
درحالیکه بالهاشو باز کرده روی یه دایره نشسته، دایره ای که
وسطش یه صلیب شکسته بود.. مثل علامت نازیهای آلمان.

لبخندم آروم محو شد و ماتم برد.. چرا همچین نمادی رو روی
کمرش تتو کرده بود؟ این چیزی نبود که هرکسی بخواد روی بدنش
تتو کنه، حتی تو خودِ آلمانم جرم بود... همینطور مات و مبهوت
بهش زل زده بودم که متوجه نگاه خیرم شد.. درحالیکه شلوارشو
میپوشید با نیشخند گفت: الان چند دقیقه س بهم خیره موندی؟

به خودم اومدم.. به صورتش نگاه کردم و گیج جواب دادم: نمیدونم.

نیشخندش پررنگ شد و با مکث گفت: پاشو لباساتو بپوش دیگه،
مگه نمیخوای بریم دَدَ؟

با شنیدن کلمه دَدَ خندم گرفت، رادان ادامه داد: نمیخواه زیاد آرایش
کنی، من آرایش ملایم و دخترونه رو ترجیح میدم.

_ ولی آرایش من هیچوقت غلیظ نیست، همیشه ملایم آرایش میکنم.

+ نه غلیظ نیست، ولی هرچی کمتر بمالی بیشتر خوشحال میشم.

: PART 40

با تعجب ابرو بالا انداختم، خواستم رو حرفش بهونه بیارم که راه
افتاد و نزدیکم اومد، چونه م رو آروم تو دستش گرفت و ادامه داد:

انقدر خوشگل هستی که نیاز نداشته باشی خودتو غرق کلی رنگ و آرایش کنی.

از تعریفش خوشم اومد.. به هر حال شنیدن تعریف زیباییم از زبون رادان چیزی بود که ذوق مرگم میکرد، حالا هرچقدر تو طول زندگیم توسط آدمای مختلف ازم تعریف شده باشه.. اصلا باهم قابل قیاس نبودن! رادان با لبخند کمرنگ و معنی داری که به لب داشت ازم فاصله گرفت و لباس پوشید.. خودمم بلند شدم و لباس پوشیدم، تنها آرایشی هم که به صورتم اضافه کردم یه ریمل و رژلب ملایم بود، خب رادان اینجوری دوست داشت!

تو ماشین که نشسته بودیم رادان یه موزیک بیکلام پلی کرد.. مکثی کردم و پرسیدم: موزیک بیکلام و کلاسیک خیلی دوست داری نه؟

نگاهم کرد: آره ولی فقط کلاسیک گوش نمیدم.. به سبکهای دیگه هم علاقه دارم.. اگه دوست داری گوش بدی برات بذارم.

با اشتیاق به معنی آره سر تکون دادم، اونم موزیک رو عوض کرد و چند لحظه بعد یه دفعه یه موزیک راک پخش شد. از ضرب موزیک چشمم گرد شد و خندیدم.. فکر نمیکردم رادان متال بازم باشه! ولی موزیکش خیلی باحال بود، به زبون آلمانی میخوند و جون میداد باهاش تخلیه انرژی کنی! انگار تازه داشتم رادان رو میشناختم، خودم عاشق کند و کاو این مرد مرموز و جذاب بودم، دلم میخواست بدونم پشت اون نگاه سرد و چهره بی تفاوتش چه شخصیتی پنهان شده.

اون درست مثل یه سیاه چاله وسط کهکشان بود، همونقدر تاریک و مرموز، درعین بیمناک بودن میل به کشف کردن رو درونم زیاد میکرد. چرا آدم برای کشف اینجور چیزا انقدر حریص و مشتاقه؟ جوابش ساده س چون جذاب و پر رمز و رازن.. ولی معلوم نیست تو این اکتشاف چی انتظار آمو میکشه! هنوز خیلی چیزا بود که راجع به رادان نمیدونستم، خیلی چیزا.. یه دفعه یاد اون تتو و علامت نازی ها افتادم..

صدای موزیک رو کم کردم و گفتم: راستی نمیدونستم اهل تتو زدن رو بدنتی.

نیشخند زد و گفت: نیستم.

_ آخه یه تتوی بزرگ رو کمرت دیدم، فکر کردم علاقه داری.

جوابی بهم نداد.. منم با پررویی ادامه دادم: فکر کنم علامت آلمان نازیه، درسته؟

+ درسته.

سرتکون دادم و گفتم: عجیبه چون شنیدم اینجور سمبلها تو آلمان جرم سنگینی محسوب میشه، یعنی اصلا شوخی بردار نیست.

نگاهم کرد: تا زمانیکه کسی نبینه کی میخواد متوجه شه من چه
تتویی رو کمرم دارم... ولی آره درست میگی، تو آلمان جرم
سنگینیه با اینحال خیلی داره فراگیر میشه.

__ چی؟ تتوی نماد نازی؟

خندید و جواب داد: نه فعالیت های نئونازی یا همون نازی جدید.. با
شعار زنده باد نژاد آریایی.

کرک و پرم ریخت از حرفاش! نکنه خودشم تو جو این داستانا
باشه؟ خنده مصلحتی کردم و گفتم: چه جالب ولی به نظر من مهم
نیست آدم از چه نژاد و جغرافیایی باشه، تهش هممون پوست و
گوشت و استخوانیم، تنها چیزی که واقعا اهمیت داره انسانیته.

با نیشخندی تایی ابروشو بالا انداخت و گفت: نه بابا؟ دختر
کوچولوی من انقدر فیلسوف بود و من نمیدونستم؟

کمی از حرفش دلخور شدم، ولی به روی خودم نیوردم و گفتم:
خیلی چیزا هست که هنوز راجع به من نمیدونی.

+ اتفاقا میدونم، باور کن.. فقط یه سری جزئیات هنوز روشن نشده،
که اونم یواش یواش داره برام روشن میشه.

مغزم هنوز درگیر اون حرفا بود، من منی کردم و پرسیدم: تو چی؟
توام به عقاید نازی ها اعتقاد داری؟

تک خنده ای کرد و گفت: من به این اعتقاد دارم حالا که رابطمون
شروع شده راجع به جزئیاتش باهم حرف بزنیم.. راجع به خواسته
های من.

یه تای ابرومو بالا انداختم و گفتم: فقط خواسته های تو مهمه؟

+ خواسته های من خواسته های توام هست، اینو همیشه یادت باشه.

جعبه سیگارشو برداشت، یه نخ روشن کرد و داد دست من، یکیم
برای خودش روشن کرد.. پکی زد و گفت: راجع به هرچیزی که
لازم باشه خودم بهت توضیح میدم، اگه ندادم یعنی نیازی نیست، این
یعنی نباید سین جیمم کنی چون تو دخترمی.. ولی من از همه چیزت
باید باخبر باشم، همه چیز. چون من ددیتم، یا همون بابایی، اما خودم
کلمه ددی رو ترجیح میدم.

عصبی و متعجب از حرفاش نیشخند زدم: زیادی دیکتاتور نیستی؟
عقاید فاشیستی داری.

خندید و گفت: دیکتاتور، فاشیست، هرچی.. اما هرکدوم اینا بالاخره
به یه دختر لوند و شیطون تو زندگیشون احتیاج دارن.. مثل من که
میخوام تو بیبی خوشگل خودم باشی.

موقع برگشت متوجه شدم مسیر خونه خودشو داره میره.. با تعجب پرسیدم: خونه بانوجان نمیریم؟

+ نه، میریم خونه خودم.. ببینم مگه اونجا راحت نیستی؟

_ چرا راحت، ولی فردا مگه نمیخوایم بریم هولدینگ؟

+ چرا میریم، اگه به خاطر لباسات میگی، صبح قبل از اینکه بریم هولدینگ، میریم خونه بانوجان تا لباساتو عوض کنی.. چند دست لباس اضافه هم بردار چون میخوام تا مدتی که بانوجان برنگشته خونه خودم بمونیم.

با تعجب نگاهش کردم ولی چیزی نگفتم، یعنی دلیلی برای مخالفت نمیدیدم.. من از خدام بود پیش رادان باشم، حالا هرجا! سرچرخوند و درحالیکه نگاهم میکرد ادامه داد: هلن میخوام اینم بدونی چیزی که بین ماست فقط به من و تو مربوطه، قرار نیست کسی از رابطمون با خبر شه، مخصوصا بانوجان.. اینطوری برامون بهتره.

حس بدی از این حرفش بهم دست داد، ولی انقدر غرور داشتم که نخوام خودمو سبک کنم و بپرسم چرا؟! برای همین برخلاف میل باطنیم با خونسردی ظاهری سرتکون دادم و گفتم: معلومه، نباید کسی چیزی بفهمه.

خوبه ای زیر لب گفت و سکوت کرد.. ولی من بدجوری تو فکر رفتم.. چرا دوست نداشت کسی از رابطمون باخبر باشه؟ دلایلش واضحه چون حتما میخواست فقط تازمانیکه ایران به باهم رابطه داشته باشیم.. انقدر بچه نبودم که اینو نفهمم، ولی به شکل احمقانه ای دوست داشتم خودمو خر کنم و بقبولونم که نه اینطوری نیست! با اینکه عقل و منطقم از اعماق وجودم فریاد میکشید به خودت بیا! انقدر سبکسر و احمق نباش! اون میره پی زندگیش و تو میمونی با یه کوله باری از حسرت و دلشکستگی...

غمگین و ساکت تو خودم فرو رفتم.. دیگه کار از کار گذشته بود، اون موقع که از خود بیخود شده بودم و داشتم بهش تن میدادم باید به این مسئله فکر میکردم.. ولی مگه وقتی آدم عمیقا درگیر احساسات و عواطفشه میتونه منطقی فکر کنه؟ من که نتونستم، خوش به حال کسایی که میتونن!

تا وقتی به خونه برسیم این فکرای آزار دهنده و ناراحت کننده تو سرم مغزمو سرویس کردن.. رادان که متوجه سکوت بی سابقم شده بود درحالیکه داشت لباساشو عوض میکرد گفت: دختر من چرا انقدر ساکته؟

بیحال نگاهش کردم و شونه بالا انداختم: هیچی، همینطوری.

نیشخند کمرنگی گوشه لباش شکل گرفت.. نزدیکم اومد و گفت: میدونستی هر احساسی که داری صورتت خیلی واضح به نمایش میذارتش؟ پس بگو از چی ناراحتی؟

نگاهمو ازش گرفتم و درحالیکه سعی میکردم بغض نکنم گفتم: تو..
تا کی اینجایی؟ یعنی بلاخره که میخوای برگردی برلین دیگه
درسته؟

دوباره نگاهش کردم... با نگاه عمیق و نافذش خیره بود به چشمام..
چرا نمیشد هیچی از نگاهش فهمید؟ آروم دستشو بالا آورد و
نوازشوار روی صورتم کشید.. نفسی گرفت و لب باز کرد: تو در
عین احساساتی بودن دختر باهوشیم هستی، چیزی که فکرشو
نمیکردم!... من تو لحظه زندگی میکنم هلم، نه تو گذشته ام، نه تو
آینده.. توام اینطوری باش.. میخوام تا وقتی باهمیم از بودن کنارهم
لذت ببریم.. تا ببینیم زندگی برامون چی رقم میزنه.. تو موافق
نیستی؟

کسی که دنبال خر کردن خودش باشه کوچیکترین دلیل و بهونه هم
براش کافیه.. مصداق من بود! نگاهم چرخید رو صورت رادان که
حالا خیلی بیشتر از قبل دلم براش میرفت، ثابت موندم رو چشماش
و لب زدم: چرا، موافقم.

لبخند عمیقی زد و چال گونه شو به رخ کشید.. لباشو به لبام نزدیک
کرد و پچ زد: دختر خودمی.

بعد خیلی آروم لبامو به دهن کشید و میک زد.. دلم لرزید و
ناخودآگاه دستامو دور گردنش حلقه کردم.. انگار عقل و منطقم
فهمیده بودن هشدارها و تشرهاشون دیگه فایده ای نداره برای همین

دروغ سکوت کرده بودن.. خودمم غرق شده بودم میون بوسه ها و آغوش رادان... لبامو به آرومی ول کرد و گفت: چرا از لبات سیر نمیشم دختر؟ جادو و جمل کردی؟

خندیدم و اونم خندید.. مکثی کرد و گفت: با همین لباسا راحتی یا میخوای یکی از تیشرتامو بهت بدم؟ البته خودم دوست دارم با همین تاپ صورتی خوشگل و شورت سکسیت بچرخم.

کمی فکر کردم و گفتم: گزینه دوم.

لبخند زد و ازم جدا شد. مانتو و شلوارمو دراوردم و همونطوری که رادان دوست داشت تاپ و شورت تو تنم موند. دوست داشتم ظاهرم طوری باشه که اون خوشش میاد! یکی دوساعتی باهم فیلم تماشا کردیم و بعدش رفتیم تو تخت تا بخوابیم.. اولین بار بود یکی کنارم میخوابید و همین باعث میشد با خودم فکر کنم شاید نتونم راحت بخوابم... رادان منو تو آغوشش گرفت و شروع کرد به نوازش موهام...

: PART 42

برام جالب بود و خندم گرفت! چون مطمئن بودم حالا که یکی داره مدام با موهام ور میره محاله خوابم ببره.. اما انگشتهای رادان طوری لای موهام میچرخید که بدجوری آروم و ریلکس شده بودم!

انقدر به نوازش موهام ادامه داد تا اینکه پلکهام سنگین شد و نفهمیدم
کی خوابم برد...

صبح تا چشم باز کردم متوجه جای خالی رادان شدم. گیج و منگ به
دور و برم نگاه کردم ولی هیچ جا نبود.. نکنه خودش تنها رفته
هولدینگ؟ سراسیمه بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم، وارد سالن
اصلی که شدم چشمم افتاد به رادان که روی زمین داشت شنا
میرفت.. شلوارش پاش بود ولی بالا تنش لخت بود و نمای قشنگ و
جذابی از خودش درست کرده بود.

همینطور که با لبخند خیرش بودم لب باز کردم: چیشده داری
ورزش میکنی؟

انگار تازه متوجه حضورم شد.. سرشو بالا گرفت و نگاهم کرد:
صبح بخیر خانوم کوچولو.. من هرروز صبح شنا میرم عزیزم،
منتها تو خونه بانوجان تو اتاقم انجام میدادم و شما متوجه نمیشدی.

به معنی فهمیدن سرتکون دادم و خیرش موندم... اونم کمی خیرم
موند و بعد دوباره شنا رفت.. همون انقدر بدنش ورزیده بود! ازش
روبرگردوندم و خواستم دوباره برگردم تو اتاق که صداشو شنیدم:
کجا؟ من الان کارم تموم میشه و میخوام باهم صبحونه بخوریم.

برگشتم و با ناز گفتم: ببخشید ولی منم عادت دارم هرروز صبح
دوش بگیرم بعد به کارام برسم.. نه اینکه تو خونه بانوجان تو اتاقم
دوش میگرفتم شما متوجه نمیشدی.

خندید و گفت: بچه پررو... بدو برو دوش بگیر و زود برگرد.

راه افتادم و همینطور که میرفتم قر بیشتری به باسنم دادم، میدونستم
داره نگاهم میکنه.

رادان :

دختر لوند و پرحاشیه یه جوری به باسنش قر داد و رفت که تا
زمانیکه از دیدم خارج شه بهش زل زده بودم.. بچه پررو چجوری
حواس منو پرت میکرد! ناخواسته نیشخند زدم و دوباره شنا رفتم.
دیشب خیلی خوب بود، عین یه بچه گربه انقدر موهاشو ناز کردم تا
خوابید.. وقتی تو خواب عمیق بود خیره شدم به صورت خوشگلش
که معصومیتش بیشتر از هر وقتی بود، معصومیتی که حال خوبی
بههم میداد.

دوستم داشت، اینو از تک تک رفتارهایش و حرفاش میفهمیدم.. خب
منم به عنوان بیبی گرلم دوستش داشتم و میخواستم که همه جوره
حامیش باشم، اما به این شرط که این حمایت ماموریتمو تحت
الشعاع قرار نده... با یادآوری ماموریت استرس به جونم افتاد،
جدیدا هروقت بهش فکر میکردم نروس میشدم.. ولی نباید اجازه
میدادم این استرس بهم غالب شه، باید یواش یواش استارت کارو
میزدم.

عصبی دست از شنا رفتن کشیدم، سعی کردم الان به ماموریت فکر نکنم، حالا فعلا که وقت داشتم و از نظر زمانی تحت فشار نبودم.. بلند شدم و راه افتادم به سمت اتاق.. همین که وارد شدم هلنم که تازه از حمام آمده بود حوله رو از دور خودش باز کرد و انداخت رو تخت. چشمام گرد شد و برق زد.. حقم داشتم، صحنه زیبا و خیره کننده ای جلوی چشمام بود.. هلن که از ورود ناگهانی من به داخل اتاق جا خورده بود هین بلندی کشید و سینه هاشو با دستاش پوشوند.

دیدن بدن لخت و سکسش از یه طرف حالمو عوض کرده بود، از طرف دیگه اینکه سعی میکرد خودشونو بپوشونه باعث شد ناخودآگاه خندم بگیره... درحالیکه سعی میکردم جلوی خندمو بگیرم با کنایه گفتم: بیبی داری از کی خودتو قایم میکنی؟ اگه انقدر خجالت میکشی کلا از خونه برم بیرون!

انگار بهش برخورد.. یه تای ابروشو بالا انداخت و گفت: نه، فقط جا خوردم، اگه بخوای میتونی همین جا وایسی.

معلوم بود که وایمیسادم! دستاشو پایین انداخت، نگاهشو ازم گرفت و لباسای زیرش رو از روی تخت برداشت.. منم دست به سینه به دیوار تکیه دادم و با سرگرمی مشغول تماشای اون که سعی میکرد خونسرد و بی تفاوت باشه شدم.. مگه میشد ازش چشم برداشت؟ درحالیکه موهای خیس و بلندش دورش ریخته بود داشت لباسای زیرشو میپوشید.. خواست تاپشو بپوشه که گفتم: نپوش.. اونارم دربیار و دوباره لخت شو.

چشم درشت کرد و متعجب گفت: وا رادان؟!!

_ مرض الان باید بهم بگی ددی.. کاریو که گفتم انجام بده.

با سرتقی گفت: میشه بگی چرا؟

_ آره، برا اینکه دفعه آخرت باشه از من خجالت میکشی.. اصلا من شاید دلم خواست یه روز کامل لخت باشی و هیچی تنت نکنی، تو باید خجالت بکشی؟

+ اِوا! حالا چون من یهو از دیدنت جا خوردم تو باید اینطوری کنی؟

رفتم جلو و نزدیکش شدم، با لحن جدی و قاطعی گفتم: ببیی گفتم دوباره لخت شو، الان فقط باید بگی چشم ددی.

از حالت نگاهش میتونستم بفهمم دوست نداره اینکارو انجام بده ولی انگار نمیتونست مخالفت کنه. نگاهشو با حرص ازم گرفت و دستشو رو کمرش برد تا قفل سوتینشو باز کنه.. فوراً گفتم: یادت رفت چی بگی.

نگاهم کرد و منم با اخم بهش چشم دوختم.. لب باز کرد و با صدای
ضعیف و پر خجالتی گفت: چشم ددی.

ای جان! چه ناز گفت ددی! دلم رفت برا ددی گفتنش... دوباره کامل
لخت شد، سرتاپاشو با لذت بر انداز کردم ولی اون نگاهم نمیکرد. با
تشر ریزی گفتم: به من نگاه کن.

: PART 43

سرشو بالا گرفت و نگاهم کرد، تو نگاهش حرص و عصبانیت
بود.. اخم پررنگ تر شد و گفتم: نه من غریبه م که ازم خجالت
بکشی، نه بدنت عیب و ایرادی داره. قرار نیست فقط موقع سکس
تن لختتو ببینم، انقدر باید باهام راحت باشی که به راحتی جلوم لخت
شی و لباس عوض کنی.

هیچی نگفت، فقط خیره نگاهم میکرد.. دلم میخواست این وضعیت
رو بیشتر کش بدم، یا به معنی بهتر دوست داشتم باهاش سکس کنم
ولی اینطوری زیر حرف خودم میزدم، مثلاً میخوام بهش بفهمونم
لخت شدنش همیشه نباید به سکس ختم شه. درحالیکه سعی میکردم
به خودم و حسهای تحریک شدم مسلط باشم گفتم: حالا بیا ددی رو
بوس کن.

جلو اومد و لباسو رو لبام گذاشت.. انتظار یه بوس کوچولو و
معمولی رو لبام داشتم ولی اون لب پایینمو میک محکمی زد که

بیشتر شبیه گاز گرفتن بود.. بعد با تاخیر ازم جدا شد. هنگ کرده از این کارش خیرش موندم.. توقع همچین کاریو ازش نداشتم.. تو حس رفته بودم و حشری شده بودم، دلم میخواست روش شیرجه بزنم و بندامش رو تخت.. آروم و معنی دار تو صورتم لب زد: ولی زیاد لخت چرخیدن من برا خودت دردسر ساز میشه، میدونی که چی میگم... ددی!

جوری اغواگر و درعین حال خبیثانه تو چشمام زل زد و کلمات رو ادا کرد انگار که سالهاس یه معشوقه لوند و کارکشته س که اغواگری شغلشه! داشتم دربرابرش به زانو درمیومدم و تسلیم شهوتم میشدم، ولی میخواستم بهش بفهمونم اراده من قوی تر از این حرفاس و نمیتونه با یکم لوندی منو رام خودش کنه.. نوازشوار دست روی گونه ش کشیدم و گفتم: نه همیشه دخترکم.

+ او هوم.. یعنی میخوای بگی الان با خیره شدن به بدنم هیچ اتفاقی برات نیفتاده؟

__ اگه اراده کنم میفته، اگه نه هیچ اتفاقی نمیفته.

نیشخند زد و با همون نگاه فریبندش خیرم موند.. نوک زبونشو رو لب بالاش کشید، یکی از ابروهاشو بالا انداخت و آروم و معنی دار گفت: باشه.

به مرز انفجار رسیده بودم، ولی اون خونسرد ازم فاصله گرفت و با لوندی و بی تفاوتی مشغول پوشیدن لباساش شد.. میدونستم قصدش چیه، میخواست بهم بفهمونه نه تنها خجالتی نیست که اگه بخواد اراده کنه میتونه انقدر تحریک کننده باشه که منو از خودم بیخود کنه.. یجورای میخواست منو به غلط کردن بندازه! اما منم دُم به تله یه دختر بچه که فکر میکرد میتونه هر مردی رو اسیر خودش کنه، نمیدم.

دوباره نگاهش کردم که داشت در نهایت آرامش با حرکات وسوسه انگیز لباساشو میپوشید. راه افتادم و درحالیکه از اتاق بیرون میرفتم گفتم: دست بجنبون، باید زودتر صبحونه رو بخوریم و بریم.

پامو که بیرون گذاشتم نفسمو پرصدا فوت کردم و دست روی صورتم کشیدم.. با هات بودنش منو سوزوند! نگاهم به شلوارم افتاد که به خوبی نشون میداد هلن چقدر تحریکم کرده.. به سرم زد برگردم تو اتاق و یه بلای جانانه سرش بیارم ولی پشیمون شدم، اینجوری بهش ثابت میکردم اون پیروز شده...

به هر جون کندن بود خودمو جمع و جور کردم، لباس پوشیدم و با هلن نشستیم سر میز صبحونه. هلن تا چشمش به شکلات صبحونه افتاد چشماش برق زد و گفت: وای من میمیرم برا اینا!

شیشه شکلات رو برداشت و با ذوق شروع کرد به خوردن.. طوری انگشتشو تو دهنش میکرد و میک میزد که من ناخودآگاه تو ذهنم یه چیز دیگه رو تصور کردم!.. ملچ ملوچ میکرد و مدام صدای اووم

کشدار و ریز از تو گلوش شنیده میشد... مخصوصا این کارارو میکرد، کاملاً معلوم بود.. میخواست دوباره حال منو خراب کنه، که خیلیم خوب موفق شده بود.

خیره به این کاراش دیگه داشتم صبر و طاقتمو از دست میدادم، چرا انقدر من در برابرش ضعیف و تسلیم بودم؟ معمولاً میتونستم خوددار باشم.. شاید برای اینکه باید قبول میکردم دختر لونديه و اگه اراده کنه حتی منم به زانو درمیاره. نگاهش بهم افتاد.. خیره به انگشت لیسیدنش گفتم: خوشمزه س؟

اوهوم کشدار و لوندي گفت.. دلم میخواست بهش بگم یه چیز دیگه رو باید اینطوری با ولع بخوره.. تو همین حین گوشیم زنگ خورد، آشوری بود، جواب دادم و اونم گفت که امروز وقت قرار ملاقات با مدیر یکی از شرکتهای زیر مجموعه س و منم حتماً پیام و از این صحبتا... قطع که کردم رو به هلن گفتم آشوری بود و چیکار داشت.. مکثی کردم و ادامه دادم: ببینم جز انگشتت چیز دیگه هم میتونی اینطوری بخوری؟

اخم محوی کرد و سوالی خیرم موند. بلند شدم و نزدیکش رفتم.. شیشه شکلات رو از دستش گرفتم و گذاشتم کنار، درحالیکه از بالا نگاهش میکردم انگشت شصتمو رو لباش کشیدم و با حال دگرگون شده ای که دیگه نمیتونستم پنهانش کنم گفتم: وقتی اینجوری جلوی چشمم شکلات میخوری باید منتظر عواقبشم باشی.

لوند نیشخند زد و نوک انگشتمو آروم گاز گرفت. بی طاقت و وحشیانه بلندش کردم و انداختمش رو مبل.. اونم جیغ کشید و خندید. برای باز کردن کمربندم دستام میلرزید.. آخرین باری که برای سکس اینجوری تا این حد هیجان زده شده بودم رو یادم نمیومد، هلن یه کاری میکرد حس کنم یه پسر نوجوونم که تازه با سکس و لذتهاش آشنا شده!

: PART 44

نفس زنون از روی هلن بلند شدم، نشستم و به مبل تکیه دادم... بلاخره آروم شده بودم و مغزم به جز سکس به چیزای دیگه هم میتونست فکر کنه.. نگاه به هلن کردم که همچنان رو مبل دراز کشیده بود.. بهم لبخند زد و منم لبخند زدم.. من داشتم اونو کنترل میکردم یا اون منو؟ همونطور که به هم خیره بودیم لب باز کردم: راضی شدی؟

خندید و بیحال گفت: من که فقط داشتم شکلاتمو میخوردم.

سیلی به رون پاش زدم و گفتم: برو بچه پررو، انقدر کرم ریختی که الان به اینجا رسیدیم.

دوباره خندید.. درحالیکه رون پاش رو نوازش میکردم ادامه دادم:
پاشو زودتر بریم که حسابی دیرمون شده، توام که به هدفتم رسیدی
و خیالت راحت شد.

کش و قوسی به تنش داد و گفت: خسته م رادان، الان فقط دلم
میخواد بخوابم.

__ پاشو هلن خودتو لوس نکن، آشوری تو هولدینگ منتظره.

لب پایینشو با حالت بچگونه ای آویزون کرد و گفت: ددی!

نتونستم جلوی خودمو بگیرم و خندم گرفتم.. این توله سگم دندونای
منو شمرده بود و میخواست سواری بگیره. نفسی گرفتم و گفتم:
باشه تو بمون خونه و استراحت کن من خودم میرم.

فورا نشست و شاکی و ناراحت گفت: عه اگه اینجوریه منم میام،
اینجا تنها بمونم که چی بشه؟

__ منم مجبورت نکردم که بمونی، میتونی لباساتو بپوشی و باهم
بریم.

پشت چشمی نازک کرد و بلند شد.. خودمم بلند شدم و لباسامو
پوشیدم.. صبحم خیلی قشنگ و فانتزی شروع شده بود!

به هولدینگ رسیدیم و داشتیم وارد دفتر میشدیم که منشی سلام کرد و رو به هلن گفت: خانوم افشار، آقای پیوندی یه امانتی پیش من گذاشت و تاکید کرد حتما به دستتون برسونم.

هلن با تعجب ابرو بالا انداخت، منشی هم یه پاکت بزرگ مخصوص کادو از زیر میز بیرون آورد و داد دستش. عصبانی خیره شدم به پاکتی که اون اوزگل فرصت طلب دوباره برای خودشیرینی برای هلن فرستاده بود.. واقعا فکر کرده با این کارای احمقانه و مسخره میتونه مخ هلن رو بزنه؟ حقش بود میرفتم سراغش و با پس گردنی از اینجا پرتش میکردم بیرون.. اما نخواستم جلوی منشی جنجال به پا کنم.

آروم بازوی هلن رو گرفتم و بردمش داخل دفتر.. پاکت رو از تو دستاش قاپیدم و خالی کردمش رو زمین.. هلن هین بلندی کشید و بهت زده گفت: رادان؟

بی اهمیت به حرفش نگاهی انداختم به چیزایی که از داخل پاکت ریخته بود رو زمین.. یه جعبه جواهر میناکاری که حالا خرد شده بود، با 2،3 تا جعبه شیرینی.. نگاهم افتاد به کاغذی که بین اینا افتاده بود. خم شدم و برش داشتم، توش نوشته بود: یه سوغاتی ناقابل و ناچیز از سفر چند روزم...

با حرص کاغذ رو مچاله کردم و پرت کردم رو زمین.. نگاه خشمگینم چرخید رو هلن که هنوز بهت زده به زمین خیره شده

بود... شاکی نزدیکش رفتم و گفتم: این پسره ی دیوس چرا راه به راه برای تو آت و آشغال میخره و میفرسته؟

نگاهم کرد و لب باز کرد: بخدا من هیچی نمیدونم، شاید میخواد حقوقشو بیشتر کنم، شاید ترفیع میخواد..

عصبی پریدم وسط حرفش: شایدم داره جون میگنه که مختو بزنه، به امید اینکه از طریق یه دختر پولدار به یه نون و نوایی برسه.

چشماش گرد شد و دهنش باز موند.. حیرت زده گفت: رادان چی داری میگی؟

حرصی تر از قبل رفتم تو صورتش و با نیشخند عصبی ادامه دادم: یا نه! شایدم تو یه گوشه چشمی بهش نشون دادی که این اوزگل اینجوری یابو برش داشته و گوه زیادی میخوره.. دیدم اون روز چجوری نیشتو براش باز کرده بودی.

ناباور خیرم موند.. از حرص و بغض قفسه سینش به شدت بالا و پایین میشد.. دندوناشو با خشم به هم فشار داد و صداشو بالا برد: حرف دهندو بفهم.

قاطی کردم و صورتشو حرصی و محکم گرفتم.. با لحن خشنی غریدم: صداتو برا من بالا ببر هلن، یادت نره من کیم.. اگه تا چند وقت پیش برا سرگرمی، خنده، مسخره بازی یا هرکوفتی با پسر

لاس خشکه میزدی چون من تو زندگیت نبودم، ولی از حالا به بعد بالا سرتم، ولگردی و لودگی دیگه تموم شد.. الان اجازت دست منه، منم که برات تصمیم میگیرم.. از حالا با هر جنس مذکری جوری رفتار میکنی که به خودشون اجازه ندن حتی نگاهت کنن.. خوب متوجه حرفام شدی؟ بهتره که شده باشی، به نفع خودته.

صورتشو ول کردم و همون موقع اشکهاش به سرعت از چشماش چکید.. بغض داشت و بهت زده و ناباور بهم خیره بود.. عصبی نگاهمو ازش گرفتم و گفتم: الانم برگرد خونه، خونه ی خودم، نه بانوجان.. میری میشینی خونه تا برگردم.

ناراحت و عصبانی ازم رو برگردوند و راه افتاد به سمت در.. مکثی کردم و با تشر گفتم: وایسا.

از حرکت وایساد، بدون اینکه به طرفم برگرده.. راه افتادم و نزدیکش شدم. کلیدهای خونه رو از جیب کتم بیرون اوردم و با حرص گذاشتم کف دستش.. نگاهش کردم و با جدیت گفتم: مستقیم میری خونه خودم، دوساعت دیگه هم زنگ میزنم به خونه، وای به حالت اگه جواب ندی.. حالام برو بشین تا از آژانس برات ماشین بگیرم.

سرشو بالا آورد و خشمگین و شماتت بار نگاهم کرد.. خوشم نمیومد اینطوری نگاهم کنه، رو مخم بود، اون باید از من حساب میبرد و اینو تو همه چیز باید نشون میداد.. اما نمیشد یهویی همه اینا رو ازش خواست، باید یواش یواش تربیتش میکردم، مخصوصا که دختر چموش و لجبازیم بود.. با جذبه ای که از خودم سراغ داشتم خیره تو چشماش به صورتش نزدیکتر شدم و گفتم: برو بشین تا زنگ بزنم به آژانس.

نگاهش رنگ ترس گرفت، اما همچنان عصبی بود.. بی هیچ حرفی ازم رو برگردوند و رفت رو یکی از مبلها نشست.. خودمم رفتم سمت تلفن، به آژانس زنگ زدم و یه ماشین خواستم.. بعد کتمو دراوردم و نشستم پشت میز.. سرمو به گوشیم گرم کردم که توجهی به هُلن نداشته باشم، ولی همه حواسم پیشش بود.. زیرچشمی نگاهش میکردم که با اخم و ناراحتی خیره شده بود به آت و آشغالایی که اون پسره براش آورده بود... باید یه فکری به حال اون دیوس فرصت طلبم میکردم، زیادی داشت گوه خوری میکرد و پاشو از گلیمش درازتر کرده بود.

چند دقیقه بعد تلفن دفتر زنگ خورد.. منشی بود که خبر داد ماشینی که از آژانس خواسته بودم رسیده.. رو به هُلن گفتم: ماشین پایین منتظره، میتونی بری.

بلند شد و بدون اینکه نگاهم کنه راه افتاد.. عصبی از این بی توجهیش با تشر ادامه دادم: هُلن مستقیم میری خونه، فهمیدی؟

هیچی نگفت و از دفتر رفت بیرون. عصبی دست لای مو هام کشیدم و دوباره نگاهم افتاد به اون آشغالای رو زمین.. بلند شدم و راه افتادم به طرفشون.. از روی زمین جمعشون کردم و انداختم داخل سطل زباله.. شاید به هلن یکم سخت گرفته باشم ولی باید میفهمید وضعیتش دیگه مثل سابق نیست و حق نداره دختر بازیگوش گذشته باشه.. اگه انقدر به اون پسره ی دیوس رو نداده بود، اونم جرات نمیکرد از این گوه خوریا کنه.

آشوری و مدیر عامل یکی از شرکتهای زیر مجموعه اومدن داخل دفتر و جلسه رو شروع کردیم.. تقریبا کارمون دوساعتی طول کشید تا اینکه یارو رضایت داد بلند شه و بره.. نگاهم به ساعت افتاد و تازه یادم اومد به هلن زنگ نزدم، فوراً گوشیمو برداشتم و شماره خونه رو گرفتم.. فقط دلم میخواست به حرفم گوش نکرده باشه و خونه نرفته باشه.. اما بعد از چندبار بوق خوردن جواب داد، با یه لحن سرد و ناراحت.. که اونم زیاد مهم نبود، همین که سرتقی نکرده و برگشته بود خونه کافی بود.

قطع کردم و رو به آشوری که هنوز تو دفتر نشسته بود گفتم: آقای آشوری میخواستم راجع به یکی از حسابدارا صحبت کنم، شهریار پیوندی.. کی استخدامش کرده؟

رو صندلی جابهجا شد و نفسی گرفت: شهریار پیوندی.. اونو خود آقای افشار استخدام کردن.. البته سابقه و مدارک تحصیلیش کاملاً چک شده و مورد تاییده ولی اینجا اولین جاییه که مشغول به کار شد، چون خود آقای افشار خواسته بودن.

__ چرا؟ مگه باهم آشنایی داشتن؟

+ احتمالا، راستش دقیق نمیدونم چرا، فقط میدونم با تایید خود آقای افشار مشغول به کار شد.

سهراب رو میشناختم، آدمی نبود که واسه خیرخواهی و دلسوزی بخواد به کسی کار بده، اونم یکی که مهر مدرک دانشگاهش هنوز خشک نشده.. با صدای آشوری به خودم اومدم: چطور مگه؟ خطایی کرده؟

__ آره، میشه اسمشو خطا گذاشت.. سرش تو کار خودش نیست و حد خودشو نمیدونه.

+ میخواین من بهش تذکر بدم؟ چون کارمند خوبیه، وظیفه شناسه، بی حاشیه س..

عصبی پریدم وسط حرفش: اگه بی حاشیه بود که الان من و شما راجع بهش صحبت نمی کردیم.

+ بله حق با شما س.. ولی به نظرم زود تصمیم نگیرید، چطوره الان احضارش کنیم به دفتر و با یکم تشر بهش تذکر بدیم، اگه دوباره خطا کرد اخراجش میکنیم.

بدم نمیومد این پسره رو یکم تخریب شخصیتی کنم اما بیشتر موافق
اخراجش بودم.. تلفن رو برداشتم و از منشی خواستم شهریارو
بفرسته داخل دفتر... آشوری من من کنان شروع کرد به طرفداری
غیر مستقیم از اون پسره، که دلم برایش بسوزه و اخراجش نکنم..
نمیخواستم بهش بگم پسره داره چه گوه خوری میکنه، نمیخواستم
اسم هلن بیاد وسط.. فقط گذاشتم حرفاشو بزنه تا تموم شه.

چند ضربه به در وارد شد و شهریار اومد داخل.. استرس و نگرانی
رو میتونستم از تو چشماش ببینم.. نامحسوس چشم چرخوند و به
اطراف نگاه کرد، لابد دنبال هلن میگشت! تو همین حین چشمش
افتاد به سطل زباله و گوشه پاکت هدیه ای که خودش خریده بود..
بهت زده فوراً به من نگاه کرد.. زهرخندی زدم و با تشر گفتم:
بشین.

آروم نشست رو صندلی نزدیک آشوری.. آشوری با ایما و اشاره
ازم اجازه گرفت که سر صحبت رو خودش باز کنه.. رو کرد به
شهریار و گفت: پیوندی دلیل اینکه ازت خواسته شد بیای اینجا به
خاطر اینکه که آقای فرمند یه مقدار ازت ناراضین، من نمیدونم
چیکار کردی ولی..

عصبی حرف آشوری رو قطع کردم: خودش خوب میدونه چیکار
کرده آقای آشوری.. مگه نه؟

با احم به شهریار چشم دوختم.. آب دهنشو قورت داد و نگاهشو ازم گرفت: والا آقای فرمند من اصلا متوجه نمیشم راجع به چی دارید صحبت میکنید.. من وظیفمو با دقت و بی چون و چرا انجام دادم..

: PART 46

عصبی و کلافه پریدم وسط حرفش: ببین بچه مظلوم نمایی نکن، وقتی کشوندمت اینجا یعنی یه غلطی کردی، خودتم میدونی چه غلطی، پس خودتو به خیریت نزن.. من نمیدونم این تقلای احمقانه و حال به هم زنت واسه چیه، شاید زیاد خیال پردازی میکنی ولی من تضمین میکنم حتی یه قدمم به چیزی که میخوای نزدیک نمیشی.. این هولدینگ جای این غلط نیست توام اگه میخوای به آرزوهات بررسی برو بند و بساط شامورتی بازیتو یه جا دیگه پهن کن... الانم برو حسابداری، تسویه حساب کن و به سلامت.

رنگش پرید و به تته پته افتاد.. آشوری که تا الان حیرت زده به من خیره مونده بود لب باز کرد: آ.. آقای فرمند.. لطفا به من بگین چه خبره.. پیوندی چیکار کرده که میخواین اخراجش کنین؟

_ خودش میدونه چه غلطی کرده... بچه تو هنوز نشستی که، گفتم برو حسابداری و تسویه حساب کن.

شهریار مستاصل به آشوری نگاه کرد که یه کاری براش انجام بده.. آشوری با لحن آروم خطاب به من گفت: آقای فرمند شما که به من

نمیگی این پسر چه خطایی کرده، ولی من از شما خواهش میکنم
ببخشیدش، جوونه و یه اشتباهی کرده، شما کوتاه بیا.. هرکاری که
کرده بهش فرصت بدین خودشو اصلاح کنه، اگه یه بار دیگه دچار
خطا شد من خودم اخراجش میکنم.

شهریار به زبون او مد: آقای فرمند باور کنید سوتفاهم شده.. من
اصلا قصد جسارت نداشتم، باور کنید خانوم...

تا فهمیدم میخواد اسم هلن رو به زبون بیاره فوراً گفتم: همین جا
حرف تو نگه دار.. هر دو مون خوب میدونیم میخواستی چه غلطی
بکنی، بیشتر از این هَمش نزن. اگه جلوی آقای آشوری نمیگم چه
غلطایی کردی فقط برا اینکه آبروت نره.

آشوری با پادرمیونی گفت: آقای فرمند لطفاً به خاطر من اینبارو
گذشت کنید.. خواهش میکنم.

با اینکه دلم میخواست با یه تیپا شهریارو از هولدینگ پرت کنم
بیرون ولی تو رودربایستی آشوری موندم.. نگاه تهدید آمیزی به
شهریار انداختم و گفتم: فقط به خاطر حرف آقای آشوری اینبارو
ازت میگذرم، ولی فقط منتظرم یه بار دیگه کوچیکترین چیزی ازت
ببینم.. پاشو برو بیرون.

بلند شد و خیره به چشمام گفت: من ازتون معذرت میخوام آقای
فرمند، ببخشید که باعث تکرر خاطرتون شدم.

چی تو چشمای آبی این پسر بود که از اعماق وجودم حالمو بد میکرد و دلم آشوب میشد؟ چی رو پشت این ظاهر مظلوم و مودبش پنهان میکرد؟ هرچی که بود چیز کثیف و سیاهی بود، مطمئنم. قبلا هم متوجهش شده بودم ولی حالا خیلی قوی تر بود. بی اختیار اخم پررنگ تر شد و نگاهمو ازش گرفتم.. اونم با ایما و اشاره آشوری فهمید که باید گورشو گم کنه.

یه نخ سیگار روشن کردم و عصبی بهش پک زدم.. آشوری من منی کرد و گفت: آقای فرمند جسارته، ولی مایل نیستین به من بگین این پسر چیکار کرده؟

بی اختیار لب باز کردم: ازش خوشم نمیاد، اون چیزی که نشون میده نیست... ممنونم آقای آشوری، میتونید تشریف ببرید.

با اینکه دلش میخواست بمونه و سر از ماجرا دربیاره ولی چاره ای جز رفتن نداشت... اون که رفت سرمو به صندلی تکیه دادم و دوباره به شهریار فکر کردم.. چرا سهراب استخدامش کرده بود؟ کاش میشد همین امروز اخراجش کنم... یه دفعه یاد هلن افتادم.. نزدیک ساعت ناهار بود و به هر حال چند ساعت دیگه گشنش میشد.. زنگ زدم به یکی از رستوران های اطراف خونه م و برای هلن غذا سفارش دادم.. تو فکرم بود عصر که برگشتم خونه از دل دخترکم دربیارم.

هلن :

نمیخواستم به خونه رادان برگردم، مگه من چیکار کرده بودم که اونجوری باهام رفتار کرد؟ انقدر سرد و خشن! ولی از طرفیم دلم نمیخواست رابطمون به خاطر یه موضوع احمقانه و بی ارزش به هم بخوره.. دوستش داشتم.. بماند که جذبه ذاتی و قاطعیتشم تاثیر زیادی داشت! آدمو وادار به فرمانبرداری میکرد.. اما به هر حال انقدر ازش دلخور و عصبانی بودم که دلم نخواد ریختشو ببینم.. حتی با اینکه به فکرم بود و برام از رستوران ناهار فرستاد، دوساعت بعدشم از هایپرمارکت کلی خوراکی و هله هوله سفارش داده بود.

اگه بخوام روراست باشم باید بگم از اینکاراش خوشم اومد و باعث شد نیشم تا بناگوش باز شه ولی دلیل نمیشد به همین راحتی کوتاه بیام و ببخشمش... در حال بررسی هله هوله هایی بودم که رادان برام سفارش داده بود، یه دفعه صدای زنگ گوشیمو شنیدم.. یه لحظه با خودم فکر کردم نکنه رادانه.. دوییدم سمت گوشیمو و با دیدن اسم بانوجان دلم هوری ریخت و ناخودآگاه لب گزیدم.. یعنی چیکار داشته که زنگ زده؟ نکنه چیزی فهمیده؟ با استرس و اکراه جواب دادم: سلام بانوجان.

+ سلام عزیزم، خوبی مادر؟ سراغی از من نمیگیری.

نفس راحتی کشیدم.. لحنش خوشحال و مهربون بود. منم با لحن عادی گفتم: نه بانوجان شما بی وفا شدی و مارو فراموش کردی.. رفتی خونه خواهرزادتو یه حالیم از مون نمیپرسی.

+ نه مادر نگو اینجوری، انقدر دلم برا تو و رادان تنگ شده..
رادان خوبه؟ باهم که مشکلی ندارین؟

_ حال گل پسرت خوبه خیالت راحت! هیچ مشکلی هم نیست.

: PART 47

بانوجان با خنده گفت: خداروشکر، والا همش نگران بودم نکنه من
نیستم نتونید باهم کنار بیاید.. تو فکر این بودم که زودتر برگردم..

فورا گفتم: نه، نه بانوجان.. مگه چند روزه که رفتی و انقدرم زود
میخوای برگردی؟ بمون و حسابی خوش بگذرون.. اینجا همه چی
روبه راهه.

+ باشه مادر.. اگه میگی همه چی روبه راهه که من حرفی ندارم.

_ آره بیشتر بمون.. هرچند ما دلمون برات تنگ شده ولی بلاخره یه
کاریش میکنیم.

+ فدای دلت عزیزم، راستی هلن اگه رادانو دیدی بهش سلام برسون
و بگو یه زنگ بزنه باهاش حرف بزنم.

__ چشم بانوجان حتما.. مواظب خودت باش.

خدافضی کردم و گوشی رو کنار گذاشتم.. خودمو فحش دادم که دوست داشتم زمان بیشتری رو با رادان تنها بمونم... با وجود اینکه خیلی بابت رفتار تند امروزش ناراحت شدم ولی از واکنشش نسبت به سوغاتی هایی که شهریار برام آورده بود خوشم اومد.. اگه ساده از کنار این موضوع میگذشت نظرم راجع بهش تغییر میکرد.. وقتی یادم میومد چجوری قاطی کرد و سوغاتی هارو با عصبانیت انداخت رو زمین دلم خیلی خیلی میرفت، لعنتی خدای جذبه بود!

چند ساعت بعد برای بار سوم زنگ خونه رو زدن.. این دفعه رادان چی برام سفارش داده بود؟ رفتم پشت در و از داخل چشمی بیرونو نگاه کردم.. اینبار خودش بود! با دیدنش قلبم تندتر زد و نیشم باز شد! انگار زودتر از همیشه کارو تعطیل کرده بود.. خودمو جمع کردم و نیشمو بستم.. با یه اخم محو آماده شدم که حسابی براش قیافه بگیرم.. درو که باز کردم رادان با لبخند جذابی که به لب داشت گفت: سلام دخلمی.

ناخواسته لبام به خنده باز شد و آروم جوابشو دادم.. خیره به صورتم با همون لبخندش که جادوم میکرد اومد داخل و درو بست.. ساک وسایلم که صبح از خونه بانوجان برداشته بودم رو گذاشت زمین.. قبل از اینکه بخوام ازش فاصله بگیرم آروم به صورتم نزدیک شد و لبامو نرم بوسید.. بوسه های لطیف و پی در پی که هرچی برنامه برای تلافی رفتار امروزش داشتم، همه رو بی معنی کرد... خوب که مست بوسه هاش شدم لبامو ول کرد و آروم گفت: میخوام امروز

هرچی که اتفاق افتاده رو فراموش کنیم، حتی یه کلمه هم راجع بهش حرف نزنیم.

با لحنی که بی اختیار بچگونه شده بود گفتم: ولی من امروز خیلی ناراحت شدم، حقم نبود باهام اونجوری رفتار کنی.

بغلم کرد و قربون صدقم رفت! بعد گفت: دیگه هرچی که بود تموم شد، من که دوست ندارم با دخترم بد رفتاری کنم، اگه دختر خوب و حرف گوش کن ددی باشی، منم همیشه مهربونم.. باشه دخترکم؟

ناخواسته رام و آروم شده بودم و از اینکه مثل یه دختر بچه داشتم خودمو براش لوس میکردم خوشم اومده بود.. انگار واقعا دوست داشتم به قول خودش دختر خوب و حرف گوش کن ددی باشم! بخش بزرگی از این حسی که داشتم مربوط میشد به رفتار خود رادان.. اون بود که حس دختر بچه بودنو درون من ایجاد میکرد، با حامی بودنش، با جذبه و حس بزرگتری که بهم منتقل میکرد، با مهربونی پدرگونش... عجیب بود ولی از این مدل رابطه داشت خوشم میومد.

رادان که اومد خونه انگار روز من تازه شروع شده بود! باهم وقت گذروندیم تا شب شد.. شب هم رادان خودش برامون غذا درست کرد، هرچند منم کمکش کردم ولی بیشتر دوست داشت دور و برش شیطونی کنم.. منم شیطونی میکردم! چرا که نه؟ این حس ها و کارارو دوست داشتم! اما کاش میفهمیدم با هر دقیقه ای که کنارشم بیشتر دارم بهش دل بسته و وابسته میشم...

آخر شب بود.. من تو بغل رادان رو مبل لم داده بودم و داشتیم باهم فیلم تماشا میکردیم. همونطور که پشتمو بهش تکیه داده بودم و تو جو فیلم رفته بودم شروع کردم راجع به اون سکانس صحبت کردن.. تو همین حین رادان آروم دستشو برد تو شورتکم.. هنگ کردم و بهت زده خواستم برگردم و نگاهش کنم که با لحن آروم ولی جدی تو گوشم گفت: تو حرفتو بزن.

آب دهنمو قورت دادم و دوباره به تی وی چشم دوختم.. سعی کردم یادم بیاد چی داشتم میگفتم ولی اصلا تمرکز نداشتم، رادان تو گوشم گفت: بگو، چی داشتی میگفتی؟

من منی کردم و حرفمو ادامه دادم.. اما رادان طوری بدنمو به بازی گرفته بود که دیگه مغزم از کار افتاده بود و یه خط درمیون و به زحمت چرت و پرت میگفتم... لباسو که رو گردنم حس کردم انگار برای واکنش به کارای دیوونه کنندش آزادی عمل پیدا کردم، به خودم پیچیدم و ناله بلندی کردم.. منتظر بودم رادان بیشتر پیش بره ولی اون دستشو از تو شورتکم بیرون کشید و منو تو آغوشش فشرد.. من که بدجوری حالم بد شده بود و خمارش بودم، نفس زنون و شاکی نالیدم: رادان؟

+ بگو ددی.

_ ددی!

+ جون ددی دخترکم؟ چی میخوای؟

_ خودت میدونی.

+ نه نمیدونم.. به زبون بیار چی میخوای، منم همونو بهت میدم.

_ اذیتم نکن ددی.

+ اذیت نمیکم بیبی.. تا نگی چی میخوای من هیچ کاری نمیکم.

قشنگ شکنجه بود! نمیدونم شاید میخواست تو این مسائل خجالتم
کاملاً از بین بره، مثل قضیه صبح.. ولی مگه من میتونستم انقدر
راحت چیزی که میخواستم رو به زبون بیارم؟

: PART 48

رادان دستاشو رو شکم و استخوانهای لگنم کشید و زمزمه کرد:
بگو چی میخوای؟

با اینکارش نفسم بند اومد و بی اختیار لب پاییتمو بین دندونام
گرفتم.. غریزه و احساسات به وجد اومدم و ادارم کردن خجالت رو
کنار بذارم.. چشم بستم و زمزمه کردم: سکس میخوام.

+ دقیقا چجوری؟ دوست داری چیکار کنم؟

دلم میخواست برگردم و با یه چیزی محکم بکوبم تو سرش.. چقدر اذیت میکرد! قبل از اینکه این عصبانیتو نشون بدم رادان دوباره دستشو تو شورتکم کرد و لب زد: نکنه دوباره خجالت میکشی؟ هووم؟

لاله گوش و گردنمو میک زد و بوسید.. دلم لرزید و به خودم پیچیدم. به معنی واقعی داشت دیوونم میکرد.. نفس زنون و با چشمای نیمه باز درحالیکه سعی میکردم به خجالتم غلبه کنم، به کمک غریزه تحریک شدم چیزایی رو گفتم که دلش میخواست بشنوه.. عجیب بود، گفتن اون حرفا باعث شد خودمم بیشتر تحریک شم و برای انجام خیلی کارا روم باز شه.

رادانم حسابی تحت تاثیر حرفام قرار گرفته بود، از نفسهای تند و لرزونش تو گوشم و حرکات دستاش رو تن و بدنم معلوم بود.. تو یه حرکت بلند شد و منم بلند کردم.. لبامو با شدت بوسید و با حرص و شهوت گفت: باید بریم تو اتاق دخملی، میخوام رو تخت بلاهایی که دوست داریو سرت بیارم.

مهلتم نداد و فوری رفتیم تو اتاق خواب....

درست مثل فیلمای رمانتیک و عاشقانه که یه مرد جذاب سرراه یه دختر قرار میگیره و همه چیز انقدر خوب پیش میره که آدم باورش

نمیشه!... اگه تا دیروز از اینکه باکرگیمو باهاش از دست دادم حس خیلی بدی داشتم، ولی الان دیگه برام مهم نبود، یعنی حتی کوچکترین اهمیتی نداشت، فقط بودن کنارش برام مهم بود، همین!

.....

تقریبا 4،5 هفته‌ای از رابطه من و رادان میگذشت، تو این مدت مدام باهم بودیم، تو خونه خودش اقامت داشتیم و باهم زندگی میکردیم. هرازگاهی هم به خونه بانوجان سر میزدیم ولی اونجا نمیموندیم.. رابطمون مثل زن و شوهرایی بود که باهم تو ماه عسل بودن! انقدر باهم وقت میگذروندیم که من دیگه حتی برای احوالپرسی هم با رفیقام وقت نداشتم! با مژگانم فقط تلفنی صحبت می‌کردم، اونم هربار فحش میداد.. به دروغ بهش گفته بودم درگیر کارای هولدینگم.. نمیتونستم بهش بگم رابطم با رادان چقدر جدی و عمیق شده.. میترسیدم قضاوتم کنه.

با هر ثانیه‌ای که میگذشت من بیشتر و بیشتر به رادان علاقه مند میشدم و دلم براش میرفت.. این وسطا هم عقل و منطقم یه تشر بی جونی بهم میزدن که حداقل یه ذره خودمو جمع کنم ولی مثل کوبیدن میخ تو سنگ! هیچ فایده‌ای نداشت. من بدجوری داشتم عاشق رادان میشدم.

تاحالا بین دور و بریام شبیه رابطه خودم و رادانو ندیده بودم.. رابطمون خاص و تا حدودی عجیب بود.. حتی رابطه جنسیمون! دقیقا یادمه یه هفته بعد از رابطمون تو هولدینگ که بودیم رادان گفت شب تو خونه برام سورپرایز داره.. از فکر اینکه سورپرایزش

چی میتونست باشه آروم و قرار نداشتم.. تا اینکه بلاخره شب شد و فهمیدم.. از یه فروشگاه اینترنتی سفارش چندتا وسیله داده بود که خودش بهش میگفت اسباب بازی برای زمان سکسمون!

چیزایی که از جعبه بیرون میورد تا حالا تو عمرم ندیده بودم.. فکر اینکه میخواست از اونا استفاده کنه ترس تو دلم مینداخت.. اما رادان فقط با یه جمله آروم کرد، اون خیره تو چشمام گفت: من ددیتم پس بهم اعتماد کن، فقط میخوام بهت لذت بدم، نه قراره بترسی نه حتی یه ذره درد بکشی.

با این جمله منم دیگه تسلیم خواستش شدم و خودمو بهش سپردم... اما درست میگفت، لذتی که بهم داد انقدر زیاد بود که از اون موقع به بعد خودم خواستارش شدم... داشت باهام چیکار میکرد؟ وقتی ازم میخواست بهش اعتماد کنم و خودمو بهش بسپارم بی چون و چرا قبول میکردم، البته هر بارم اون طوری رفتار میکرد که من از اینکه خودمو بهش سپردم پشیمون نشم..

من هیچوقت تو زندگیم اینطور فرمانبردار و مطیع نبودم.. و از همه جالبتر این بود که رادان بدون هیچ زور و خشونت یا ایجاد ترس، بهم مسلط شده بود و منو زیر سلطه خودش گرفته بود.. منم از این مطیع بودن لذت میبردم.. با اینکه خیلی وقتا برای خودمم سوال میشد اون چطوری میتونه اینکارو با من انجام بده، چطوری من انقدر تسلیم و تابعشم؟

نیمه شب بود... تو تخت با رادان دراز کشیده بودیم و سیگار میکشیدیم. نمیتونستم ازش چشم بردارم، بالا تنه لخت و ورزیدش طوری در برابرم خودنمایی میکرد که فقط دلم میخواست نگاهش کنم! رادان که متوجه نگاه خیرم شده بود با نیشخند کمرنگی گفت: به چی زل زدی دخیل؟

__ معلوم نیست؟ به ددیم زل زدم دیگه.

خندید و سیگارشو خاموش کرد.. جاسیگاری رو طرفم گرفت که یعنی منم خاموش کنم.. منم انجام دادم. جاسیگاری رو کنار گذاشت و منو تو آغوشش گرفت. نگاهش رو صورتم چرخید و نوازشوار دست لای موهام کشید.. آروم لب باز کرد: میدونستی وقتی اینجوری بهم خیره میمونی دلم میخواد بخورمت؟

خندیدم و اونم ادامه داد: جدی میگم.. خوب بلدی دلبری کنی و هوش و حواسمو به فنا بدی.

: PART 49

لبامو با زبون تر کردم و خواستم در جوابش حرفی بزنم ولی اون نداشت و همچنان ادامه داد: میدونستی انقدر منو مشغول خودت کردی که دیگه به هیچی جز تو فکر نمیکنم؟ جالبه! من تو زندگیم هیچوقت اینطوری با یه دختر وقت نگذروندم، نه میخواستم، نه

حوصله و وقتشو داشتم.. تو یه ذره بچه بین چجوری منو دنبال خودت میکشونی.

از حرفاش حس عجیب و خوشایندی بهم دست داد.. رادان معمولاً راجع به احساساتش صحبت نمیکرد ولی حالا که داشت این حرفارو به زبون میورد باید با خودم به این نتیجه میرسیدم که دیگه خیلی درگیر احساساتش شده.. من چی بگم که از وقتی وارد زندگیم شده بود هرچی تصمیم گرفتم از سر عواطف و احساساتم بود؟ تا حالا بهش گفته بودم چقدر دوستش دارم؟ نه به طور مستقیم! چون اون هیچوقت راجع به احساسش صحبت نکرده بود، اما حالا که داشت میگفت منم میخوام دلمو به دریا بزنم و بهش بگم چقدر میخوامش.. آروم دستمو روی صورتش گذاشتم و لب باز کردم: تو عشق منی رادان، من با همه وجودم تورو میخوام.

تو چشمات خیره بودم تا تغییرشو ببینم ولی واقعا هیچی نمیشد از نگاه این مرد فهمید.. لبخند بی جونی زد و گفت: اگه این آدمی که الان هستم، نبودم، بهت میگفتم از آدما برای خودت قهرمان نساز، هیچ آدمی انقدر ارزش نداره که همه احساساتو به پاش بریزی، ولی من الان اینم.. اینی هم که هستم دوست داره تو همه جوره عاشقم باشی، فقط به من فکر کنی و یه لحظه هم از فکرم بیرون نیای.. حتی وقتی که نیستم.

همه جملات متناقض و حال خراب کنش یه طرف اینم که گفت حتی وقتی که نیست یه طرف! یعنی هنوز تو فکر رفتن بود.. تو یه چشم به هم زدن احساسات منفی طوری رو سرم هوار شد که داشتم له

میشدم. درحالیکه جون میگندم همچنان ظاهرمو حفظ کنم و بغضمو
قورت بدم لب باز کردم: تو.. تا کی میخوای اینجا بمونی؟

مکثی کرد و جواب داد: قبلا هم بهت گفتم من تو لحظه زندگی
میکنم، توام اینطوری باش.

اعصابم بیشتر خرد شد، نیشخند عصبی زدم و گفتم: آره.. باشه تو
لحظه زندگی میکنیم، ولی میخوام بدونم.. این سوالمو جواب بده.

لبخند معنی داری زد: نگرانی از دستم بدی؟

عصبی تر از قبل تند تند سر تکون دادم: نه من فقط...

پرید وسط حرفم: این نگرانی تو دوست دارم، نشون میده چقدر برات
بارزشم.. هرچند مطمئنا نمیدونی با اعماق وجودم چیکار میکنه.

گیج و کلافه از حرفای دوپهلو و متناقضش با اخم خیرش موندم..
بازم نمیشد هیچی از اون چشمای مشکی و مرموزش فهمید، هیچی!

رادان :

چی بهش میگفتم؟ من خودمم گیر کرده بودم و درجا میزدم. از یه
طرف دختری که مهم ترین وسیله برای به ثمر رسیدن ماموریتم بود
با شور و حرارتش داشت قلب یخ و بی احساسمو گرم و شعله ور

میکرد، از طرف دیگه ماموریتی که باید انجام میشد و بعد از
انجامش من دیگه نباید اینجا می‌موندم.. قرار نبود اینطوری شه، از
اولم وارد رابطه شدن با هلن اشتباه بزرگی بود.. تقصیر خودم بود،
فکر میکردم تیکه خنگ و خوشگلی برای سرگرمیه، میتونم تو دستم
بگیرمش و ازش استفاده کنم، ولی رو هوش اون، رو قدرتش برای
قلقلک دادن احساساتم حساب نکرده بودم.

تنها چیزی که کاملاً برام محرز بود و بی برو برگشت باید انجام
میشد ماموریتم بود.. ماموریتی که دیگه باید استارتشو می‌زدم اما
مدام امروز و فردا میکردم.. اگه هلن می‌فهمید من برای چی اینجا
اومدم و با چه قصد و نیت‌هایی نزدیکش شدم، بازم عاشقم می‌موند؟
شاید آره شاید نه.. اما واقعا دوست داشتم که همه جوره عاشقم
بمونه.. عشق و علاقه به خودمو دوست داشتم، به طرز قشنگی به
آدم حس خوبی میداد.

هلن بزرگترین ناخواسته ی خواستنیم بود.. اون میتونست کسی باشه
که من تا آخر عمر عاشقش بمونم، کنارش به آرامش برسم و یه
زندگی نرمال و بی دردسر داشته باشم.. ولی الان من درگیر
انتخابهای گذشتم بودم، انتخابهایی که روی امروزم تاثیر می‌داشت...
دوباره حواسمو دادم به اون نگاه عصبانی و مستاصلش، که
بدجوری داشت کند و کاوم میکرد تا چیزی ازم بفهمه..

لبخندی زدم و تو آغوشم گرفتمش، موهاشو نوازش کردم و تو
گوشتش زمزمه کردم: آدم هیچ ایده ای نداره چه اتفاقاتی تو آینده
قراره پیش بیاد.. مهم منم و تو و این لحظه دخترکم...

یه دفعه متوجه شدم داره میلرزه، متعجب ازش جدا شدم و دیدم داره گریه میکنه.. بهت زده صورتشو بین دستام گرفتم و گفتم: هلن؟ دیوونه چرا گریه میکنی؟

هیچی نگفت و چشماشو بست.. ناراحت و عصبی از دیدن اشکاش اخم کردم و گفتم: هلن.. بگو چیشده؟ چرا گریه میکنی؟

با صدای بغض آلود و ضعیفی لب زد: من میترسم رادان، میترسم یه روزی تو ترکم کنی..

حال خرابم داغونتر شد، چطور میتونستم بی تفاوت باشم وقتی که اون همه غرورشو زیر پا گذاشته بود و به خاطر ترس از دست دادنم داشت جلوی چشمام گریه میکرد؟... داشت با منی که قبل از اینا احساسات و عواطف آدمای برام مهم نبود و اساسا مرد بی احساسی بودم چیکار میکرد؟ به چی تبدیل شده بودم؟ اونم تو این مدت کوتاه.

: PART 50

از یه طرف نمیخواستم قبول کنم من با هلن دارم تغییر میکنم، مدام به خودم تلقین میکردم همون آدم سابقم و اینجور چیزا برام مهم نیست.. از طرف دیگه گریه های هلن که به خاطر ترس از دست دادن من بود عصبی و ناراحتم میکرد... تو آغوشم گرفتمش و گفتم:

یعنی اگه خیالت راحت باشه که من همیشه کنارتم دیگه هیچ غصه
ای نداری؟

همونطور که سرشو تو سینم فرو برده بود جواب داد: چرا داری به
چیزی امیدوارم میکنی که خودتم میدونی نشدنیه؟

راست میگفت، داشتم به چی امیدوارش میکردم؟ اما خودم ته دلم
نمیتونستم باور کنم یه روزی ترکش میکنم و میرم... چیکار باید
میکردم؟ کاش جواب این سوالو خودمم میدونستم.. ولی فعلا باید هلن
رو آروم میکردم.. کمی ازش فاصله گرفتم و با دستمال چشمها و
بینی ش رو خشک کردم.. با لبخند بهش گفتم: بسه دیگه دخلمی
انقدر گریه نکن، من که هنوز اینجام و حالا حالاهام قرار نیست
جایی برم.. از کجا معلوم؟ شایدم چند وقت دیگه انقدر رو مخت رفتم
که خودت میری برام بلیط میگیری و میگی فقط برو!

میون گریه هاش خندید و گفت: بی مزه!

لباشو بوسیدم و گفتم: بخوابیم که اینا همه عوارض نخوابیدنه، شبت
بخیر جیگر من.

لبخند شیرینی زد و شب بخیر گفت.. سرشو تو سینم فرو برد و
خوابید.. ولی من بیدار بودم و فکر میکردم.. من باید ماموریتمو
انجام میدادم، یعنی هیچ جوهره راه نداشت که بپیچونم. دوباره همه
چیزو برای خودم مرور کردم، از وقتی که سازمان انجام این

ماموریت رو به من سپرد.. رسوندن یه محموله فوق حساس به دست کسانی که با سازمان ما قرار داد بسته بودن.. با نفوذ ترین آدمی که تو سازمان میتونست این محموله رو بی دردسر به دست آدمای طرف قرارداد برسونه من بودم، به وسیله هولدینگ که توش سهم داشتم..

قرار بود من با استفاده از شرایط عالی که هولدینگ داشت، برگردم و جا پامو سفت کنم.. بعد درخواست پذیرش یه بار زمینی از آلمان که در حقیقت همون محموله بود رو از هلن بخوام.. هلن هم با اسم و کارت بازرگانش بار رو قبول و ترخیص کنه.. حالا چرا هلن؟ چرا خودم نه؟ چون نباید اسم من جایی ثبت میشد، محموله حساس و خطرناکی بود و ریسک زیادی داشت.. اگه گذش درمیومد و کسی پیگیری میکرد به اسم شخصی می رسید که این محموله رو وارد کرده.. تازه آدمای طرف قرارداد باید هلن رو به عنوان کسی میشناختن که قراره محموله رو به دستشون برسونه.. اونا هم آدمای نبریده و دیوونه ای بودن که اگه کوچیکترین مشکلی پیش میومد یقه هلن بیچاره رو میگرفتن که از هیچی خبر نداشت.

چیزی که الان واقعا عذابم میداد این بود که پیشنهاد استفاده از هلن رو خودم به سازمان دادم.. اون موقع من هیچ دیدگاهی از امروز نداشتم و حتی تو مخیلاتم نمیگنجید که بخوام با هلن وارد یه رابطه جدی شم.. اما حالا هیچ جوره نمیتونستم پای هلن رو به این ماجراها باز کنم.. اون به من اعتماد داشت، همه جوره، هرکاری ازش میخواستم بی چون و چرا انجام میداد.. تا قبل از این حتی یه قدم نزدیک شدن به هلن و جلب اعتمادش برام یه فرصت طلایی بود، ولی حالا که کاملاً در اختیار داشتمش نمیتونستم ازش سواستفاده کنم.

از همه مهمتر من چجوری غیرتم قبول میکرد هلن رو تو یه
مخمصه ناجور بندازم و بعدشم ولش کنم به حال خودش؟...
مستاصل مونده بودم چیکار کنم، از طرفی هم کاتارینا تو این یکماه
و دو، سه هفته هرچند وقت یه بار زنگ میزد و ازم میپرسید
اوضاع برای وارد کردن محموله اوکی شده یا نه که منم هر بار
میچوندم.. ولی دیگه تا کی میتونستم به این کار ادامه بدم؟

.....

تو دفتر نشسته بودم و بدجوری داشتم به یه راه حل فکر میکردم...
تنها راهیم که به ذهنم میرسید وارد کردن محموله به اسم خودم بود..
به هیچ وجه نمیتونستم قبول کنم که هلن رو تو در دسر بندازم، حتی
اگه مجبور میشدم ترکش کنم و دلش میشکست خیلی بهتر از این بود
که به در دسر ای احتمالی بخوره، در دسرایی که من مسببش بودم..

همینطور داشتم با خودم دودوتا چهارتا میکردم که هلن نشست روی
میز جلوی روم.. پا رو پا انداخت و گفت: به چی داری فکر میکنی
که اصلا حواست نیست؟

نگاهش کردم و به روش لبخند زدم: هیچی عروسک.. مغزم درگیر
بودجه شرکتهای زیر مجموعه بود.

ابرو بالا انداخت: آهان... آخه الان داشتم با گویشیم حرف میزد
اصلا متوجه نشدی.. بانوجان بود گفت امشب برمیگرده خونه.

ماتم برد و خیرش موندم.. تو این مدت طوری هر ساعتش رو باهم گذرونده بودیم که کلا همه چیزو فراموش کرده بودم و فکر میکردم زندگیم فقط همینیه! با تعجب به هلن گفتم: واقعا؟ خب بهش اصرار میکردی بیشتر بمونه.

غش غش خندید و ناز و لوندیشو به رخم کشید.. خیره بهش به این فکر کردم واقعا چطوری میتونم تو در دسری بندازمش که ممکن بود بهای سنگینی بابتش بده، خیلی سنگین.

: PART 51

هلن با خنده گفت: اتفاقا بهش گفتم بانوجان یکم دیگه بمون و فلان.. بعد اون گفت نه دیگه دلم برای شماها و خونه خیلی تنگ شده، بعدشم ورپریده چرا انقدر اصرار داری من بیشتر بمونم؟ خبریه؟!.. وای رادان منو میگی! شیش تا رنگ عوض کردم و به تته پته افتادم...

اون همینطور داشت حرف میزد و منم خیره بودم به حرکات لبها و حالت صورتش که نمیشد ازشون چشم برداشت.. دست روی پاهاش کشیدم و گفتم: حالا من شب بدون دخلم چجوری بخوابم؟

لب و لوچه ش آویزون شد و با لحن بچگونه گفت: چرا نمیگی دخلمی بدون ددیش چجوری بخوابه؟

ای جان! چه ناز و گوگولی شد! دستامو دور کمرش انداختم، از روی میز بلندش کردم و نشوندمش رو پاهای خودم.. دستاشو دور گردنم حلقه کرد و با بغض مصنوعی و بچگونه خیرم موند.. عاشق همین کاراش بودم، فکر کنم با همین کارام منو گرفتار خودش کرده بود. نگاهم رو صورتش چرخید و گفتم: جان! نبینم دخترکم بغض کنه.

با همون حالت بچگونه گفتم: ددی من شب بدون تو خوابم نمیبره.

حق داشت، من خودمم به اینکه شبها کنارم بخوابه عادت کرده بودم، چندین هفته ما هرشب کنار هم میخوابیدیم.. اما حالا بیشتر از همه با این لحن بچگونش و ددی گفتنش داشت حالمو عوض میکرد.. دست روی باسنش کشیدم و لب زدم: کی گفته شب تنها میخوابی دخملی؟ خودم میام تو اتاقت تا باهم بخوابیم.

خندید و لباسو رو لبام گذاشت.. از خدا خواسته لباسو بین لبام به بازی گرفتم و با بدنش ور رفتم... همون موقع هلنم دستشو گذاشت رو پایین تنه و قسمت حساس بدنم.. نفسم بند اومد و دلم خواست بیشتر ادامه بده، ولی از طرفی ما تو هولدینگ بودیم و واقعا درست نبودیم کاری کنیم.. درحالیکه سعی میکردم به حس مردونگی که داشت هر لحظه بیشتر میشد غلبه کنم، لبای هلن رو آروم ول کردم و گفتم: چیکار میکنی شیطونک؟ تو دفتریم.

با لحن اغواگر و تحریک آمیزی زمزمه کرد: دختر بدی شدم ددی،
تا کرممو بهت نریزم آروم نمیشم.

توله سگ یجوری کار بلد شده بود انگار یه عمره اینکارس! وقتی
میتونست با حرف منو از خودم بیخود کنه و بگم گور بابای هولدینگ
و اینکه تو دفتریم، یعنی بدجوری منو تو مشتت داشت! همینطور که
هلن داشت بیشتر و بیشتر منو تحریک میکرد تلفن رو برداشتم و
داخلی رو گرفتم.. چند ثانیه بعد منشی جواب داد.. دستمو رو دست
هلن گذاشتم که حداقل برای یه لحظه بیخیال شه و بتونم مثل آدم با
منشی حرف بزنم.. هلن با لوندی خندید و لب پایینشو بین دندوناش
گرفت.. با نگاهم براش خط و نشون کشیدم، صدامو صاف کردم و
به منشی گفتم: خانوم لطفا هیچ تلفنی رو وصل نکنید، هیچکسم وارد
نشه، یه جلسه فوری داریم.

همزمان هلن سرشو تو گردنم برد و گاز گرفت.. سیلی نسبتا
محکمی به باسنش زدم که آروم بگیره.. صدای منشی رو شنیدم: بله
چشم.. فقط آقای فرمند گزارش تامین بودجه هم رسیده...

اصلا نمیفهمیدم چی میگه، با تشر گفتم: خانوم باشه برا بعد،
هیچکسو راه ندین.

قطع کردم و صورت هلن رو گرفتم: خیلی دختر بدی شدی بیبی،
یجوری تنبیهت میکنم که دیگه هوس نکنی تو دفتر بهم کرم بریزی.

با سرتقی و لوندى گفت: دوست داشتم، دلم خواست.. بازم اينكارو
ميكنم.

__ آره؟ ببينم بعد تنبيهتم باز اين حرفو ميزنى.

چشماشو خمار كرد و حرفاي سكسى زد كه ديگه طاقتمو از دست
دادم.. از روى خودم بلندش كردم، برش گردونم و چسبوندمش به
ميز... استرس، هيجان، لذت و شهوت، همشون باهم باعث شدن يه
سكس عالي و متفاوت با هلن داشته باشم....

از هولدينگ زودتر بيرون زديم و رفتيم خونه بانوجان، هلن
ميخواست قبل از اينكه بانوجان برسه يكم خونه رو تميز كنه..
نميدونستم از اينكارام ميكنه! هلن مشغول تميزكاري بود كه گوشيم
زنگ خورد.. كاتارينا بود.. نفسمو كلافه بيرون دادم و تماس رو
قطع كردم.. بهش پيام دادم نميتونم صحبت كنم و اگه كاري داره پيام
بده.. آروم به هلن نگاه كردم.. همچنان سرگرم كار بود.

چند لحظه بعد كاتارينا پيام داد: امروز با كريستف صحبت ميكردم،
ميخواست بدونه چرا هيچ اقدامي صورت نميگيره، من يكم آرومش
كردم و گفتم كار حساسيه و بايد بهمون فرصت بده، تو چقدر ديگه
زمان ميخواي؟

تعجب كردم، كريستف بارها بهم گفته بود اصلا عجله به خرج ندم و
با پايين ترين ريسك و خطر ممكن محموله رو وارد كنم.. به

کاتارینا پیام دادم: بهش میگفتی اوضاع باید از همه نظر مساعد باشه، نمیتونم حساب نشده عمل کنم.

دقیقه ای بعد جواب داد: نمیدونم، شب قراره با اسکایپ باهات تماس بگیره، خودت بهش بگو.

دیگه جوابی به کاتارینا ندادم.. استرس به جونم افتاد و بی قرار شدم.. کریستف یه جورایی سرپرستمون حساب میشد، که خودشم باید از کسای دیگه دستور میگرفت.. اما همه ی ما عضو سازمان نئونازی بودیم که گسترده گیش به اندازه یه دولت بود.. حتی خیلی از سران دولت آلمانم تو این سازمان عضو بودن و تاثیر پررنگی داشتن... خودمم نفهمیدم چجوری عضو این سازمان شدم.. یادمه تازه وارد برلین شده بودم و دانشگاه میرفتم.

: PART 52

با چندتا از بچه های دانشگاه بُر خوردم که عقاید نژاد پرستانه داشتن.. خب منم تو یه مملکت غریب بودم و وقتی دیدم چند نفر با من طوری رفتار میکنن انگار که از خودشونم احساس بهتری داشتم.. جَوون و جوگیر بودم و اینجور چیزا برام جالب بود. اولش فقط در همین حد بود که همه باهم هم عقیده بودیم و گاهی اوقاتم راجع به عقاید هیتلر صحبت میکردیم، که صد البته هم تو خفا و دور از چشم بقیه بود.

مدتی گذشت و اعتماد بچه ها به من بیشتر شد.. یه روز تو دانشگاه بهم گفتن قراره برن یه جایی که همه مثل خودمون فکر میکنن و به قول معروف هم عقیده ایم.. ازم خواستن باهاشون برم و منم قبول کردم.. فردای اون روز هیچکدوم دانشگاه نرفتیم و راهی سفر یه روزمون شدیم.. مقصدمون یه روستا بود، روستایی که وقتی واردش شدم فهمیدم همه از دم نازیسم هستن... یه مراسم بود، افرادی که هنوز به عقاید هیتلر و نازی ها اعتقاد داشتن تو این مراسم شرکت میکردن.

تو یه جایگاه مشخص یه آتیش بزرگ روشن کردن، همه به احترام وایسادن و سرود هیتلر پیشوای من است خوندن.. آخر سرم همگی هایل هیتلر گفتن و مراسم دور آتیش رو تموم کردن. من یجوری از مراسمشون خایه کرده بودم که فقط میخواستم زودتر فرار کنم...
حقم داشتم، من تا حالا همچین چیزایی تو زندگیم ندیده بودم... تو راه برگشت دوستام که متوجه شده بودن من از دیدن اون مراسم یجوری شدم شروع کردن باهام به صحبت و توضیح.. که این مراسم فقط یه جور آشنایی با بقیه کسانی بود که تقریبا مثل خودمون فکر میکنن..
و صد البته خودشون مثل آدمای اون مراسم افراطی نیستن و معتقدن هیتلر فقط شروع کننده این راه بود و از این شر و ورا.

یه مدت گذشت و من همچنان ارتباطمو با رفیقام داشتم ولی تو فکرم بود که یواش یواش ازشون فاصله بگیرم.. اما درست تو همین روزا بود که با یه پسر همسن و سال خودم که اتفاقا اونم خارجی بود، یعنی از یه کشور دیگه اومده بود، دعوام شد.. یه دعوای ناجور در حد کتک کاری.. کارمون به حراست دانشگاه رسید و نزدیک بود اخراجم کنن.. اینجا بود که رفیقام دخالت کردن و با رئیس دانشگاه

صحبت کردن که مانع اخراج من بشن... اون روز به خیر گذشت و من اخراج نشدم ولی اون پسر رو اخراج کردن.

بعد از این ماجرا من خودمو مدیون رفیقام میدونستم، اونام بهم گفتن ما هم نژاد و هم عقیده ایم، باید هوای همدیگرو داشته باشیم، باید جلوی خارجی ها، جلوی کسایی که با اعتقادات ما مخالفن و ایسیم و از خودمون دفاع کنیم.. هرچند خیلی موافق حرفاشون نبودم اما مخالفتم نکردم، به هر حال مدیونشون بودم.

خودمم نفهمیدم دقیقا چجوری ولی چشم باز کردم و دیدم تقریبا شدم مثل خودشون.. وارد یه گروهک زیرزمینی شده بودم که بهش میگفتن جوانان پیشاهنگ نئونازی، که البته غیر از خودم چندتا ایرانی دیگه هم تو اون گروهک بودن. ما جوونای همسن خودمونو ترغیب میکردیم که وارد این گروهک شن و بزرگترش کنن.. هرچند خودمم جز همون کسایی بودم که ترغیب شدن!

البته این گروهک توسط ما اداره نمیشد، ما فقط آموزش میدیدیم، برای یه هدف بزرگ، برای دستچین شدن و رسیدن به سازمان اصلی نئونازی... من جز کسایی بودم که تونستم وارد سازمان شم ولی به عنوان یه مامور بی تجربه و دون پایه... کارایی که ما میکردیم کارای وحشتناکی بودن، مثل انجام سلسله قتلها با انگیره نژادی.. حتی کشتن کسایی که خودشون آلمانی بودن ولی مخالف نئونازی بودن و سعی میکردن کارشکنی کنن.. اون موقع من طوری غرق این داستانا شده بودم که نفهمیدم دارم با خودم چیکار میکنم تنها چیزی که برام مهم بود این بود که سازمان منو تایید کنه.

پیش رفتم و پیش رفتم تا تونستم خودمو تو سازمان بالا بکشم و رتبه به دست بیارم ولی به بهای از بین رفتن نیمی از روح و انسانیتیم تموم شد... اما آدمای سازمان به من افتخار میکردن، به عنوان کسی که آلمانی نیست ولی چون هم نژادشونه و نژادش براش مهمه، برای هم نژاداش و هدفشون هرکاری میکنه.. البته به کمک سازمان کار و بیزنسهای خیلی پیشرفت کرد و باعث شد پولهای واقعی دربیارم، بدون کمک سازمان من نمیتونستم تو برلین اینجوری پولدار شم.. سازمانی که خیلی از سران دولت آلمان رو درون خودش داشت.. کسانی که تو عموم دم از انسانیت میزدن ولی در حقیقت یکی از نئونازی ها بودن!

کی باورش میشد منی که فقط برای تحصیل رفته بودم آلمان تو این داستانها بیافتم و غرقش بشم؟ برای هیچکس باورکردنی نبود.. یه وقتایی خودمم باورم نمیشد که چطور تو این ماجرا افتادم و شدم یکی از اعضای سازمان نئونازی!

خودخواهی.. نژادپرستی!... نقطه مقابل من هلن بود، معشوقه و دختر کوچولوم که به انسانیت و همرنگی اعتقاد داشت.. یه وقتایی حرفاش برام جالب میشد، میذاشتم حرف بزنه تا بفهمم چی تو سرش میگذره... اون اصلا به اینجور مسائل اهمیت نمیداد و فقط دوست داشت تا وقتی زندس زندگی کنه.. چیزی که بعضی وقتا خودمم از ته قلبم خواستارش میشدم.. اما فقط برای یه لحظه!

اگه بحث اعتقاد رو کنار بذارم من پول خوبی از سازمان درمیوردم، پولی که باید یکسال زمان میبرد تا از طریق کار و بیزنسم به دست بیاد.. پس بودن تو سازمان خیلی به نفعم بود، کی از پول زیاد بدش میاد؟ پولی که هرچی خرج کنی نه تنها تموم نمیشه که اتفاقا بازم روش میاد و زیادترم میشه.. البته همین سطح توقعات رو از من بالاتر میبرد، و چیزی که خیلی ترسناکش میکرد این بود که من حق کنار کشیدن نداشتم.. تو سازمان جایی برای اشتباه و بخشیده شدن نبود، اولین اشتباه، آخرین اشتباهت میشد.. به راحتی میکشتن! فرقی هم نمیکرد یه مامور دون پایه باشی یا یه مامور رتبه دار مثل من.. یکی از سران دولت باشی یا یه بیزنسمن.. برخلاف چیزی که مردم فکر میکردن، سازمان نئونازی یه شبکه و سیستم گسترده و همه جانبه ای داشت که واقعا قوی بود.

حالا من مونده بودم با مسئله ای که الان برام پیش اومده بود.. میتونستم محموله رو با اسم خودم وارد کنم و خودم با آدمای طرف قرارداد وارد معامله شم، بهونه‌م برای سازمان میتونست این باشه که هُلن زیر بار نرفت و نتونستم ارزش استفاده کنم.. ولی از طرف دیگه ممکن بود خودم تو دردسر بیفتم.. هُلن انقدر ارزش داشت که به خاطرش همچین ریسکی کنم؟ چون اگه این کارو میکردم مسئولیت همه چیز گردن خودم میفتاد.. اون موقع سازمانم نمیتونست کاری برام انجام بده.. اونا هیچوقت نجات یه مامور رو به صلاح سازمان ترجیح نمیدادن.

.....

شب شد و بانوجانم اومد.. فکر کنم سفر حسابی بهش ساخته بود، رنگ و روش باز شده و تپل میل شده بود! بعد از چاق سلامتی و ماچ و بوسه، درحالیکه چمدون و وسایلش رو میبرد داخل بهش گفتم: بانوجان بزمن به تخته حسابی سرحال شدیا، راستشو بگو اونجا شوهر موهر پیدا نکردی؟

هلن غش غش خندید و بانوجانم با خنده گفت: پسره ی بی حیا خجالت بکش، من بعد از اون خدایامرز به تنها چیزی که هیچوقت فکر نکردم شوهره.

هلن با شیطننت گفت: وا بانوجان چه اشکالی داره؟ شوهره دیگه!

بانوجان ابرو بالا انداخت: عه؟ اینجوریه ورپریده؟ اگه به شوهر کردن باشه که تو در اولویته.

هلن با خنده لب گزید.. منم در جواب بانوجان گفتم: بانوجان دلت خوشه ها، این دختری باید ترشی بندازی.

هلن چشم درشت کرد و شاکی خیرم موند.. نامحسوس بهش چشمک زدم.. بانوجانم با جدیت گفت: نه نگو اینطوری مادر.. اتفاقا هلن کم خواستگار نداره، منتها خودش نمیخواه.

برگشتم و متعجب و سوالی به هلن نگاه کردم.. هلنم قیافه گرفت و ازم رو برگردوند.. با نگاهم براش خط و نشون کشیدم و رفتیم داخل

خونه.. بانوجان نشست رو مبل و گفت: خداروشکر، بالاخره رسیدم.. انقدر دلم برای شما دوتا و این خونه تنگ شده بود.

هلن شونه بانوجان رو لمس کرد: قربونت برم ماهم حسابی دلتنگت بودیم.. خونه بدون تو واقعا سوت و کور بود.. الان میرم برات یه چای میریزم که حسابی خستگی در بره.

بانوجان قربون صدقه ش رفت و هلنم راه افتاد سمت آشپزخونه.. بانوجان تی وی رو روشن کرد و مشغول بالا و پایین کردن کانالها شد.. آروم و بیصدا راه افتادم و رفتم دنبال هلن.. وارد آشپزخونه که شدم پشتش به من بود و متوجه نشد.. بهش نزدیک شدم و سیلی آرومی به باسنش زدم که از جا پرید.. بهت زده برگشت و با صدای آروم گفت: دیوونه یه وقت بانوجان میبینه.

به باسنش اشاره کردم: ببیی این مال خودمه، هر وقت دلم بخواد بهش اسپنک میزنم... خب پس خواستگارا تم کم نیستن.

پشت چشم نازک کرد و گفت: چیکار کنم عزیزم، دختر خواستگار داره دیگه.

ابرو بالا انداختم: عجب! ولی تهش اونی که تورو میکنه منم.. دخملی!

چشم درشت کرد و لب گزید.. با خنده گفت: رادان خیلی بیشعوری!
برو الان بانوجان ببینه نیستی شک میکنه.

آروم رفتم تو صورتش و لب زدم: رادانو مرض، بگو ددی آتیش
پاره.

لبامو بوسید و با خنده گفت: ددی، ددی، ددی.. راضی شدی؟

لب پابینشو آروم گاز گرفتم و از آشپزخونه بیرون رفتم.. بانوجان به
تی وی چشم دوخته بود و داشت سریال نگاه میکرد.. دلم برای دیدن
این صحنه تنگ شده بود.. نیشخند کمرنگی زدم و رفتم کنارش
نشستم... نگاهم کرد و گفت: ماشالا مادر، چشمم کف پات، از
آخرین باری که دیدمت شاداب تر و سر حال تر شدی.. یه برق
خاصی تو چشما ته.

خندیدم و تو دلم گفتم همش زیر سر این نتیجه توله سگته!.. بانوجان
با صدای آروم ادامه داد: ببینم خبریه؟ عاشق شدی که چشما ت
درخشان شده؟

با تعجب خندیدم: چی میگی بانوجان؟ چه ربطی داره؟

+ والا قدیما میگفتن کسی که عاشق میشه از چشماش معلومه،
چشماش طوری درخشان میشه که همه عالم و آدم میفهمن دلش برا
کسی لرزیده.

یه لحظه از حرفش ماتم برد.. برا اینکه بحث رو عوض کنم گفتم:
ول کن این حرفارو، سوغاتی چی آوردی؟

+ تا دلت بخواد سوغاتی های خوشمزه اوردم.. همش تو اون ساک
قرمزه س.

بلند شدم و ساک قرمز رو برداشتم، همون موقع هلن با سینی چای
وارد سالن شد.. بانوجان یه فنجون چای برداشت و گفت: دستت درد
نکنه عزیزم.. هلن از اون کلوچه ها اوردم که دوس داری.

: PART 54

هلن با خوشحالی گفت: وای راست میگی؟ دستت درد نکنه..
کجاس؟

بانوجان جواب داد: تو اون ساک قرمزه، دست رادانه.

به هلن نگاه معنی داری کردم و گفتم: بیا بهت بدم.

اونم معنی دار نگاه کرد و نزدیکم شد.. همونطور که داخل ساک رو بررسی میکردیم زیر لب زمزمه کردم: کلوچه دوست داری؟ تو که خودت کلوچه ای.

لباش به خنده باز شد ولی سعی میکرد خودشو کنترل کنه.. جعبه کلوچه رو پیدا کردم و دستش دادم.. موقعی که داشت ازم میگرفتش تو چشمام نگاه کرد و منم آروم گفتم: الان کلوچتو بخور که منم آخرشب تورو بخورم.

قرمز شد و آروم لب گزید، ولی بازم خودشو جمع کرد و سریع ازم فاصله گرفت.. اصلا حس اینکه اذیتش کنم، یواشکی باهاش لاس بزنم و ور برم خیلی زیاد شده بود.. فکر کنم به خاطر این بود که محدودیت داشتیم، همین باعث میشد اشتیاقم بیشتر شه.. هرچند قبل از اینم که باهم وارد رابطه شیم هروقت میدیدمش دلم میخواست یواشکی دور از چشم بانوجان باهاش لاس بزنم.

بانوجان چابیشو که خورد بلند شد و رفت تو اتاقش که لباس عوض کنه.. هلم مکثی کرد و آروم گفتم: ددی؟

نگاهم برق شیطنت گرفت.. مثل اینکه فقط من نبودم که دوست داشتم شیطونی کنم و لاس بزنم.. منتظر نگاهش کردم، اونم با ناز بچگونه گفت: بغل میخوام.

بلند شدم و آروم و با احتیاط نزدیک رفتم.. تو آغوشم گرفتمش و لب زدم: شیطون شدی دخملی، نمیگی همه اینا رو هم جمع میشه و آخر شب کار دستت میدم؟

لب پایینشو پر هوس بین دندوناش گرفت و با لحن وسوسه انگیزی زمزمه کرد: تو فقط کار دستم بده ددی.. دختر بدی داری دیگه همش باید تنبیهش کنی.

نگاهم خمار و شیطون رو صورتش چرخید و گفتم: دختر حشری من تند تند دلش تنبیه میخوادا.. همین امروز صبح تنبیهت کردم، بازم دلت میخواد؟

ناز و لوند به معنی آره سر تکون داد.. ناخواسته زیر لب جون کشدار و پرنیازی گفتم.. خواستم لباشو بین لبام بگیرم که صدای باز شدن در اتاق بانوجان رو شنیدم.. فوری ازش فاصله گرفتم و راه افتادم طرف دیگه سالن.. هلن خندید و همون موقع بانوجان اومد تو سالن... گوشیمو دست گرفتم و بهش پیام دادم: ببینم آخر شبم که دارم تنبیهت میکنم بازم اینطوری میخندی.

نگاهی بهم انداخت و شروع به تایپ کرد.. چند ثانیه بعد پیامش رسید، بازش کردم و دیدم چندتا ایموجی زبون درازی فرستاده.. خندم گرفت و خواستم جوابشو بدم که همون لحظه گوشیم زنگ خورد... کریستف بود. میخواستم برم تو اتاق و جواب بدم ولی پشیمون شدم، دوست نداشتم هلن با خودش فکر و خیال کنه. تماس رو وصل کردم و ازش خواستم گوشی رو نگه داره.. رو به

بانوجان و هلن گفتم: یکی از دوستانم زنگ زده، من میرم تو اتاق
باهاش حرف بزنم.

بانوجان باشه مهربونی گفت ولی هلن با یه اخم محو خیرم موند..
بهش لبخند زدم و از پله ها بالا رفتم.

هلن :

همینطور به رفتن رادان خیره بودم و به این فکر میکردم کی بهش
زنگ زد که باهش آلمانی صحبت کرد.. تازه نمیخواست جلوی ما
هم حرف بزنه.. با صدای بانوجان به خودم اومدم که میخواست
تعریف کردنیهاشو شروع کنه... منم حواسمو بهش دادم و به حرفاش
گوش کردم...

رادان تقریباً نیم ساعتی بالا بود تا اینکه برگشت تو سالن.. نگاه
موشکافانه ای بهش انداختم.. انگار اعصاب نداشت.. میتونستم بفهمم
کسی که بهش زنگ زده باعث شده اون اینطوری عصبی شه....
چیزی به روش نیوردم و سعی کردم تا وقتی آروم میشه بهش پيله
نکنم.

از اون لحظه به بعد کلاً تو فکر بود، کم حرف شد و توجهی به
اطرافش نداشت... شام رو زودتر تموم کردم و به بهونه خواب رفتم
تو اتاقم.. به رادان پیام دادم که بیاد پیشم.. ولی اون جواب داد: بذار
بانوجان بخوابه میام.

کلافه گوشی رو انداختم کنار.. معلوم نبود کی باهاش تماس گرفت و گند زد به شبنمون... نشستم رو تخت و یه نخ سیگار روشن کردم.. میخوامم بازم بهش پیام بدم ولی پشیمون شدم.. باید منتظر میشدم تا خودش بیاد...

سیگارم که تموم شد دراز کشیدم رو تخت و با گوشی سرگرم شدم.. انقدر تو مجازی چرخیدم تا آخر سر چشمام خسته شد و بدون اینکه خودم بفهمم خوابم برد...

با حس اینکه گونه م داشت نوازش میشد از خواب بیدار شدم.. کی میتونست باشه جز رادان؟ بدون اینکه چشمامو باز کنم، خندیدم و لب زدم: بالاخره اومدی؟

هیچی نگفت و کنارم دراز کشید.. بوی عطرش از هرچیزی تو این دنیا بیشتر بهم آرامش میداد.. صدای بم و مردونشو شنیدم: قهری دخترکم؟

__ نه، چرا قهر باشم؟

+ پس چشماتو باز کن.

چشمامو باز کردم.. با یه لبخند معنی دار و مهربون بهم خیره بود.. انقدر یه لحظه برام خواستنی شد که ناخودآگاه تو آغوشم گفتمش.. تو گردنم نفس عمیقی کشید و آروم گردنمو بوسید.. مکثی کردم و پرسیدم: چرا یه دفعه به هم ریختی و تو فکر رفتی؟

+ چیز مهمی نبود دخملی، تو فقط منو آروم کن.

کمی ازش فاصله گرفتم و به چشماش خیره شدم.. نگاه مرموز و گیج کنندش که معلوم بود داشت سعی میکرد بهم بفهمونه هیچ سوالی ازش نپرسم.. صورتمو نوازش کرد و لباسو رو لبام گذاشت.

: PART 55

از اینکه یه وقتایی نمیخواست کلا حرف بزنه حرصم میگرفت ولی دیگه انقدر میشناختمش که میدونستم نباید سین جیمش کنم... همونطور که همو میبوسیدیم روم قرار گرفت.. لبامو ول کرد و تو چشمام خیره شد.. گیج و سردرگم نگاهش کردم و منتظر شدم چیزی بگه.. چش شده بود؟ ولی اون هیچی نگفت و به سکوتش ادامه داد.. لباسهامونو درآورد و دوباره اومد روم.. نگاهش سرد و بی احساس بود، همین منو کمی میترسوند.

از لبام شروع کرد به بوسیدن تا آروم آروم رفت پایین و پایین تر.. با لباس رو بدنم مانور میداد و منو دیوونه میکرد... همینطور که غرق لذت بودم دوباره برگشت بالا.. خیره تو چشمام با اون نگاه بی روحش، با لحن سردی لب باز کرد: چقدر منو میخوای؟

منه عاشق که حالا تو تب و تاب خواستنش بودم نفس زنون لب زدم: خیلی میخوامت عشقم.. بیشتر از هرچیزی که فکرشو کنی.

+ اونقدر هست که آگه یه وقتایی خشن و بی عاطفه باشم بازم منو
بخوای؟ آگه با این تن و بدن لطیف خیلی ملایم نباشم و بخوام
خودمو باهاش خالی کنم بازم میخوای؟

درست متوجه منظورش نمیشدم، نمیفهمیدم هدفش از این حرفا چیه،
ولی با اطمینان جواب دادم: تو هرطوری باشی من بازم میخوامت.

خوبه ای زیر لب گفت.. تو یه حرکت غیرمنتظره منو برگردوند و
به شکم خوابوند.. آروم دست لای موهام برد و تو گوشم با صدایی
که بم تر از همیشه بود زمزمه کرد: دخترکم اینبار فقط ددی قراره
لذت ببره، میخوام تا وقتی آروم میشم تحمل کنی تا تموم شه..
میتونی انجام بدی؟

ترسیده و زیر لب آره بیجونی گفتم.. رادان گردنمو بوسید و ادامه
داد: پس سعی کن زیاد سروصدا نکنی.

تو تجزیه و تحلیل حرفش بودم که یهو موهامو خشن و محکم تو
مشتش گرفت و به عقب کشید.. ترسیده و بهت زده ناله خفه ای
کردم.. هنوز نفسم بالا نیومده بود که یه ضرب واردم کرد...

اون مردی که داشت با خشم و بی هیچ ملایمتی انرژیشو باهام تخلیه
میکرد، انگار رادان نبود.. خودشو محکم بهم میکوبید و با دستش
ضربات سنگینی به بدنم وارد میکرد.. هیچوقت اینطوری خشن و

بیرحم ندیده بودمش، ازش ترسیده بودم و درد میکشیدم اما تحمل میکردم تا تموم شه.

هیچوقت فکر نمیکردم سکسی که این همه ازش لذت میبرد میتونه انقدر دردناک و آزار دهنده باشه.. هرچند همش درد نبود و کمی هم بدنم لذت می برد اما خشونت رادان و تغییر شخصیتش تو سکس بیشتر از هرچیزی میترسوند و همون یه ذره لذت رو بی معنی میکرد... خیلی طول کشید، انقدر که بدنم از ضرب دست رادان سیر شده بود و دیگه جون نداشتم ناله کنم.. خسته بودم و فقط میخواستم تمومش کنه.

دیگه داشتم بیهوش میشدم که رادان ارضا شد.. بی جون و خسته نفس راحتی کشیدم و چشمامو بستم.. اونم روم ولو شد و نفس نفس میزد.. زیر تن سنگین و خیس عرقش داشتم له میشدم.. بی اختیار ناله خفه ای کردم.. فهمید زیرش دارم پرس میشم، از روم بلند شد و غلت زد کنارم.. آروم منو کشوند تو آغوشش.. تو گوشم زمزمه کرد: میدونم خیلی درد کشیدی دخترکم ولی نیاز داشتم اینجوری باهات آروم شم.. فقط هم تو میتونستی اینطوری آروم کنی...

صداش یواش یواش اصوات مبهمی تو گوشم شد و قبل از اینکه کل حرفاشو متوجه شم خوابم برد...

صبح با صدای آلارم گوشیم چشم باز کردم.. بلند شدم، خواب آلود به اطرافم چشم چرخوندم و با نگاهم دنبال رادان گشتم ولی مثل اینکه رفته بود.. با ناراحتی دوباره رو تخت ولو شدم و خیره به

سقف به دیشب فکر کردم.. چرا انقدر خشن و وحشی شده بود؟..
اصلا یه ذره هم به فکرم نبود و واقعا هرکاری دلش میخواست
میکرد.. بدون اینکه فکر کنه شاید بهم آسیب جدی بزنه.

با اینحال بازم ازش دلخور نبودم، خودم بهش اجازه اینکارو دادم،
حالا خودمم ازش ناراحت باشم و قیافه بگیرم؟ بلند شدم و نشستم..
زیر دلم تیر میکشید و کمرم درد میکرد.. رو پاهام وایسادم و راه
افتادم سمت حموم.. همونطور که میرفتم تو آینه نگاهم به خودم
افتاد.. از حرکت وایسادم و بدنمو برانداز کردم.. کبودی های بدنم و
رد انگشتهای رادان تو ذوق میزد.. بی حس نگاهمو از خودم گرفتم
و رفتم داخل حموم...

از حموم که بیرون اومدم رادان وسط اتاق منتظرم وایساده بود.. از
دیدنش جا خوردم، ولی اون با لبخند خواستنی و جذابش نزدیکم اومد
و منو تو آغوشش گرفت.. تو گوشم گفت: صبحت بخیر دخلی..
ببخشید صبح زودتر از اتاقت بیرون رفتم، با خودم فکر کردم شاید
بانوجان بیاد بالا.

مهربون شده بود.. مثل همیشه، با اون مردی که دیشب داشت
حرصی و وحشیانه باهام سکس میکرد زمین تا آسمون فرق داشت..
ازم جدا شد، نگاهش رو صورتم چرخید و پرسید: خوبی؟

به معنی آره سر تکون دادم.. آروم دست روی کرواتش کشیدم و
گفتم: صبر کن آماده شم باهم بریم.

باشه ای زیر لب گفت و با مکت کوتاهی ادامه داد: رو تختیت.. قبل
از اینکه بیرون بیای جمعش کن.

نگاهم چرخید رو تخت.. لکه های کوچیکی از خونابه روی ملافه
خودنمایی میکردن.. صحنه جالبی نبود! با صدای رادان به خودم
اومدم: من پایین منتظرتم، زود آماده شو و بیا.

: PART 56

نگاهش کردم و به معنی باشه سرتکون دادم.. چونه م رو آروم لمس
کرد و رفت بیرون... نزدیک تخت شدم و رو تختی رو جمع کردم..
از فکر اینکه دیشب حین رابطه ازم خون رفته بود مور مورم شد..
بیخود نبود انقدر درد و سوزش داشتم.. حالا درسته من از رادان
ناراحت نبودم ولی دیشب چش بود؟ چرا اینطوری کرد؟

مغزم به جوابی نمیرسید.. سریع آماده شدم و رفتم پایین.. رادان و
بانوجان داشتن صبحونه میخوردن، بهشون سلام کردم و نشستم
سرمیز.. اشتهای نداشتم و همین باعث شد فقط با صبحونه بازی کنم تا
خوردن رادان تموم شه.. صدای رادان رو شنیدم: چرا هیچی
نمیخوری؟

نگاهش کردم و همون موقع متوجه نگاه خیره بانوجان به خودم
شدم.. من من کنان گفتم: آخه.. زیاد گشتم نیس.

رادان با لحن جدی ادامه داد: میخوای خودم برات لقمه درست کنم؟

چشمام گرد شد و بهت زده خیرش موندم.. چی داشت میگفت جلوی بانوجان؟ خوبه اوایل رابطمون بهم گوشزد کرد که بانوجان هیچی نفهمه! همون موقع بانوجان با تعجب خندید و خطاب به من گفت: انقدر مثل بچه ها برای صبحونه خوردن ادا درمباری که صدای رادانم دراومده.

رادانم در ادامه حرف بانوجان گفت: بچه س دیگه بانوجان.. مثل یه دختر بچه هم مدام باید مواظبش بود.. به قول فرنگیا بیبی گرل.

نزدیک بود شاخ دربیارم.. خیلی غیرمستقیم داشت به رابطمون اشاره میکرد.. چش شده بود؟ از دیشب تا الان مدام داشتم چیزای عجیب ازش میدیدم.. با نگاه معنی دار و متعجبی خیرش موندم.. همون لحظه چشمک شیطونی بهم زد.. نفسم بند اومد! جلوی بانوجان و اینکارا؟ اگه یه وقت چشمک رادان به منو میدید چی؟ فوراً جهت نگاهمو عوض کردم و خودمو به اون راه زدم...

هنوز دقایقی نگذشته بود که رادان صدام کرد.. سرمو بالا گرفتم و دیدم یه لقمه کوچیک تو دستشه و به سمت من گرفته.. دلم هوری ریخت و لب گزیدم، لقمه رو سریع از دستش گرفتم و زیر لب تشکر کردم.. نامحسوس به بانوجان نگاه کردم که خیلی عادی داشت صبحونه میخورد.. یه وقت با خودش فکر نمیکرد تا قبل از سفرش رادان به زور یه کلمه با من حرف میزد، چیشده که الان برام لقمه درست میکنه؟

زودتر بلند شدم که رادانم بلند شه و بریم.. میترسیدم اگه یکم دیگه بمونیم رادان همه پته هامونو پیش بانوجان رو آب بریزه.. اونم زیاد لفتش نداد و بلند شد.. باهم از خونه بیرون رفتیم و سوار ماشینش شدیم... تو مسیر که افتادیم گفتم: یه لحظه با خودم فکر کردم میخوای به بانوجان حالی کنی ما باهم رابطه داریم.

خندید و منم ادامه دادم: بانوجان خیلی تیز و زرنکه ها، سریع همه چیزو میفهمه.

با خنده گفت: میدونم.

متعجب گفتم: یعنی میخوای بفهمه؟ چون یادمه اوایل رابطمون خواسته بودی بانوجان هیچی از رابطمون نفهمه.

در جوابم هیچی نگفت و سکوت کرد.. وای که چقدر حرصم میگرفت! کمی جلوتر، نزدیک یه داروخانه نگه داشت.. رو به من گفت: میرم برات قرص بگیرم، هرچی زودتر بخوری بهتره.. دیشب رفتار پرخطر داشتیم و نمیخوام اتفاقی بیفته.

گیج و منگ نگاهش کردم و تازه دوزاریم افتاد منظورش چیه.. آخه دیشب رادان درونم...! حالا که داشت حرف دیشب رو میزد منم فرصتو مناسب دیدم و گفتم: رادان.. دیشب چی شده بود؟ تو انگار مثل همیشه نبودی، یعنی کلا یه آدم دیگه بودی...

با لحن آرومی حرفمو قطع کرد: هلن.. میخوام یه چیزی رو برات روشن کنم.. هر اتفاق یا حرفی که تو طول سکسمون پیش میاد مال همون موقعس، بعدش نه دیگه راجع بهش حرف میزنیم نه حتی اشاره ای میکنیم.. سکس دیشبمونم از این قانون مستثنی نیست.. شاید دوباره تکرارش کنم شاید نه.. ولی اینو بهت میگم که هیچ سوتفاهمی باقی نمونه، دیشب من فقط ازت آرامش میخوام، که توام تمام و کمال بهم دادی.. انقدر آروم شدم که بعدش بتونم خودمو جمع و جور کنم.. اینو همیشه یادت باشه که هرچیم پیش بیاد تو بازم دختر کوچولوی منی.

بهم لبخند زد و پیاده شد.. منم خیره بودم به رفتنش و منگ حرفی که زد.. جمله ی آخرش.. اگه این دوست داشتن نبود پس چی بود؟ به هر حال باید قبول میکردم اون با هر مردی که تا حالا دیدم فرق داره، حتی ابراز علاقه!... رادان که برگشت دیگه هیچی نگفتم، اونم بی حرف یه قرص و بطری آب رو دستم داد.

به هولدینگ که رسیدیم حالم یه جوری بود.. حالت تهوع داشتم و انگار میخوامم بالا بیارم اما چیزی بروز ندادم و رفتیم داخل دفتر.. سریع نشستم رو مبل و سرمو بهش تکیه دادم.. رادان کتشو درآورد و آویزون کرد.. نگاهش رو من چرخید و با تعجب گفت: تو خوبی؟

آروم سر تکون دادم.. نزدیکم شد و با نگرانی بهم چشم دوخت.. اخم کرد و گفت: مطمئنی خوبی؟ چون رنگت واقعا پریده.

_ خوبم عزیزم.

همون موقع منشی در زد و اومد داخل.. رو به رادان گفت: آقای فرمند.. آقای آشوری و آقای نصیری بیرون منتظرن.. برای جلسه ای که 2 روز پیش برای امروز ترتیب دادین.

رادان کمی فکر کرد و گفت: جلسه.. آهان آره، بهشون بگو بیان داخل.

: PART 57

منشی بیرون رفت.. رادان رو به من گفت: عزیزم مطمئن باشم خوبی؟ آگه نه میخوای بعد از اینکه جلسه تموم شد بریم...

با ورود آشوری و نصیری حرفش نصفه موند، به روش لبخند زدم و با اطمینان گفتم خوبم که بیخیال شه... نشستیم دور میز جلسه، چند دقیقه ای گذشت و من حالم هر لحظه بدتر میشد، انگار رخت تو دلم چنگ میزدن، نفسم سنگین بود و دیگه نمیتونستم به نشستن ادامه بدم.. خودم حس میکردم به خاطر قرصی بود که خوردم.. رو به جمع گفتم: ببخشید من باید برم بیرون، زود برمیگردم.

بلند شدم و سریع رفتم سمت در... از دفتر خارج شدم و یه راست رفتم تو سرویس بهداشتی.. چندبار عق زدم ولی هیچی بالا نیوردم.. تو آینه به خودم نگاه کردم، رنگم یجوری پریده بود که خودم

ترسیدم.. با حال نزار و بدی که داشتم از سرویس بیرون رفتم..
دستام یخ بود و سرم گیج میرفت.. وایسادم و دستمو گرفتم به دیوار
که نیفتم. به این فکر کردم با این حال چجوری برگردم تو دفتر و تا
تموم شدن جلسه بشینم.. با صدای یه مرد به خودم اومدم: خانوم
افشار.. شما خوبی؟

سرمو بالا اوردم و دیدم شهریاره.. خودمو جمع و جور کردم و
گفتم: آره خوبم.

مکثی کرد و ادامه داد: راستش خانوم افشار تو این مدت مدام
میخواستم یه مسئله ای رو خدمتون عرض کنم ولی اصلا فرصتش
پیش نمیومد.. درمورد همون سوگاتی که یه ماه پیش براتون اوردم..
راستش من اصلا قصد جسارت نداشتم و فقط میخواستم بدونید که تو
سفرم به یادتون بودم.. هرچند میدونم شمام تقصیری ندارین و آقای
فرمند خیلی حساسن، البته حقم دارن.. به هر حال فامیلتونن و احساس
مسئولیت میکنن ولی لازم دونستم بدونین من فقط میخواستم
خوشحالتون کنم..

حالت تهوع و سرگیجه از یه طرف کلافم کرده بود و بیشتر از این
نمیتونستم سرپا وایسم، از طرف دیگه میترسیدم سر و کله رادان پیدا
شه و من و شهریارو درحال حرف زدن ببینه، اون وقت خر بیار و
باقالی بار کن! دستمو از دیوار جدا کردم و درحالیکه راه میفتادم
گفتم: آقای پیوندی مشکلی نیست، یه سوتفاهم کوچیک بود که تموم
شد.

چشم‌ام سیاهی رفت و حال بد بهم غالب شد.. حس کردم دارم می‌فتم
که فوراً دستمو گرفتم به میز.. شهریار با نگرانی و دستپاچگی گفت:
عه خانوم افشار.. چی شدین یهو؟

قبل از اینکه فرصت کنم جوابشو بدم صدای رادان رو شنیدم: هلن؟
چیشده عزیزم؟

لب‌گزیدم و دلم هوری ریخت.. از چیزی که می‌ترسیدم پیش اومد..
بغضم گرفت و می‌خواستم بزنم زیر گریه.. شهریار فوراً گفت:
حالشون خوب نیست.. از سرویس بهداشتی که اومدن بیرون...

رادان بی توجه به حرفای شهریار، با چند قدم سریع بهم نزدیک
شد.. دستمو تو دستاش گرفت و با نگرانی گفت: چیشده قربونت
برم؟

بغض کرده گفتم: خوب نیستم رادان.. حالم بده.

سراسیمه و هراسون دستشو دورم حلقه کرد و گفت: الان می‌برمت
بیمارستان، تو فقط یکم دیگه تحمل کن.

همونطور که تو بغل رادان بودم راه افتادیم.. کارمندا یواشکی ولی
با تعجب نگاهمون میکردن، من داشتم از خجالت آب میشدم ولی
برای رادان اصلاً مهم نبود.. فوری رفت داخل دفتر، جلسه رو
کنسل کرد، وسایلمونو برداشت و از هولدینگ بیرون رفتیم.. دیدن

اینکه رادان چقدر نگرانم بود و پریشون شده بود قند رو تو دلم آب میکرد! هی دلم میخواست خودمو بیشتر لوس کنم. رادان درحالیکه با سرعت رانندگی میکرد با اخم و استرس گفت: آخه تو یهو چت شد؟ نکنه به خاطر قرصیه که خوردی؟

آروم لب باز کردم: آره خودمم همینجوری فکر میکنم.

+ تقصیر خودمه، من که دیدم درست و حسابی صبحونه نخوردی، نباید بهت قرص میدادم.

دستمو گرفت و بوسید.. لبخند نیم بندی زد و ادامه داد: ولی خودمم حالتو خوب میکنم عشق من.

وسط حال بدی با تعجب نگاهش کردم، اولین بار بود که بهم میگفت عشق من! مگه میشد همچین چیزی ازش بشنوم و دلم براش نلرزه؟ من که همینجوریش دیوونه ش بودم، اونم با اینکارا منو بیشتر عاشق میکرد... به بیمارستان رسیدیم، معاینه شدم، یه سرم زدم و بعدم برگشتیم خونه رادان.. حالم دیگه خوب شده بود، یعنی تو همون راه بیمارستان حالم خوب شد!

رادان منو رو تخت خوابوند و خودشم کنارم نشست، درحالیکه موهامو نوازش میکرد گفت: بهتری دخلی؟

من به معنی آره سر تگون دادم، دستامو از هم باز کردم که بیاد تو بغلم.. خندید و رو تخت دراز کشید، بعد منو تو آغوشش گرفت..
باشه و با از ته قلبم میخواستم که اون ددیم باشه، میخواستم که دختر ، رادان نفسی کوچولوش باشم، میخواستم که همیشه اینطوری کنارم رو باهات آغوش گرمش بهم حس امنیت بده... دقایقی گذشت گرفت و با لحن آرومی گفت: هلن.. میخوام یه موضوعی درمیون بذارم.. اگه حالت خوبه الان راجع بهش حرف بزنیم.

نمیدونم چرا ولی یهو استرس گرفتم.. آروم ازش فاصله گرفتم و با نگرانی محسوسی گفتم: چی؟ چیشده؟

نیشخند کمرنگی زد: نترس عزیزم، اینجوری که تو گفتی چیشده انگار میخوام یه خبر بد بدم!

خودمو جمع کردم و گفتم: نه نترسیدم، بگو میشنوم.

: PART 58

مکثی کرد و گفت: قراره یه بار زمینی از آلمان بیاد اینجا، مال یکی از تاجرا تو برلینه که همو میشناسیم.. میخواستم بدونم از نظر تو ایرادی نداره ما واردش کنیم؟

با شنیدن حرفش نفس راحتی کشیدم.. فکر کردم چی میخواد بگه!
خندیدم و گفتم: ددی تو خودت دیگه مدیر عاملی، هرکاری که
صلاحه انجام بده.

دست روی صورتم کشید و لب زد: انقدر بهم اعتماد داری که حتی
نمپرسی چه باریه؟

_ لازم نیست بپرسم، وقتی میدونم تو هرکاری که به نفع هولدینگ
هست رو انجام میدی.

حالت نگاهش تغییر کرد و غمگین بهم خیره موند.. عجیبه معمولاً
نمیشد چیزی از نگاهش فهمید ولی حالا به شکل کاملاً محسوس و
واضحی میتونستم غم تو چشماشو ببینم.. اخم محوی کردم و سوالی
خیرش موندم.. اونم لبخند بی جونی زد و چشماشو بست.. خیره
بهش کمی فکر کردم و گفتم: چطوره از کارت من استفاده کنی؟

چشماشو باز کرد و بهم زل زد.. هیچی نمیگفت فقط نگاهم میکرد،
طوری که با خودم فکر کردم نکنه حرف اشتباهی زدم.. اونم همچنان
ساکت بود، یه دفعه بهم نزدیکتر شد و آروم لباشو رو لبام گذاشت..
ولی نمیوسید فقط لبامو نگه داشته بود.. چند لحظه بعد لبامو ول
کرد، نگاهش رو صورتم چرخید و زمزمه کرد: تو قلب منو پر از
درد میکنی ولی من عاشق این دردم.. میدونستی؟

گیج و منگ نگاهش کردم، منظور شو متوجه نشدم و منتظر بودم
بیشتر توضیح بده.. نفس عمیقی کشید و با لحن عادی گفت: نیازی
نیست عزیزم، میخوام از کارت خودم استفاده کنم.

_ من تعارف نزدم که عشقم...

پرید وسط حرفم: میدونم.. حتی همین که حرفشو میزنی کلی برام
ارزش داره.

صدای زنگ گوشیمو که شنیدم بی اختیار سربلند کردم.. رادان
نداشت بلند شم و گفت: بخواب عزیزم من گوشیتو میارم.

بلند شد و رفت تو سالن... چند لحظه بعد برگشت و درحالیکه به
صفحه گوشیم نگاه میکرد گفت: آقا گنجیه.. چیکارت داره زنگ
زده؟

شونه بالا انداختم و گوشیمو گرفتم.. همین که جواب دادم آقا گنجی
سراسیمه و گریون گفت: هلن خانوم بیچاره شدیم.. خانوم جان حالش
بده.. الان دارن سوار آمبولانس میکننش..

نفسم جوری تو سینه سنگین شد که احساس میکردم یه تخته سنگ
روی قفسه سینه.. با حال نزار و پریشونی داد زدم: آقا گنجی! یه
لحظه گریه نکن! بانوجان چیشده؟

رادان هراسون بهم نزدیک شد و گفت: هلن چیشده؟

صدای آقا گنجی رو شنیدم: هلن خانوم من تو باغ بودم و داشتم درختهارو آب میدادم.. خانوم جان از خونه بیرون اومد و صدام کرد، همین که برگشتم سمتشون یهو از حال رفت و پخش زمین شد..

وا رفته و بهت زده داشتم حرفای آقا گنجی رو که یه کلمه شم نمیتونستم باور کنم تجزیه و تحلیل میکردم.. یه دفعه رادان گوشی رو از بین دستام بیرون کشید و با تشر گفت: آقا گنجی بانوجان چش شده؟

نگاه بهت زدم رو رادان چرخید.. تو یه لحظه رنگش پرید و خشکش زد.. یهو داد زد: کدوم بیمارستان؟

قطع کرد و با عصبانیت گفت: مرتیکه فقط زر میزنه...

لب باز کردم ازش بپرسم دقیقا چیشده که یهو بغضم ترکید و زدم زیر گریه... میون گریه هام نالیدم: وای خدا بانوجانم!

رادان خشمگین داد زد: بس کن دیگه عه! بانوجان هیچیش نشده، نهایت فشارس بالا پایین شده، اونم خوب میشه.. یعنی چی که نشستی براش گریه میکنی؟ آماده شو زودتر بریم بیمارستان، بدو!

آشفته و دستپاچه بلند شدم و تند تند لباسامو پوشیدم... حال رادان بدتر از من بود فقط نمیخواست بروز بده.. سریع سوار ماشین شدیم و رادان با سرعت زیاد حرکت کرد... مثل مرغ سر کنده بال بال میزدم ولی نمیخواستم جلوی رادان گریه و زاری کنم، انقدر عصبی و استرسی بود که بخواد یه دفعه برام قاطی کنه.. فقط تو دلم دعا میکردم آقا گنجی شلوغش کرده باشه و حال بانوجان خوب باشه.

چیزی که منو میترسوند از حال رفتن بانوجان و راهی بیمارستان شدنش بود.. تو طول این همه سال هیچوقت یادم نمیاد بانوجان حتی برای یه سرماخوردگی دکتر رفته باشه.. یا حالش طوری بد شه که از حال بره.

به بیمارستان که رسیدیم به اطلاعات اسم و فامیلی بانوجان رو دادیم.. وقتی گفتن تو بخش آی سی یو بستری شده ماتم برد.. احساس میکردم همه چیز رو هوا شناور شده و داره دور سرم میچرخه... فهمیدیم سگته مغزی کرده، سطح هوشیاریش پایین بود و برده بودنش آی سی یو... نمیتونستم باور کنم دارن راجع به بانوجان این حرفارو میزنن.. فکر میکردم همش دروغ و سرکاریه، الان بانوجان صحیح و سالم تو خونه نشسته و سریال تماشا میکنه.

طوری خودمو باختم که حیرت زده و هنگ کرده نشستم یه گوشه روی زمین.. رادان داشت با دکتر معالجش صحبت میکرد، جوریکه انگار با دکتره دعوا داشت.. با اینکه فاصله ای باهاشون نداشتم ولی نمیفهمیدم چی میگن.. وحشت کرده بودم، از یه اتفاق بد، از یه فاجعه دوباره، از اینکه نکنه بلایی سر بانوجان بیاد..

رادان اومد کنارم و با اعصاب خرد بهم تشر زد: پاشو.. نشین رو زمین.

طوری حالم داغون بود که اصلا نمیتونستم به حرفش عمل کنم.. بی حس و حال سرمو روی زانو هام گذاشتم و گریه کردم.

: PART 59

چند لحظه بعد گرمای تن رادانو حس کردم.. اونم روی زمین، کنارم نشسته بود. دستاشو دورم حلقه کرد و منو به خودش چسبوند.. ناخودآگاه گریه هام شدیدتر شد و بیشتر زار زدم.. آقا گنجی نزدیکمون اومد و رویکی از صندلی ها نشست. هیشکی هیچی نمیگفت فقط منتظر بودیم دکتر بهمون اجازه بده برای یه لحظه بانوجان رو ببینیم.

همش با خودم فکر میکردم آخه چرا؟! بانوجان که حالش خوب بود، تازه از مسافرت برگشته بود، روحیش خیلی خوب شده بود، همه چیز اوکی بود.. پس چرا این بلا سرش اومد؟!... مثل بابام.. یه مرد 50 ساله سرحال و سالم بود که هیچ مشکل جسمی یا روحی نداشت، که یه دفعه خبر تصادفشو بهمون دادن.. یادمه اون شب با بانوجان رفتیم بیمارستان.. بابام تو اورژانس بود و داشتن احیاش میکردن، که هیچ فایده ای نداشت و تموم کرد... اون شب دنیا رو سرم خراب شد، ولی بانوجان برای یه لحظه هم تنهام نداشت.. نداشت احساس یتیمی کنم.

حالا این خودش بود که رو تخت بیمارستان خوابیده بود.. و منی که دوباره صحنه بیمارستان و احساس یتیمی و بی کسی داشت داغونم

میکرد.. تو این لحظه رادان دستشو رو صورتم گذاشت و آروم
سرمو خوابوند روی شونه ش.. درحالیکه موهامو نوازش میکرد
گفت: بانوجان خوب میشه، مطمئن باش.

گرمای وجودش و ئن آروم و محکم صداش ناخودآگاه کمی آروم
کرد.. چقدر خوب بود که رادان تو این موقعیت ترسناک و عذاب
آور کنارم بود.

چند ساعتی گذشت تا بهمون اجازه دادن بانوجان رو ببینیم... تا
چشمم بهش افتاد که بیهوش رو تخت بود و کلی دم و دستگاه بهش
وصل کرده بودن حالش بد شد و بغضم ترکید، احساس کردم میخوام
بمیرم.. رادان بغلم کرد و بردم بیرون.. کلا از فضای بیمارستان
خارج شدیم و تو ماشینش نشستیم.. همچنان زار میزدم و اشک
میریختم.. رادان بطری آب رو نزدیک لبام کرد و به زور یکم آب
به خوردم داد.. نفسم بالا اومد و از شدت گریه هام کم شد.. به
زحمت لب باز کردم: یه سیگار بهم بده.

بی حرف یه نخ سیگار روشن کرد و دستم داد... یکیم برای خودش
روشن کرد و بهش پک زد.. نگاهش کردم و متوجه شدم چشماش
قرمز و اشکیه.. بی اختیار یاد روزی افتادم که بردمش سرخاک
بابام، اون روز انقدر سرد و بی احساس بود نسبت به گریه های من
که ازش ناراحت شدم.. با خودم فکر میکردم کلا احساس نداره ولی
حالا...

رادان خیره به ناکجاآباد گفت: خلیا تو این شرایط بودن ولی حالشون
خوب شده و برگشتن خونه.. مطمئنم بانوجانم جزو همون آدماس.

خودمم از ته دلم امیدوارم بودم بانوجانم زودتر به هوش بیاد و
برگرده خونه.. حاضر بودم با جون و دل کنیزیشو کنم ولی فقط
برگرده.. دوباره بغضم گرفت و بی اختیار لب باز کردم: من جز
بانوجان هیچکس رو ندارم.

رادان نگاهم کرد و با مکث گفت: تو اینکه بانوجان از این
بیمارستان لعنتی مرخص میشه و برمیگرده خونه هیچ شکی نیست..
ولی عشق من، تو تنها نیستی، منم کنارتم.

نگاه اشکیم خیرش موند.. لبخند بی جونی بهم زد و پیشونیم رو
بوسید. در جوابش سکوت کردم ولی خدا میدونه همین حرفش چقدر
دلمو قرص میکرد.

با اینکه کلی اصرار کردیم تا شب تو بیمارستان بمونیم ولی بهمون
اجازه ندادن... ناچار برگشتیم خونه رادان تا صبح بشه و دوباره
برگردیم بیمارستان... به خونه که رسیدیم بی حس و خنثی نشستیم
رو مبل.. حتی حال نداشتم لباسامو دربیارم.. رادان جلوی پام زانو
زد، دستامو گرفت و گفت: عشقم برو حموم یه دوش بگیر تا حالت
بهتر شه.

آروم به معنی نه سرتکون دادم.. رادان نفسشو کلافه بیرون داد و
بلند شد.. کمی خیرم موند و یه دفعه بلندم کرد. دستمو گرفت و منو
با خودش تو اتاق برد.. بیحال غر زدم: رادان ولم کن، اصلا
حوصله ندارم.

با تشر مصنوعی گفت: هیش! صدا ازت نشنوم.

کلافه و بی حوصله سکوت کردم تا هرکاری میخواد انجام بده.. لباسامو از تنم درآورد و کامل لختم کرد.. همین که دیدم لباسای خودشم داره درمیاره تعجب کردم و خیرش موندم.. ولی اون با خونسردی دستمو گرفت و باهم رفتیم داخل حموم.. فشار و گرمای آب رو تنظیم کرد و زیر دوش قرار گرفتیم.. به محض اینکه آب گرم به تنم خورد انگار آروم شدم... رادان با آرامش و حوصله تن و بدنم رو کفی کرد و شست.. خودشم یه دوش سرسری گرفت.

حوله هامونو تنمون کرد و بعد از حموم بیرون اومدیم... رو تخت دراز کشیدیم و رادان از پشت بغلم کرد.. اعتراف میکنم همین کاراش باعث شد یکم حالم بهتر شه.. دقایقی بینمون سکوت بود تا اینکه رادان لب باز کرد: یادمه بچه که بودی، مثلاً 2،3 ساله، انقدر تپل و سفید بودی که همیشه دوست داشتم یه بار ببرمت حموم و بشورمت.. البته اون موقع حسی که من بهت داشتم یه حس معمولی بود.. همون حسی که همه آدما به یه بچه خوشگل و گوگولی دارن... هیچوقت فکر نمیکردم اون بچه قلقلی یه روزی بزرگ شه و انقدر لوند و تو دل برو بشه که نتونم دربرابرش مقاومت کنم.

لبخند بیجونی زدم و زمزمه کردم: ولی من از همون اول دوست داشتم.. خوشتیپ و خوش قیافه بودی برا همین خیلی ازت خوشم میومد.

مکئی کردم و ادامه دادم: تو عالم بچگی میخواستی شوهرم باشی!

خندید و منو تو آغوشش فشرد.. گردنمو بوسید و با شیطنت گفت:
الان چی؟

متوجه منظورش شدم ولی ترجیح دادم خودمو به اون راه بزنم.. با
گیجی پرسیدم: یعنی چی؟

+ منظورم اینه که الانم دوست داری شوهرت باشم؟

دیگه نمیشد بیچونم و خودمو به نفهمی بزنم.. خندیدم و حرفی نزد.
ولی رادان که نمیخواست بیخیال شه ادامه داد: هرچند الانم ما با زن
و شوهر فرقی نداریم فقط اسمهامون تو شناسنامه همدیگه نرفته.

مگه میشه دختر باشی، از این مدل حرفا از عشقت بشنوی و حالت
یه طوری نشه؟.. از وقتی با رادان وارد رابطه شدم هیچوقت به
طور جدی به ازدواج فکر نکرده بودم، فقط میخواستم اون مال من
بمونه و کنارم باشه، واسه منی که با همه وجودم عاشقش بودم،
همین کافی بود.

.....

به بیمارستان که رسیدیم با دکتر معالج بانوجان صحبت کردیم و متوجه شدیم بانوجان به هوش آمده ولی طرف راست بدنش کلا فلج شده... با شنیدن این خبر داغون شدم ولی بازم جای شکرش باقی بود که به هوش آمده بود... اصرار کردیم بذارن ببینیمش ولی دکتر اجازه نداد و گفت باید وضعیتش ثابت شه.

با اعصاب خرد رفتم رو یکی از صندلی ها نشستم.. رادان اومد و جلو روم وایساد، با انگشتش گونه مو نوازش کرد و گفت: ناراحت نباش دخلمی، دکتره الان سرش شلوغه، بذار یکم از حجم کاراش کم شه میرم و باهاش صحبت میکنم، مخشو میزنم که بذاره بانوجان رو ببینیم.

لبخند کمرنگی زدم و اونم ادامه داد: من میرم بیرون، میخوام به سهیلا و مامان اینا زنگ بزنم و خبر بدم بانوجان بیمارستان بستریه.

به معنی باشه سرتکون دادم.. رادان آروم با دو انگشتش لبامو فشار داد و رفت.. کلافه چشمامو مالیدم و به نقطه نامعلومی زل زدم.. فقط میخوام زودتر بانوجان رو ببینیم.

رادان :

به مامانم و سهیلا زنگ و گفتم که بانوجان سخته کرده.. مامانم پشت تلفن شیون و زاری کرد و گفت که تو همین هفته میاد اینجا.. اما سهیلا فقط کمی ناراحت شد، انگار خیلی براش مهم نبود... هرچند مگه من خودم نبودم که بعد از این همه سال برگشتم و بانوجان رو دیدم؟ تازه اونم به خاطر کارم! پس من تو جایگاهی نبودم که بخوام

سهیلا رو مواخذه کنم... تنها کسی که این وسط واقعا داشت عذاب میکشید هلن بود.. اگه بلایی سر بانوجان میومد اون خیلی آسیب میدید.. بانوجان تنها کسی بود که هلن داشت.. صدایی درونم گفت پس خودت چی؟ الان هلن به تو تکیه داره، همه دلخوشیش تویی...

نفسمو کلافه بیرون دادم و با خودم زمزمه کردم این دختر پرحاشیه هم همه دلخوشی من شده... دو شب پیش که با کریستف صحبت کردم خیلی شاکی بود و میخواست زودتر کار انجام شه.. نمیدونم چرا ولی مطمئن بودم یکی پرش کرده، چون از اولم شرط قرارداد با آدمایی که محموله رو میخواستن صبر و حوصله بود.. یکم باهاش حرف زدم تا آرام شد و کوتاه اومد ولی ازم خواست دست بجنبونم. منم بهش گفتم نمیتونم هلن رو وارد بازی کنم، خیلی سفت و سخته و هیچجوره راضی نمیشه، اگه بیشتر از این اصرار کنم شک میکنه، برای همین مجبورم از اسم خودم استفاده کنم... کریستف کمی عصبی شد و فکر کرد.. چندتا راه حل پیش پام گذاشت اما من رو هرکدوم یه عیب و ایرادی گذاشتم.. آخر سر گفت که چاره ای نیست و با اسم خودم محموله رو وارد کنم ولی اینو یادم باشه که همه ی ریسکش پای خودمه و سازمان هیچ مسئولیتی قبول نمیکنه.

البته بیشتر کارایی که ما انجام میدادیم همینطوری بود، اگه اتفاقی میفتاد سازمان خودشو کنار میکشید، بیخود نبود انقدر جیپامونو پر میکردن، در عوض توقع داشتن هر ریسکی رو قبول کنیم حتی فدا کردن خودمون!... به کریستف اوکی دادم و خیالش راحت شد.. با خودم حساب و کتاب کردم اگه به محض تحویل محموله فوراً از کشور خارج شم شاید مشکلات احتمالی گریبانگیرم نشه، شاید!.. یا

اصلا شایدم هیچ مشکلی پیش نیاد، من فقط احتمالات رو در نظر می‌گرفتم.. ولی در هر صورت باید از هلن دل می‌کندم و میرفتم.. این چیزی بود که واقعا از ته دلم نمی‌خواستم انجامش بدم.. با پیش اومدن این اتفاق بد و سخته بانوجان تردیدم بیشترم شده بود.

دوتا نسکافه خریدم و برگشتم پیش هلن.. کنارش نشستم و لیوان نسکافه رو بهش دادم.. ساکت و غصه دار بود و همین اذیتم میکرد.. تحمل این ناراحتیشو نداشتم.. بلند شدم و رفتم دنبال دکتر بانوجان.. اگه هلن بانوجان رو میدید شاید کمی آروم میشد.. دکتر و پیدا کردم و باهاش حرف زدم.. ازش خواستم اجازه بده ما چند دقیقه مریضمون رو ببینیم.. اولش نمی‌خواست اجازه بده ولی انقدر مخشو کار گرفتم که راضی شد.. اما فقط برای چند دقیقه!

برگشتم پیش هلن و بهش گفتم دکتر اجازه ملاقات با بانوجان رو داده.. از خوشحالی چشمش برق زد و فوراً بلند شد، درحالی‌که بلاخره لباش به خنده باز شده بود.. دوباره لبخند و خوشحالیشو دیدم.. انگار معتاد اون خنده هاش شده بودم و اگه نمی‌خندید نسخ میشدم. دلم می‌خواست بهش بگم بخند! که خنده هات دنیامو عوض کرده.

: PART 61

وارد اتاق بانوجان که شدیم با دیدن وضعیتش بغضم گرفت و بدجوری حالم خراب شد.. درحالی‌که بی جون و بی حرکت رو تخت خوابیده بود، با ماسک اکسیژن نفس میکشید و به زحمت چشماشو

باز نگه داشته بود.. باورم نمیشد اون بانوجان من باشه... همین که چشمش به ما افتاد خوشحالی محسوسی تو نگاهش دیدم.. نزدیکش شدم، دستشو گرفتم و چندبار بوسیدم، با اینکه به هلن گفته بودم پیش بانوجان گریه نکنه اما حالا خودم داشت گریه م می‌گرفت.

هلن همونطور که موهای بانوجان رو نوازش میکرد با صدای پر بغضش گفت: بانوجانم غصه نخوریا، همین که از اینجا مرخص شی میبریمت خونه و همه کاری میکنیم تا دوباره سرپا شی.

بانوجان آهسته پلک زد و فوراً اشک از چشمش چکید.. هلن هم به محض دیدن اشکهاش، بغضش ترکید و زد زیر گریه.. با گوشزد بهش گفتم: هلن قبل از اینکه بیایم داخل چی بهت گفتم؟

به معنی فهمیدن سرتکون داد و سعی کرد خودشو کنترل کنه.. خم شد و پیشونی بانوجان رو بوسید.. نگاه بانوجان رو من چرخید.. با دست چپش که هنوز کار میکرد، آروم و به زحمت ماسک اکسیژن رو برداشت.. بیچاره لب و دهنش کج شده بود و همین دلمو آتیش میزد.

لب و دهنشو به سختی تکون داد و فهمیدم میخواد حرفی بزنه.. سرمو نزدیکتر بردم تا بفهمم چی میخواد بگه.. بریده بریده و با کلماتی که تقریباً ناقص و نامفهوم بودن گفت: میدونم.. دو.. سش داری.. م.. ثل... روز... برام.. رو.. شنه.. م... مواظبش.. باش.

خشکم زد و حیرت زده خیرش موئدم.. دوباره اشک از چشماش
چکید و ماسک رو روی صورتش گذاشت.. با دست چپ کم جون و
کم قدرتش آروم صورتمو لمس کرد و پلک زد. سرتکون دادم و
بهش لبخند زدم.. ولی تو دلم غوغایی به پا شده بود.. از بانوجان
فاصله گرفتم، سعی کردم از ریزش اشکام جلوگیری کنم، سرمو بالا
نگه داشتم و نفس عمیقی کشیدم.

هلن که متوجه نشده بود بانوجان چی به من گفته متعجب و سوالی
بهمون خیره شده بود.. در باز شد و یه پرستار اومد داخل.. ازمون
خواست زودتر از اتاق بریم بیرون تا بانوجان استراحت کنه.. دست
بانوجان رو فشار دادم و ازش خدافظی کردم.. هلنم بوسیدش و باهم
از اتاق بیرون رفتیم... تو راهرو بیمارستان هلن پرسید: بانوجان
چی بهت گفت؟

__ گفت تا وقتی اینجا بستریه من مواظبت باشم.

با ناراحتی سرشو پایین انداخت.. دستشو گرفتم و به راه رفتن ادامه
دادیم. مغزم هنوز پیش حرف بانوجان بود.. آره من هلن رو دوست
داشتم.. اما فکر نمیکردم بانوجان به این سرعت متوجه شده باشه..
هرچند قسمتی از وجودم یا همون ضمیر ناخودآگاهم دوست داشت
که بانوجان این موضوع رو بفهمه.. ولی قسمت ترسناکش اینجا بود
که بانوجان هلن رو به من سپردش، این یعنی امیدی برای زنده
موندن نداشت.

زندگی هم بازی عجیب و مسخره ای بود.. هیچوقت فکر نمی‌کردم برای انجام یه کار مهم برگردم اینجا، با دختر سهراب، نتیجه بانوجان، درگیر یه رابطه احساسی شم و بعدم اونو به من بسپارن.. من خودمم در قبال هُلن احساس مسئولیت می‌کردم و می‌خواستم فقط مال خودم باشه.. ولی هیچوقت به طور جدی بهش فکر نکرده بودم.

نگاه به هُلن کردم و بیشتر به فکر فرو رفتم.. درسته زمان زیادی از رابطمون نگذشته بود، اما منم مردی نبودم که به راحتی دل به کسی ببندم، آدما رو به سرعت میشناختم و میتونستم بفهمم چه شخصیتی دارن، یه وقتایی حتی بیشتر از خودشون! هُلن همون چیزی بود که من همیشه می‌خواستم یکی مثل اون تو زندگیم باشه، اما هیچوقت به یه رابطه بلند مدت باهاش فکر نکرده بودم... نمیدونم شاید باید قبول می‌کردم هر مردی با هر شخصیتی بالاخره یه جا دلش گیر میکنه پایبند میشه.

اما همه اینا فقط حرف و خواسته دلم بود.. در صورتیکه منطقم حرف دیگه ای برای گفتن داشت.. حرفشم این بود که من باید کارمو انجام میدادم و بعدشم برمیگشتم برلین، همین و تمام! جایی برای اما و اگر وجود نداشت!

تو همین فکر ا بودم که دکتر بانوجان سرراهمون قرار گرفت و ازمون خواست بریم تو اتاقش تا راجع به وضعیت بانوجان صحبت کنه... از حالت چهره دکتر میتونستم بفهمم حرفای چندان خوبی نمی‌خواد بزنه، نگاهی به هُلن انداختم و گفتم: عزیزم تو همین جا منتظر باش من با آقای دکتر صحبت میکنم.

سرتکون داد و گفت: نه منم میخوام پیام.

بهش نزدیکتر شدم و آروم گفتم: عشقم، به حرفم گوش کن.. زود برمیگردم.

ناراحت و عصبی ازم رو برگردوند و راه افتادم به سمت خروج از بیمارستان.. کلافه به رفتنش چشم دوختم که دکتر گفت: آقای فرمند لطفا تشریف بیارین.

نگاهمو با اخم از هلن گرفتم و دنبال دکتر رفتم... انگار کلا یادش رفته بود اون بیبی گرل منه و منم ددیشم. نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم آروم باشم، گذاشتم رو حساب غم و غصه ش.. ولی لازم بود بهش یادآوری کنم هیچی بین ما عوض نشده و حق نداره سرتقی و لجبازی کنه.

همونطور که خودم میدونستم دکتر خبرای بدی از اوضاع و احوال بانوجان داشت.. صدمه جدی به قسمتی از بافت مغزش وارد شده بود.. طوری که ممکن بود منجر به مرگش شه.

تو یه لحظه از حرفاش از کوره در رفتم و صدامو بالا بردم: دکتر چی میخوای بگی؟ میخوای مریضمو دراز به دراز بخوابونم یه گوشه و خودمم بشینم بالا سرش تا بمیره؟

دکتر با لحن آروم گفت: من عصبانیت و ناراحتی شما رو درک میکنم ولی بیمار شما در شرایطی نیست که بشه با عمل جراحی حالشو بهبود داد، با توجه به سنشون...

عصبی پریدم وسط حرفش: چیکار باید کرد؟ شما که دکتری بگو.

+ باور کنید ما هرکاری از دستمون بر بیاد انجام میدیم شما دعا کنید..

دندون قروچه ای کردم و خشمگین بهش نزدیک شدم: تو مکانی که براساس علم و دانش پزشکی آدما رو درمان میکنن منو به دعا حواله نکن.. تو دکتری اینجام بیمارستانه.. پس به جای اینکه منو به دعا کردن تشویق کنی یه کاری برای بیمارت انجام بده تا بمیره.

با حرص از روی صندلی بلند شدم.. کلافه دست لای مو هام کشیدم و فکر کردم.. برگشتم سمت دکتر و گفتم: میخوام همین امروز کارای انتقالش انجام شه، میبرمش یه بیمارستان بهتر، زیر نظر متخصص های ماهر که به درمان اعتقاد دارن.

+ آقای فرمند بیمارستان و کادر پزشکی هرکاری که میشده انجام دادن، هیچ کوتاهی نشده.. درضمن شما اینم درنظر داشته باشید که شرایط بیمار شما وخیمه، جابه جایی به یه بیمارستان دیگه میتونه انقدر خطرآفرین باشه که منجر به یه فاجعه شه.

_ شما که غیرمستقیم گفتی دیگه کاری ازتون برنمیاد، واقعا براتون چه فرقی میکنه؟... هرچی زودتر کارای انتقالشو انجام بدین ممنون میشم.. همه مسئولیتشم قبول میکنم.

از اتاق بیرون رفتم و راه افتادم به سمت خروج.. نمیتونستم به همین راحتی تسلیم شم و بانوجان رو به حال خودش ول کنم تا... چشمم افتاد به هلن که به ماشین تکیه داده و سرش تو گوشی بود.. نزدیکش رفتم و گفتم: سوار شو باید بریم یه جایی.

قفل ماشینو باز کردم و بی حرف سوار شد.. ماشینو راه انداختم و همزمان یه نخ سیگار روشن کردم.. هلن من منی کرد و پرسید: دکتر چی گفت؟

_ شر و ور.. امروز یه بیمارستان بهتر پیدا میکنم تا بانوجان اونجا بستری شه، اینجا به درد نمیخوره.

مکثی کردم و با اخم ادامه دادم: ببینم وقتی من یه حرفی بهت میزنم تو به جای اینکه گوش کنی چرا لجبازی میکنی؟

نگاهشو بی رمق ازم گرفت و سرشو به صندلی تکیه داد.. خواستم
بهش بتویم که با بغض و گریه گفتم: حالم خوب نیست رادان..
ترو خدا درکم کن که من بدجوری نگران بانوجانم.

حرفی که زد و حالی که داشت باعث شد ناخودآگاه بیخیال تشر زدن
بشم.. سکوت کردم و سیگارمو کشیدم.. زنگ زدم به یکی از رفیقام
تا یه بیمارستان خوب بهم معرفی کنه.. کلی هم گشتیم و مسیر
طولانی رو طی کردیم تا بالاخره رسیدیم.. ولی بهمون گفتن تخت
خالی ندارن و بیمارمونو قبول نمیکنن.. انقدر حرف زدم و مخشونو
کار گرفتم تا بالاخره راضی شدن بانوجان رو پذیرش کنن، ولی فردا
صبح.. با خودم فکر کردم عیبی نداره، چند ساعت دیگه هم بگذره،
بانوجان رو تو این بیمارستان بستری میکنیم.

خسته و بیحال رسیدیم خونه.. من ولو شدم رو مبل.. هلنم مانتو و
شلوارشو درآورد و نشست کنارم.. چند دقیقه ای که گذشت هلن
سرشو گذاشت رو شونه م و لب زد: بانوجان خوب میشه مگه نه؟

آروم صورتشو نوازش کردم و گفتم: آره عروسک.. حالش خوب
میشه.

دستشو دورم حلقه کرد و گفتم: چقدر خوبه که تو کنارمی، چقدر
خوبه که دارمت.

لبخندی رو لبام نشست و بیشتر به خودم چسبوندمش.. نمیدونستم چه جوابی بهش بدم فقط از این حرفش حس خوشایندی بهم دست داد، حسی که حال و هوامو عوض میکرد.. سرشو بالا آورد و نگاهم کرد، منم مغلوب و تسلیم اون چشمای خوشگلش شدم.. آروم همون یه ذره فاصله بینمونم پر کردم و لباشو بوسیدم.. دلم برای طعم لباش تنگ شده بود.. تا قبل از این تو طول روز مدام رو لبای همدیگه بودیم! دیگه یجور عادت شده بود.

با گرفتن لباش بین لبام موجی از آرامش و لذت درونم بوجود اومد... دیگه به هیچی فکر نمیکردم جز بوسیدن لبای هلم، طوریکه ناخواسته به بوسه ها شدت دادم و به میک زدن و گاز گرفتن تبدیل شد.. هلم از کشیده شدن لباش لای دندونام تو گلو ناله میکرد و یقه مو چنگ مینداخت. همین کاراش به تنهایی انقدر تحریکم میکرد که همه مشکلاتو بذارم کنار و فقط بخوام آروم شم.. مخصوصا که به سکش باهاش طوری معتاد شده بودم که اگه چند روز وقفه میفتاد عصبی و پرخاشگر میشدم.

حرصی و با شدت کشوندمش بالاتر و نشوندمش رو پاهام.. از این حرکت آه بیجونی کشید و منو دیوونه تر کرد. چنگ نسبتا محکمی لای موهاش انداختم و گفتم: بدجوری دلتنگ آه و ناله ت شدم بیبی.. میخوام همین الان بشنوم.

تحریک شده بود ولی از طرفی میخواست که خودشو کنترل کنه و منو مهار.. ولی مگه میتونست؟ خمار و نفس زنون لب زد: رادان.. آخه الان تو این شرایط...

همونطور که حرف میزد شلوارمو نصفه درآوردم و کاری کردم که حرفش نصفه موند.. لب پایشو بین دندوناش گرفت و اخم ریزی کرد. صورتشو گرفتم و با حرص و شهوت گفتم: الان فقط باید بگی چشم ددی هرچی تو بخوای.

: PART 63

نفس نفس میزد و نگاهش تو رفت و آمد بین چشمام و لبام بود.. خودشو بهم فشار داد و نالید: آخ ددی، دخترتم خودش دلش میخواد.

هیجان زده از جوابش لباشو با شدت بوسیدم و سیلی محکمی به باسنش زدم... اگه میخواستم هلن رو به چیزی تشبیه کنم باید میگفتم اکسیر جَوونی و آرامش و لذت بود! وقتی باهاش بودم از هر فکر و خیالی فارغ میشدم، وجودش ارومم میکرد و حال خوبی داشتم.. انقدر میخواستمش که از نقشه ای که قبلا تو سرم داشتم صرف نظر کنم و اونو وارد بازی خودم نکنم.. ولی فکر داشتن یه رابطه بلند مدت باهاش منو میترسوند.. وقتی تونسته بود در عرض یکماه و چند هفته منو وادار کنه پا رو عقل و منطق بذارم و یه سری از کارامو تغییر بدم، اگه کاملاً وارد زندگیم میشد به چی تبدیل میکرد؟

گیر کرده بودم میون خواستن و نخواستنش.. اما هر بار که به اینجا میرسیدم خودمو با این جمله اروم میکردم.. که کی آینده رو دیده؟ معلوم نیست چه اتفاقایی میفته، فعلاً که باهمیم و داریم لذتجو میبریم، فکر بعد رو بعد میکنم.

صبح زود آماده شدیم و از خونه بیرون زدیم که هرچی سریعتر
کارای انتقال بانوجان به بیمارستان مورد نظر و انجام بدیم. از
دیروز که کارای پذیرشش به بیمارستان مورد نظر مو انجام داده
بودم کمی خیالم راحت شده بود و به درمان و بهبودش امیدوارتر
شده بودم.

به بیمارستان که رسیدیم سراغ دکتر بانوجان رو گرفتیم.. گفتن تو
قسمت آی سی یو رفته و سرش خیلی شلوغه. نمیدونم چرا تا شنیدم
رفته آی سی یو یاد بانوجان افتادم و دلم آشوب شد.. 20 دقیقه ای
معطل شدیم تا بالاخره دکتره پیداش شد، همین که چشمش به ما افتاد
رنگش پرید و سرشو پایین انداخت. شصتم خبردار شد یه اتفاقی
برای بانوجان افتاده.. سراسیمه نزدیکش رفتم و گفتم: حال بیمار ما
چطوره؟

نگاهی به من و هلن انداخت و گفت: دیروز دوباره تو کما رفت..
متأسفانه امروز دچار ایست قلبی شد و... فوت کرد.

یخ کردم و ماتم برد.. فکر کردم من درست نشنیدم.. به دکتر
نزدیکتر شدم و گفتم: چی داری میگی واسه خودت؟

سرشو پایین انداخت.. پس درست شنیده بودم.. تو یه لحظه دیوونه
شدم و بهش حمله کردم.. نه حواسم به هلن بود که اصلا اطراف
خودم نمیدیدمش، نه آدمای دور و بر که سعی میکردن منو از دکتره
جدا کنن...

.....

مراسم سومین روز خاکسپاری بانوجان بود ولی من و هلن تو
مراسم نبودیم.. هلن از بعد خاکسپاری بانوجان مدام تو خودش بود و
فقط گریه میکرد.. تا اینکه صبح حالش بد شد و منم سریع
رسوندمش بیمارستان.. چند ساعتی بستری بود، بعدم مرخص شد و
بردمش خونه خودم.. از وقتی برگشته بودیم خواب بود، خودم
ترجیح میدادم به دور از مراسم و گریه و زاری باشه، اینطوری
براش بهتر بود. از وقتی بانوجان فوت کرده بود غم و اندوه زیادی
رو دلش سنگینی میکرد... منم از مرگ بانوجان عزادار و غمگین
بودم ولی بیشتر از همه حال هلن دلمو آتیش میزد.

عادت داشتم همیشه دخترکمو سرحال و شاداب ببینم، انگار از وقتی
هلن به این حال و روز افتاده بود زندگی هم برای من تیره و تاریک
شده بود.. فقط دلم میخواست یه بار دیگه صدای خنده هاشو بشنوم،
یه بار دیگه شیطنت و نشاطش حالمو خوب کنه.

خیره بهش که روی تخت خوابیده بود سیگار میکشیدم و از درون
خودخوری میکردم.. چیکار کرده بود با من؟ هیچوقت تو زندگیم
حال بد و خوب یه نفر تا این حد برام مهم نشده بود، حتی
پدر و مادرم.. طوری معتاد اون شور و هیجانش شده بودم که حالا
داشتم خماری پس میدادم.. این عشق و علاقه یهویی از کجا اومد
وسط زندگیم؟

با تکون آرومی که هلن تو خواب خورد، سیگارمو تو جاسیگاری
ول کردم و فوراً خودمو بهش رسوندم.. هیجان زده و آشفته منتظر
بودم چشماشو باز کنه.. نفس عمیقی کشید و آروم چشماشو باز
کرد.. بی اختیار و ذوق زده به روش لبخند زدم و درحالیکه
موهاشو نوازش میکردم گفتم: بیدار شدی دخلمی؟

لبخند بی جونی زد و گفت: از کی خوابم؟

_ یه چند ساعتی میشه... برات سوپ گرفتم، الان میرم گرمش
میکنم و بایدم بخوری.. تو این مدت به اندازه کافی به خودت و من
عذاب دادی.

هیچی نگفت و فقط خیرم موند.. بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم..
راه افتادم سمت آشپزخونه که براش سوپ گرم کنم.. مشغول بودم
که گوشیم زنگ خورد.. نگاه به صفحه کردم و دیدم سهیلاس،
جواب دادم: جانم؟

+ سلام رادان خوبی؟ هلن چطوره؟ حالش بهتره؟

_ آره بهتره.. از بیمارستان مرخص شد و اوردمش خونه خودم.

+ خونه خودت؟ آهان همونی که گفتی اجاره کردی.. ما داریم
برمیگردیم خونه، آدرس اونجارو بده که بیایم دنبال هلن و ببریمش
خونه، حداقل الان دیگه میتونم مواظبش باشم تا حالش خوب شه.

از حرف سهیلا عصبی شدم، حس مالکیت به هلن بیشتر شد و با لحن جدی گفتم: نمیخواه جاش همین جا خوبه، خودم مواظبشم.

مکثی کرد و گفت: دستت درد نکنه رادان جان ولی من هستم، الانم مراسم تموم شده و دیگه میتونم مواظبش باشم.

نفسمو کلافه و عصبی بیرون دادم: میخوای کجا برش گردونی؟
خونه بانوجان؟ اونجا که حالش بدتره

: PART 64

سهیلا خواست حرفی بزنه که نداشتم و ادامه دادم: شما برگردین خونه، هلن اینجا میمونه، خودم حواسم بهش هست، تازه اینجا راحتتره.

+ آخه.. همیشه که اینطوری.. درست نیست.

اخم کردم و گفتم: کاری نداری؟

منتظر نشدم حرفی بزنه و قطع کردم.. یجوری حرف میزد و رفتار میکرد انگار اون خیلی بیشتر از من نگران حال هلن بود! سوپ رو گرم کردم و بردم تو اتاق.. هلن هنوز دراز کشیده بود و از پنجره

بیرون رو نگاه میکرد. نزدیک رفتم و نشستم لبه تخت.. سرچرخوند
نگاهی به من و بشقاب سوپ تو دستام کرد.. آروم بلند شد و نشست.
قاشق رو پر کردم و نزدیک لباش بردم.. آهسته لب باز کرد و قاشق
رو تو دهنش گرفت.. ناخواسته لبخند رو لبام نشست و گفتم: آفرین
دخترکم.

قورت داد و پرسید: با عمه سهیلام حرف میزدی؟

به معنی آره سر تکون دادم.. دوباره پرسید: چی میگفت؟

__ میگفت میخواد خودش ازت نگه داری کنه و از این حرفا منم
بهش گفتم تو همین جا راحتی.

تک خنده بی جونی کرد: دیوونه الان میدونی با خودشون چه فکر و
خیالایی میکنن؟

__ چه فکر و خیالایی میکنن؟

+ فکر میکنن اینجا خبریه.

__ مگه غیر از اینه؟ شاید الان خبری نباشه ولی مگه قبلا نبوده؟
بعدشم به کسی ربطی نداره.

چشم درشت کرد و متعجب خیرم موند.. خونسرد و بی تفاوت قاشق دوم رو دهنش گذاشتم.. قورت داد و سریعتر از قبل گفت: مگه خودت نمیگفتی کسی نباید از رابطمون با خبر شه؟

سکوت کردم و قاشق رو به لباش نزدیک کردم.. حوصله توضیح دادن نداشتم.. نمیخواستم بگم اون موقع به یه سری مسائل فکر میکردم و الان به چیزای دیگه.. هلن قاشق رو تو دهنش برد ولی منتظر و سوالی خیرم موند.. همون لحظه گوشیش زنگ خورد، از روی پاتختی برش داشتم و دیدم سهیلاس.. دوباره گوشی رو سر جاش گذاشتم و با بی تفاوتی قاشق رو پر کردم.. هلن متعجب پرسید: خب کیه بهم زنگ میزنه؟

__ عمه ت.. کی میخوای باشه؟

با تعجب بیشتری خیرم موند.. کلافه گوشیش رو دستش دادم و گفتم: جوابشو بده و زود قطعش کن، سوپ سرد میشه.

گوشی رو ازم گرفت و جواب داد.. استرس گرفتم، دلم نمیخواست سهیلا هنوز از گرد راه نرسیده هلن رو ازم جدا کنه.. اون که کلا قصد داشت چند روز دیگه برگرده چرا داشت ادای دایه مهربون تر از مادرو درمیورد؟ هرچند ته دلم به شکل احمقانه ای میترسیدم نکنه مخ هلن رو بزنه و با خودش ببرتش کانادا؟... ولی از سهیلا اینکار بعید بود..

خودمو خونسرد و بیخیال نشون میدادم ولی شیش دونگ حواسم به حرفای هلن بود.. با هر کلمه ای که ازش میشنیدم بیشتر اخمام باز میشد! خودشم دوست داشت اینجا پیش خودم باشه، پیش ددیش! مخصوصا که تو حرفاش چندبار گفت تو این مدت این من بودم که خیلی هواشو داشتم.. قطع که کرد ناخواسته بهش لبخند زدم.. اونم بهم لبخند زد و بی حرف به سوپ اشاره کرد که یعنی بازم بهش بدم.. بی معطلی قاشق رو پر کردم و تو دهنش گذاشتم.. اون دختر کوچولوی خودم بود!

هلن :

عمه سهیلا شاکی بود که چرا من تو خونه رادان موندم! میگفت زشته، خوبیت نداره، فک و فامیل چی میگن.. ولی وقتی برای رادانی که تا دوماه پیش اصرار داشت هیچکس از رابطمون باخبر نشه، مهم نبود، چرا واسه من باید فکر عمه م و فک و فامیل مهم باشه؟ آخرم عمه گفت حالم که بهتر شد هرچه سریعتر برگردم خونه بانوجان و فاصله م رو با رادان حفظ کنم.. به نظر خودم که انتظار بیخود و احمقانه ای داشت ولی نمیدونم چرا از این حرفش یکم حس بدی بهم دست داد.

سوپ رو که به اصرار رادان تموم کردم، دوباره منو رو تخت خوابوند.. مثل بچه هایی که مریض شده بودن باهام رفتار میکرد! کاراش، توجهش، نگرانش همه به دل میشست.. حداقل واسه منی که تو یه مدت کوتاه دوبار داغ عزیز دیدم دلنشین بود.. از وقتی بانوجان فوت کرد تا وقتی که مجبور شدیم چندروز تو سردخونه بیمارستان نگهش داریم تا عمه سهیلا و پدرومادر رادان برس، بعد به خاک بسپاریمش، رادان یه لحظه هم منو به حال خودم ول نکرد..

خودشم عزادار بانوجان بود ولی با این حال مواظبم بود و ازم چشم
برنمیداشت..

انقدر وابسته و دلبستش شده بودم که نتونم یه لحظه دوریشو تحمل
کنم.. به چی تشبیهش میکردم؟ یه عاشق واقعی یا یه ددی خواستنی
و مهربون؟ هرچی که بود من بدجوری محتاج عشق و توجهش
بودم.. مژگان و چندتا از دوستانم مدام جویای احوالم بودن و هرکدوم
سعی میکردن یجوری آرومم کنن اما هیچکدوم برای من مثل رادان
آروم جون نمیشن.

از بعد مرگ بانوجان حس تنهایی و یتیمی مثل آوار رو سرم خراب
شده بود اما رادان هم با حرف هم با عمل بهم ثابت کرد تنها نیستم و
اون به هر حال کنارمه.. اون ددی و عشق خودم بود!

رادان رفت تو سالن و چند دقیقه بعد با لپ تاپش برگشت.. روی
تخت، کنارم نشست و یه فیلم پلی کرد تا باهم تماشا کنیم.. نمیخواست
من تو فکر برم و غصه بخورم، نمیخواست دوباره حالم بد بشه، اینو
از تک تک کاراش میفهمیدم ولی مرگ بانوجانم چیزی نبود که به
راحتی فراموشم شه.

: PART 65

اما بازم همچنان سعی میکردم کمی خوددار باشم تا رادان با خودش
فکر نکنه کارایی که برای خوب شدن حال من انجام میده بی تاثیر و

بی فایده س.. مخصوصا که امروز صبح وقتی حالم بد شد و منو
هراسون و سراسیمه برد بیمارستان، دیدم چجوری بی قرار و
دلواپسم شده بود.. حتی یه ذره هم نگاه پدر و مادرش و عمه سهیلا و
بقیه مهم نبود، انقدر نگرانی و آشفتگیشو تابلو بروز داد که فکر کنم
همه فهمیدن یه خبرایی هست.

داشتیم فیلم تماشا میکردیم که گوشی رادان زنگ خورد.. کلافه
نگاهش کرد و جواب داد، کمی که صحبت کرد متوجه شدم
مامانشه.. یه دفعه عصبی شد و گفت: به سهیلا بگو سرش تو کار
خودش باشه، عزاداریشو بکنه و بعدشم برگرده خونه، به اون چه
مربوطه....

از روی تخت بلند شد و از اتاق بیرون رفت.. صداشو که در حال
دور شدن بود شنیدم: اگه حال برادرزادهش براش مهم بود که بعد
از مرگ سهراب دم به دقیقه وکیل پوفیوزشو نمیفرستاد هولدینگ...

دیگه صداشو نشنیدم.. استرس به جونم افتاد و نگران شدم.. اگه از
اینجا موندن من عمه سهیلا یه شر درست و حسابی به پا نکرد! چند
دقیقه بعد رادان برگشت و دوباره نشست کنارم.. با پریشونی گفتم:
رادان اگه از اینجا موندن داره دردسر میشه، من برگردم خونه
بانوجان.

سرچرخوند و با چشم غره نگاهم کرد.. خودم فهمیدم این یعنی چی!
سکوت کردم و ترجیح دادم دیگه این بحث رو ادامه ندم.. اما اون
گفت: تو همین جا میمونی چون من میخوام، من راضی، تو راضی،
گور بابای ناراضی.

از حرفش ناخواسته نیشخندی زدم و به لپتاپ چشم دوختم، درحالیکه
از این سماجت و قلدری و زورگویش برای نگه داشتن من پیش
خودش قند تو دلم آب میشد.

سه روز گذشت و تو این مدت من و رادان پیش هم بودیم، با وجود
تماسها و پیامهای پی در پی عمه سهیلا! بعد از ظهر بود که بهم
زنگ زد و گفت بلیط گرفته و میخواد برگرده.. اگه برای خدافظی
هم برنمیگشتم خونه بانوجان خیلی ضایع بود. با رادان آماده شدیم و
راه افتادیم به سمت خونه بانوجان... وقتی رسیدیم غصه و ماتم همه
وجودمو گرفت.. خونه بانوجان بدجوری بوی غم میداد، نبودش
جوری تو ذوق میزد که بی اختیار گریه م گرفت.

جالب بود مامان رادان یا همون عمه بابام طوری باهام رفتار میکرد
انگار که میخواست بهم بفهمونه میدونه بین من و پسرش رادان یه
چیزایی هست و اتفاقا خیلیم خوشحال و راضیه!.. تو همین حال عمه
سهیلا از پله ها اومد پایین.. رادان و عمه نگاه برزخی به هم
انداختن و به زور به همدیگه سلام کردن.. عمه به روم لبخند زد و
بغلم کرد.. دستمو گرفت و منو با خودش برد داخل باغ.. میخواست
خصوصی باهم حرف بزنیم.

نشستیم رو صندلی.. عمه نگاهش رو صورتم چرخید و گفت:
خداروشکر رنگ و روت بهتره، ولی کاش به حرفم گوش میکردی
و برمیگشتی همین جا..

پریدم وسط حرفش: نمیتونستم عمه.. اینجا، هر گوشه ش منو یاد
بانوجان میندازه، اگه تو اون شرایط روحی برمیگشتم داغون میشدم.

به معنی فهمیدن سرتکون داد.. مکثی کرد با صدای آروم گفت: ببین
عزیزم رادان پسر خوبیه، من تا حدودی میشناسمش و تاحالا چیز
بدی ازش ندیدم ولی ارتباط تو با این آدم درست نیست.. خیلی ازت
بزرگتره و از همه مهمتر اونم مثل من چند وقت دیگه برمیگرده
جایی که زندگی میکنه، چون مجبوره برگرده، اونوقت تو میمونی و
یه دنیا پشیمونی...

چیزایی که خودمم میدونستم ولی نمیخواستم باور کنم رو داشت
خیلی رک و بی پرده بهم میگفت.. چیزایی که حتی نمیخواستم بهش
فکر کنم.. ناخودآگاه اخم کردم ولی حرفی نزد. عمه سهیلام ادامه
داد: تو خیلی جَوونی، خوشگلی، همه چیز تمومی، قراره خیلی آدما
سرراحت قرار بگیرن.. من نمیخوام به خاطر یه سری تصمیمات
خام و بچگونه زندگیت تباه شه... درسته برای امشب بلیط گرفتم که
برگردم ولی میتونم کنسلش کنم و باهم بریم.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: منظورت اینکه منم باهات پیام
کانادا؟

+ آره عزیزم، تو دیگه اینجا کسی رو نداری، هولدینگ رو میسپاریم به آشوری و وکیلیم بالاسرشه.. میای پیش خودم و اینجوری خیالم راحت.

شوکه شدم و وارفتم... چی شده بود که عمه داشت همچین حرفی بهم میزد؟ حتی وقتی بابام فوت کرد همچین چیزی بهم نگفت! نمیدونم شاید به خاطر اینکه به قول خودش دیگه هیچکس رو نداشتم. اما نمیتونستم قبول کنم و باهش برم.. اول اینکه اخلاق و افکار من و عمه هیچجوره به هم نمیخورد و نمیتونستیم باهم کنار بیایم، دوما من و دوقلو های عمه که چهار سال ازشون بزرگتر بودم، از هم متنفر بودیم و حتی یه لحظه هم نمیخواستیم همدیگرو تحمل کنیم.. با این اوصاف من چجوری میتونستم خونه عمه بمونم؟

از همه مهمتر.. رادان! شاید حرفای عمه راجع بهش درست بود، شاید نه! اما به هر حال من نمیتونستم ازش دل بگنم.. مگه دل کردن از کسی که عاشقش الکیه؟ انگار اون آدم وصله به جونت، اگه بخوای دل بگنی باید تیکه تیکه شدن روح و قلبتم قبول کنی.

• Atre chanel ✨ □ :

: PART 66

چه درست چه غلط من عاشق رادان بودم.. تنها واقعیتی که الان جلوی چشمام بود این بود که رادان بیشتر از هرکسی کنارم بود درست مثل یه حامی، براش مهم بودم و دوستم داشت.. غم از دست دادن بابام و بانوجان رو فقط با حضور رادان تونسته بودم تو زندگیم تحمل کنم، اگه اون نبود من الان یه افسرده واقعی بودم... سرمو بالا گرفتم و به عمه گفتم: عمه من واقعا نمیدونم چجوری ازت تشکر کنم که تا این حد به فکر می.. اندازه یه دنیا برام ارزش داره.. ولی من میخوام همین جا بمونم، اینجا از هرجایی برام بهتره.

نیشخند زد و ناباور سرتکون داد: شوخی میکنی دیگه؟ دختر تو اینجا کاملاً تنها شدی، میفهمی؟ اگه به وجود رادان دلخوشی باید دوباره بهت یادآوری کنم که اون چند وقت دیگه برمیگرده برلین...

__ مسئله اصلاً رادان نیست، درسته اون تو این مدت خیلی هوامو داشت و کنارم بود، ولی دلیل موندنم چیز دیگه س... میخوام هولدینگ رو دست بگیرم و همونطوری که بابام همیشه دوست داشت مدیریتش کنم.

+ من اصلاً درک نمیکنم، تو یه ذره بچه چجوری میخوای از پس اون تشکیلات بربیای؟

__ عمه شاید شما منو قبول نداشته باشی، شاید بی تجربه و کم سن باشم، شاید شما مدیریت یه مرد رو به یه زن ترجیح بدی.. ولی خیلی از زنا باوجود تحقیر و تمسخر دور و اطرافیانسون تونستن آدمای موفق شن.. مگه انجام کارای بزرگ فقط از عهده مردا

برمیاد؟ شما منو جدی نمیگیری و مطمئنی من از پس هولدینگ
برنمیام.. چرا؟ فقط چون دخترم.. ولی من بهتون ثابت میکنم راجع به
زود قضاوت کردین.

با نگاه معنی داری، شونه بالا انداخت و گفت: خیلی خب، هر جور
راحتی.. من فقط میخوام تو یه زندگی آروم و بی دغدغه داشته
باشی، حالا که خودت اینجوری میخوای من دیگه حرفی ندارم.

بلند شد و منم همزمان باهاش وایسادم.. مصلحتی تو آغوشم گرفت و
گفت: پس من امشب برمیگردم.

رو برگردوند و رفت داخل خونه.. بغضم گرفت و احساسات منفی
بهم غالب شد.. دست کم گرفته شدنم از یه طرف داشت منو
میسوزوند و آچمزم میکرد، از طرف دیگه این واقعیت که رادانم
میره و من کاملاً تنها میشم دردناک و آزاردهنده بود.. نفس عمیقی
کشیدم و نگاهم رو باغ چرخید... باغ تقریباً خشک و بی جون شده
بود.. نه فقط به خاطر فصل پاییز، انگار که میدونستن صاحب این
خونه مُرده برای همین غمگین و پژمرده شده بودن.

با شنیدن صدای رادان از پشت سرم به خودم اومدم: تو فکری
دخترکم.

لبخند کمرنگ و تلخی گوشه لبام شکل گرفت و برگشتم سمتش..
نگاهم افتاد به اون چشمای مشکی و خواستنیش.. بهم نزدیکتر شد و
آروم گفت: سهیلا با حرفاش ناراحت کرد؟

نفسی گرفتم و گفتم: ازم خواست باهش برم مونترال.

مردمک چشماش گشاد شد و حالت نگاهش تغییر کرد.. جا خوردن
و وا رفتن رو به خوبی میشد تو نگاه و صورتش دید... یه لحظه از
این تغییر حالت خندم گرفت و خوشم اومد.. انقدر براش مهم بودم؟..
اخم کرد و سرتکون داد: که اینطور... تو... تو چی بهش گفتی؟
یعنی قبول کردی؟

ای جانم! چقدر نگران شده بود! نیشخند زدم و گفتم: خودت چی فکر
میکنی؟

درحالیکه سرد و عصبی یه نخ سیگار گوشه لباش میذاشت تا
روشنش کنه گفت: نمیدونم.. چی بگم.

مکثی کردم و گفتم: فکر کن یه درصد من بتونم بچه های عمه م رو
تحمل کنم.

به سیگارش پُک زد و با نگاه شیطون و معنی داری خیرم موند..
لبخند جذابشو به رخم کشید و زمزمه کرد: دختر پرحاشیه!

من منی کردم و ادامه دادم: ولی طوری باهام حرف میزد که انگار مطمئن بود چیزی بینمون هست.

رادان با خونسردی گفت: بدونه.. مشکلی نیست. رابطه ما به خودمون مربوطه دخملی، من به هیچکس اجازه دخالت نمیدم حتی اگه اون آدم سهیلا باشه.. خوبه که امشب داره برمیگرده وگرنه...

با لبخند مصنوعی و آرامش ظاهری گفتم: آره خب، بگی نگي همه اونایی که کار و زندگيشون جای دیگه س برمیگردن به همون جا.. مثل خودت.

سرچرخوند و با اخم و نگاهی منظوردار خیرم موند... نفسشو پرصدا بیرون داد.. آخرین پک به سیگارشم زد و رهانش کرد. بهم نزدیک شد.. انقدر نزدیک که گرمای نفسهاش به صورتم میخورد.. از این نزدیکی هول برم داشت و ناخواسته نیم نگاه نگرانی به در انداختم.. همینم مونده بود یکی من و رادانو تو این وضعیت ببینه.. ولی رادان انگار عین خیالش نبود! با ملایمت چونه م رو گرفت و وادارم کرد مستقیم تو چشماش نگاه کنم.. شصتتو رو لبام کشید و گفت: میدونی حرفت چجوری به نظر میرسه؟ مثل کسی که سعی میکنه خودشو پشت چیزی پنهان کنه که بهش اعتقاد نداره.

لبامو از زیر انگشتش حرکت دادم و گفتم: وقتی که میدونم تو چه تصمیمی داری دیگه فرقی نمیکنه من به چی اعتقاد دارم و ندارم.

همونطور که با انگشتش با لبام ور میرفت، خیره به چشمام زمزمه کرد: به چشمام نگاه کن.. چی میبینی؟

__ یه مرد مغرور و خودخواه که بالاخره یه روزی میره.

+ دوباره حرفی زدی که قلبا بهش اعتقاد نداری.. به چشمام نگاه کن.. خودتو درونش میبینی.. دختری که همه نگاه منو پر کرده.

از این حرفش ماتم برد.. لحظه ای خیره شدم به عمق چشماش و خودمو تماشا کردم.. تا حالا انقدر درون چشمای یه نفر خیره نشده بودم که خودمو ببینم. تصویری که از خودم میدیدم انقدر واضح بود که به راحتی دیده میشد.. شایدم این وضوح به خاطر درخشش چشمای اون بود.. انقدر غرق تماشای خودم تو چشمای رادان بودم که متوجه نشدم به اندازه ای بهم نزدیک شده که لباش داره لبامو لمس میکنه.. از این تماس و ترس اینکه مبادا کسی ببینه ناخودآگاه کمی خودمو عقب کشیدم ولی دست رادان روی کمرم نشست و دوباره منو به خودش چسبوند..

لبامو نرم و آروم بوسید.. انقدر ادامه داد که شل شدم و اگه منو نگرفته بود میفتادم! خیلی وقت بود اینجوری همو نبوسیده بودیم، تقریباً از وقتی بانوجان فوت کرده بود... همینطور که میبوسید منو کشوند به سمت دیوار و بیشتر از در فاصله گرفتیم، طوریکه دیگه

تو دید نبودیم.. من که مست بوسه‌های پر حرارتش شده بودم و از حرکت لبامون رو همدیگه لذت میبردم ناخودآگاه دستامو دور گردنش حلقه کردم و چنگی لای موهاش انداختم..

رادان لبامو ول کرد و گردنمو با ملایمت بوسید.. به آرومی یکم ازم فاصله گرفت و به چشمام خیره شد.. نگاه خمارش پر بود از نیاز و خواستن.. انگشتشو نوازشوار روی گونه م کشید و لب زد: بیشتر از این حالمو خراب نکن دختر، به اندازه کافی بی قرارت هستم.

خجالت زده تک خنده ای کردم و ازش جدا شدم.. سرتاپام رو خمار و معنی داری برانداز کرد.. نفسشو کلافه بیرون داد و دست لای موهاش کشید.. با لحن عادی گفت: اگه اینجا کاری نداری بریم داخل و خدافظی کنیم.

به معنی باشه سرتکون دادم و باهم راه افتادیم.. تقریباً دو هفته ای میشد که رابطه نداشتیم، این مدت برای من و رادان که همش رو همدیگه بودیم زمان زیادی بود. داخل که رفتیم مامان رادان داشت درمورد خونه و وسیله های بانوجان حرف میزد.. تصمیم داشت همه چیز رو به همین شکل نگه داره.. به هر حال اون بیشتر از هرکسی حق تصمیم گیری داشت چون دختر بانوجان بود.. هرچند منم با تصمیمش موافق بودم، این بهترین کاری بود که راجع به این خونه و وسایلش میشد انجام داد.

به محض اینکه مامان رادان چشمش به من افتاد با لبخند گفت: عه
هلن اینجا؟ داریم راجع به خونه و وساییش حرف میزنیم، به نظر
من اینجا همینطوری بمونه بهتره، نظر تو چیه؟

جا خوردم.. فکر نمیکردم نظر منم برایشون مهم باشه.. با تعجب
پرسیدم: نظر من؟

سرتکون داد: آره عزیزم.. تو بیشتر از هرکی حق تصمیم گیری
داری، به هر حال تو این چندسال اخیر بیشتر از همه کنار مامان
بودی.

منظورش بانوجان بود.. خیلی از این حرفش خوشم اومد.. با لبخند
گفتم: اتفاقا منم موافقم که اینجا همینطوری بمونه، ولی بازم هرچی
خودتون صلاح میدونید.

مامان رادان با خنده قربون صدقم رفت.. عجیب به من علاقه مند
شده بود! تقریبا 20 دقیقه ای نشستیم و بعد به خواسته رادان بلند
شدیم که بریم. مامان رادان بغلم کرد و تو گوشم گفت: مواظب
خودتون باشین، ایشالا که چند وقت دیگه خبرای خوبی به گوشمون
برسه و برای جشن و شادی دور هم جمع شیم.

هنگ کردم! با لبخند ازم جدا شد و دوباره قربون صدقم رفت! همون
موقع عمه سهیلا از پله ها پایین اومد.. نگاهی به من و رادان
انداخت و نزدیک شد.. برای خدافظی و روبوسی پیشقدم شدم و

بغلش کردم.. نگاهم کرد و گفت: عزیزم بازم رو حرفام فکر کن،
هر موقع که دوست داشتی بیای مونترال فقط کافیه بگی.

آروم سرتکون دادم.. عمه نگاهشو ازم گرفت و با یه لبخند معنی دار
رو به رادان گفت: رادان جون تو کی قراره برگردی؟ فکر کنم الان
2،3 ماهی هست اینجایی و دیگه یواش یواش باید بار سفر برگشتتو
ببندی.

رادان نیشخند کمرنگی زد و جواب داد: فعلا قصد ندارم برگردم..
اینجا یه سری کار دارم که هنوز تموم نشده.

عمه یه تای ابروشو بالا انداخت و به رادان خیره موند.. رادانم لبخند
مصنوعی زد و گفت: سفر بی خطر.

از خونه بیرون رفتیم و سوار ماشین شدیم.. به نظرم رادان کمی
عصبی بود ولی حرفی نمیزد.. گوشیش زنگ خورد، نگاهی به
صفحه انداخت و دوباره گذاشتش تو جیبش، بعد ماشینو روشن کرد
و راه افتاد.

رادان :

دوباره کاتارینا بود که بهم زنگ میزد.. کلافم کرده بود با این زنگ
زدنش.. به کریستف توضیح داده بودم که یکی از اقوام نزدیک
فوت کرده و کار عقب افتاده، اما تو همین ماه انجامش میدم.. اونم
پذیرفته بود، منتها کاتارینا ول نمیکرد، دم به دقیقه زنگ میزد و

غر غر میکرد که کی کار تموم میشه.. خسته شده و میخواد زودتر برگرده.. باید یه تشر درست و حسابی بهش میزدم که بفهمه تو این ماموریت بعد از کریستف سرپرستش منم.

: PART 68

دست از غر زدن برداره و یکم حرفه‌ای رفتار کنه، خیلی از ماموریتها سالها طول میکشن تا به سرانجام برسن، اینکه همش 2،3 ماه ازش گذشته بود. دیگه تقریبا مطمئن شده بودم اونی که کریستف رو پُر میکرده کاتارینا بوده.. منتظر یه موقعیت مناسب بودم که بهش زنگ بزنم و اعصاب خردیهامو سرش خالی کنم تا بفهمه اگه باهاش صمیمی رفتار میکنم و خیلی سخت گیر نیستم به این معنی نیست که میتونه سوارم شه.

به خونه که رسیدیم هلن رفت تو حموم که دوش بگیره.. منم فرصت رو مناسب دیدم که به کاتارینا زنگ بزنم... چندتا بوق تا خورد جواب داد.. با توپ پر و پرخاش بهش گفتم: دوباره چیشده که زنگ زدی؟ کاتارینا تو منو تو این کار بیچاره کردی.. اگه میدونستم قراره انقدر آماتور و بچگونه رفتار کنی هیچوقت نمیذاشتم کریستف تورو با من بفرسته.

با عصبانیت گفت: تو اصلاً میدونی من تو چه وضعیتیتم؟ میدونی با چه آدمایی دارم سروکله میزنم؟ تو خودت چیکار میکنی؟ خودم جوابشو میدونم، خوشگذرونی و تفریح و...

با غیض پریدم وسط حرفش: حد خودتو بدون.. تو در جایگاهی نیستی که ازم بپرسی چیکار میکنم.. هرکاری که داری انجام میدی، با هر آدمایی که داری سروکله میزنی وظیفته، پس انقدر مثل پیرزنا غر نزن.. منم دارم وظیفمو انجام میدم، لزومی هم نمیبینم ریز کارامو برات توضیح بدم.. این کار بلاخره انجام میشه و ما برمیگردیم.. و مطمئن باش رفتار غیر حرفه ای تو یادم میمونه.

لحنش آروم شد و دلجویانه گفت: من که حرفی نزد، فقط میگم اینجا احساس غربت میکنم، توام که نه خبری از من میگیری، نه برات مهمه چیکار میکنم..

__ چی؟ احساس غربت میکنی؟ مگه اومدی گردش و تفریح؟ بعدشم من هر موقع باهات کار ضروری داشته باشم زنگ میزنم، غیر از این دیگه چه دلیلی داره باهات تماس بگیرم؟

+ قبل از اینکه اینجا بیایم تو اینطوری نبودی.. حال من برات مهم بود.

__ دست از این رفتار بچگونه بردار و اندازه سن و سالت رفتار کن.. بذار فکر کنم با یه آدم حرفه ای دارم کار میکنم.

قطع کردم و گوشی رو کنار انداختم.. چی میگفت، واقعا مشککش چی بود؟ رابطه خاصی بین من و اون نبود که انتظار داشت بهش زنگ بزنم و جویای احوالش شم! من و کاتارینا همیشه باهم همکار بودیم، تنها یه بار رابطه‌مون از حدود همکاری جلوتر رفت، اونم فقط یه شب که باهم سکس داشتیم، بعد از اون دیگه هیچ اتفاقی بینمون نیفتاد، یعنی من نخواستم بیفته، چون همکارم بود و میخوام رابطه‌مون به همون شکل باقی بمونه و فراتر نره.. بعدشم که کریستف اونو برای انجام این ماموریت انتخاب کرد، چون یه زن همسن خودم بود که میتونست به عنوان همسرم با من همسفر شه و بیایم اینجا.

صدای پیام گوشیمو که شنیدم، کلافه و عصبی نگاهش کردم.. با حرص برش داشتم و فکر کردم کاتاریناس، ولی مامانم بود.. پیام داده بود که بدونه رسیدیم خونه یا نه.. از وقتی فهمیده بود بین من و هلن یه خبرایی هست ذوق زده بود و برای خودش رویاپردازی میکرد! به هر حال تنها بچه‌ش بودم دیگه، آرزو داشت! اما فکر و خیالاش برای منم جالب بود و باعث میشد ته دلم بلرزه.. ولی فقط برای یه لحظه!

صدای هلن از تو اتاق توجهمو جلب کرد که صدام میزد.. چشمام گرد شد و فکر کردم حتما من درست نشنیدم.. چون صدام زد ددی! از موقعی که بانوجان فوت کرده بود کلا همه چیز بین من و هلن تعطیل شده بود.. البته من که حس داشتم و دلم میخواست ولی رعایت حال هلنو میکردم... خودمو به نشنیدن زدم تا دوباره صدام کنه و مطمئن شم... چند ثانیه بعد بلندتر از قبل گفت: ددی؟ کجایی؟

نیشخند خبیث و شیطونی زدم و بلند شدم.. در اتاق رو باز کردم و با دیدن هلن که کاملاً لخت روی تخت با حالت وسوسه انگیزی لم داده بود، چشمام برق زد و نفسم بند اومد. لبخند و نگاه اغواگرش از یه طرف جادوم میکرد، از طرف دیگه تن و بدن سکسی و بلوریش نمیداشت حتی پلک بزنم. همینطور که نگاهم میخکوبش بود، با لوندی و لحن بچگونه لب باز کرد: ددی دلم ماساژ میخواد، منو با این روغن بدن میمالی؟

حس شهوت به لبم رسید.. رفتم داخل و بهش نزدیک شدم، دست روی بدنش کشیدم و گفتم: ددی فدات شه عروسک، بخواب رو شکم تا ماساژت بدم.

خندید و رو شکم خوابید.. روغن بدنو از کنارش برداشتم و روی کمرش ریختم.. لمس دوباره اون تن و بدن لطیف و پنبه ای جوری از خود بیخودم کرد که فقط یه سکس خشن آرومم میکرد، صد البته که باید از اسباب بازیهامونم استفاده می کردم. سیلی نسبتاً محکمی به باسنش زدم و گفتم: ماساژ بسه دخترکم، الان ددی جوننت میخواد باهات بازی کنه.

تو گلو او هوم کشدار و لوندی گفت و منو دیوونه تر کرد. از روی تخت بلند شدم و رفتم سراغ کمد، وسایلی که میخواستم بیرون اوردم و دوباره برگشتم پیش هلن.. غلت زد و رو به من دراز کشید. خیره بهش لباسامو دراوردم و گفتم: میخوام خشن تنبیهت کنم بیبی، چون دختر خیلی بدی بودی.

لب پابینشو با شهوت و لوندی بین دندوناش گرفت و چشماشو خمار کرد. عاشق همین دلبریاش بودم! دوباره شده بود دخترکم

: PART 69

حال روحی هردومون خیلی بهتر از قبل شده بود، مخصوصا من که واقعا به هلن احتیاج داشتم.. نه فقط از نظر جسمی، سکس و عشق بازی با هلن روح و روانمو آروم میکرد. اما برای اینکه حال هلن کاملا اوکی شه باید براش یه کاری انجام میدادم، بسه دیگه هرچقدر تو عزاداری و گریه و زاری بود.. خودم داشتم به یه سفر چند روزه فکر میکردم، مثلا جنوب کشور... رو به هلن که کنارم لم داده بود و با بیحالی سیگار میکشید گفتم: دارم به یه مسافرت دونفری فکر میکنم.. دوست دارم چند روزی باهم بریم یه طرفی و فقط خوش بگذرونیم.

نگاهم کرد و با مکث گفت: جدی میگی؟

__ آره، مگه شوخیم داریم؟

خندید و کمی فکر کرد.. من من کنان گفتم: نمیدونم.. آخه درسته تو این شرایط؟

_ اتفاقا بهترین تصمیمه تو این شرایط.. کارامونو زودتر اوکی میکنم که تا آخر این هفته راهی شیم.. اما و اگرم نیار و بگو چشم ددی.

با خنده نگاهم کرد و بهم خیره موند.. درحالیکه با عشق و علاقه اجزای صورتمو برانداز میکرد گفت: چشم ددی.

لباشو بوسیدم و گفتم: جیگرتو خوشگل من.

لبخند شیرین و دلنشینی زد و بیشتر دلمو برد.

.....

کارای مربوط به پذیرش محموله از برلین رو انجام دادم، از اون طرفم محموله تو برلین بارگیری شد و میون پوشش یه سری بار فلزی از طریق مسیر زمینی راهی اینجا شد.. به کاتارینام پیام دادم که محموله تو راهه و آماده باشه، فکر کنم دیگه نافش جا افتاد!

حالا یکی از استرس و نگرانی های بزرگم از بین رفته بود، اما همچنان چیزای نگران کننده ی زیادی وجود داشت که نذارن یه نفس راحت بکشم.. بی دردرسر رسیدن محموله تا اینجا که احتمالا یه ماه و نیم طول میکشید چون از راه زمینی داشت میومد، تحویل دادنش

به مشتریمون، سرهم کردن و نحوه استفادش که کاتارینا قرار بود
براشون انجام بده، و در آخر آگه هیچ مشکلی پیش نمیومد میتونستیم
برگردیم.. البته امیدوار بودم مشکلی پیش نیاد، که آگه مشکلیم پیش
میومد من پام گیر بود.

اما حداقل خیالم راحت بود که هلن قرار نیست تو هیچ دردسر
احتمالی بیفته، همین برام کافی بود.. هرچیم پیش میومد من بازم
میتونستم از پس خودم بر پیام ولی هلن چی؟ اون تو خوابشم آدمایی
که ما باهاشون معامله کردیم رو ندیده! نبایدم هیچوقت ببینه!

استارت اصلی کارو که زدم خیالم راحت شد، حالا دیگه میتونستم با
دخترکم یه مسافرت درست و حسابی بریم و فقط خوش بگذرونیم...
بلیط هواپیما و خونه ای که قرار بود توش مستقر شیم و... همه رو
اوکی کرده بودم، فقط صبح باید میرفتیم فرودگاه... هلن تو اتاق بود
و داشت آخرین وسیله هاشم آماده میکرد.. منم تو سالن نشسته بودم
و فیلم تماشا میکردم.. گوشیم زنگ خورد، برش داشتم و دیدم
کاتاریناس. کلافه تماس رو قطع کردم و پیام دادم: نمیتونم حرف
بزنم، پیام بده.

پیام رو فرستادم و دوباره به تی وی چشم دوختم.. چند ثانیه بعد پیام
داد: کارم ضروریه، باید باهات حرف بزنم.

ناخودآگاه اخم کردم.. نکنه گندی زده شده؟ بلند شدم و رفتم تو
تراس.. شماره کاتارینا رو گرفتم و منتظر شدم جواب بده... صداشو
که شنیدم گفتم: چیزی شده؟

با لحن شاکی و عصبی گفت: چرا کالا رو به اسم خودت وارد کردی؟

یه لحظه از حرفش هنگ کردم.. یعنی واقعا کار مهمش این بود؟! عصبی لب باز کردم: کار ضروری و مهمی که داشتی همین بود؟ که چرا کالا رو به اسم خودم وارد کردم؟

+ آره، دقیقا برای همین زنگ زدم.. مگه قرار نبود برای جلوگیری از هر ریسک و خطری از اسم اون دختره استفاده کنی؟ میدونی ممکنه چه اتفاقی بیفته؟

کلافه و عصبی با انگشتام چشمامو مالیدم و گفتم: کاتارینا چی میگی؟ از اولم این نقشه 50،50 بود.. نشد.. منم مجبور شدم از کارت خودم استفاده کنم، کریستف تو جریان همه چیز هست.

+ پس من آخرین نفرم که فهمیدم! امروز فکس بارنامه که به دستمون رسید و اسم تورو دیدم نفسم بند اومد.. نمیتونستی یه جوری دختره رو مجبور کنی که اینکارو انجام بده؟

__ نه نمیشد.. ببین اگه مشکلی هم پیش بیاد فقط گریبانگیر من میشه، برای هیچکس هیچ اتفاقی نمیفته که تو انقدر نگرانی.

+ رادان من نگران توام.. نمیخوام اتفاقی برات بیفته.. میخوام همونطوری که باهم اومدیم، باهمم برگردیم.

_ ببین تنها چیزی که برای تو باید مهم باشه به سرانجام رسوندن اینکاره.. نه اینکه نگران من باشی.. من خودم میدونم دارم چیکار میکنم.

سرچرخوندم و دیدم هلن اومده تو سالن، درحالیکه داشت نگاهم میکرد.. هول شدم ولی دست و پامو گم نکردم، بهش لبخند زدم و با ایما و اشاره بهش فهموندم الان تماس رو قطع میکنم و میرم پیشش.. اونم لبخند کمرنگی زد و به معنی فهمیدن سرتکون داد... کاتارینا نفس گرفت حرف بزنه که نداشتم و ادامه دادم: من باید برم.. اگه کار مهمی داشتی پیام بده، فقط پیام! زنگ زن.

: PART 70

قطع کردم و رفتم داخل... کنار هلن نشستم، دستمو دور گردنش انداختم و گفتم: کارات تموم شد دخلمی؟

لبخند زد و با دلبری به معنی آره سرتکون داد. لب پاییشو آروم بین دو انگشتم گرفتم و کشیدم.. نگاهم کرد و با مکث گفت: ددی! چرا داشتی تو تراس با گوشیت حرف میزدی؟

فکر نمی‌کردم انقدر سریع همچین سوالی ازم بپرسه.. با خنده گفتم:
دختر چموش! زاغ منو چوب میزنی؟

لوس و لوند سرتکون داد و گفت: بله، زاغ ددیمو چوب نزنم زاغ
کیو چوب بزnm؟

خندیدم و تو آغوشم گرفتمش.. لباشو بوسیدم و گفتم: قربونت برم یه
تلفن کاری بود، داشتم با یکی از کارمندا صحبت می‌کردم.. باید یکم
بهش تشر می‌زدم ولی نمی‌خواستم تو بشنوی و نگران شی.

آهانی گفت و خیرم موند.. برای عوض کردن بحث ادامه دادم: پاشم
زنگ بزnm یه چیزی سفارش بدم.. روده کوچیکه، روده بزرگه رو
خورد.

خندید و منم از کنارش بلند شدم..
ترجیح میدادم که نفهمه یه زن پشت خط بوده.. مخصوصا که
میدونستم چقدر حساس و حسوده.

هلن :

سوار هواپیما شده بودیم و هواپیما داشت بلند میشد.. قبلا هم چندبار
با هواپیما سفر کرده بودم اما همیشه از تیک آف می‌ترسیدم! رادان
دستم گرفت و ازم خواست سرمو روی شونه ش بذارم و چشمامو
ببندم.. کاری که گفت رو انجام دادم و بعدش موجی از آرامش

درو نمو فراگرفت.. مگه میشد من کنار ددیم احساس امنیت و آرامش
نکنم؟

از اینکه با رادان مسافرت اومده بودیم ذوق مرگ بودم.. من با
عشقم همسفر شده بودم، چی از این بهتر؟ لعنتی رادانم فکر همه
چیزو از قبل کرده بود، به قول خودش من فقط باید خوش
میگذروندم! وقتی رسیدیم از گرمای هوا تعجب کردم، با اینکه تو
فصل پاییز بودیم ولی اینجا همچنان گرم بود.

وارد ویلا که شدیم از قشنگیش دهنم باز موند و محو اطرافم شدم! با
دریا و ساحل مرجانی فاصله ای نداشتیم و میتونستم ساعتها بهشون
خیره شم.. همینطور که با ذوق و شوق دور و برمو نگاه میکردم
رادان گفت: از اینجا خوست میاد دخترکم؟

با شیطننت و نیش باز نگاهش کردم.. جوابم تو کلام نمیگنجید.. یهو
پریدم تو بغلش و لباسو محکم ماچ کردم.. رادان متعجب چشم
درشت کرد و درحالیکه میخندید گفت: قشنگ متوجه شدم چقدر
خوست اومده!

دوباره ماچش کردم و با حرص گفتم: عاشقتم ددی جونم، عاشقتم.

خندید و من با دیدن اون چال لعنتی گونه ش روانی شدم.. محکم تو
آغوشم گرفتمش و درحالیکه با همه زورم فشارش میدادم قربون

صدقش رفتم... رادان با خنده گفت: ببین اگه میخوای گردنمو بشکنی این راهش نیست، یجور دیگه گردنو میشکنن.

بی توجه به حرفش ازش جدا شدم و صورتشو بین دستانم گرفتم.. نقطه به نقطه صورتشو بوسیدم و رژلبی کردم.. رادانم چشماشو بسته بود و میخندید.. تو همین حال یه دفعه حس عجیب و غمگینی بهم دست داد، انگار داشتم خودم و رادانو از دور نگاه میکردم.. انگار حسی بهم تلنگر میزد که یه زمانی میرسه که با حسرت و اندوه از این روزا یاد میکنم... همین باعث شد یه دفعه حالم عوض شه و غمگین به رادان خیره بمونم.

رادان که متوجه تغییر حالم شده بود، درحالیکه خنده ش داشت محو میشد گفت: چیه دخترکم؟ یهو ناراحت شدی.

خودمو جمع کردم، لبخند مصنوعی زدم و گفتم: نه هیچی نیست.

نیشخند زد و صورتمو با یه دست آروم گرفت.. طبق عادتش وقتی که صورتمو اینطوری میگرفت، انگشت شصتشم رو لبام میکشید.. خیره به چشمام گفت: دروغگوی خوبی نیستی وقتی چشمامت به طور واضح با آدم حرف میزنن.

خیره به چشماش که وادارم میکرد حرف دلمو بزnm لب باز کردم: از عشقی که بهت دارم میترسم، از حال خوبی که بینمونه ته دلم

خالی میشه.. میترسم یه روزی برسه که تو تنهایی خودم با حسرت بشینم و به تک تک این روزا فکر کنم.

یه مرتبه اونم حالت نگاهش تغییر کرد و غمگین شد.. بهم خیره موند، بدون اینکه حرفی بزنه.. چیزی نمیتونستم از نگاهش بخونم، فقط غم کمرنگ تو چشماش مشخص بود.. که همینم خیلی بود، معمولاً نمیشد از نگاهش فهمید چه حس و حالی داره.. برعکس من! ... چند لحظه بعد لب باز کرد: زندگی پر از اتفاقات غیر قابل پیش بینی، مثل همین رابطه ای که بین ماست.. من نمیدونم چی تو آینده انتظارمونو میکشه ولی بذار بهت بگم توی این رابطه تو تنها کسی نیستی که این ترسهارو داره.

انگشت شصتشو بین لبام گذاشت و منم ناخواسته کمی دهنمو باز کردم و گرفتمش.. رادان خیره به انگشتش که تا نصفه تو دهنم بود بهم نزدیکتر شد و زمزمه وار ادامه داد: وقتی به عمق بودنت وسط زندگیم فکر میکنم میترسم هلن.. درست زمانی که نباید باشی ولی هستی.. و درست زمانی که ناخودآگاهم به وجودت احتیاج داشت سرراهم قرار گرفتی.. تو ناخواسته ترین خواستنی منی.

گوشه لبامو بوسید.. انگشتشو از دهنم دراورد و لبامو کامل بین لباش گرفت.. هرچند چیز زیادی از حرفاش نفهمیدم ولی حداقل اینو فهمیدم که اونم همون حسی رو به من داره که من بهش دارم.. اونم این رابطه براش مهم بود و ترس از دست دادن داشت.

4،5 روزی میگذشت و هرشبش ما بیرون درحال گشت و گذار بودیم.. درست مثل تازه عروس و دامادایی که او مدن ماه عسل! خیلی وقتاً میشد که یاد بانوجان میفتادم.. بعدش انگار غم دنیا رو دلم سنگینی میکرد و میخواستم گریه کنم اما رادان اجازه نمیداد این غم موندگار شه و جون بگیره، به هر روشی که بود منو ازش دور میکرد... حواسش بهم بود و نمیذاشت تو غم و ناراحتی دست و پا بزنی.. من که همینجوریش عاشق و دیوونش بودم، اونم اینکارارو میکرد و من بیشتر هواخواه و مطیع بی چون و چراش میشدم.

بعد از ظهر بود و من و رادان هوس آب تنی کرده بودیم.. میخواستیم تو استخر ویلا شنا کنیم و وقت بگذرونیم. رادان زودتر از من رفت تو سالن استخر، منم یه ست بیکینی سفید پوشیدم و رفتم پیشش... تو آب بود و داشت شنا میکرد، چشمش که به من افتاد نگاهش برق زد و با لبخند شیطونی گفت: جون، چه ناز و سکسی شدی بیبی.

پشت چشمی نازک کردم و درحالیکه دستامو دو طرفم، تو گودی کمرم میذاشتم، قری به بدنم دادم و گفتم: ددی دخترت همیشه ناز و سکسیه.

با خنده گفت: صددرصد.. جیگر ددیشه این خانوم کوچولو.

ذوق مرگ از حرفش نیشم باز شد و رفتم داخل آب.. رادان توپ
بادی و نسبتاً بزرگی که روی آب شناور بود رو برداشت و گفت:
والیبال بزنینم؟

من همیشه والیبالم افتضاح بود! با خنده گفتم: همیشه به ساده ترین
شکل توپ رو برای هم پرت کنیم؟ من رو زمین نمیتونیم والیبال
بازی کنم چه برسه تو آب.

+ 10 تا آوانس بهت میدم.. نترس یجوری بازی رو میبرم که خیلیم
بهت برنخوره.

یه تای ابرومو بالا انداختم و گفتم: او هو! اصلاً من داشتم شکست
نفسی میکردم، اتفاقاً خیلیم والیبالم خوبه.. ولی قول میدم یجوری
شکستت بدم که خیلیم غرورت جریحه دار نشه.

ابرو بالا انداخت و لباسو به سمت بالا جمع کرد.. انگار که
میخواست بگه نه بابا! کمی خیرم موند و با نیشخند گفت: باشه عشقم
خودت خواستی.

یه ضربه محکم به توپ زد و سمت من پرتابش کرد.. من تا اومدم
به خودم بجنبم و بگیرمش، زیر پام خالی شد و تو آب ولو شدم.. به
زحمت خودمو جمع کردم.. رادان به قهقهه میخندید و همین حرصمو
بیشتر میکرد.. عصبی توپ رو برداشتم و با یه ضربه محکم پرتش
کردم سمت رادان.. رادانم رو هوا گرفتش و دوباره فرستادش سمت

خودم.. توپ از زیر انگشتم لیز خورد و افتاد تو آب.. والیبال تو
آب از اون چیزی که فکر میکردم سخت تر بود.. همینجوری آدم تو
آب به سختی راه میره چه برسه به اینکه والیبالم بازی کنه.

چند دقیقه ای بازی کردیم و منم پشت سرهم گند زدم.. آخرین ضربه
ای که رادان به توپ زد، برای گرفتنش به تکاپو افتادم و یهو با
صورت رفتم تو آب.. دست و پا زدم بیام بالا ولی نمیتونستم.. دست
رادانو دور کمرم حس کردم و همون موقع درحالیکه تو آغوشش
بودم اومدم بالا.. نگران و ترسیده موهامو از روی صورتم پس زد
و گفت: هلن خوبی؟

من طوریم نشده بود فقط عصبانی شده بودم.. با مشت کوبیدم تو
سینش و گفتم: خیلی جر زنی، همش یه جوری بازی میکنی که من
بیازم.

رادان با خنده بغلم کرد و گفت: ای جانم دختر کوچولوی من طاقت
باخت نداره؟

خودمو لوس کردم و با لحن بچگونه گفتم: نه.. بذار من بازی رو
ببرم.

با مهربونی نگاهم کرد و درحالیکه صورتمو نوازش میکرد گفت:
قربونت برم دخترکم... همیشه! مگه اینکه به خواب ببینی. من دیگه
بازی رو بردم و توام باختی.. به معنی بهتر گند زدی.

بعد زد زیر خنده.. چشم درشت کردم و عصبی و حرصی خیرش
موندم. اونم با خنده ادامه داد: تا حالا ندیده بودم یکی انقدر داغون
بازی کنه.

با عصبانیت هولش دادم و راه افتادم که از آب برم بیرون.. یه دفعه
دستم کشیده شد و همزمان صدای رادانو شنیدم: کجا، کجا؟ پس
جایزه من چی میشه؟

برگشتم و با اخم مصنوعی گفتم: یادم نمیاد جایزه تعیین کرده باشیم.

+ چرا دخیلی تعیین شده، فقط گفته نشده.. برنده میتونه هرچیزی از
بازنده بخواد و بازنده هم فقط باید بگه چشم.

_ خواب دیدی خیره ددی جون.. من که هیچ حرفی نزدم.

خواستم راه بیفتم که دوباره دستمو کشید و اینبار منو تو آغوشش
گرفت.. نگاهم ثابت موند رو موهای جوگندمیش که رو به بالا خیس
بود و جذابیتشو چند برابر کرده بود.. رادان آروم و شیطون لب باز
کرد: جایزه من با تو تقسیم میشه عشقم، چیزیه که خودتم دوست
داری.. اصلا همه اینا بهونه بود تا به اینجا برسیم.

لبامو بین لباش گرفت و دستاش رو بدنم به حرکت دراومد.. منم که
همیشه آماده کرم ریختن بودم قسمت حساس بدنشو لمس کردم...

رادان داشت طوری دیوونم میکرد که سروصدام سالن استخرو پر کرده بود.. تو یه لحظه ولم کرد، منو دنبال خودش کشوند و از آب بیرون اومدیم.. پام که به زمین رسید شیطننت و خباثتم گل کرد و گفتم: بازی عوض شد.. حالا اگه میتونی منو بگیر.

هاج و واج نگاهم کرد و منم شروع کردم به دویدن.. از سالن استخر بیرون رفتم، سردم بود و همینطور آب از بدنم میچکید ولی هیجان این فرار همه اینارو بی معنی میکرد.

• Atre chanel ﴿﴾ □ :

: PART 72

وایسادم و پشت سرمو نگاه کردم.. خبری از رادان نبود! به مسیر چشم دوختم و با خودم فکر کردم پس چرا رادان دنبالم نیومد؟ شاید کلا حوصله این چیزارو نداشت و براش مسخره بود.. چند قدم به سمت سالن استخر برداشتم ولی داخلش نرفتم.. گوش تیز کردم ببینم صدایی میشنوم یا نه.. هیچ صدای شنیده نمیشد.

چه آدم بی ذوقی بود! پشت چشم نازک کردم و با خودم تصمیم گرفتم از استخر که بیرون اومد محلش ندارم.. همین که رو برگردوندم محکم رفتم تو سینه رادان.. از این برخورد ناگهانی و

هیجان دیدنش جیغ کشیدم و تا خواستم فرار کنم دستاشو محکم دور
کمرم حلقه کرد و گفت: دِ نشد! دیگه نمیتونی بییچونی.

خندیدم و با جیغ جیغ گفتم: قبول نیست، بازم جر زنی کردی.

+ جر زنی کردم یا نکردم مهم نیست.. خودت گفتی اگه میتونی منو
بگیر که منم گرفتمت.

صورتشو با عطش و اشتیاق نزدیکتر آورد و خواست لبامو ببوسه
که نداشتم و گفتم: یه لحظه وایسا! تو که توی سالن استخر بودی،
چجوری اومدی اینجا؟

+ چی فکر کردی دخملی؟ برا من نشد وجود نداره.

_ نه، جون من بگو چجوری.

+ سالن استخر دوتا در داره، یکیش همینه که میبینی، یکی دیگه هم
به باغ ویلا باز میشه، حالا فهمیدی چجوری؟

چشم درشت کردم و گفتم: تو حقه باز ترین و موذی ترین و جر زن
ترین...

پرید وسط حرفم: باشه، باشه حالا فعلا لباتو بده.

مهلتم نداد و لبامو محکم بین لباش گرفت.. همونطور که میبوسید
بیکینیم رو از تنم دراورد و لختم کرد...

.....

نیمه شب بود و ما هنوز بیدار بودیم، تو تراس رو مبل نشسته بودیم
و شراب میخوردیم.. تاریکی آسمون، سکوت دلپذیر و صدای امواج
دریا طوری منو غرق لذت و خوشی کرده بود که اگه اون لحظه
قرار بود زندگیم به پایان برسه مشکلی نداشتم، چون پایان بی
نظیری میشد!

با رادان از هر دری صحبت میکردیم، البته بیشتر من حرف میزدم
و اون گوش میکرد. لحظه ای بینمون سکوت شد تا اینکه رادان
پرسید: تو این همه سال هیچوقت دلت نخواست مامانتو ببینی؟

با شنیدن اسم مامانم ناخودآگاه اخمام رفت تو هم.. هیچوقت دوست
نداشتم حتی راجع بهش فکر کنم.. رادان که متوجه ناراحتیم شده بود
فورا گفت: من.. من معذرت میخوام، نباید این حرفو میزدم،
فراموشش کن.

میدونستم رادان به هیچ وجه آدم فضول یا حتی کنجکاوی نیست..
اینکه داشت ازم همچین سوالی میپرسید چون خود من براش مهم
بودم.. سریع لب باز کردم: نه، نه مشکلی نیست... راستشو بخوای
هیچی ازش یادم نمیاد، مطمئنم اگه یه روزی ببینمش محاله

بشناسمش.. دیگه خودت که میدونی وقتی نزدیک یک سالم بود
مامان و بابام از هم جدا شدن و مامانم رفت پی زندگی خودش..
هیچوقت تو قید و بند بچه نبود، که اگه بود تو این همه سال یه
خبری ازم میگرفت.

+ آره، راست میگی... من 13 یا 14 سالم بود که مامان و بابات
باهم ازدواج کردن، هرچند داییم یا همون بابابزرگت اصلا به این
وصلت راضی نبود، ولی سهراب کار خودشو کرد.

_ خب اشتباه کرد و باید به حرف بابابزرگم گوش میداد.. چون تا
اونجایی که من میدونم یکسال بعد از ازدواجشون مامانم اصرار
داشت از بابام جدا شه، عشق سابقش برگشته بود و حسابی هوایی
شده بود.. بعدش که فهمید منو بارداره میخواست سقطم کنه.. بابام
نداشت و ازش خواست حداقل منو دنیا بیاره بعد طلاق بگیرن..
مامانم به این شرط قبول کرد که بابام همون موقع مهریه شو بده تا
منو بزاد! بابام مهریه شو داد.. یجورایی امید داشت که با این ترفند
زنش میشینه سر جاش و بیخیال طلاق میشه.. ولی اشتباه میکرد.

+ تو این چیزارو از کجا میدونی؟ کی بهت گفته؟

_ حرف میپیچه دیگه عزیزم.. ولی اصلا برام مهم نیست.. یجورایی
به بی حسی و خنثی بودن رسیدم.

خیلی چیزی نگفت.. یه نخ سیگار روشن کرد و داد دستم یکیم برای ، پس خودش روشن کرد.. بهش پک زد و گفت: میدونی تو این دنیا مهم چیزارو خودمون انتخاب نمیکنیم و برامون از پیش تعیین شدس چیزایی که خودمون تو پیش اومدنش هیچ دخالتی نداشتیم چندان نیست.. مهم اینه که خودمون کی هستیم، مهم چیزایی که خودمون انتخاب میکنیم.

دستشو دور گردنم انداخت و منو بیشتر به خودش چسبوند.. نفسی گرفت و ادامه داد: مثل من که تورو انتخاب کردم، مثل تو که منو انتخاب کردی.

لبخند کمرنگی زدم و لباشو آروم و عمیق بوسیدم.. به چشمام خیره شد ولی انگار مغزش یه جا دیگه بود.. احساس کردم داره به چیزی فکر میکنه و میخواد به زبون بیارتش ولی دو دل بود.. با خنده گفتم: انگار میخوای حرفی بزنی ولی شک داری.

خندید و گفت: شیطونک جدیدا خوب فکر منو میخونی.. معمولاً کسی نمیتونه.

_ خب من هرکسی نیستم ددی جونم.. بگو، چی تو سرت میگذره؟

نگاهشو ازم گرفت و به آسمون خیره شد.. به سیگارش پک زد و گفت: اگه ازت بخوام بیای برلین و اونجا باهم زندگی کنیم قبول میکنی؟

دلم هوری ریخت و ماتم برد.. خشکم زد و ناباور بهش خیره موندم.. چی داشت میگفت؟ رادان سرچرخوند و نگاهم کرد، لبخند کمرنگی گوشه لباش شکل گرفت و ادامه داد: هووم؟ نگفتی.. قبول میکنی یا نه؟

انگار تو اون چند ثانیه نفسم بند اومده بود.. نفس که کشیدم اکسیژن به مغزم رسید و تازه تونستم واکنش نشون بدم... بی اختیار بغضم گرفتم ولی لبام به خنده باز شد، از شدت هیجان دلم میخواست جیغ بزنم.. اما خودمو کنترل کردم و درحالیکه سعی میکردم آرامشمو حفظ کنم گفتم: جدی میگی؟ یا فقط همینجوری داری یه سوالی میپرسی؟

همونطور که نگاهش به نگاهم قفل بود گفت: این چیزی نیست که محض حرف کم آوردن یا یه کنجکاوی ساده بخوام پیش بکشم.. یه تصمیمه که روزها بهش فکر کردم و حالام از تو یه جواب دقیق میخوام.. من یه مدت دیگه برمیدرم برلین، اما قبلش کارای تورو اینجا درست میکنم که به فاصله یکی، دو هفته بعد از رفتن من بیای.. حالا جوابت چیه؟

بغضمو قورت دادم و با خنده گفتم: انگار دارم خواب میبینم.. تمام این مدت به این فکر میکردم اگه تو بری من... بودن کنار تو تنها آرزومه.

رادان آروم روی گونه هام دست کشید و اشکهای آبروبرمو که ناخواسته از چشمم میچکید پاک کرد.. صورتمو بین دستاش گرفت و لبامو با آرامش بوسید.. نمیدونستم بخندم و خوشحالی کنم یا های های بزنم زیر گریه.. اما هیچ کاری نکردم و گذاشتم رادان با بوسه هاش آرومم کنه.. میون بوسه هامون یاد حرفایی که به عمه سهیلا زدم افتادم.. حتما بعد از اینکه به گوشش برسه من با رادان رفتم برلین مسخرم میکنه و میگه مگه نمیخواستی هولدینگ رو مدیریت کنی تا خودتو ثابت کنی چیشد پس؟!

ولی واقعا فکر و نظرش برام مهم نبود، من فقط میخواستم با رادان باشم، تنها چیزی که برام مهم بود و با همه وجودم میخواستم همین بود.. رادان آروم لبامو ول کرد و گفت: مطمئن باشم نظرت برنمیگرده؟

__ محاله نظرم برگرده.

لبخند دلنشینی زد و گفت: خوبه.. نگران هولدینگم نباش، کارارو میسپاریم به آشوری و نصیری ولی خودمونم دورا دور حواسمونم به هولدینگ هست.

سرتکون دادم و خیرش موندم.. خندیدم و گفتم: اصلا باورم نمیشه
همچین چیزی ازم خواستی.

اونم با خنده گفت: منم باورم نمیشه قبول کردی.. با خودم فکر
میکردم شاید نتونی از اینجا و تعلقاتت جدا شی ولی با اینحال دلو به
دریا زدم و حرفمو به زبون اوردم.

خیلی دلم میخواست بگم من اینجا هیچ تعلق خاطری ندارم، اصلا
گور بابای هرچی تعلق خاطره! ولی دهنمو بسته نگه داشتم تا منِش
حفظ بشه. مکثی کردم و پرسیدم: تو کی میخوای برگردی؟

+ احتمالا دوماه دیگه.. اما قبل از اینکه برگردم همه کارای تورو
اوکی میکنم که بی دردسر بیای پیشم.

__ همیشه باهم بریم؟

+ خیلی دوست دارم عشقم، باور کن خودمم اینجوری خیالم راحتتره
ولی مشکلاتی هست که نمیشه.. تو فقط به من اعتماد کن، مثل
همیشه.

آهسته به معنی باشه پلک زدم.. رادان زیر لب قربون صدقم رفت و
تو آغوشم گرفتی.. درحالیکه گوشمو به سینه‌ش چسبونده بودم به
صدای ضربان قلبش گوش میکردم که آروم و محکم میتپید.. چقدر
به‌م آرامش میداد این صدا!

صبح که بیدار شدم اولین چیزی که تو مغزم روشن شد اتفاقات
دیشب بود و حرفای رادان.. لعنتی مدام فکر میکردم نکنه همش
خواب بوده! به رادان نگاه کردم که تو خواب عمیق بود.. حیف که
دیر خوابید و دلم نمیومد بیدارش کنم، وگرنه الان میفتم رو
سروصورتش و ماچ بارونش میکردم!

کش و قوسی به تنم دادم، آروم از روی تخت پایین اومدم و رفتم
داخل حموم تا دوش بگیرم.. احمقانه بود، از الان داشتم به این فکر
میکردم قراره چه روزایی تو برلین با رادان داشته باشیم و
رویپردازی میکردم... انقدر به روزای قشنگ و شیرین فکر کردم
که نفهمیدم چجوری دوش گرفتم و از حموم اومدم بیرون.

رادان همچنان خواب بود.. آروم به تخت نزدیک شدم و گوشیمو از
روی پاتختی برداشتم... چندتا پیام از مژگان داشتم که حالمو پرسیده
بود و میخواست بدونه چطورم.. تو این مدت نشده بود درست و
حسابی باهاش حرف بزنم.. از اتاق بیرون رفتم و شماره مژگان رو
گرفتم.. تا دوتا بوق خورد فوراً جواب داد: سلام قربونت برم،
چطوری عزیزم؟ بهتری؟

__ سلام مژی، خوبم عزیزم، آره خیلی بهترم، تو خوبی؟

+ آره منم خوبم، وای هلن نمیدونی چقدر دلم برات تنگ شده، کاش
بشه همو ببینیم.

_ بخدا منم همینطور.. حالا یه قرار میذارم همو ببینیم.. چه خبر؟

+ هیچی بابا.. لامصب تو این مدت که همش خبر بد بود،
مخصوصا برای تو...

مژگان همینطور داشت حرف میزد و منم گوش میکردم که صدای
رادانو از پشت سرم شنیدم: هلن.. عشقم با کی داری حرف میزنی؟

چشم درشت کردم و لب گزیدم.. مژگانم یه دفعه ساکت شد...
برگشتم سمت رادان و دستپاچه گفتم: یکی از دوستانه، الان میام.

سرتکون داد و منتظر خیرم موند.

: PART 74

بهش لبخند زدم... خواستم مژگانو خیلی سوسکی، قبل از اینکه سین
جیمم کنه، بپیچونم که یهو با صدای بهت زده و پر تعجبی گفت:
عنتر خانوم تو کجایی؟ این کی بود بهت گفت عشقم؟

مصنوعی خندیدم و گفتم: عزیزم من بعدا بهت زنگ میزنم و مفصل
صحبت میکنیم.

مژگان غربتی وار گفت: عزیزم و مرگ! غلط کردی بعدا زنگ
میزنی.. همین الان زر بزن ببینم پیش کی...

پریدم وسط حرفش: زنگ میزنم عزیزم، خدافظ.

قطع کردم و رو به رادان گفتم: کی بیدار شدی عشق من؟

+ خیلی وقت نیست.. با کی حرف میزدی؟

_ مژگان، دوستم، همونی که یه شب باهاش رفتم کافه، تو منو
رسوندی، بعدشم اومدی دنبالم، یادت میاد؟

+ آهان، آره.. یادم اومد.. من میرم حموم و یه دوش میگیرم، توام
تو این فاصله آماده شو که بریم بیرون غذا بخوریم.

به معنی باشه سرتکون دادم و لباسو بوسیدم.. لبخند جذابی زد و
رفت.. لعنتی برای من تو هر حالتی جیگر بود! مژگان تند تند بهم
پیام میداد، قشنگ معلوم بود داشت از فضولی میمرد.. نمیخواستم
اینجوری بفهمه، میخواستم خیلی سربسته براش تعریف کنم اما حالا
با عشقم گفتن رادان مجبور بودم بیشتر قضیه رو براش بگم.. تو پیام
بهش گفتم زیاد نمیتونم حرف بزنم و تو یه فرصت مناسب بهش
زنگ میزنم، ولی انقدر خر بود که نمیفهمید، پيله کرده بود کجام و
کی بود که بهم گفت عشقم... نگفتم کجام، همینم مونده بود بفهمه با
یه مرد اومدم مسافرت.. اما بهش گفتم اون مرد، رادان بود.

چند ثانیه بعد چندتا ایموجی تعجب فرستاد و گفت: عنتر بالاخره کار خودتو کردی؟ مخشو زدی؟ خیالت راحت شد؟ خوشم باشه، ببین چقدر رابطتون پیش رفته که یارو بهت میگه عشقم!

در جوابش پیام دادم: مژگان انقدر زر نزن، بلاکت میکنم! گفتم بهت زنگ میزنم.

پیاممو که خوند چندتا فحش آبدار برام فرستاد و به قول خودش فعلا بیخیالم شد. منم رفتم تو اتاق و نشستم جلوی آینه تا یکم آرایش کنم.

.....

با رادان تو رستوران نشسته بودیم و غذا میخوردیم.. سر حرفو باز کردم و به بحث دیشب کشوندم.. میخواستم مطمئن شم هنوزم سر حرفش هست یا اینکه دیشب فقط جوگیر شده بود! اونم متوجه منظورم شد، معنی دار خندید و گفت: دخترکم نکنه فکر کردی دیشب زیاد شراب خوردم و یه حرف از رو کله داغی زدم؟ این خواسته ی من تصمیم یه ساعت و دو ساعته نیست که اینجوری فکر میکنی.. خیلی وقت بود که همچین تصمیمی داشتم منتها مطمئن نبودم که تو قبول کنی.. هرچند الانم انگار یکم تردید داری.

فورا گفتم: نه، نه من هیچ تردیدی ندارم و بودن کنار تو تنها چیزیه که از ته دلم میخوام.. هر موقع به این فکر میکردم که تو یه روزی میخوای برگردی و تنهام بذاری دیوونه میشدم.

با نگاه عمیق و پراحساسی خیرم موند.. لبخند کمرنگ ولی عاشقانه
ای بهم زد و گفت: هیچوقت عوض نشو.. همیشه همینطوری بمون.

نیشخندی زد و نگاهشو ازم گرفت.. من منی کردم و گفتم: چرا فکر
میکنی ممکنه عوض شم؟ با اینکه مطمئنی چقدر عاشقتم.

+ چون همش 23 سالته.. بخوای واقع بینانه نگاه کنی، من 15،16
سال ازت بزرگترم، دارم در کمال خودخواهی تورو از خونه و
زندگیت جدا میکنم و با خودم میبرمت به دنیای خودم که فقط داشته
باشمت درحالیکه نه باهم ازدواج کردیم، نه رسمیتی داریم، نه...

خیره بهش لب باز کردم و با لحن کاملاً جدی که از من خیلی بعید
بود حرفشو قطع کردم: چرا اینجوری با خودت فکر نمیکنی که این
دختر پرحاشیه همیشه میخواست گوشه ای از دنیای تو باشه؟ مال تو
باشه و روز و شبش با تو بگذره، فرقیم نمیکنه کجا.. هر جا که تو
باشی همون جا براش زندگی در جریانیه.

بهم چشم دوخت، با نگاهی که برام تازگی داشت.. هیچوقت همچین
نگاهی ازش ندیده بودم، نگاهی که پر بود از عشق و علاقه، امید و
آرزو، خواستن و اشتیاق.. درحالیکه لبخند کمرنگی گوشه لبش
شکل گرفته بود.. حتی لبخندشم تازگی داشت! نفس عمیقی کشید و
همونطور که بهم خیره بود زمزمه کرد: اگه بدونی تو یه الف بچه با
همون دنیایی که میخوای گوشه ای ازش باشی چیکار کردی!

شنیدم چی گفت ولی میخواستم حرفشو ادامه بده و بیشتر توضیح بده.. یواش یواش داشت رمزگشایی میکرد! با یه اخم کمرنگ، تک خنده ای کردم و گفتم: چی؟ چی گفتی؟

لبخندش پررنگ تر شد و گفت: هیچی!

__ عه ددی اذیت نکن بگو..

+ غذاتو بخور دختر، مثلاً اومدیم رستوران غذا بخوریم، نگاه یخ کرد از دهن افتاد.

بعد مشغول خوردن شد.. یجوری حرفو پیچوند و نداشت ادامه پیدا کنه که منم دیگه مجبور شدم بیخیال شم.. ولی به هر حال من که فهمیدم منظورش چی بود.. خیلی چیزا از اون حرفش دستگیرم شد، انقدر که بتونم از احساسش نسبت به خودم مطمئن شم.. همین برام کافی بود!

: PART 75

رادان :

2،3 هفته ای گذشت، این مدت یکی از بهترین روزای عمرم بود، انقدر همه چیز عالی بود که دلم نمیخواست هیچوقت تموم شه ولی

بلاخره هرچیزی دوره ش سرمایاد دیگه.. با اینکه اصلا دوست
نداشتم ولی مجبور شدیم برگردیم خونه...

بیدار که شدم تو تخت تنها بودم، از صدای شرشر آبی که از داخل
حمام به گوش می‌رسید فهمیدم هلن رفته دوش بگیره.. کش و قوسی
به خودم دادم و نگاهم به ساعت افتاد.. چشم درشت کردم و فکر
کردم اشتباه دیدم، با دقت بیشتری به ساعت نگاه کردم ولی مثل
اینکه درست دیده بودم، ساعت 4 بعد از ظهر بود!

بلند شدم و رفتم داخل سرویس... بیرون که اومدم هلن جلوی آینه
وایساده بود و آرایش میکرد، درحالیکه فقط لباسهای زیر تنش بود.
از بالا تا پایینشو برانداز کردم و ناخواسته تحریک شدم.. مگه میشد
از دیدن این منظره سکسی حس‌های مردونم به تکاپو نیفتن؟ هلن
برگشت سمتم و با لبخند گفت: سلام عشقم.

راه افتادم سمتش.. دستامو دورش حلقه کردم و گفتم: سلام دخلمی.

لباشو بوسیدم و خواستم یه کارایی رو شروع کنم که کمی ازم فاصله
گرفت و گفت: ددی من امروز با دوستم مژگان قرار دارم، باید برم
ببینمش.

ابرو بالا انداختم و گفتم: آهان، پس به خاطر همین خانوم کوچولو
وایساده و آرایش میکنه، میخواد بره دد.

با خنده گفت: بهش قول دادم، خیلی وقته همو ندیدیم.

__ باشه، ولی خودم میرسونمت.

+ ددی! همیشه خودم برم؟

به معنی نه ابرو بالا انداختم.. لباشو آویزون کرد و منم گفتم: عزیزم ماشینت هنوز خونه بانوجانه، پس باید با آژانس بری.. چه کاریه؟ خودم میرسونمت دیگه.

باشه ای زیر لب گفت و خواست ازم جدا شه ولی من نداشتم و دستامو دورش محکمتر کردم.. جا خورده خندید و گفت: عه ددی داره دیرم میشه، بذار حاضر شم.

پایین تنمو به پایین تنش چسبوندم و حرکت دادم.. آروم تو صورتش گفتم: از وقتی چشمم بهت افتاده این بلند شده و بی قرارته، تا آرومش نکنی بی خیال نمیشه.

درحالیکه یواش یواش داشت تحریک میشد، لب پایینشو بین دندوناش گرفت و با چشمای خمار نالید: ددی!

من که با اینکاراش داشتم دیوونه میشدم با حرص لب زدم: جون ددی عشق من؟

+ دیرم میشه خب.

__ عیب نداره جیگر من، این مهم تره.. میخوام یجوری بخورمت که دلت نخواد حالا حالاها تموم شه.

با لوندی خندید، دستشو به پایین تنم رسوند و داخل شلوآرم برد، لباسو به گوشم نزدیک کرد و حرفای سکسی زد.. از حس شهوت دیوونه شده بودم و نفس نفس میزد.. صورتشو محکم گرفتم و لباسو با شدت بوسیدم.. سریع لختش کردم و انداختمش رو تخت.. روش قرار گرفتم و با لذت دست کشیدم رو تن تراشیده و سفیدش، تنی که هیچوقت از سکس باهاش سیر نمیشدم.. از گردنش شروع کردم و وجب به وجب تنشو بوسیدم.. آوای آروم و تحریک کننده‌ای که ازش به گوش میرسید از خود بیخودم میکرد.. رسیدم به پایین تنش، سرمو بین پاهاش بردم و هنوز چیزی نگذشته بود که صدای ناله هاش اوج گرفت و کل اتاقو پر کرد...

با همه خستگی که بعد از اون لذت بی نظیر داشتیم دوست داشتم هلمو تو آغوشم بگیرم و استراحت کنم ولی نمیشد چون باید به قرارش میرسوندمش.. هلم بلند شد و یه لباس زیر دیگه تنش کرد.. آرایششو سرسری مرتب کرد و لباس بیرون پوشید.. همزمان با اون منم آماده شدم و باهم از خونه بیرون رفتیم.. تو ماشین که نشستیم درحالیکه با گوشیش مشغول بود گفت: وای خاک عالم! ببین مژگان چندبار زنگ زده!

خندیدم و اونم با حرص نگاهم کرد... مقصدمون یه کافی شاپ بود،
جلوی در ورودی نگه داشتم و گفتم: خواستی برگردی بهم زنگ
میزنی تا خودم پیام دنبالت، باشه؟

باشه ای گفت و سرشو جلوتر آورد، لبامو بوسید و از ماشین پیاده
شد. لبخند رو لبام نشست و خیرش موندم.. چه دلبری میکرد! منتظر
شدم بره داخل کافی شاپ بعد حرکت کنم.. ماشینو راه انداختم و رفتم
سمت خونه، نیاز داشتم دوش بگیرم و یکم به خودم برسم... داخل
پارکینگ برج رفتم و ماشینو پارک کردم.. از ماشین پیاده شدم و
قبل از اینکه راه بیفتم با شنیدن صدای یه زن سرجام میخکوب
شدم.. یه زن که با صدای آشنا و لهجه آلمانی اسممو گفت.

هاج و واج و بهت زده دور و برمو نگاه کردم.. یه دفعه چشمم افتاد
به کاتارینا که از پشت یکی از ستون های پارکینگ بیرون اومد..
ظاهر داغون و به هم ریخته ای داشت.. اما از دیدنش انقدر متحیر
و عصبی شده بودم که برام مهم نبود.. همونطور که بهم نزدیک
میشد با عصبانیت گفتم: تو اینجا چیکار میکنی؟ برای چی اومدی
اینجا؟ منو چجوری پیدا کردی؟

با صدای بغض آلود لب باز کرد: همه چی خراب شد رادان.. انقدر
این اتفاق یه دفعه ای پیش اومد که من هنوز تو شوکم.. خودمم
نمیدونم چجوری تونستم از اون مهلکه فرار کنم.. اگه بدونی چه
بلاهایی سرم اومد تا تونستم برسم اینجا.

وحشت زده و عصبی تر از قبل گفتم: چی داری میگی؟ چیشده؟
کدوم مهلکه؟

به دور و برش نگاه کرد و گفت: واقعا میخوای اینجا برات توضیح
بدم چه اتفاقی افتاده؟ سر و وضع منو نمیبینی؟

: PART 76

کلافه دست رو صورتم کشیدم و با اخم خیرش موندم.. چاره ای
نداشتم و باید میبردمش داخل.. درحالیکه راه میفتادم سمت آسانسور
گفتم: دنبالم بیا.

بی حرف دنبالم اومد.. وارد آسانسور شدیم و من تو دلم دعا میکردم
تا وقتی پیاده نشدیم کسی سوار نشه.. با سر و ریختی که کاتارینا
داشت انگار از وسط جنگ فرار کرده بود... به خونه که رسیدیم
درو باز کردم و فوراً رفتیم داخل.. کاتارینا خودشو رسوند به یکی
از مبلها و روش ولو شد.. میخواستم بازخواستش کنم ولی انقدر
داغون بود که دلم سوخت.. نفسی گرفتم و گفتم: میرم برات یه قهوه
بیارم.

با چشمای بسته سرتکون داد.. رفتم داخل آشپزخونه و قهوه سازو
روشن کردم.. باید زودتر میفهمیدم چیشده، چجوری منو پیدا کرده،
اصلاً کریستف چیزی میدونست یا نه.. صددرصد اتفاق ناجوری
افتاده بود، فقط امیدوار بودم اونقدری ناجور نباشه که به فنا بریم...

چند دقیقه ای معطل شدم تا قهوه آماده شد، تو یه ماگ ریختم و برگشتم تو سالن ولی کاتارینا نبود.

با تعجب دور و برم نگاه کردم و اسمشو صدا زدم.. همزمان راه افتادم و دنبالش گشتم.. چشمم افتاد بهش که جلوی در ورودی اتاق خواب وایساده بود، درحالیکه به داخل اتاق زل زده بود.. نزدیکش شدم و گفتم: اینجاایی؟ چرا صدات میزنم جواب نمیدی؟

بدون اینکه نگاهم کنه گفت: با یه دختر زندگی میکنی درسته؟

اخم کردم و با حالت معنی داری خیرش موندم که بفهمه نمیخوام فضولی کنه.. ولی اون بی توجه به نوع نگاهم راه افتاد و رفت داخل.. به تخت نزدیک شد، نگاهش رو تخت به هم ریخته چرخید و چشمش رو سوتین هلن ثابت موند.. دست دراز کرد و برش داشت.. برگشت سمت من و درحالیکه سوتین رو سمتم گرفته بود گفت: همین یه ساعت پیش باهаш سکس داشتی، درسته؟

عصبی راه افتادم سمتش و سوتین رو از دستش قاپیدم.. بازوشو محکم گرفتم و درحالیکه از اتاق بیرون میبردمش با تشر گفتم: یادم نمیاد بهت اجازه داده باشم بیای داخل اتاق...

بازوشو از دستم بیرون کشید و با عصبانیت گفت: من بین اون آدمای غریبه و خطرناک داشت دهنم سرویس میشد، نزدیک بود

کشته بشم یا گیر بیفتم بعد تو اینجا سرت لای پای دوست دخترت بود؟

از حرفش از کوره در رفتم.. محکم به یقه ش چنگ انداختم و تو مشتم گرفتم.. نگاهم با خشم و عصبانیت رو صورتش چرخید و گفتم: حرف دهندو بفهم.. اگه دارم رعایتتو میکنم به این معنی نیست که هر مزخرفی دلت خواست میتونی به زبون بیاری.. قبلا گفتم بازم میگم، تو فقط داری وظیفتو انجام میدی، الانم فقط برای گفتن یه چیز دهندو باز میکنی.. برای چی ماموریتتو نصفه ول کردی و اومدی اینجا؟

با بغض و ناراحتی بهم خیره موند و گفت: دیگه ماموریتی وجود نداره.. همه چیز از بین رفته.. 3 روز پیش بود.. دمدمه های صبح، یه دفعه تو یه عملیات غافلگیر کننده مامورا خونه رو محاصره کردن.. قبل از اینکه کسی چیزی بفهمه حمله کردن داخل خونه.. همه افراد گروه اسلحه هاشونو برداشتن و با مامورا مقابله کردن، ولی من نه، من هیچ دخالتی نکردم چون به من ربطی نداشت، فقط از فرصت استفاده کردم، مدارک و چیزای ضروریمو برداشتم و از راه مخفی که قبلا نشونم داده بودن فرار کردم... چندساعتی تو خیابونا آواره بودم.. تنها کسی که میتونستم بهش پناه ببرم تو بودی.. به هرسختی بود اینجا رو پیدا کردم و خودمو بهت رساندم.. هرچند تا دیروز مطمئن نبودم بتونم اینجا پیدات کنم ولی از شانس خوبم تو برگشتی خونه ت.

با هر حرفی که ازش میشنیدم بیشتر وا میرفتم و شوکه میشدم.
ناباور و بهت زده لب باز کردم: چطوری امکان داره.. اون احمقها
که انقدر ادعای حرفه ای بودن میکردن.

کاتارینا چیزی نگفت.. کلافه و عصبی چنگی تو موهام زدم و گفتم:
به کریستف خبر دادی؟

به معنی نه سرتکون داد.. عصبانیتم بیشتر شد، با پرخاش رفتم تو
صورتش و داد زدم: پس تو این سه روز چه غلطی میکردی؟ مگه
اون موبایل لعنتیت همراهت نبود؟

ترسیده و هراسون خیرم موند.. یه دفعه یه چیزی تو مغزم روشن
شد.. حیرت زده اخم کردم و گفتم: وایسا ببینم، تو چجوری
میدونستی من تا دیروز خونه نبودم؟ یا اصلا از کجا مطمئن بودی
اینجا میتونی پیدام کنی؟ ردیابیم میکردی؟

سرشو پایین انداخت و با بغض و ترس گفت: قبل از اینکه اینجا بیایم
گوشیتو دست کاری کردم که هرجا رفتی بتونم ردتو بزنم.... به
کریستفم نگفتم چه اتفاقی افتاده چون ترسیده بودم و فقط میخواستم
پیام پیش تو.

از حرص و خشم دندون قروچه ای کردم و با غیظ گفتم: احمق
دیوونه.. چی تو سرت میگذره؟ موبایل منو دست کاری کردی که
سر از کارام دربیاری، کند به این بزرگی زده شده و کریستف هنوز

نمیدونه.. که چی؟ که بیای پیش من؟ مگه یه آدم چقدر میتونه کودن
و بی مغز باشه؟

همچنان سرش پایین بود و هیچی نمیگفت.. از حرص دستمو محکم
مشت کردم، دلم میخواست یه ضربه محکم تو سرش بکوبم ولی
حیف که نمیتونستم.. با اخم و انزجار ازش رو برگردوندم و
موبایلمو از جیبم بیرون اوردم.

: PART 77

داشتم شماره کریستف رو میگرفتم که کاتارینا پرسید: به کی زنگ
میزنی؟

بدون اینکه نگاهش کنم جواب دادم: کریستف.. باید هرچی زودتر
بدونه چه گندی زده شده، هرچند همین حالاشم دیر شده.

کاتارینا فوری اومد جلوم و ایساد و ملتمسانه گفت: رادان خواهش
میکم برای زنگ نزدنم به کریستف یه بهونه منطقی بیار، من
میتونستم واقعیتو به توام نگم.

پوزخند زدم و گفتم: واقعا؟ میتونستی؟

مکثی کرد و ادامه داد: خواهش میکنم.. یه دلیل قانع کننده برا زنگ نزدنم بیار.

حرفی نزدنم و منتظر شدم کریستف جواب بده.. انقدر بوق خورد تا رفت رو پیغام گیر، براش پیغام گذاشتم و گفتم وضعیت خیلی بده و تو اولین فرصت باهام تماس بگیره... قطع کردم و رو به کاتارینا که با استرس بهم چشم دوخته بود گفتم: راه بیفت.

قدم برداشتم و از اتاق بیرون رفتم، کاتارینا هم داشت پشت سرم میومد. وسط سالن بلا تکلیف و ایسادم.. به این فکر کردم هلن تا چند ساعت دیگه زنگ میزنه و باید برم دنبالش، قبل از اینکه بخواد زنگ بزنه باید کاتارینا رو از اینجا بیرون میبردم و به یه جای امن میرسوندم.. در حال حاضر با این وضعیت پیش اومده هیچ هتل یا مسافر خونه ای نمیتونستم ببرمش.. فقط یه جا میموند.. خونه بانوجان.. هم امن بود، هم قابل سکونت، هلنم که بدون اجازه من هیچ جا نمیرفت، فقط باید آقا گنجی رو ملتفتش میکردم دهنشو بسته نگه داره.

به کاتارینا گفتم: اینجا نمیتونی بمونی، باید بریم یه جا دیگه.

سرتکون داد.. سوییچ ماشینو برداشتم و باهم از خونه بیرون رفتیم.. سوار ماشین شدیم و به سمت خونه بانوجان حرکت کردم.. تو راه که بودیم گوشیم زنگ خورد، نگاه به صفحه انداختم و دیدم کریستفه، فوراً جواب دادم و بهش توضیح دادم چه اتفاقی افتاده..

اونم مثل من شوک شد و هنگ کرد.. یه دفعه داد زد: اون کاتارینای
احمق چرا زودتر خبر نداد؟ 3 روز گذشته و الان باید بفهمیم؟

نگاه معنی داری به کاتارینا انداختم که مضطرب و ملتمسانه بهم
خیره بودم.. نفسمو کلافه بیرون دادم و به کریستف گفتم: موقعیت
زنگ زدن نداشته.. همین که تونسته فرار کنه و گیر نیفته برای ما
یه بُرده.. اینطورم که خودش میگه هیچ اثری از خودش به جا
نداشته، پس زیاد جای نگرانی نیست.

کریستف از عصبانیت چندتا فحش به کاتارینا داد و گفت: محموله
رو کنسل میکنم و برمیگردوندم.. شمام هرچی سریعتر برگردید، یا
امشب یا فردا صبح، با اولین بلیطی که تونستی گیر بیاری.

از حرفش جا خوردم و ماتم برد.. فکر نمیکردم از مون بخواد به
همین زودی برگردیم.. ولی من نمیتونستم برگردم، حداقل نه به این
سرعت.. نمیتونستم همینجوری هَلنو ول کنم و برم، اگه اینکارو
میکردم اون چه فکری راجع به من میکرد؟ بعدشم من میخوام
اون چند وقت بعد از رفتن من بیاد برلین.. حداقل یکی دوهفته زمان
میخوام تا کارای اونم درست کنم.. لعنت به این اتفاقای بد موقع و
مزخرف که همیشه گند میزنن به همه چی.

با نفوذ کلامی که از خودم سراغ داشتم به کریستف گفتم: باید چند
روز صبر کنیم، الان اوضاع به هم ریختس و به همه مسافرا شک
دارن، بخوایم به این سرعت برگردیم ممکنه تو دردسر بیفتیم.

کریستف نفسشو پرصدا بیرون داد، کمی فکر کرد و گفت: باشه..
چند روز صبر کنید تا اوضاع آروم شه.. حواست به اون احمقم
باشه.. باهام در تماس باش.

قطع کرد... کاتارینا با صدای ضعیفی پرسید: تا کی باید اینجا
بمونیم؟

بدون اینکه نگاهش کنم جواب دادم: تا هروقت اوضاع آروم شه..
ببین فقط تو این مدتی که اینجاایم دهن منو سرویس نکنی.. صبر
میکنی تا اوضاع آروم شه.. فهمیدی؟

+ الان کجا داریم میریم؟

_ خونه مامان بزرگم.. هیچکس اونجا نیست جز نگهبان.. بهترین
جاییه که میتونی بمونی.

نیشخند کمرنگی زد و گفت: یه جا دیگه هم بود، خونه خودت.. ولی
ترجیح میدی دوست دخترت از وجود من با خبر نشه.

با اخم و نگاه معنی دار سر چرخوندم و گفتم: هیچکس نباید از
وجود تو باخبر شه، میتونی بفهمی ما الان تو چه موقعیتی هستیم؟
درک میکنی خود تو چه شرایطی داری؟ خودتو جمع و جور کن و
این رفتار بچگونه رو بذار کنار.

سکوت کرد و با ناراحتی به بیرون چشم دوخت.... تا وقتی به خونه بانوجان برسیم هردومون ساکت بودیم.. وارد باغ خونه که شدیم از کاتارینا خواستم تا وقتی بهش اشاره نکردم از ماشین بیرون نیاد.. بعد پیاده شدم و رفتم سمت آقا گنجی.. براش توضیح دادم که کاتارینا یکی از دوستانه و یه مدتی اینجا میمونه ولی هیچکس نباید از وجودش باخبر شه، مخصوصا هلن.

آقا گنجی هم طبق عادتش تند تند سر تکون داد و گفت: بله بله فهمیدم، هیچ کس نفهمه مخصوصا هلن خانوم.

خوبه ای زیر لب گفتم و به کاتارینا اشاره کردم تا پیاده شه... اونم پیاده شد و باهم رفتیم داخل خونه.. نگاه کنجکاوی به اطرافش انداخت.. رو بهش گفتم: اینجا از هر نظر راحتیه پس نگران چیزی نباش، گوشیت همیشه در دسترس باشه ولی خودم بهت زنگ میزنم.. هرچیم لازم باشه به نگهبان میگم برات تهیه کنه.

: PART 78

وایساد نگاهم کرد و منم با جدیت ادامه دادم: ببین حداکثر یکی دو هفته باید اینجا بمونی تا اوضاع آروم شه.. اینجوری بهش نگاه کن که یه مدتی داری استراحت میکنی.

همون موقع گوشیم تو جیبم زنگ خورد.. بیرون اوردمش و دیدم هلن داره زنگ میزنه.. نیم نگاهی به کاتارینا انداختم که بهم زل زده

بود.. ترجیح دادم پیش اون جواب هلنو ندم. با اینکه مطمئن بودم کاتارینا یه کلمه فارسی متوجه نمیشه اما به هر حال از حالت حرف زدنم که میتونست بفهمه طرفم یه دختره.. گوشی رو دوباره گذاشتم داخل جیبم و گفتم: خب من دیگه میرم.. به نگهبانم میگم برات غذا و از اینجور چیزا بگیره.

هیچی نگفت، فقط با یه نگاه ناراحت خیرم بود.. اما برام اهمیتی نداشت، رو برگردوندم و از خونه بیرون رفتم.. به آقا گنجی توصیه و تاکید های لازم رو کردم، بعد سوار ماشینم شدم و از خونه زدم بیرون.. اعصابم به هم ریخته و آشفته بود، این دیگه چه بلای ناگهانی بود؟ چرا انقدر بد موقع... اما اگه بخوام نیمه پر لیوان رو ببینم باید اعتراف کنم که یجورایی خطر از بیخ گوشم گذشت.. میتونست بدتر از اینا پیش بیاد، خیلی بدتر... اما نیمه خالی لیوان این بود که من خیلی زودتر از برنامه باید از اینجا میرفتم و هلنو تنها میذاشتم، البته برای یه مدت کوتاه، بعدش اون میومد برلین و کنار خودم میموند..

یه دفعه یادم افتاد بهم زنگ زده و منم جوابشو ندادم.. گوشیمو از جیبم بیرون اوردم و شمارشو گرفتم.. چند ثانیه بعد جواب داد: سلام عشقم.

_ سلام دخلمی.. زنگ زدی که پیام دنبالت؟

+ آره دیگه، یواش یواش راه بیفت و بیا.

__ باشه عشق من.. الان راه میفتم.

قطع کردم و ماشینو به سمت کافی شاپ راندم.. نگرانی عجیبی داشتم، بیشترشم به خاطر کاتارینا بود که مجبور شده بودم خونه بانوجان ببرمش.. امیدوار بودم تا وقتی که اینجا بیم گندی زده نشه... اصلا نمیخواستم هلن چیزی بفهمه، ترس از دست دادنشو داشتم.. برام مهم نبود قبلا چه اعتقاداتی داشتم و به چی فکر میکردم یا دنبال یه رابطه کوتاه مدت بودم، مهم الان بود که بدجوری میخواستمش.. میخواستم فقط مال خودم باشه.. اون تنها کسی بود که کنارش عمیقا احساس آرامش میکردم، از حس و حالی که ازش میگرفتم لذت میبرد و کلا تبدیل میشدم به یه آدم دیگه.. چرا نباید همچین دختر لوند و دوست داشتنی که همه جوره عاشقم بود رو برای خودم نگه میداشتم؟ مگه چندبار تو زندگیم یکی مثل اون سر راهم قرار میگرفت؟

هلن :

مژگان دوباره با لودگی گفت: ای جان برد پیت چقدرم غیرتیه..
خدایا یه دونه از همینا لطفا!

با خنده گفتم: گمشو! کلا یه دونه بود که اونم نصیب خودم شد،
چشمت درآد!

+ ولی هلن خودمونیم... 15 سال تفاوت سنی کم نیست.. البته از حق نگذریم برد پیت خوش تیپ و خوش قیافس، میشه تفاوت سنی

رو فاکتور گرفت.. ولی من هنوز باورم نمیشه که شما دوتا تو این مدت هیچ کاری باهم نکردین.. آخه مگه میشه؟

چه گیر سه پیچی داده بود بفهمه من با رادان خوابیدم یا نه! منم زیر بار نمیرفتم، نبایدم میرفتم.. فقط کافی بود به مژگان اعتراف کنم با رادان رابطه دارم اونوقت دیگه دست از قضاوت و نصیحت کردنم برنمیداشت. کلافه چشم چرخوندم و گفتم: وای مژگان میگم ما باهم رابطه ای نداریم دیگه، چرا تو مغزت نمیره؟

+ بابا کور که نیستم، دارم میبینم تو چقدر برد پیتو میخوای، موقعیت مکانیتونم که جوره، قشنگ پنبه و آتیش کنار هم.. تو یه دختر ترگل ورگل و خوشگل، اونم که ماشالا از قیافش معلومه چقدر... استغفرالله! خدایا توبه!

غش غش خندیدم و گفتم: بسه انقدر چرت و پرت نگو، برو مغزتو درست کن منحرف.

شونه بالا انداخت و با حالت معنی داری لبخند ملیح زد.. برای گوشیم پیام اومد، رادان بود که خبر داد جلوی در کافی شاپ منتظرمه. رو به مژگان گفتم: پاشو بریم که برد پیت اومد.

چشم درشت کرد و به شوخی گفت: ای جونم! هلن نگاهم کن، ظاهرم خوبه؟ برد پیت پسند هست یا نه؟

فکم درد گرفته بود انقدر که از مزخرفاتش خندیده بودم.. وایسادم و دستشو گرفتم تا از رو صندلی بلند شه.. همونطور که داشت چرت و پرت میگفت باهم از کافی شاپ رفتیم بیرون.. مژگان چشمش که به رادان افتاد خودشو جمع کرد و مبادی آداب رفتار کرد.. رادانم یکم باهاش خوش و بش کرد و بهش تعارف زد که برسونیمش.. میدونستم قبول نمیکنه چون خودش ماشین داشت.. ازش خدافظی کردم و سوار ماشین رادان شدم.

ماشین که حرکت کرد سرمو جلو بردم تا صورت رادانو بوس کنم اما همزمان با غنچه کردن لبام، رادانم سرچرخوند و لبامو بوسید.. از این حرکتش جا خوردم و خندیدم.. اونم خندید و گفت: به این میگن شکار لب.. لبای خوشمزه دخیلم.

با لبخند خیرش موندم.. اونم نگاهم کرد و گفت: جون! یکی دیگه بده بیاد.

دوباره لبامو به لباش رسوندم و بوسیدم... لعنتی احساس میکردم حتی قلبم به عشق رادان تو سینه میتپه.. الان واقعا به خوبی درک میکردم که با همه‌ی وجود عاشق یه نفر بودن یعنی چی.

: PART 79

شب بود.. من سرم با گوشیم گرم بود و رادانم با لپتاپش.. داشتم
اخبار جدید رو میخوندم که صدای رادانو شنیدم: چیه که اینطوری
محوش شدی؟

سرمو بالا اوردم و نگاهش کردم.. با خنده گفتم: هیچی چشم افتاد
به یه خبر که برام عجیب بود.. نوشته دستگیری و منحل گروهی
خرابکار که با هدف آسیب رسوندن به قشر مهاجر اقدام به برنامه
ریزی و توطئه چینی کرده بودن و فلان و بیسار.. داشتم اینو
میخوندم.

رادان با حالت کاملاً جدی و عصبی خیرم موند، بدون اینکه پلک
بزنه.. نگاهش تیز و وحشی بود، طوری که با خودم فکر کردم نکنه
چیز بدی گفتم.. تک خنده مصلحتی کردم و پرسیدم: حرف بدی
زدم؟

پلک زد و سرتکون داد.. لبخند نیم بندی زد و گفت: نه دخملی، یه
لحظه تو فکر رفتم.

نفسشو پرصدا بیرون داد و نگاهم کرد.. انگار میخواست چیزی بگه
ولی نمیدونست چجوری.. ولی قبل از اینکه بخوام ازش سوالی
بپرسم خودش لب باز کرد: هلن.. احتمالاً من مجبور شم زودتر
برگردم برلین.. امروز یکی از کارمندان بهم زنگ زد و یه خبرایی
از اوضاع کار و شرکت داد که نگرانم کرد.

وارفتم و بهت زده خیرش موندم.. رادان فوراً لپتاپشو کنار گذاشت و اومد کنارم نشست.. دستشو دور گردنم انداخت و ادامه داد: عشق من باور کن خودمم نمیخوام به این سرعت برگردم ولی مجبورم.. باید هرچی زودتر کارای توام راست و ریس کنم که حداقل یه هفته بعد از رفتنم بیای برلین.

بغضم گرفته بود و میخواستم بزنم زیر گریه، ولی سعی میکردم خودمو کنترل کنم.. با صدای بغض آلود و لرزونی پرسیدم: کی قراره بری؟

نگاه رادان رنگ غم و ناراحتی گرفت و گفت: قربونت برم اینجوری بغض نکن.. فوقش یکی، دوهفته از هم جدا میمونیم، بعدش دوباره باهمیم.. مگه من طاقت دوری از دخترمو دارم؟

دوباره مصرانه پرسیدم: کی قراره بری؟

+ احتمالاً دو هفته دیگه، ولی قبلش کارای تورو درست میکنم بعد میرم.. میخوام خیلی زود بیای پیشم.

بدون اینکه بخوام، اشکهام تند و سریع از چشمام چکید رو صورتم.. رادان فوراً تو آغوشم گرفت و درحالیکه موهامو نوازش میکرد قربون صدقم رفت.. گردنمو میبوسید و مدام تو گوشم میگفت خیلی زود دوباره پیش همیم منتها تو برلین.. انقدر گفت و گفت تا بالاخره من یکم آروم شدم...

صبح با رادان رفتیم سفارت آلمان.. بعد از کلی انتظار و دنگ و فنگ رادان برای من درخواست دعوتنامه داد.. قرار شد هفته آینده تو یه روز مشخص من برای مصاحبه برگردم سفارت.. ناهار و باهم تو یه رستوران خوردیم و برگشتیم خونه.. رادان جلوی در ورودی برج نگه داشت و گفت: تو برو داخل و استراحت کن منم یه سر میرم هولدینگ و ببینم چه خبره.. زود برمیگردم دخترکم.

دوست نداشتم حتی یه ساعت ازم دور شه وقتی که میدونستم نهایت دو هفته دیگه اینجاس، اما به حرفش گوش کردم و برخلاف میل باطنیم پیاده شدم و رفتم داخل.. کاش زودتر این روزای پراسترس بگذره.

رادان :

هَلن که رفت داخل، منم راه افتادم و ماشینو به سمت خونه بانوجان روندم، قصدم این بود که هولدینگم برم ولی قبلش باید یه سر به کاتارینا میزدم، فکر اینکه تو خونه بانوجان مستقره آرامشو ازم گرفته بود.

وارد باغ خونه که شدم از آقا گنجی یه سری سوال کردم که مطمئن شم مشکلی پیش نیومده باشه.. ظاهرا همه چیز آروم بود.. خیالم که راحت شد رفتم داخل خونه.. چشم چرخوندم و کاتارینارو صدا زدم.. چند ثانیه بعد از پله ها پایین اومد درحالیکه یکی از تاب و شلوارکهای هلنو پوشیده بود.. بدم اومد رفته بود سراغ لباسهای هلن

و یکیشونو پوشیده بود، با اینکه میدونستم لباس دیگه ای نداشته تنش کنه اما به هر حال از اینکارش بدم اومد.

نزدیکم شد و سلام کرد.. نگاهی به سرتاپاش انداختم.. لباسهای هلن تو تنش ناجور و ایساده بود، تعجبی هم نداشت، چون این لباسها فقط تو تن صاحبشون جلوه داشت.. اخمی کردم و گفتم: چرا رفتی سراغ کشوها و به لباسها دست زدی؟

ابرو بالا انداخت و با نیشخند گفت: تنها لباسهایی بود که میتونستم تنم کنم، نکنه انتظار داشتی همون لباسهای کثیف و داغونم تنم باشه؟

_ امروز چند دست لباس برات میخرم و میفرستم.. اینا لباسهای یکی دیگه س، نباید بهشون دست بزنی، نه به لباسها، نه به وسایل اتاقش.

+ چرا انقدر بهت برخوردی که به لباسهای اون دختره دست زدم؟ کاملاً معلومه اینا لباسهاییه که استفاده نمیکنه، چون اونایی که میخواستی رو با خودش از اینجا برده.. بذار خودم بگم کجا، خونه ی تو.. صاحب این لباسها همون دوست دخترته که باهات زندگی میکنه... نکته جالبش اینجاس که همون دختریه که قرار بود از اسم و کارتش استفاده کنی تا محموله وارد شه.. با این تفاسیر همچنان باید باور کنم که اون راضی نشده از کارتش استفاده کنی؟ یا اینکه خودت راضی نشدی!

پوزخند عصبی زدم و گفتم: نه مثل اینکه از دیروز تا الان حسابی این خونه رو شخم زدی! ولی تنهایی باعث شده توهم بزنی و توهماتم باور کنی.

چیزی نگفت.. فقط با نگاه معنی داری خیرم موند، نگاهی که داشت یواش یواش حالت عجیبی به خودش میگرفت.

: PART 80

تو یه چشم به هم زدن چند قدم فاصله بینمون رو پر کرد و لباسو رو لبام گذاشت.. همزمان با سرعت و شتاب دستشو به کمر بندم رسوند و سعی کرد بازش کنه.. من هنوز تو شوک و هنگ بودم و با خودم میگفتم اون داره چه غلطی میکنه؟! قبل از اینکه بیشتر پیش بره به خودم اومدم و بازوهاشو محکم گرفتم، هولش دادم عقب و از خودم دورش کردم.. درحالیکه داشتم با اخم و عصبانیت جای آب دهنشو از روی لبام پاک میکردم گفتم: معلوم هست چه مرگته؟ چه غلطی داری میکنی؟

پیشون و عصبی و ناباور بهم زل زده بود... نفس کوتاه و لرزونی گرفت و گفت: همینو میخواستم بفهمم، که چقدر رابطت باهاش جدیه.. انقدر جدی هست که اینطوری بهش وفاداری.. اتفاقا عکسشو تو یکی از اتاقها دیدم، خوشگل بود، فکر کنم تنها استعداد و تواناییش اینه که خوب تو تخت خواب راضیت میکنه.

خشم و عصبانیت به لبم رسید.. با خشونت چند قدم بهش نزدیک شدم و غریدم: دفعه ی آخرت باشه که سعی میکنی سر از مسائل خصوصی من دربیاری.. منو دیوونه نکن کاتارینا، انقدر به اعصابم گند نزن.. سرت تو کار خودت باشه و بذار همین آدم آرومی که هستم بمونم.. منو به جایی نرسون کاری کنم که بعدش هردومون پشیمون شیم.

+ این همه مدت معظلمون کردی و انجام ماموریتو مدام عقب انداختی، به کریستف دروغ گفتی، با جون و زندگی من که بین اون آدمها داشتم سرویس میشدم بازی کردی.. که چی؟ اینجا وقت بیشتری برای خوش گذرونی با باربی خوشگلت داشته باشی.. قیافه کریستف واقعا دیدنی میشه وقتی که بفهمه کل ماموریت به خاطر عروسک جنسی تو رو هوا بوده...

تو یه لحظه طوری دیوونه شدم که انگار دیگه خون به مغزم نرسید.. وحشیانه دست انداختم و گردن کاتارینا رو محکم فشار دادم... وحشت زده به تقلا افتاده بود و دست و پا میزد.. خفه کردن یه آدم و تماشا کردن جون کندنش تا مُردن برام یه چیز عادی بود ولی تو همون حال که داشتم خشممو رو گردنش خالی میکردم عقم بهم تشر زد که اگه بیشتر از این ادامه بدم و بلایی سر کاتارینا بیاد بعدش خودمم که تو بد مخمصه ای میفتم.

با شدت و انزجار گردنشو ول کردم و هولش دادم عقب.. نتونست خودشو نگه داره و پخش زمین شد.. بلافاصله به سرفه افتاد و برای نفس کشیدن حرص میزد... رفتم بالا سرش و ایسادم با لحن تهدید آمیزی گفتم: این فقط یه تشر بود، تا یادت بیاد با کی طرفی.

سرشو بالا گرفت.. رنگ صورتش همچنان به کبودی میزد..
عصبی و نفس زنون گفت: میخوای چیکار کنی؟ منو بکشی؟ واقعا
میتونی؟

نه! نمیتونستم بکشمش.. حداقل الان نمیتونستم. نگاهم رو صورتش
چرخید.. زهرخندی زدم و گفتم: شاید الان نتونم ولی اینو به خاطر
داشته باش که من هیچی رو فراموش نمیکنم.. من آدمی نیستم که
بخوای باهاش بازی کنی، بدجوری پشیمونت میکنم.

ترس و عصبانیت تو چشماش موج میزد.. با نفرت نگاهمو ازش
گرفتم و راه افتادم به سمت در... قبل از اینکه برم بیرون مکثی
کردم و گفتم: دیگه همو نمیبینیم تا وقتی که بخوایم برگردیم، این
آخرین باره که یه کارو با تو قبول کردم.. اگه بخوای تو این مدت
دردسر درست کنی کاری میکنم اونی که بیشتر از همه تاوان میده
خودت باشی.

از خونه بیرون رفتم و یه راست سوار ماشین شدم.. اعصابم به هم
ریخته و آشفته بود.. ماشینو راه انداختم و یه نخ سیگار روشن
کردم.. کاش نمیتونستم یجوری از شر کاتارینا خلاص شم، ولی
نمیخواستم این چند روز باقی مونده یه دسته خر برام درست شه.. به
هرحال میتونست تو سازمان برام مشکل بوجود بیاره.. نمیتونستم
چه کاری باید انجام بدم که این اتفاق نیفته.. هیچوقت فکر نمیکردم
که کاتارینا بخواد برام یه دغدغه و مشکل جدی بشه.

ماشینو روندم به سمت هولدینگ.. باید یه جلسه با آشوری و نصیری
میداشتم و شرایط جدیدو براشون توضیح میدادم.. میخواستم مدیریت
هولدینگ رو بهشون بسپارم.

هلن :

دو، سه روزی میشد که رادان یجورایی تو خودش بود، کم حرف
شده بود و مثل قبل باهام وقت نمیگذروند. میفهمیدم یه چیزی مغزشو
درگیر کرده و به خاطرش عصبیه اما خودش که هیچی به زبون
نمیورد... چندبار سعی کردم از زیر زبونش حرف بکشم ولی خیلی
سفت تر و دهن قرص تر از این صحبتا بود!

قبل از خواب وسایلمو آماده کردم که فردا با رادان بریم هولدینگ..
وارد اتاق که شدم رادان رو تخت دراز کشیده بود، درحالیکه سیگار
میکشید و از پنجره به بیرون زل زده بود.. با ناراحتی رفتم کنارش
نشستم.. اونم نگاهشو از پنجره گرفت و به من چشم دوخت.. لبخند
کمرنگی زد و رون پامو لمس کرد. من منی کردم و گفتم: ددی.. من
میدونم فکرت درگیر یه چیزی هست و نمیخواهی به من بگی، ولی
نمیتونم نسبت به این حالت بی تفاوت باشم.

همونطور که رون پامو نوازش میکرد گفت: چیز مهمی نیست
دخلمی، فقط فکرم درگیره.. ولی نگران نباش، میگذره.

کمی فکر کردم و گفتم: دو، سه روزه عصبی و آشفته ای، چیزیه که
کاملا معلومه، نمیخوام تو فشار بذارمت که بهم بگی چی شده، فقط

میخوام هرکاری از دستم برمیاد انجام بدم که یکم آروم شی..
هرکاری.

• Atre chanel ✨ □ :

: PART 81

حالت نگاهش تغییر کرد و خیرم موند.. انگار داشت یه چیزی رو تو مغزش سبک و سنگین میکرد.. آروم نگاهشو ازم گرفت، آخرین پک رو به سیگارش زد و خاموشش کرد. نفس عمیقی کشید و گفت: دوست ندارم این استرسو رو تو خالی کنم.. سری پیش که یادت نرفته؟

متوجه منظورش شدم که داشت از چی حرف میزد اما برای من و مشکلی نبود، من حاضر بودم هرکاری انجام بدم که اون یکم حالش بهتر شه. خم شدم روش و لباشو بوسیدم.. دستمو لای موهای کشیدم لب زدم: من هیچ مشکلی باهاش ندارم ددی، باور کن.

با عشق و علاقه بهم چشم دوخت.. نوازشوار دست روی گونه م کشید و گفت: دختر خودمی.. ولی من نمیخوام اذیت شی.

دوباره لباسو بوسیدم که متقاعدش کنم.. رو لباس زمزمه کردم: این چیزیه که خودم میخوام، پس فکر نکن داری اذیتم میکنی.

نگاهش رو اجزای صورتم چرخید... بهم خیره بود بدون اینکه حرفی بزنه... لب باز کردم تا بازم متقاعدش کنم اما یه دفعه چنگ محکمی لای موهام انداخت و لبامو با خشونت بوسید.. همونطور که لبامو با حرص بین لباش گرفته بود غلت زد و جامونو عوض کرد... میدونستم قراره خیلی سکس خشن و دردناکی باشه ولی برام مهم نبود، این مهم بود که حداقل میتونستم یکم حالشو بهتر کنم.

رادان :

واقعا دوست نداشتم استرس و تنش و اعصاب خردیمو رو هلن خالی کنم اما انجام این کار عجیب آروم میکرد.. میدونستم اون موقع تو نگاه هلن تبدیل به یه آدم دیگه میشم، یه آدم خشن و بی ملاحظه، ولی این چیزی بود که خودش بهم اجازه میداد.. نمیدونم خودشم میدونست یا نه، که وقتی بهم اجازه اینکارو میده بیشتر عاشقش میشم.

صبح که هلن از حموم اومد بیرون و حوله رو از دور خودش باز کرد تا لباس بپوشه، چشمم افتاد به جای رد انگشتهام روی سینه هاش و کبودی هایی که رو بدن سفیدش بدجوری خودنمایی میکرد.. با دیدنشون احساس شرمندگی بهم دست داد اما از طرفیم خوشم اومد و لذت بردم... مورد دوم اصلا درست نبود! ولی نمیتونستم جلوی خودمو بگیرم و از دیدن اون کبودی ها و جای انگشتهام هیجان زده نشم... نزدیکش شدم و تو آغوشم گرفتمش.. اون کوچولوی خواستنی خودم بود.

.....

تو دفتر نشسته بودیم و من داشتم یه لیستی که آشوری از درآمد شرکتهای زیر مجموعه بهم داده بود رو بررسی میکردم.. تلفن داخلی زنگ خورد، خواستم برش دارم که هلن با لبخند گفت: من جواب میدم.

عقب کشیدم و دوباره به لیست چشم دوختم.. هلن با لحن گیج و عصبی گفت: چی؟! یه بار دیگه بگو.

متعجب و کنجکاوانه نگاهش کردم.. تو یه لحظه رنگش پرید و وحشت زده و ناباور به من نگاه کرد. ته دلم خالی شد و از رو صندلی بلند شدم.. ترسیده و مضطرب لب باز کردم: چیشده؟

همونطور که بهت زده به من خیره شده بود، خطاب به کسی که پشت خط بود گفت: بفرستش بیاد داخل.

تلفن رو گذاشت.. نفس نفس میزد و ازم چشم برنمیداشت.. عصبی و کلافه از این حالتش کمی صدامو بالا بردم: میخوای بگی چیشده یا نه؟

لبای لرزونشو از هم باز کرد و گفت: منشی گفت یکی اون بیرونه که میگه زننه و میخواد ببیننت.

چشمام گرد شد و هنگ کرده خیرش موندم.. زنم؟! در باز شد و کاتارینا با یه ظاهر شیک و متفاوت اومد داخل.. با دیدنش شوک شدم و دهنم باز موند.. ناباور و حیرت زده بهش زل زدم، حتی نمیتونستم پلک بزنم... با اخم و عصبانیت جلو اومد و لب باز کرد: تو معلوم هست این همه مدت کجایی؟ چرا جواب تلفنهامو نمیدی؟

چشمام گردتر شد و دهنم بیشتر باز شد.. اون داشت فارسی حرف میزد! اونم خیلی مسلط، منتها با لهجه آلمانی! صدای لرزون و پراسترس هلن رو شنیدم که خطاب به کاتارینا گفت: ببخشید خانوم.. شما کی هستی؟

کاتارینا یه تای ابروشو بالا انداخت و به هلن نگاه کرد.. سرتاپاشو برانداز کرد و جواب داد: من کاتارینا هستم.. همسر رادان.

نمیدونستم بعد از شنیدن این حرف قیافه هلن چه شکلی شده، چون خودمم بهت زده زل زده بودم به کاتارینا.. نمیتونستم باور کنم که داره همچین نمایش کثیف و احمقانه ای رو راه میندازه.. کاتارینا نگاهشو از هلن گرفت.. به من چشم دوخت و با عصبانیت گفت: رادان.. تو به فامیلهات نگفتی ازدواج کردی؟

احساس میکردم یه چیزی تو سینم در حال جوشش و خروشه.. و فقط یکم دیگه مونده تا فوران کنه.. هلن تته پته کنان گفت: رادان... این.. این خانوم چی میگه؟

کاتارینا فوراً جواب داد: نشنیدی چی گفتم؟ من همسر رادانم.. چندماه پیش بهم گفت یکی از فامیلهاش مُرده.. قراره ارث خیلی خوبی بهش برسه.. اومد اینجا تا پولش رو بگیره.. ولی بهم نگفته بود میخواد انقدر طولش بده.. حدس میزدم اینجا به یه چیزی مشغول شده که زن و زندگی‌شو فراموش کرده.. ببینم نکنه با تو سرگرم بوده؟

داشت باهام بازی میکرد، یه بازیه پر از کثافت.. خیز برداشتم سمتش و همزمان با حرص غریدم: خفه شو آشغال، من تورو زنده نمیذارم.

قبل از اینکه دستم بهش برسه هلن فوراً جلوم دراومد و محکم کوبید تخت سینم.

: PART 82

با چشمای پر اشک و خشم، بغض آلود و عصبی گفت: وایسا سرجات.. اینجا دعوا و الم شنگه به پا نکن.. فقط یه چیزی بهم بگو.. حرفایی که داره میزنه راسته یا نه؟

عصبی صدامو بالا بردم: معلومه که نه، داره زر میزنه زنیکه..

کاتارینا با بغض داد زد: خیلی پستی رادان.. پس این همه مدت که من منتظرت بودم تو سرت با این دختره گرم بوده؟ من زنت نیستم؟

همزمان دست برد داخل کیفش... من که از حرص و خشم و حیرت به
نفس نفس افتاده بودم خطاب به کاتارینا گفتم: این بازی مسخره رو تموم
کن کاتارینا.. من و تو بلاخره برلین می‌رسیم دیگه...

شناسنامشو از کیفش بیرون آورد و درحالی‌که گریه میکرد پرید وسط
حرفم: ایناها... این اسم کوفتی تو که توی شناسنامه منه.. هی دختر بیا
نگاه کن تا باورت شه.

فکر میکردم وسط یه کابوسم.. چجوری میتونستم باور کنم کاتارینا
داشت از همچین چیزی سواستفاده میکرد.. از ازدواج مصلحتیمن!
هلن دست دراز کرد شناسنامه رو بگیره که رو هوا قاپیدمش، اونم
شاکی و عصبی بهم توپید: شناسنامه رو بده میخوام ببینم.

رو بهش گفتم: عزیزم آروم باش و به من فرصت بده تا برات توضیح
بدم.

مصرانه و خشمگین گفت: شناسنامه رو بده رادان.

بازوهاشو محکم گرفتم و مستاصل و ملتسمانه گفتم: منو ببین.. به
چشمام نگاه کن... تو تنها دختری هستی که تو زندگی منه.. قسم
میخورم هلن.. هیشکی جز تو توی زندگی من نیست.

با چشمای اشکی و معصومش خیره شد به چشمام.. ناامیدی و ترس و
تردید تنها چیزی بود که میشد تو نگاهش دید.. درست تو همون لحظه

که حالت نگاهش داشت تغییر میکرد صدای کاتارینا بلند شد: خیلی کثافتی رادان.. جلوی چشمای من داری با دوست دخترت لاس میزنی؟... هی دختر تو هم خیلی کثافتی.. چجوری میتونی با مردی که زن داره رابطه عاشقانه داشته باشی؟ چجوری میتونی انقدر پست و بی وجدان باشی؟ خیلی هرزه ای.

هلن با چشمای اشکی ماتش برده بود.. ولی من انگار یه لحظه بهم برق وصل کردن.. پریدم سمت کاتارینا و یه سیلی جانانه تو صورتش زدم.. اونم از عمد خودشو انداخت رو زمین و شروع کرد به گریه و زاری.. داشتم دیوونه میشدم از اینکه اینجوری نقش بازی میکرد و خودشو به مظلومیت میزد.. فکر اینکه داشت از چه چیزی سواستفاده میکرد تا گند بزنه به رابطم با هلن، منو به جنون میرسوند و میخواستم تیکه تیکه ش کنم.. وحشیانه یه لگد محکم کوبیدم تو پهلوش و داد زدم: حرومزاده تموم کن این مسخره بازیتو...

دیوونه وار و خشمگین خواستم لگد دوم رو بکوبم که هلن خودشو جلو انداخت و با عصبانیت هولم داد عقب.. صداشو بالا برد و با گریه گفت: بسه! بس کن! اگه این بدبخت داشت دروغ میگفت تو اینجوری به جونش نمیفتادی.

نزدیک بود از این حرفش سخته کنم.. ناباور و خشمگین داد زدم: لامصب توام داری حرف اینو باور میکنی؟

کاتارینا با گریه گفت: بیچارت میکنم رادان، شنیدی؟ منو کتک میزنی؟ یادت رفته چجوری عاشقم بودی؟

دیوونه وار خیز برداشتم سمتش و غریدم: خفه شو کاتارینا.. فقط خفه شو.. ببین مطمئن باش من زندت نمیذارم..

همون موقع صدای باز شدن در دفتر و شنیدم.. فوراً سرچرخوندم و دیدم هلن داره میره بیرون.. دوییدم دنبالش و خودمو بهش رسوندم.. دستشو کشیدم و آشفته و عصبی گفتم: حق نداری از اینجا بری تا من تکلیف این قضیه رو روشن نکردم.

با خشم و انزجار تقلا کرد تا دستشو از تو دستم بیرون بکشه... با نگاه تیز و پر نفرتی برگشت سمتم، درحالیکه سعی میکرد صداش بالا نره غرید: رادان ولم کن... نمیخوام کل هولدینگ بفهمن و آبرو ریزی شه، ولم کن عوضی.

ناراحت و دلخور از حالت نگاهش دستمو شل کردم و اونم به سرعت رفت پایین.. چشمام هنوز به مسیر رفتنش بود.. نگاهم چرخید رو منشی که حاج و واج به من زل زده بود.. میدونستم جز اون کسی سروصدامونو نشنیده، دفتر مدیریت تو بالاترین قسمت ساختمون بود و بقیه کارمندا پایین بودن... با تشر به منشی گفتم: به چی زل زدی خانوم؟ به کارت برس.

فوراً نگاهشو ازم گرفت و به پرونده زیر دستش چشم دوخت.. مکثی کردم و با لحن تهدید آمیز ادامه دادم: نشنوم از اتفاقاتی که الان پیش اومد تو هولدینگ دهن به دهن بچرخه.. میفهمی که چی میگم؟

همونطور که سرش پایین بود لب باز کرد: کدوم اتفاق؟ من نه چیزی دیدم نه چیزی شنیدم.. مثل همیشه سرگرم کارم بودم.

خوبه ای زیر لب گفتم و برگشتم داخل دفتر.. حالا که با اون حرومزاده ی هفت خط تنها شده بودم، میخواستم باهاش تسویه حساب کنم.. رو مبل نشسته بود و با یه نیشخند معنی دار نگاهم میکرد.. نفرت و انزجار به لبم رسید.. از حرص دندونامو به هم فشار دادم و گفتم: میدونی گور خودتو کندی یعنی چی؟... گور خودتو کندی کاتارینا.

خندید و گفت: به قول خودتون دیگی که واسه من نجوشه توش سر سگ بجوشه.

درحالیکه با قدمهای آروم و محکم بهش نزدیک میشدم و تو ذهنم تجسم میکردم چجوری دهنشو سرویس کنم گفتم: من اگه سر تورو توی اون دیگ نجوشونم رادان نیستم.

: PART 83

پا رو پا انداخت و به زبون آلمانی گفت: آروم باش عزیزم.. فکر میکنی من انقدر احمقم که همینجوری پیام اینجا و رابطت با باربی خوشگلتو به هم بزنم؟ بعدم با خیال راحت بشینم تا تو هر بلایی دلت خواست سرم بیاری؟

خیز برداشتم سمتش.. یقه ش رو محکم گرفتم و همزمان از روی مبل بلندش کردم.. ترسید و هین کوتاهی کشید ولی هیچ واکنشی نشون نداد.. با تنفر نگاهش کردم و گفتم: حرومزاده چی بهت میرسید که همچین گوه بازی درآوردی؟

+ این مسئله شخصی بود رادان.. نمیتونی بفهمی من از روی دوست داشتن اینکارو کردم؟ تو خودت همیشه میدونستی بهت علاقه دارم.. ما رابطه خوبی باهم داشتیم، حتی با اینکه بعد از اون شب تو دیگه تمایلی به من نشون ندادی.. اما از وقتی پامونو گذاشتیم اینجا تو به کل منو فراموش کردی، باهام طوری رفتار میکردی انگار که یه مگس مزاحمم... با خودم فکر میکردم شاید مشکلاتی داری که من خبر ندارم.. ولی متوجه شدم ماجرا چیز دیگه س! یه عروسک جنسی پیدا کردی که صبح تا شب باهاش مشغولی...

تکون محکمی به یقه ش که تو دستم بود دادم و غریدم: دهنتو ببند.. بهت هشدار داده بودم با من بازی نکن، گفته بودم دردسر درست کنی اونی که بیشتر از هرکی تاوان پس میده خودتی.. حالا وایسا و عواقبشو تماشا کن.

هراسون گفت: با کریستف صحبت کردم.. بهش گفتم مسائلی در مورد تو هست که باید باهاش درمیان بذارم.. اونم منتظره به محض اینکه رسیدیم حرفامو بشنوه.. این دیگه به خودت بستگی داره قراره چی بهش بگم.

__ اگه زنده موندی و تونستی بررسی برلین هرچی دلت خواست بگو.

+ نمیفهمی از چی حرف میزنم رادان.. کریستف منتظر مونه.. برای 3 روز آینده دوتا بلیط گرفته و من و تو باید برگردیم.. امروز میخواد بهت زنگ بزنه، اگه یکم تند و تیز باهات رفتار کرد تعجب نکن.. ببخش عزیزم مجبور شدم یه حرفایی بزنم که کریستف یکم ازت شاکی شه، اما نگران نباش، در دسر جدی برات درست نکردم.

از حرفاش ماتم برد.. اما خودمو نباختم و گفتم: هر غلطی که کردی تا به هدفت برسی همه رو جلوی چشمات بی اثر میکنم، بعدش من میمونم و تو و بلاهایی که میخوام سرت بیارم.

هیچی نگفت، کمی ترس تو چشماش دیده میشد اما بیشتر از همه اطمینانی که تو نگاهش بود اذیتم میکرد و باعث میشد از سمت کریستف نگران شم.. یقه ش رو با نفرت ول کردم و گوشیمو از جیبم بیرون اوردم.. شماره کریستف رو گرفتم و منتظر شدم جواب بده.. کمی معطل شدم تا جواب داد، با لحن همیشگیش گفت: خوب شد زنگ زدی، میخواستم خودم باهات تماس بگیرم.. برای 3 روز آینده براتون بلیط گرفتم، وقتشه برگردین.

با چشم غره و عصبانیت نیم نگاهی به کاتارینا انداختم و گفتم: الان فرصت خوبی برای برگشت نیست.. قبلا هم بهت توضیح دادم که اوضاع چجوریه..

کلافه پرید وسط حرفم: رادان میشه دقیقا برام توضیح بدی چرا برای برگشتن انقدر معطل میکنی؟ من یواش یواش دارم به این نتیجه میرسم حرفایی که راجع بهت شنیدم درسته.

عصبی چشم بستم و زیر لب کاتارینا رو فحش دادم.. به کریستف گفتم: میشه بدونم چی راجع بهت شنیدی؟

+ اینکه تو به خاطر یه سری مسائل شخصی که هیچ ارتباطی با کارت نداره، داری اقامتتون تو ایران رو طولش میدی، به علاوه یه سری مسائل کوچیک که وقتی برگشتی راجع بهش باهم صحبت میکنیم.. من خودم شخصا تحقیقات لازمو کردم و متوجه شدم اوضاع برای برگشتن شما کاملا مناسبه...

خواستم حرفی بزنم که نداشت و با تحکم ادامه داد: این یه دستور اکیده.. 3 روز آینده برمیگردید.. امیدوارم تو این 3 روز بتونید باهم کنار بیاید و مشکلی درست نکنید.

قطع کرد و من موندم یه دنیا پریشونی و عصبانیت که نمیدونستم واقعا سر کی خالی کنم.. نگاه تهدید آمیزی به کاتارینا انداختم و گفتم: این روزا میگذره، ولی حرومزاده بازی تو یادم میمونه. از این 3 روز نهایت لذتو ببر چون برای تو آخرین روزای آروم و بی دردسره.

لب باز کرد: واقعا به خاطر یه دختر داری منو تهدید میکنی؟

چند قدم بهش نزدیک شدم و گفتم: تو حال منو به هم میزنی کاتارینا..
دیگه دستت برام رو شده، میدونم نهایت کاری که میتونی انجام بدی
چیة.. اما تو هنوز منو نشناختی.

نیشخند عصبی و معنی داری زدم و ازش فاصله گرفتم.. نشستم پشت
میز و درحالیکه یه نخ سیگار روشن میکردم ادامه دادم: گورتو از
اینجا گم کن.. هر جهنمی خواستی برو، میخوام تو این 3 روز هیچ
اثری ازت نبینم.

ناراحت و عصبی خیرم بود ولی چیزی نگفت.. بعد از یه مکث کوتاه
راه افتاد و از دفتر بیرون رفت.. حرصی و خشمگین پک های عمیق
به سیگارم میزد و به این فکر میکردم که چجوری این گند رو تمیز
کنم.. مجبور بودم برگردم، دستور اکید بود، حتی نمیدونستم وقتی
برگردم چی در انتظارمه.. کاتارینا چه حرفایی زده، کریستف میخواد
چیکار کنه.. همه این نگرانی ها یه طرف، اینکه هلنو چطور متقاعد کنم
که همه اینا یه دروغ احمقانه بوده یه طرف.. چجوری میتونستم تو این
3 روز هلنو راضی کنم که حرفامو باور کنه.

: PART 84

هلن :

درحالی‌که اشک‌های لعنتی و تو مُخ‌م یه لحظه دست از سرم برنمیداشتن، جلوی چشمای کارمندایی که با تعجب نگاهم میکردن از هول‌دینگ بیرون زدم.. آشفته و بی هدف تو خیابون شروع کردم راه رفتن.. تو مغزم انگار زلزله اومده بود، رو هیچی نمیتونستم تمرکز کنم، حتی راه رفتم.. هر از گاهی متوجه میشدم ماشین‌هایی برام بوق میزدن، ماشین‌هایی که تاکسی نبودن و قصدشون سوار کردن یه دختر بود.. تیکه‌های بعضی‌هاشونم میشنیدم.. مثلاً خانومی چرا داری گریه میکنی.. خوشگله سوار شو یه دوری باهم بزنین دلت واسه... اهمیتی نمیدادم، یعنی حالم انقدر خراب بود که نمیتونستم اهمیتی بدم.. اگه تو شرایط دیگه‌ای بودم صددرصد پدرشونو درمیوردم، یه ذره وجدان و انسانیت بد نیست که حداقل مزاحم دختری نشن که داره گریه میکنه و تو حال خودش نیست.

یه ماشین برام بوق زد و بلافاصله گفت: خانوم افشار... خانوم افشار... یه لحظه وایسید لطفاً.

با شنیدن فامیلیم از حرکت وایسادم.. برگشتم سمت ماشین و دیدم رانندش شهریاره.. مکثی کرد و گفت: خواهش میکنم سوار شید تا یه جایی برسونمتون.

بی هیچ حرف یا تعارفی سوار شدم و اونم ماشینو راه انداخت.. جعبه دستمال کاغذی رو از روی داشبورد برداشت و نزدیکم آورد.. یه برگ بیرون کشیدم و زیر لب تشکر کردم... کمی جلوتر روبه‌روی یه سوپرمارکت نگه داشت و پیاده شد.. همزمان با رفتن اون گوشیم زنگ خورد، نگاهش کردم و دیدم رادانه.. ناخواسته چشم بستم و اشک‌های

بیشتری از چشمام چکید. چی رو باید باور میکردم؟ دُم خروس یا قسَمَهاش؟

انقدر جواب ندادم تا قطع شد.. شهریار برگشت و سوار ماشین شد. یه بطری آب معدنی سمتم گرفت و گفت: بخورید، یکم آرومتون میکنه.

بطریو گرفتم و یه قولوپ ازش خوردم.. ماشینو راه انداخت و گفت: من واقعا معذرت میخوام.. میدونم الان توقع دارین تو هولدینگ سرکارم باشم ولی وقتی دیدم که شما با چه حال پریشونی رفتین بیرون نتونستم بی تفاوت باشم و نگرانتون نشم، برای همین اومدم دنبالتون.. امیدوارم جسارت منو ببخشید.

دماغمو بالا کشیدم و با صدای گرفته ای که ناشی از گریه کردن بود گفتم: این حرفو نزنید.. شما به من لطف کردی، این از انسانیت و بزرگی شماست.

+ اگه این حالتونو خوب میکنه دوست دارید بریم همون کافه تو خیابون ولیعصر که کیک و شیرینی های خوشمزه داره؟

با بغض خندیدم و به معنی نه سرتکون دادم.. دوباره رادان بهم زنگ زد.. اینبار تماسشو رد کردم. صدای شهریارو شنیدم که گفت: از وقتی که برای شما شیرینی نخریدم دیگه اونجا نرفتم.. شاید باور نکنید ولی دیگه ذوقی برای خرید شیرینی ندارم.

نگاهش کردم و نیشخند بیحالی زدم: چرا؟ فکر میکردم شیرینی دوست داری.

+ من زیاد شیرینی دوست نیستم.. چون میدونستم شما خیلی علاقه داری میرفتم اونجا و شیرینی میخریدم.. فقط به امید دیدن ذوق و اشتیافتون.. ولی من انقدر کم سعادتم که اونم ازم گرفته شد.

متعجب خیرش موندم.. چی داشت میگفت؟ همون موقع رادان بهم پیام داد.. پیامشو باز کردم: من الان دارم خیابونای اطراف هولدینگو میگردم، فقط بهم بگو کجایی، لطفا!

بهش پیام دادم: برگرد پیش زنت.

به دقیقه نرسید که زنگ زد، جوابشو ندادم و تماسو قطع کردم ولی اون فوراً پیام داد: من ریدم تو دهن هر جنده ای که ادعا میکنه زن منه. چجوری انقدر زود باورت شد؟ لامصب یکم انصاف داشته باش، وایسا و حرفای منو بشنو بعد هرکاری دلت خواست بکن.

نمیخواستم به حرفش گوش بدم ولی مگه میتونستم مقاومت کنم و نسبت بهش بی تفاوت باشم؟ دو دل بودم و داشتم پیش خودم فکر میکردم چیکار کنم... شهریار ازم پرسید: خانوم افشار چیزی شده؟

لب باز کردم جوابشو بدم ولی رادان زنگ زد.. لعنت به من که نمیتونستم یکم جلوی خودمو بگیرم و جوابشو ندم. زیر لب خطاب به

شهریار ببخشیدی گفتم و تماس رو وصل کردم، صدای عصبی و
پریشون رادانو شنیدم: الو.. هلن.. بهم بگو کجایی عزیزم؟

دوباره بغض گلومو گرفت و اشک تو چشمام جمع شد.. به زحمت
نفسی گرفتم و گفتم: برگرد تو خیابون اصلی هولدینگ، الان میام.

لحنش کمی آروم شد و گفت: باشه عشقم، من اونجا منتظرم.

قطع کردم و رو به شهریار گفتم: آقا شهریار میشه برگردیم هولدینگ؟

فورا گفت: بله، بله هرچی شما بگی.

خیابونو دور زد و راه افتاد به سمت هولدینگ.. خودم میدونستم زن
خارجی که تو دفتر ادعا کرد همسر رادانه داشت راست میگفت،
طوری که اون با اطمینان حرف زد من دیگه چاره ای جز باور
نداشتم.. ولی از ته دلم میخواستم رادان یه دلیل محکم برام بیاره و قانعم
کنه که همش سوتفاهم بوده.

به هولدینگ که رسیدیم ماشین رادانو تو لاین مخالف خیابون دیدم..
اونم منو دید ولی چشمش که به شهریار افتاد با یه نگاه سرد و غضب
آلود خیرش موند.. نمیدونم چرا ولی یجورایی دلم خنک شد و از این
حالش کیف کردم.. خودمم بدم نمیومد منو تو ماشین شهریار ببینه و
بسوزه. شهریار که اصلا متوجه هیچکدوم اینا نشده بود ماشینو نزدیک
ساختمون هولدینگ نگه داشت.

رو به شهریار با لبخند کمرنگی گفتم: ممنونم آقا شهریار، خیلی لطف کردی، امیدوارم بتونم جبران کنم.

نگاهم کرد و گفت: خواهش میکنم من که کاری نکردم، خدا کنه هر مشکلی که باعث شده شما اینطوری ناراحت باشین برطرف شه و دوباره لبخند بزنید. ما کارمندا با دیدن حال خوب شما برای کار انرژی میگیریم.

لبخندم از حرفش پررنگ تر شد.. ولی با یادآوری رادان که بهمون زل زده و هر لحظه ممکنه پیداش شه سریع خودمو جمع کردم و گفتم: بازم ممنونم.. فعلا خدافظ.

پیاده شدم و راه افتادم به طرف رادان.. شهریارم ماشینشو راه انداخت و رفت. رادان با نگاه خشمگین و اخم غلیظی بهم خیره بود تا سوار شم.. اعتراف میکنم از حالت نگاهش ترسیده بودم اما خودمو طلبکار میدونستم و بهش حق نمیدادم ازم عصبانی باشه. همین که سوار ماشینش شدم به سرعت راه افتاد.. شاکی و عصبی لب باز کرد: تو توی ماشین اون نکبت اوزگل چه غلطی میکردی؟

سرد و بی تفاوت جواب دادم: از هولدینگ که زدم بیرون مثل آواره ها داشتم تو خیابون راه میرفتم که شهریار اومد و ازم خواست سوار شم...

با داد بلندی حرفمو قطع کرد: گوه خورده پسره ی حرومزاده... توام خیلی غلط کردی سوار ماشینش شدی.. اصلا خیلی غلط کردی که از هولدینگ بیرون رفتی.. هلن فکر نکن سر این سوتفاهم مسخره هر کاری دلت خواست میتونی بکنی... حالا وایسا دارم برات، یه بلایی سرت میارم که دفعه آخرت باشه از این گوه خوریا میکنی.. دهن اون حرومزاده هم بعدا سرویس میکنم.

حرفاش باعث شد از کوره در برم، صدامو بالا بردم و داد زدم: تو که انقدر خودتو صاحب اختیار من میدونی و به خودت حق میدی هر بلایی خواستی سرم بیاری، کی قراره تورو مجازات کنه؟ این همه مدت زن داشتی و منم مثل احمقا بازیچه و سرگرمیت بودم.

+ چرت و پرت نگو بابا! زن! کدوم زن؟ تا حرفای اون زنیکه رو شنیدی با خودت فکر کردی هر گوهی دلت خواست میتونی بخوری.. تو یه الف بچه میخوای واسه من تلافی کنی؟ جمعت میکنم هلن.. بذار پامون برسه خونه.

_ من با تو هیچ جا نمیام، زنتو چیکار کردی؟ چجوری پیچوندیش و اومدی سراغ من؟ چه دروغی راجع به من بهش گفتی؟ حتما گفتی عزیزم اون دختر احمق که دیدی جریان داره، قراره پول خوبی ازش نصیبمون شه.

با چشم غره ای ترسناک نگاه وحشی بهم انداخت و غرید: هلن یجوری
میکوبم تو دهنّت که... احمق بیشعور من انقدر دارم که سود ماهانه
هولدینگ برام پول خرده. آخه نفهم چی بگم من به تو؟ اون زنیکه اگه
زنم بود که من الان اینجا نبودم. انقدر احمقی که نمیفهمی اومده بود
فقط گند بزنه به رابطه من با تو.

__ آهان! باشه! اصلا تو راست میگی.. همین الان بریم خونه و
شناسنامتو به من نشون بده، اگه راست میگی باید صفحه دومت سفید
باشه.

عصبی و کلافه سر تکون داد و نگاهشو ازم گرفت.. یه نخ سیگار
روشن کرد و دیگه حرفی نزد... چند دقیقه ای سکوت بود تا اینکه
رادان گفت: هلن باور کن همه اینا یه دروغ مسخرس فقط برای اینکه
رابطه من با تو به هم بخوره، چرا حرف تو کله ت نمیره؟

__ باشه دروغه، اون زنیکه تورو از کجا میشناخت؟ اونم یه زن آلمانی
که اصرارم داشت شناسنامشو نشونم بده.

+ بابا اون حرومزاده همکار منه.. وقتی فهمید من با تو رابطه دارم
اون نمایش احمقانه رو راه انداخت که گند بزنه به همه چی.

__ همکار؟! میشه بگی تو چه زمینه ای داری باهش کار میکنی؟ یا میشه بگی چرا از آلمان پاشده اومده اینجا که رابطه تورو با دوست دخترت به هم بزنه؟ چی بهش میرسه؟

مکثی کرد و جواب داد: بذار برسیم خونه من برات توضیح میدم.

ازش روبرگردوندم و به خیابون خیره شدم.. همچنان قانع نشده بودم، اما واقعا دلم میخواست یجوری قانعم کنه که دیگه جای هیچ شکی نمونه...

تا وقتی به خونه برسیم ساکت بودیم، انگار هر دومون قصد داشتیم بقیه بحثمون رو داخل خونه ادامه بدیم.. حداقل من که اینجوری میخوام.. وارد خونه که شدیم رادان عصبی و بی حوصله نشست رو مبل.. به من که همچنان جلوی در وایساده بودم نگاه کرد و گفت: مگه نمیخواستی حرف بزنی؟ بیا بشین دیگه.

راه افتادم و با اخم کنارش نشستم.. نفس عمیقی کشید و گفت: اون زن آلمانی که دیدی همکار منه، برای انجام یه کاری اومده بود ایران و وقتی متوجه شد من با یکی رابطه دارم حرومزاده بازیش گرفت و اون نمایش مسخره رو راه انداخت.. همین.

__ چرا باید از اینکه تو با کسی رابطه داری طوری ناراحت شه که به فکر نقش بازی کردن بیفته تا تورو خراب کنه؟ مگه چیزی بینتون بوده؟

+ نه.. ولی اون توهمیه و مغزش مشکل داره. چون از من خوشش
میاد انتظار داره منم ازش خوشم بیاد.

اگه بهم میگفت اون زن واقعا همسرشه ولی در شرف طلاق و جدایی
بیشتر باورم میشد تا این توجیه احمقانه ای که داشت برام میورد.
سرتکون دادم و گفتم: باشه.. پس شناسنامتو بیار ببینم.

کلافه و آشفته چشم بست و گفت: هُلن بس کن.. چرا حرفامو باور
نمیکنی؟

شاکی گفتم: شناسنامتو بیار تا همه این حرفا همین جا تموم شه.. چرا
نمیخوای شناسنامتو ببینم؟

: PART 86

سرشو بین دستاش گرفت و همزمان جفت دستاشو لای موهاش کشید...
نفسشو با حرص بیرون داد و خیره به نقطه نامعلومی گفت: من مشکلی
ندارم اگه بخوای شناسناممو ببینی ولی این نشون میده اونطوری که
ادعا میکردی، بهم اعتماد نداری.

نیشخند عصبی زدم و گفتم: رادان تو فقط میخوای شناسنامتو نشونم
بدی تا تمام این جر و بحثها یه جا تموم شه، چرا انقدر سختش میکنی؟

سرچرخوند و نگاهم کرد: تو داری سختش میکنی، باید به حرف من اعتماد داشته باشی و چیزی رو که میگم قبول کنی.

_ خودتو بذار جای من، فکر کن کل این ماجرا برای من پیش میومد و تو به شک میفتادی، چیکار میکردی؟ همین که میگفتم همچین چیزی وجود نداره باورم میکردی؟

+ منو با خودت مقایسه نکن، من یه مرد 38 ساله م و تو یه دختر 23 ساله.. دختر من.

واقعا انگار بحث کردن باهاش فایده نداشت، حرف حرف خودش بود و اصرارم داشت من قبول کنم چون اون اینطوری میخواست! سر افسوس تکون دادم و از کنارش بلند شدم.. راه افتادم و رفتم تو اتاق تا لباسها و وسایلمو جمع کنم.. چمدون کوچیکی که باهاش لباسها و وسایلمو آورده بودم رو از زیر تخت بیرون کشیدم و بازش کردم.. رفتم سراغ کمد و شروع کردم به جمع کردن لباسهام..

همینطور که مشغول بودم صدای شاکی و خشمگین رادانو از پشت سرم شنیدم: چه غلطی داری میکنی؟

بدون اینکه برگردم جواب دادم: خودت داری میبینی.

با قدمهای تند و محکم جلو اومد، لباسهای تو دستمو با شدت ازم گرفت و همزمان گفت: تموم کن این مسخره بازیارو، انقدر نرین به اعصاب من.

برگشتم سمتش و با عصبانیت گفتم: من ازت فقط شناسنامتو خواستم.. انقدر سخته نشون دادنش؟

با جدیت و جذبه هولناکی به صورتم نزدیک شد و لب باز کرد: هلن گفتم تمومش کن.. اون روی سگمو بالا نیار.. خبرت چند روز صبر کن تا پات به اون برلین خراب شده برسه، اگه اثری از اون زنیکه دیوونه دیدی هر غلطی دلت خواست بکن.

با اینکه ازش ترسیده بودم ولی با خیره سری گفتم: 2 هفته زمان کمی نیست برای اینکه بتونی یه جا دکش کنی.

چشماش برق مخوفی زد و فکش منقبض شد.. تکون ناگهانی خورد، انگار که میخواست خیز برداره و بهم حمله کنه ولی پشیمون شد.. با اینحال من از ترس هین بلندی کشیدم و تو خودم جمع شدم... صدای خشم آلودشو کنار گوشم شنیدم که گفت: فقط دلم میخواد جرات کنی و پاتو از اینجا بذاری بیرون.

به چشماش که حالت وحشی و خشنی گرفته بود نگاه کردم و گفتم: اگه شناسنامتو نبینم باور کن اینکارو میکنم.

انگار یهو چیزی یادش اومد و با نیشخند گفت: منتظرم ببینم چجوری
میخواهی از اون در قفل شده بری بیرون.

لب پایینمو بین دوتا انگشتش گرفت و کشید.. بعد در مقابل نگاه عصبی
و بهت زدم با خونسردی از اتاق بیرون رفت.. نگاهی به چمدون و
لباسهام کردم که رو تخت پخش بودن.. حرصی از اتاق خارج شدم و
رفتم تو سالن.. رادان رو مبل ولو شده بود و سیگار میکشید..
معترضانه روبهروش وایسادم و گفتم: اصلا برات مهم نیست امروز
چه اتفاقی افتاد؟ من چه حرفایی شنیدم، چقدر حالم بده، اندازه یه دنیا
بهت شک دارم و دل چرکین شدم؟

پکی به سیگارش زد، با اخم و جذبه تو نگاهش بهم خیره شد و گفت:
یه چیزایی تو این رابطه فراموش شده، یادمه گفته بودم هرچی که
لازم باشه خودم بهت توضیح میدم.. الانم بهت توضیح دادم که من هیچ
رابطه ای با اون زنیکه ندارم.. توام باید بی اما و اگر حرفمو قبول کنی
و دیگه این بحث مسخره رو ادامه ندی چون به ضرر خودت تموم
میشه.. حالام ساکت شو و بیشتر از این رو مخم نرو.

دندونامو با حرص به هم فشار دادم.. جوری از بیخیالی و دیکتاتوریش
عصبی و دیوونه شدم که دیگه نفهمیدم دارم چیکار میکنم.. نگاهی به
دور و برم انداختم و چشمم افتاد به یه دکوری شیشه ای.. بهش چنگ
زدم و با شدت برش داشتم.. بلافاصله محکم کوبیدمش رو پارکت و
هزار تیکه شد.

درحالی‌که از عصبانیت نفس نفس می‌زدم به رادان نگاه کردم که بهم خیره شده بود.. سرد و ترسناک.. آرام بلند شد و راه افتاد به طرفم.. انقدر آرام و خونسرد داشت قدم برمیداشت که یه لحظه هم با خودم فکر نکردم شاید غرضی داشته باشه.. بهم نزدیک شد ولی نگاهش رو خرده شیشه ها بود.. سرشو بالا گرفت و با اخم گفت: چرا اینکارو کردی؟

با حرص و لجابت جواب دادم: خوب کردم، دلم خنک شد.

آرام سرتکون داد.. تو یه چشم به هم زدن قبل از اینکه حتی خودم بفهمم، موهامو وحشیانه تو مشتت گرفت و پرتم کرد رو زمین.. طوری ترسیده و شوکه شده بودم که هیچ واکنشی نمیتونستم نشون بدم.. دوباره دست لای موهام انداخت و محکم تو مشتت گرفت.. با همون وضعیت از روی زمین بلندم کرد.. جیغ بلندی کشیدم و نالیدم: عوضی کثافت ولم کن.

صورتمو محکم تو دستت گرفت.. قیافش جوری وحشی و ترسناک شده بود که با خودم فکر کردم هر بلایی میتونه سرم بیاره.. با غیظ و غضب تو صورتم داد زد: میتمرگی سرجات یا همین جا انقدر کتکت بزنم تا از حال بری؟

وا رفته، ترسیده، بهت زده و دلشکسته خیرش موندم.

انگار نمیشناختمش، با خودم فکر میکردم اون یه مرد غریبه س که داره با من اینطوری رفتار میکنه.. نمیتونستم باور کنم رادانه، مردی که جز ناز و نوازش چیزی ازش ندیده بودم.. حالا چجوری قبول میکردم روم دست بلند کرده و انقدر وحشی و ترسناک شده؟

صورتمو با شدت ول کرد و ازم فاصله گرفت.. راه افتاد به سمت در، میون راه سوییچ ماشینم برداشت و بعد از خونه خارج شد.. با صدای کوبیده شدن در یکه ای خوردم و به خودم اومدم. نفس گرفتم همزمان شد با ترکیدن بغضم و های های گریه کردم... بیشتر از همه دلم شکسته بود.. نمیتونستم باور کنم اون کسی که تا چند دقیقه پیش وحشیانه موهامو تو مشتش گرفته بود، فکمو فشار میداد و برق نگاهش وحشت زدم میکرد رادان بود.

لخ لخ کنان راه افتادم و رفتم داخل اتاق.. لبه تخت نشستم و زل زدم به چمدون و لباسهام.. چشمم افتاد به یکی از لباسهام که رادان همیشه خوشش میومد وقتی تنم میکردم.. دست دراز کردم و کشیدمش سمت خودم.. به محض اینکه لمسش کردم پارچه سفید لباس خونی شد. بهت زده به دستم نگاه کردم و متوجه شدم چقدر داره ازش خون میره.. با دقت بیشتری خیره به کف دستم یه تیکه خرده شیشه از لای زخم بیرون کشیدم.

خرده شیشه ای که کف دستمو زخم کرده بود رو گذاشتم یه گوشه.. چندتا دستمال کاغذی برداشتم و گذاشتم روی زخم که همینطور ازش خون میرفت.. نگاهم افتاد به مسیری که اومدم و تازه متوجه لکه های

خون روی زمین شدم.. پوزخند بیحالی زدم و رو برگردوندم.. دوباره چشم دوختم به لباسهام.. تو یه لحظه تصمیم گرفتم و بلند شدم.. تمام وسیله ها و لباسهامو تو چمدونم جمع کردم و گذاشتم گوشه اتاق.. مانتومو که همچنان تو تنم بود رو مرتب کردم و شالمم گذاشتم روی سرم.

از آژانس یه ماشین گرفتم و منتظر شدم برسه.. دیگه به هیچی فکر نمیکردم، نه به اون زنیکه خارجی، نه به رادان و رفتارهای غیرقابل باورش، نه به اینکه بعد از رفتنم چه اتفاقی میخواد بیفته.. به طرز عجیبی سرد و ساکت شده بودم.. حتی گریه مم نمیومد، حالم به قدری داغون بود که نمیتونستم گریه کنم... چند دقیقه بعد ماشین رسید، چمدونمو برداشتم و قبل از اینکه از اتاق خارج شم نگاهم افتاد به تخت خواب.. حسرت عمیق و آزاردهنده ای قلبمو به درد آورد.. بی رمق نگاهمو از تخت گرفتم و از اتاق بیرون رفتم.

سوار ماشین که شدم به آقا گنجی زنگ زدم و گفتم دارم میرم اونجا.. قصد نداشتم خونه بانوجان بمونم فقط میخواستم ماشینمو بردارم.. میخواستم برگردم خونه خودمون.

رادان :

یکی، دوساعتی میشد که بی هدف تو خیابونا میچرخیدم.. مثل سگ پشیمون بودم از رفتاری که با هلن داشتم.. خودمم نفهمیدم این چه غلطی بود که کردم، فقط اون لحظه انقدر عصبانی بودم و عصبانی تر شدم که زد به سرم و قاطی کردم.. کاش زمان به عقب برمیگشت و

قبل از اینکه همچین غلطی کنم از خونه میرفتم بیرون.. ولی دیگه
برای این چیزا دیر شده بود.

آخه یکی نبود بهم بگه مرتیکه تو 3 روز دیگه باید بری، با این گندی
هم که زده شده اوضاع به اندازه کافی گوه تو گوه هست چرا خودت
بدترش میکنی؟ من فقط میخوامم هلن حرفمو قبول کنه و شناسناممو
نبینه، همین.. اگه شناسناممو بهش نشون میدادم و اسم نحس کاتارینا رو
داخلش میدید دیگه چه توجیهی داشتم؟ مگه میتونستم بهش بگم جریان
چی؟ اگه واقعیت قضیه رو میفهمید که خیلی بدتر بود.

همینطور که داشتم با خودم فکر میکردم چشمم افتاد به یه گل فروشی..
ماشینو نگه داشتم، پیاده شدم و رفتم داخل گل فروشی.. یه دسته رز
قرمز که میدونستم هلن خیلی دوست داره خریدم و راه افتادم به سمت
خونه.. باید هرطوری که میشد از دلش درمیوردم، مخصوصا که وقت
زیادی هم نداشتم.

پشت در خونه نفس عمیقی کشیدم و زنگ زدم.. منتظر شدم هلن درو
برام باز کنه ولی انگار قصد نداشت اینکارو انجام بده، حق داشت!
خودم در خونه باز کردم و رفتم داخل.. همینطور که دور و برم نگاه
میکردم هلنو صدا زدم.. با خودم فکر کردم شاید تو اتاق خواب باشه..
راه افتادم به سمت اتاق.. تو مسیر چشمم افتاد به قطره های خون که
روی پارکت طوسی رنگ خودنمایی میکرد.

وحشت زده و نگران پا تند کردم و رفتم داخل.. تا چشمم به اتاق افتاد
فهمیدم چه خبره.. هلن رفته بود. ناباور و حیرت زده خیره موندم به

اتاق.. راه افتادم و نگاهی به اطرافم انداختم، همه وسایلو برده بود.. چشمم افتاد به یه تیکه خرده شیشه که روی پاتختی برق میزد.. برش داشتم و متوجه شدم اون لکه های خون از کجا اومده... از خودم متنفر شدم و از سر حرص خرده شیشه رو تو مشتم فشار دادم.. دلم میخواست یکی پیدا میشد و یه دل سیر کتکم میزد.. این چه غلطی بود که من کردم..

بی معطلی راه افتادم که از خونه برم بیرون.. حدس اینکه هلن کجاست سخت نبود، به احتمال زیاد خونه بانوجان رفته بود... فوراً سوار ماشین شدم و حرکت کردم... با سرعت زیاد رانندگی میکردم و فقط میخوام زودتر برسم... لعنت به امروز که از صبحش با دردسر و بدبختی و بدو بدو شروع شد.

: PART 88

دردسر و بدبختی که مسبب اصلیش کاتارینای حرومزاده و روانی بود.. هرچند من که به این راحتی بیخیالش نمیشدم.. شاید زمان میبرد تا دهنشو سرویس کنم ولی بالاخره اینکارو میکردم... ماشینو جلوی در خونه بانوجان نگه داشتم و فوراً پیاده شدم، چندبار زنگ خونه رو پشت سرهم زدم تا اینکه صدای شاکی آقا گنجی رو شنیدم: ها؟ چیه؟ مگه سر آوردی؟

__ رادانم آقا گنجی، درو باز کن.

+ عه آقا رادان شمایی؟ شرمنده من نشناختم.. بفرما داخل.

درو باز کرد و وارد باغ خونه شدم.. همزمان آقا گنجی از داخل خونه بیرون اومد و گفت: سلام آقا خیلی خوش اومدین.

_ سلام، هلن اینجاس؟

+ هلن خانوم؟... والا همین پیش پای شما یه سر اومدن اینجا ولی فقط ماشینشونو بردن.

آشفته و عصبی چشم بستم و زیر لب به خریّت خودم و لجبازی اون فحش دادم.. رو به آقا گنجی گفتم: بهت گفت کجا میره؟

کمی فکر کرد و جواب داد: والا زیاد با من صحبت نکردن، انگار حالشون خوب نبود.. فکر کنم میخواستن برن خونه خودشون، چون بهم گفتن چند روز دیگه دوباره برمیگردن اینجا و مابقی وسایلشونو میبرن.

عجب دختر یه دنده و خودسری بود! نفسمو عصبی بیرون دادم و گفتم: آدرس خونه شونو که میدونی؟

+ بله آقا میدونم، آقا سهراب خدابیامرز وقتی که زنده بود...

کلافه چشم چرخوندم و پریدم وسط حرفش: آقا گنجی الان بیخیال
خاطرات شو، آدرسو بده.

تند و پشت سرهم چندبار سرتکون داد و گفت چشم... آدرسو بهم داد،
منم سریع سوار ماشین شدم و راه افتادم.. تو مسیر خونه سهراب که
بودم یه لحظه به خودم گفتم کی تا حالا تو از اینکارا میکنی و دنبال یه
دختر میفتی؟ چرا انقدر داری خودتو سرویس میکنی که از دستش
ندی؟... جوابش انقدر محکم و واضح بود که دیگه جای هیچ حرف یا
سوالی باقی نمیذاشت.. چون دوشش داشتم.

تا به آدرسی که آقا گنجی داده بود رسیدم، ماشین هلن رو جلوی در
خونه دیدم که منتظر بود درهای پارکینگ باز شه و بره داخل... گاز
دادم و پیچیدم جلوش.. چشم درشت کرد و بهت زده نگاهم کرد، توقع
نداشت منو ببینه.. با اخم خیرش موندم و از ماشین پیاده شدم.. چند
ضربه به شیشه ماشینش زدم و گفتم: پیاده شو باهات حرف دارم.

یواش یواش نگاهش رنگ بغض و عصبانیت گرفت.. معلوم بود برای
پیاده شدن تردید داره ولی با اینحال از ماشین بیرون اومد. دست به
سینه و طلبکارانه جلوم وایساد ولی دیگه نگاهم نمیکرد و به زمین چشم
دوخته بود.. پیش نیومده بود بخوام اینطوری پشیمون و آشفته حال در
برابر یه دختر وایسم، خودمو راضی کنم و غرورمو زیر پا بذارم تا از
دستش ندم. با لحن آروم و دلجویانه ای لب باز کردم: میدونم از دستم
عصبانی و دلخوری، بهتم حق میدم، من نباید اونجوری بهت پرخاش
میکردم و باور کنی یا نکنی خودم خیلی بیشتر از تو به خاطر اون
رفتارم ناراحتم.

نگاهش بالا اومد و رو صورتم چرخید.. چشماش خیلی سریع پر از اشک شد.. با بغضی که سعی میکرد مهارش کنه گفت: هنوزم نمیتونم باور کنم اون آدم تو بودی.

با شرمندگی سرمو پایین انداختم.. حق داشت، اون هیچی راجع به من و گذشتم نمیدونست. من تا حالا طرف روشن شخصیتمو نشونش داده بودم.. طرف تاریکم همچنان تو خفا بود. دوباره نگاهش کردم و همون موقع قطره های درشت اشک از چشماش سر خورد روی گونه هاش.. نه توضیحی داشتم نه توجیهی.. مستاصل لب باز کردم: هلن فراموش کن هر چیزی که امروز پیش اومد، فقط این چند وقتی که قراره از هم جدا باشیم رو صبوری کن تا بیای برلین.. بهت قول میدم اونجا خودت متوجه میشی همه اینا یه سوتفاهم مسخره بوده.

با ناراحتی خیرم موند و گفت: من برای آروم شدن خودم فقط یه چیزی ازت خواستم و تو جواب منو با چنگ و دندون دادی.. خودت میدونی اون داستانی که از رابطه با اون زن خارجی تعریف کردی هیچ جوره با عقل جور درنمیاد؟ حتی یه بچه هم همچین چیزی رو باور نمیکنه اما تو انتظار داری من باور کنم.. واقعا منو چی فرض کردی رادان؟

__ خیلی وقتا حقیقت یه ماجرا انقدر احمقانه که با هیچ عقلی جور درنمیاد، ولی حقیقت داره.. تو فقط به من اعتماد کن، مثل همیشه.

+ ببخشید ولی انقدر بهت اعتماد ندارم که بخوام حرفتو باور کنم.

از این حرفش طوری جا خوردم که برای چند ثانیه خیرش موندم.. هیچ
جوره تو گتم نمیرفت که این آدم، هلن دخترک من باشه که بی چون و
چرا هرچیزی رو ازم قبول میکرد. اما ظاهر خودمو حفظ کردم و با
عصبانیتی که به خاطر حرفش بود گفتم: بسه دیگه هرچی چرت و
پرت و مزخرف دلت خواست گفتی، تمومش کن. من 3 روز دیگه باید
برگردم، پس وقت زیادی ندارم که بخوام وایسم و مدام توضیح بدم..
اعتماد داری یا نداری؟

یه مرتبه چشماش گرد شد و بهت زده نگاهم کرد.. ناباور لب باز کرد:
چی گفتی؟ 3 روز دیگه برمیگردی برلین؟

تازه خودم فهمیدم چی از دهنم در رفت ولی دیگه دیر شده بود.

: PART 89

هلن زهرخند کمرنگی زد و سرتکون داد.. نگاهم کرد و گفت: اول
میای و به من میگی 2 هفته دیگه مجبوری برگردی حالا شده 3 روز
دیگه.. یه زن آلمانی از ناکجاآباد پیداش میشه و با عصبانیت ادعا
میکنه زننه حتی براش مدرکم داره، بعد خودت میگی همکارته و برای

اثبات حرفتم هیچ کاری نمیکنی.. با همه اینا اصرار داری من بی چون و چرا باورت کنم.. آخه مگه من چقدر خرم؟ از زمانی که از خونه ت بیرون اومدم تا همین چند دقیقه پیش مدام دارم از خودم میپرسم اصلا رادان برای چی اومد ایران؟ میدونی من با خودم به چه نتیجه ای رسیدم؟ اینکه قضیه نه خیلی پیچیدس نه اون چیزیه که تو تعریف میکنی.

با اخم و عصبانیت خیره بهش لب زدم: فکر میکنی قضیه چیه؟

نفسشو با ناراحتی بیرون داد و گفت: فکر می‌کنم تنها دلیلی که تو به خاطرش برگشتی، هولدینگ بوده.. نمیدونم دقیقا برای انجام چه کاری ولی مطمئنم به خاطر فوت بابای من نیومدی، اونم بعد از 5،6 ماه! حالا کارت انجام شده یا نه رو نمیدونم ولی صددرصد دیگه کاری نداری که میخوای برگردی.. اون زن آلمانی هم واقعا همسرته.. اگه نبود انقدر با اعتماد به نفس شناسنامشو نشون نمیداد.. رابطتت با منم از سر وقت گذروندن و عشق و حال کردن بین کارت بوده.. فقط یه چیزی رو نمیفهمم، اینکه چرا داشتی کارامو اوکی میکردی که بیام برلین، بهت مزه کرده بودم و میخواستی یکی، دوماه بیشتر باهام باشی؟

با شنیدن این حرف جا خوردم و برزخی نگاهش کردم.. همه حرفایی که تقریبا داشت درست میگفت یه طرف، این حرفش که واقعا توهین آمیز بود هم یه طرف.. به سختی خودمو کنترل کردم که یه تو دهنی محکم بهش نزنم.. حرصمو با فشار رو دندونام خالی کردم و گفتم: خیلی احمقی.. حرف دهننتو نمیفهمی.

اما اون با خیره سری ادامه داد: موندم با وجود زنت میخواستی منو کجا نگه داری.. شاید تا قبل از این ماجراها تو فکرت اینطوری بوده که جلوی زنت وانمود کنیم فقط فامیلیم ولی در حقیقت معشوق پنهانیت باشم.. اما حالا که زنت همه چیزو فهمیده باید زودتر برگردی سر خونه و زندگیت.. الانم که داری تقلا میکنی تا به قول خودت رفع سوتفاهم کنی به خاطر اینکه منه احمق همیشه آماده سرویس دادن باشم، برای وقتی که شاید دوباره اومدی اینجا.

از حرفای مفت و مزخرفش که رگباری و پشت سرهم داشت ردیف میکرد دیوونه شدم و ناخواسته دستمو بردم بالا که یه سیلی تو صورتش بزنم.. ترسیده چشماشو بست و تو خودش جمع شد.. فوراً به خودم اومدم و دیدم دوباره دارم همون غلطو تکرار میکنم. پشیمون از اینکارم دستمو پایین اوردم، بهش نزدیک شدم و با حرص تو گوشش گفتم: زر زرای مفتت تموم شد؟ حرفمو پس میگیرم تو احمق نیستی.. یه بیشعور به تمام معنایی که هیچی حالیت نیست.

ازش فاصله گرفتم، راه افتادم و سوار ماشینم شدم.. با غم و اندوه خیرم بود ولی اهمیتی نمیدادم، دختره ی احمق یا واقعا نمیفهمید چی داره میگه و چقدر معنی حرفش زشت و زننده یا میفهمید و داشت راجع به من اینطوری فکر میکرد.. اینکه من یه مرد هَوَل و دَلَه م که فقط میخوام باهاش سکس کنم و ارضا شم.... شاید اگه اوایل رابطمون همچین حرفی میزد انقدر بهم برنمیخورد چون اون موقع یه رابطه کوتاه مدت میخواستم، ولی حالا با همه علاقه ای که بهش پیدا کرده بودم، این حرفش برام خیلی سنگین بود، ته بی انصافی بود.. وقتی با خودم فکر میکردم به خاطرش چه ریسکی رو قبول کردم، پا رو عقل

و منطقم گذاشتم و احساسمو جایگزین کردم، حالا اون خیلی راحت منو متهم میکرد به همچین مزخرفاتی میخواستم گردنشو بشکنم.

نمیدونم شاید همه اینا نشون میداد که من زیادی غرق احساساتم شدم و وقتش بود یه ذره خودمو جمع و جور کنم. تو مسیر خونه که بودم به نوبت با نمایشگاه ماشین و بنگاهی که خونه رو اجاره کرده بودم تماس گرفتم، باید ماشین و خونه رو ظرف این 2،3 روز پس میدادم.

وقتی رسیدم خونه، مستقیم رفتم تو اتاق و ولو شدم رو تخت.. انقدر مغزم آشفته و خسته بود که نفهمیدم چجوری خوابم برد...

با صدای غرش رعد و برق از خواب پریدم.. گیج و نفس زنون اطرافمو نگاه کردم.. همه جا تاریک بود و صدای تند بارون به گوش میرسید. دست دراز کردم و گوشیمو برداشتم.. انتظار یه زنگ یا یه پیام از هلن داشتم ولی هیچ خبری نبود. عصبی گوشی رو کنار انداختم، سیگار و فندکمو برداشتم و یه نخ روشن کردم.. با خودم فکر کردم اگه این رابطه استحکامی داشت که نباید به همین راحتی خراب میشد.. نمیدونم شاید من اونقدری که باید برای نگه داریش تلاش نکردم چون معمولا برای موندن آدما تو زندگیم هیچ تلاشی نمیکردم، شاید به خاطر اینکه تا قبل از این رابطه جدی تو زندگیم نداشتم... اما هلن اولین رابطه جدی من تو کل این سالها بود....

تا صبح بیدار بودم و فقط فکر میکردم، خودمم نمیدونستم چی میخوام و چیکار باید انجام بدم، ولی درمورد انجام یه کاری کاملا مطمئن بودم،

اخراج اون پسره، شهریار... آماده شدم و رفتم هولدینگ... از منشی قرارداد شهریارو گرفتم.

: PART 90

پشت میز نشستم و نگاهی به قرارداد شهریار انداختم.. با یه حساب و کتاب ذهنی آمارشو دراوردم و متوجه شدم چقدر حق و حقوق بهش تعلق میگیره.. تلفن رو برداشتم و از منشی خواستم شهریارو بفرسته پیشم.. بعد به صندلی تکیه دادم و یه نخ سیگار روشن کردم تا شهریار بیاد.

چند دقیقه بعد شهریار در زد و اومد داخل.. مثل همیشه خیلی مودب سلام کرد و وایساد روبه روم.. چقدر من از این پسر بدم میومد! با دست به مبل نزدیک خودم اشاره کردم که بشینه.. با قدمهای آروم خودشو به مبل رسوند و نشست.. یک آخرو به سیگارم زدم و درحالیکه خاموشش میکردم گفتم: یه نگاه کلی به قراردادت انداختم و تقریباً میدونم چقدر حقوق طلب داری.. ببر حسابداری و تسویه حساب کن بعدش وسایلتو جمع کن و از اینجا برو.. دیگه نمیخوام اینجا کار کنی.

رنگش پرید و وارفت.. اخم محوی کرد و پرسید: آقای فرمند چیزی شده؟ چرا میخواین منو اخراج کنید؟

نیشخندی زدم و گفتم: خودت میدونی پسر جون، انقدر آدای آدمای از همه جا بی خبر و درنیار.. فقط دیگه اینبار کسی نیست که وساطتتو کنه، وگرنه تو از خیلی وقت پیش باید اخراج میشدی.

+ من واقعا نمیدونم چرا دارین منو اخراج میکنید من نه کم کاری کردم، نه خطایی کردم..

صبر و طاقتم از حرفای مفتش تموم شد و با عصبانیت حرفشو قطع کردم: واسه خاطر غلطهای زیادی که کردی، واسه خاطر اینکه فکر میکنی خیلی بچه زرنگی و میتونی لقمه گنده تر از دهننتو برداری، بهت هشدار داده بودم اگه یه بار دیگه دور و بر خانوم افشار ببینمت از اینجا پرتت میکنم بیرون، ولی انقدر زبون نفهم و پررویی که بازم مثل پشه دور و برش ویز ویز میکنی.. حالا منم خیلی راحت اخراجت میکنم تا بفهمی این قضیه شوخی بردار نبوده.. فکر نکن زیر زیرکی غلطاتو میکنی و هیشکیم حالیش نمیشه.

اخماش یواش یواش داشت پررنگ میشد.. کمی رو مبل جابه‌جا شد و گفت: آقای فرماند من به شما حق میدم اگه منو به چشم مزاحم نگاه کنید، چون نه شما نه خانوم افشار نمیدونید من قصد و نیت بدی ندارم.. من نیتم خیره.

عصبی و بی حوصله گفتم: یعنی چی؟ خیری یا خیریه باز کردی؟

+ نه.. منظورم اینه که قصد و نیت من نه مزاحمتنه نه خدایی نکرده دوستی.. من زودتر از اینا میخوامت جسارت کنم و خدمت برسم ولی واقعیت جراتشو نداشتم.. اما حالا که فرصتش پیش اومده میخوام از شما اجازه بگیرم و خانوم افشارو ازتون خواستگاری کنم.

یه لحظه فکر کردم گوشام درست نشنیدن.. شوکه شدم و بهت زده خیرش موند.. چی داشت میگفت؟ شوخیش گرفته بود؟ با اخم نیشخند تمسخر آمیزی زدم و گفتم: داری جوک میگی دیگه نه؟

+ صدرد نظر خانوم افشار درالویه اما من خواستم اول از همه از شما کسب اجازه کنم.

دلم میخواست تا در خروجی هولدینگ با چک و لگد به جونش بیفتم.. حرومزاده با چه تخمی وایساده بود جلو روم و دختری که از سر تا پاش مال من بود رو خواستگاری میکرد؟ از پشت میز بلند شدم و گفتم: بیا برو بیرون بچه، من به اندازه کافی اعصابم تخمی هست، نذار همه رو روی سر تو خالی کنم.

ولی بدون اینکه از جاش تگون بخوره با خونسردی و پررویی گفت: چرا انقدر بهتون برخورد؟ شما مگه نظر خانوم افشارو پرسیدین؟ شاید ایشون برعکس شما کمتر آدمارو با مال و اموالشون بسنجن.

دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرم.. راه افتادم و با قدمهای تند و سریع نزدیکش شدم.. پس گردنشو محکم گرفتم و درحالیکه از روی مبل

بلندش میکردم غریدم: گورتو گم کن بچه مُزلف تا یه بلایی سرت
نیوردم.

هولش دادم جلوی در و با حرص و خشم گفتم: گمشو بیرون.

صاف و ایساد و گستاخانه گفت: این طرز برخورد شما کاملاً نشون
میده آدما رو چجوری نگاه میکنید.. ولی من برام مهم نیست شما چه
دیدگاهی دارین.. من درکمال احترام دختر آقای افشارو از شما که
فامیل و بزرگترشی خواستگاری کردم..

داشت با زر زراش دیوونم میکرد.. خیز برداشتم سمتش و یقه ش رو
محکم تو مشتم گرفتم، همزمان درو باز کردم و با شدت پرتش کردم
روی زمین.. منشی هین بلندی کشید و از جا پرید.. نفس زنون و
خشمگین رو به شهریار گفتم: گم میشی یا از همین پله ها پرتت کنم
پایین؟

درحالیکه سعی میکرد از روی زمین بلند شه گفت: من به شما هیچ بی
احترامی نکردم که اینجوری باهام رفتار میکنید.. مگه خواستگاری
کردن جرمه؟

دیگه منطقم از کار افتاد، با خشم پریدم روش و دوباره کوبیدمش روی
زمین.. صدای جیغ منشی همزمان شد با کوبیدن مشتم تو صورت
شهریار.. جالبه که اون هیچ کاری نمیکرد، انگار خودشو به من سپرده

بود تا فقط کتک بخوره.. منم از خدا خواسته همه نفرت و اعصاب
خردیمو با مشت خالی کردم رو سر و صورتش.

3،2 نفر دستامو از پشت گرفتن و منو از روی شهریار بلند کردن.. اما
من دست بردار نبودم و با لگد به جانش افتادم.. چند نفر خودشونو به
شهریار رسوندن و از زیر لگدهام بیرون کشیدنش.. همینطور که
بلندش میکردن، عربده زدم: گورتو از اینجا گم کن حرومزاده.. یه بار
دیگه این دور و بر ببینمت زندت نمیذارم پدرسگ.

: PART 91

چند نفری که از زیر لگدهام بیرون کشیدنش، بلندش کردن.. شهریار با
یه نگاه معنی دار و منزجر کننده بهم پوزخند زد و خون گوشه دماغشو
پاک کرد.. از اینکارش وحشی شدم و دوباره خیز برداشتم سمتش ولی
جلومو گرفتن و نداشتن دستم بهش برسه.. تقلا کردم خودمو آزاد کنم
ولی نتونستم، کشون کشون بردنم داخل دفتر و درو بستن. از اینکه
همچنان نگه داشته بودن کفری شدم و داد زدم: ولم کنید دیگه آروم.

دستامو آزاد کردن و آشوری و یکی از کارمندا منو نشوندن روی
مبل.. آشوری یه لیوان آب دستم داد و گفت: آقای فرمند آروم باشین
خواهش میکنم.

نگاه برزخی بهش انداختم و داد زدم: آشوری اینا همش تقصیر توئه ها،
اگه الکی وساطت اون اوزگل مفنگی رو نکرده بودی الان واینمیساد
جلوی من و گوه زیادی بخوره.

چشماش گرد شد و متعجب نگاهم کرد: آخه چیشده آقای فرمند؟

__ چیشده؟ حرومزاده ی بی همه چیز به ناموس من چشم داره، حالا
فهمیدی چیشده؟

قیافه آشوری متعجب تر شد.. نگاهی انداخت به کارمندایی که با
کنجکاو بهمون خیره بودن، با تشر گفت: بفرمایید برید سرکارتون..
دعوا تموم شد دیگه، بفرمایید.

کارمندا راه افتادن به سمت در.. بلند شدم که برم سیگارمو بردارم
همزمان با من آشوری سراسیمه بلند شد و گفت: آقای فرمند خواهش
میکنم.

برگشتم سمتش و گفتم: چی میگی آقا؟ دارم میرم سیگارمو بردارم.

حالت چهرش آرام شد و زیر لب عذرخواهی کرد.. دست دراز کردم
و سیگار و فندکمو از روی میز برداشتم، یه نخ روشن کردم و
درحالیکه بهش پک میزدم به میز تکیه دادم. آشوری من من کنان گفت:
آقای فرمند، میشه بگید قضیه چیه؟

__ پسره ی مزلف مزاحم خانوم افشار میشد.. دفعه پیشم همین بود،
منتها شما پادرمیونی کردی و ماست مالی شد.. اما اینبار خودم با یه
اردنگی پرتش کردم بیرون.

سرشو با خجالت پایین انداخت و گفت: من واقعا شرمندم آقای فرمند..
اگه همون موقع شما به من میگفتی این پسره چه غلطی کرده خودم
پرتش میکردم بیرون.

__ حق و حقوقشو کامل بدین که دیگه نمیخوام این دور و بر ببینمش.

+ چشم هرچی شما بگی، همین الان میبرمش حسابداری و باهаш
تسویه میکنیم.

راه افتاد که بره بیرون.. صداش زدم و گفتم: من 2 روز دیگه
مسافرم.. مجبور شدم زودتر از برنامه برگردم.. شما همچنان حواستون
به اوضاع باشه، همونطور که قبلا گفتم خانوم افشارم قراره بیاد برلین.

+ عجب.. خیالتون راحت باشه.

درو باز کرد و رفت بیرون.. با اینکه فعلا وضعیت من و هلن نامعلوم
بود اما همچنان اطمینان داشتم که میاد برلین. قصد داشتم امروز بعد از
اخراج کردن شهریار برم پیش هلن که گند زده شد به اعصابم.. هرچند
الانم دیر نشده بود.. یک آخرو به سیگار زدم و خاموشش کردم.. دست
لای مو هام کشیدم که مرتبشون کرده باشم.

راه افتادم و داشتم کتم رو برمی‌داشتم که در باز شد و هلن اومد داخل..
یه لحظه به هم خیره موندیم، با دیدنش تازه فهمیدم چقدر دلم براش تنگ
شده بود.. ناخودآگاه لبخند رو لبام نشست و گفتم: سلام.. فکر نمی‌کردم
بیای.

درحالی‌که درو میبست گفت: چرا نیام.. امروزم مثل هرروز دیگه..
بیرون چه خبره؟ انگار دعوا شده، اتفاقی افتاده؟

از یادآوریش اخم کردم و گفتم: چیز مهمی نبود.

نگاهش کردم که با چهره‌ای متعجب و سوالی خیرم بود.. دلم خواست
یه بار دیگه تو آغوشم بگیرمش و با عطر تنش مست بشم.. راه افتادم
به طرفش و بهش نزدیک شدم.. نگاهم رو صورت ظریف و خوشگلش
چرخید و محو اون زیبایی هاش شدم.. آروم دستمو روی گونه‌ش
کشیدم و گفتم: دقیقا همین جا وایساده بودیم.. همون روزی که رژلب
قرمز زده بودی و میخواستی بری بیرون.. منم دوست نداشتم اون
رنگ رو لبات بمونه چون خیلی سکسی میشدی.. یادته انگشتمو رو
لبات کشیدم؟ انقدر هواپیما کرده بودی که دیگه نمی‌فهمیدم کجام و دارم
چیکار میکنم.. فقط می‌خواستم لباتو بخورم.

همونطور که با احساسات متناقضی به چشمام خیره بود، انگشت
شصتمو کشیدم رو لب پایینش.. آهسته و غمگین چشم بست و نفسشو آه
مانند بیرون داد.. صبر و طاقتمو از دست دادم و به آرومی لباشو بین
لبام گرفتم.. می‌فهمیدم نمی‌خواست همراهی کنه ولی از طرفیم نمیتونست

جلوی عواطفشو بگیره.. اما من با یادآوری اینکه اون پسره ی تن لش
هَلنو خواستگاری کرد غیرت و حس مالکیتم چندبرابر شد و با شدت
بیشتری لباسو بوسیدم.

هَلن به زحمت لباسو از بین لبام بیرون کشید.. نگاهشو به پایین دوخت
و با ناراحتی گفت: کاش تمام اتفاقاتی که دیروز پیش اومد همش یه
کابوس بی سر و ته تو خواب بود.

نگاهشو بالا آورد و خیره به چشمام ادامه داد: ولی همش واقعیت
داشت.. هر لحظه و ثانیه ش.

کفری و کلافه گفتم: هَلن بس کن.. من درمورد اون زنیکه دیوونه
هرچی که گفتم حقیقت داشت.. از دیروز تا الان به خاطر یه دروغ
احمقانه داری گند میزنی به حال هردومون.

: PART 92

ابروهاشو متعجب و معنی دار بالا انداخت و گفت: من دارم به خاطر
یه دروغ احمقانه گند میزنم به حالمون؟ تو چیکار کردی؟ ثابت کردی
که دروغه؟ آروم کردی؟ باعث شدی یکم عالم بهتره؟ یا اینکه روم
دست بلند کردی و کوبیدیم رو زمین؟

به اندازه کافی من مثل چی پشیمون و شرمنده بودم از رفتار دیروزم،
اونم همینطور یادآوریش میکرد و نمک رو زخم میپاشید. نفسمو کلافه

بیرون دادم و گفتم: من همون دیروزم بهت گفتم چقدر از این کارم
پشیمونم، میشه انقدر راجع بهش حرف نزنی؟

نیشخند بیحالی زد: الان زنت کجا مونده؟ تو همون خونه ای که باهم
بودیم؟ یا بردیش یه هتل لوکس؟ ایشالا کی میخواین برگردین؟

بدجوری با حرفاش داشت مغزمو به هم میریخت.. استعداد عجیبی تو
نیش و کنایه زدن داشت.. اما نمیخواستم بهش پرخاش کنم و بیشتر از
این گند بزنم.. با نگاه خیره و عصبی گفتم: نیش و کنایت تموم شد؟ من
اصلا نمیدونم اون زنیکه کدوم گوری رفته، چون نه برام مهمه نه
نسبتی باهام داره که برام مهم باشه.. بعد از اینکه گوه خوریشو کرد و
رید به رابطمون خیالش راحت شد و گورشو گم کرد.. منم پسفردا
صبح باید برم فرودگاه، اونم فقط به خاطر کارم چون مجبورم.. من
دیگه هیچی نمیگم تا خودت بیای برلین و ببینی هیچ خبری تو زندگی
من نیست.. فقط موندم بعد از اینکه بفهمی من بهت دروغ نگفتم
چجوری میخوای از خجالتم دربیای.

نگاه تند و تیزی بهم انداخت و با نیشخند معنی داری سرتکون داد.
شاکی از نیشخند زدنش گفتم: هلن من همه این کارات یادم میمونه ها..
مطمئن باش این روزا که بگذره من بدجوری سرت تلافی میکنم.

+ با وجود زنت میخوای منو کجا ببری؟ نکنه تو برلین غیر از یه
خونه مشترک با زنت یه خونه مجردیم داری؟

دلم میخواست از زبون نفهمیش سرمو به دیوار بکوبم.. دیگه اعصابم نمیکشید، ازش فاصله گرفتم و گفتم: هرجوری دلت میخواد فکر کن.

هلن :

رادان ازم رو برگردوند و نشست رو یکی از مبلها.. چی بهش میگفتم؟ میگفتم دیشب زنش بهم زنگ زده و هر مزخرفی دلش خواسته گفته؟ نمیدونم اون زنیکه شمارمو چجوری و از کجا پیدا کرده بود اما دیشب بهم زنگ زد و با توپ و تشر و دعوا گفت دست از سر رادان بردارم و بذارم برگرده سر خونه و زندگیش.. اصلا مهلتم نداد حرف بزنم! هرچند من انقدر تو بهت و حیرت بودم که حتی نمیتونستم یه کلمه حرف بزنم، انگار دهنم قفل شده بود.

اون که قطع کرد احساس میکردم دنیا رو سرم خراب شده، تا چند دقیقه همینطور خیره مونده بودم به ناکجاآباد و حرفاشو تو ذهنم یادآوری میکردم.. حتی خودمم نمیدونستم چه احساسی باید داشته باشم، گریه کنم، از عصبانیت عریده بزنم، با رادان تماس بگیرم و فحشش بدم.. فقط به یه جمله تونستم فکر کنم، چرا من؟!!

تا صبح پلک نزدم.. با وجود غم سنگینی که تو سینم داشت جونمو میگرفت ولی گریه نمیکردم.. نمیدونم چرا اما نمیتونستم گریه کنم.. انگار این درد سنگین نمیخواست حتی یه ذره برام سبک شه.

به امید دیدن رادان اومدم هولدینگ.. با اینکه باید ازش دوری میکردم، باید ازش متنفر میشدم و حتی دیگه اسمشم نمیوردم اما این حس لعنتی که مثل خوره به جونم افتاده بود و ادارم میکرد دلم برای دیدنش بی‌تابی کنه.. آره زن داشت، بهم دروغ گفته بود، فریبم داده بود اما هنوزم

برای دیدنش دلم میرفت.. هنوزم لمس لباش بین لبام از خود بیخودم
میکرد.. که چقدر منتفر بودم از خودم به خاطر این همه ضعف.

نگاهش کردم که عصبی نشسته بود رو مبل و تند تند و هیستریک
پاشو تکون میداد.. لعنت بهش که هنوزم دلمو میبرد، اون موهای
جوگندمی و خوش حالتش، چشمای مشکی و پرجذبش، صورت زاویه
دار و مردونش.. آخر بدجنسی و عوضی بازی بود اما ته دلم میخواستم
که به خاطر من اینجا بمونه و با زنش برنگرده.. رادان نگاهم کرد و با
احم گفت: میخوای تا شب همون جا وایسی؟

یعنی به خاطر من اینجا میموند؟ انقدر منو میخواست که زن و
زندگیشو تو آلمان ول کنه و کنارم بمونه؟... من که تصمیم به کل
عوض شده بود و هیچجوره نمیرفتم پیشش برلین، اگه اون منو
میخواست باید همین جا میموند.. راه افتادم سمتش و بهش نزدیک
شدم.. خم شدم و لباشو با شدت بین لبام گرفتم.. اولش هنگ کرد که من
دارم چیکار میکنم، اما خیلی سریع به خودش اومد و با اشتیاق همراهیم
کرد.. از این اشتیاقش خوشم اومد و گردنشو چنگ انداختم.. اونم
دستاشو دورم حلقه کرد و منو نشوند رو پاهاش.

خوب که با بوسه هام غرقش کردم یقه ش رو آروم گرفتم و تو
صورتش لب زدم: منو میخوای؟

درحالیکه نفس نفس میزد به معنی آره سر تکون داد.. لبامو با زبون تر
کردم و گفتم: پس به خاطر من همین جا بمون.

نگاهش رنگ بهت و تعجب گرفت و گفت: چی میگی هلن؟

_اگه منو میخوای هیچ جا نمیری، سfort به برلین رو کنسل میکنی و همین جا باهم زندگی می‌کنیم.. منم فراموش میکنم زن داشتی.

آب دهنشو قورت داد و مستاصل گفت: عزیزم من زن ندارم، به چه زبونی بگم تا باور کنی؟

_باشه، اصلا تو راست میگی.. اما حرفم همینه، اگه منو میخوای برنمیگردی

: PART 93

نگاهش آشفته و پر تردید رو صورتم چرخید و گفت: عشقم اینو متوجه هستی که همه کار و زندگی و بیزنسم تو برلینه؟ من که نمیتونم کارمو همینجوری ول کنم به امون خدا.. مگه قرارمون این نبود که تو بیای برلین؟

_من تصمیم داشتم به خاطرت همه چی رو اینجا ول کنم که فقط با تو باشم، حالا تو نمیتونی به خاطر من اینکارو انجام بدی؟

کمرمو نوازش کرد و با مکث طولانی گفت: عشقم منو تو منگنه نذار.. خودت میدونی حتی اگه بخوام اینجا بمونم بازم باید برگردم برلین تا...

پریدم وسط حرفش: خودم میدونم همه زندگیت اونجاس، ولی میتونی کاراتو طوری ترتیب بدی که اینجا پیش من بمونی... مگه اینکه خودت نخوای.

+ همه اینا به خاطر اینه که فکر میکنی من زن دارم دیگه درسته؟ ولی عزیزم اگه چند وقت صبر کنی خودت متوجه میشی همش دروغ بوده.

_ نمیتونم اینجوری فکر کنم.. اگه باهات پیام برلین زنت دست از سرمون برنمیداره.. نمیخوام جایی پیام که آخرش قراره خودم باخت بدم.

+ چه باختی؟ چرا یه ذره منطقی فکر نمیکنی؟ من اگه زن داشتم که...

حرفشو قطع کردم و گفتم: دیشب زنت بهم زنگ زد.. آره، زنت! هرچیم دلش خواست گفت.. بماند که تا صبح چه حالی داشتم فقط اینو بهت گفتم که بدونی دیگه جایی برای انکار نیست، من دارم یه فرصت به هردومون میدم که باهم باشیم.. اگه تو اونطوری که میگی منو میخوای.

رنگش پرید و نگاهش وحشی و غضبناک شد.. تته پته کنان گفت: اون.. چی.. چی گفت؟ اصلا شماره تورو از کجا..

__نمیدونم.. برام مهم نیست، حالا فهمیدی چرا نمیخوام باهات بیام
آلمان؟ رادان زنت داره خودشو میکشه تا تورو با خودش برگردونه
برلین، منم دارم همه تلاشمو میکنم که تورو اینجا پیش خودم نگه
دارم.. دیگه انتخاب با خودته.

رادان :

گوه خوری کاتارینا تمومی نداشت.. حتما شماره هَلنو از تو دفتر تلفن
بانوجان پیدا کرده بوده.. چه حماقتی کردم که بردمش اونجا.. ولی من
از کجا میدونستم اون انقدر حرومزاده س؟ گیر کرده بودم و نمیدونستم
چه غلطی بکنم.. نه میتونستم هَلنو راضی کنم که از خر شیطون پایین
بیاد، نه میتونستم برنگردم برلین.. اگه برخلاف خواسته کریستف عمل
میکردم سازمان طبق قانونش تمام مال و اموالمو ازم میگرفت، به
راحتی اینکارو انجام میدادن.. بعدشم سرمو زیر آب میکردن..

اون زنیکه هم میدونست که من چاره‌ای جز برگشتن ندارم ولی با
اینحال داشت همه تلاشو میکرد که هَلن کلا از من ناامید شه.. حتما
حدس زده بود هَلن میخواد بیاد برلین، میخواست که حتی این اتفاقم
نیفته.. من جواب تمام این حرومزاده بازیشو یه جا میدادم، عادت
نداشتم به کسی بدهکار بمونم.. نه فقط به خاطر اینکه گند زد به رابطم
با هَلن، چون پا رو دُم گذاشته بود.

درحالیکه فکر میکردم چشم دوختم به نگاه منتظر هَلن که ازم جواب
میخواست.. دلم میرفت برای اون چشمای بینظیر و نگاه اغواگرش..
طُره‌ای از موهای مواجشو نوازشوار از روی صورتش کنار زدم و
گفتم: خودت خوب میدونی تنها دختری هستی که از ته دلم میخوامش،

میدونی چقدر برام عزیزی.. این روزام میگذره اما مطمئن باش من به همین راحتی بیخیالت نمیشم.

چشمای درخشانش حالت سوالی به خودش گرفت، لبخند محوی رو لبای خوش حالتش نشست و پرسید: یعنی تصمیمت اینه که اینجا بمونی؟

__ آره.. اما ازت یه فرصت چند روزه میخوام.. که برم برلین یه سری کارارو سروسامون بدم و دوباره برگردم اینجا.

اخم کرد و با تاسف سرتکون داد.. قصد کرد از روی پاهام بلند شه که نداشتم و کمرشو محکم گرفتم.. مصرانه ادامه دادم: گوش کن چی میگم.. حداکثر زمانی که ازت میخوام یک هفته س، یه کاری هست که من باید انجامش بدم.. میدونم الان با خودت فکر میکنی میخوام با اون زنیکه برم ولی قسم میخورم داری اشتباه میکنی، باور کنی یا نه اون آدم برای من کوچیکترین اهمیتی نداره، حتی الان نمیدونم کدوم قبرستونیه چون اصلا برام مهم نیست، من فقط و فقط به خاطر کارم باید برم چون مجبورم، اما برمیگردم و ازت میخوام منتظرم بمونی.. لطفا یه بار دیگه به من اعتماد کن.

مردد نگاهم کرد و گفت: یعنی باور کنم نمیخوای با زنت بری؟ پس چرا تا الان اینجا مونده؟

چاره‌ای نداشت‌م جز اینکه یه دروغ کوچولو تو این مورد بهش بگم تا آروم شه.. لب باز کردم: عشقم من قراره تنها برگردم، بهت گفتم نمیدونم اون زنیکه الان کجاست، ولی هم برای کارم هم برای اینکه اون برام دردسر درست نکنه باید برم، اما فقط به مدت یه هفته، بعدش دوباره برمی‌گردم اینجا پیش دختر کوچولوم.

با اخم و دلخوری نگاهشو ازم گرفت و به پایین چشم دوخت.. برای اطمینان ادامه دادم: هلن لطفا بهم اعتماد کن.. هرچقدر که تو میخوای باهم باشیم من چند برابر بیشتر از تو میخوام.

+ اگه بری میتونی در عرض یه هفته طلاقش بدی؟

_ بیشتر از اون چیزی که فکرشو کنی میخوام از شرش خلاص شم.. فقط میخوام خیالم از سمت تو راحت باشه، که منتظرم میمونی.

نگاهم کرد.. شک و تردید تو چشماش موج میزد.

با حالتی که انگار قصد داشت ساز مخالف بزنه لب باز کرد حرفی
بزنه اما من فوراً لبامو رو لباش گذاشتم و نداشتم چیزی به زبون
بیاره.. با حرص و ولع شدیدی که در عین حال پر از غم و ناراحتی
بود لباشو میبوسیدم و میک میزدم... مگه میتونستم از دختر کوچولوم
دل بکنم و برم پی زندگیم؟ من محتاجش بودم، محتاج بودنش و
موندنش.. اون به من حس زندگی و نشاط میداد.

از شدت بوسه هام هلن گردنمو چنگ انداخت و خودشو بیشتر بهم
چسبوند.. با اینکاراش منو هیجان زده تر و حریص تر میکرد، انقدر
که رفته رفته بوسه هامون رنگ هوس و شهوت گرفت.. چیز عجیبی
نبود، هر دو مون عاشق هم بودیم و بدجوری به هم کشش داشتیم، فقط
کافی بود بینمون یه جرقه بخوره تا شعله ور شیم.. هلن بوسه هاشو به
گردنم کشوند، سرمو تو آغوشش گرفت و تو گوشم زمزمه کرد:
عاشقتم رادان، همیشه عاشقت بودم.

هیجان زده و برانگیخته از ابراز علاقتش چنگ آرومی لای موهایش
انداختم.. گردنشو میک زدم و تو گوشش زمزمه کردم: میخوامت عشق
من.. تو بیبی و دختر خودمی.

+ پس تنهام نذار.

_ نمیذارم عروسک.. زود برمیگردم، من طاقت دوری از تورو ندارم.

+ چجوری مطمئن باشم؟

کمی ازش فاصله گرفتم تا بتونم صورتشو ببینم.. نگاهم رو صورتش
چرخید، انگشتمو رو لباش کشیدم و گفتم: فقط بهم اعتماد کن خوشگلم،
به عشق و علاقه ای که بهت دارم شک نکن.

+ رادان من قلبا راضی نیستم بری ولی میخوام بهت اعتماد کنم و
منتظرت بمونم.

_ پشیمون نمیشی قربونت برم.. گفتم که نهایت یه هفته از هم دوریم،
بهت قول میدم.

بهم خیره موند.. بازم تردیدی که تو چشماش داد میزد و ته دلمو خالی
میکرد. دوباره لبامو رو لباش گذاشتم تا این شک و تردید رو تا حدودی
از بین ببرم.. بدنشو نوازش میکردم و سعی داشتم با اینکار حس
آرامشو بهش القا کنم.. تو همون حال صدای تلفن دفتر هردومونو
متوقف کرد.. هلن کمی خیرم موند و بعد از روم بلند شد.. از این تلفن
بی موقع با بدخلقی بلند شدم و جواب دادم.. آشوری بود، بهم گفت که
شهریارو اخراج کرد و انداختنش بیرون.

با شنیدن این خبر ناخودآگاه نیشخندی گوشه لبام نشست و یکم حالم جا
اومد. حداقل خوب شد قبل از رفتم اون تن لش حرومزاده رو پرت
کردم بیرون.. تلفن رو گذاشتم و رو به هلن گفتم: موافقی بریم بیرون
یه دوری بزنیم و یه چیزی بخوریم؟

با بی میلی به معنی باشه سرتکون داد.. میدونستم هنوز دل چرکین و بی اعتماد، بیشتر از اینم نمیتونستم انتظار داشته باشم اما داشتم سعی میکردم قبل از رفتنم یکم دلشو به دست بیارم و بهش اطمینان بدم که برمیکردم.. مخصوصا که زمان زیادیم برای اینکار نداشتم پس باید هرکاری میکردم.

هلن :

من داشتم سعی میکردم یه فرصت به رادان بدم تا اوضاع رو همونطوری که خودش میگفت درست کنه.. نمیتونستم به همین راحتی بیخیالش شم.. دوش داشتم یا به عبارت بهتر عاشقش بودم.. میخواستم خودمو اینطوری قانع کنم که هیچ علاقه ای به زنش نداره، اگه هم بهم دروغ گفته چون مجبور شده، چون ترس از دست دادنمو داشته.. اما همچنان پر بودم از شک و تردید و حسهای بد.

رادان همینطور حرف میزد، از روزایی که برگشته پيشم و کارایی که دوست داره انجام بدیم.. منم گوش میکردم و از ته دلم امیدوار بودم که همش واقعیت پیدا کنه.. دلم نمیخواست از اون زن بی ریخت آلمانی چیزی بدونم یا حتی حرفی بشنوم، برای همین دیگه هیچ سوالی راجع بهش نپرسیدم. لزومی هم نداشت بپرسم وقتی که نه برای من مهم بود نه رادان، تنها چیزی که برام مهم بود این بود که رادان مال منه، بی هیچ اما و اگر.

چندساعتی تو خیابونا و جاهای مختلف چرخیدیم و وقت گذروندیم.. چشم باز کردم و دیدم تو پارکینگ خونه رادانیم.. احساسات متناقض و

ناهماهنگی درونم بوجود اومد، هم از اینکه دوباره باهم اینجا اومده بودیم حس خوب و خوشایندی داشتم هم حس بد و آزار دهنده.

همین که پامونو داخل خونه گذاشتیم و در بسته شد، رادان از پشت بغلم کرد و گردنمو بوسید.. همزمان دستاشو کشید رو استخوانهای لگنم که بدجوری رو لمسشون حساس بودم.. اما نمیخواستم همراهیش کنم، هنوز انقدر ازش دلخور بودم که نخوام به این راحتیا وا بدم.. لب پایینمو بین دندونام گرفتم و سعی کردم خودمو کنترل کنم.. با لحن و صدایی که جون میکندم عادی به نظر برسه گفتم: الان واقعا وقتش نیست، اگه باهات تا بالا اومدم فقط برای اینکه استراحت کنیم.

لاله گوشمو میک زد و گفت: اینم استراحته دیگه بیبی.

با دستاش جوری نقاط حساس بدنمو لمس میکرد و به بازی میگرفت که چشمام خمار شده بود و نفس نفس میزدم.. از طرفی به خودم تشر میزدم که نباید بهش اجازه بدم بیشتر پیش بره از طرف دیگه تحریک شده بودم و از حرص و اشتیاق رادان برای عشق بازی و هم آغوشی به وجد اومده بودم.. به دستش که روی پایین تنم داشت مانور میداد، چنگ زدم و بی اختیار نالیدم: ددی!

با شدت منو برگردوند سمت خودش.. نگاه پر شهوت و وحشیش ترسناکش کرده بود.. تو صورتم لب زد: جون ددی دخترکم؟ بگو چی میخوای؟

غریزه تحریک شدم، عشق بی نهایتی که به رادان داشتم و لذت اینکه اون چجوری با یه کلمه حرف من از خود بیخود میشه، با لوندی به چشماش خیره شدم و آروم و سکسی لب باز کردم ازش چی میخوام.. همینطور که حرف میزد و اون نگاهش وحشی تر میشد، انگشتشو داخل فرو برد.. آهی از درد کشیدم و صورتم جمع شد.. صدای جون گفتن حرصی و کشدار رادانو شنیدم.. نگاهش کردم و اونم درحالیکه سعی میکرد انگشتشو حرکت بده لب زد: تو حرفتو بزن.. بگو چی میخوای.

با صدای لرزون و بریده بریده کلماتو ادا میکردم و اون حرکت انگشتشو تندتر میکرد... طولی نکشید که دیگه نمیتونستم حتی یه کلمه حرف بزنم، غرق لذت و عشق و جنون شده بودم و رادانو محکمتر تو آغوشم فشار میدادم.. درحالیکه از این لذت دیوونه کننده بیحال شده بودم رادان صورتمو گرفت، لبامو بوسید و زمزمه کرد: عشق منی، دلبر کوچولوی من، بیشتر از اون چیزی که فکر میکنی دوست دارم و میخوامت.

گم شدم تو اون چشمای مشکی و پر رمز و رازش.. این اولین بار بود که اینطوری بهم ابراز علاقه میکرد.. طوری غرق عواطف و احساساتم شدم که نفهمیدم چجوری باهم رفتیم رو تخت...

از اون ساعت به بعد طوری هر دقیقه رو باهم زندگی کردیم که متوجه نشدم کی شب شد، صبح چجوری از راه رسید، روز چطور

گذشت، انگار تو دنیای رویا و خیال سیر میکردم و تنها چیزی که وجود داشت رادان بود... چشم باز کردم و دیدم رادان داره وسایلشو جمع میکنه تا برای رفتن آماده شه.. اونجا بود که توهم خوشی تموم شد و واقعیت مثل پتک رو سرم فرود اومد.. حال آدمی رو داشتم که این همه مدت تو یه خواب شیرین فرو رفته بوده و حالا به خاطر پرت شدن از روی تخت بیدار شده و فهمیده چه خبره.

بغ کرده و آماده یه بهونه کوچیک برای گریه کردن نشسته بودم لبه مبل و زل زده بودم به یه نقطه کور.. رادان پایین پام نشست و درحالیکه رون پامو نوازش میکرد گفت: دخملی.. الان تو اینجوری بغض کردی که من دیگه پای رفتن ندارم.

نه نگاهش کردم، نه جوابی بهش دادم. به صورتم نزدیک شد و لب زد: قهری با ددی؟

بغضم ترکید و زدم زیر گریه.. فوراً تو آغوشم گرفت و ادامه داد: نکن اینطوری هلن.. خودم به اندازه کافی حالم بد هست، تو بدترش نکن.

بازم چیزی نگفتم فقط تو آغوشم فشردمش.. اومد بالا کنارم نشست، موهامو پشت گوشم فرستاد و گفت: فقط یه هفته، بعدش دوباره باهمیم.. باشه؟

به زحمت لب باز کردم و با گریه گفتم: حتی مطمئن نیستم برمیگردی یا نه.

+ این یعنی من انقدر مرد نیستم که پای حرفم وایسم.. هووم؟

_ نه منظورم این نبود، فقط...

+ من برمیگردم هلن.. مطمئن باش..

اطمینانی که تو نگاه و کلامش بود باعث شد دیگه مخالفت نکنم..
همونطور که به چشماش خیره بودم گفتم: بذار تا فرودگاه باهات بیام.

+ مگه قبلا راجع بهش حرف نزدیم؟ همین جا خدافظی میکنیم،
اونجوری دل کندن برای هردومون سخت تره.

به معنی باشه سرتکون دادم و مثل همیشه به حرفش گوش کردم.. بلند
شدیم و از خونه بیرون رفتیم، خونه ای که توش کلی خاطره قشنگ
داشتیم اما حالا باید ترکش میکردیم چون رادان تحویلش داده بود..
سوار ماشینش شدیم تا منو برسونه خونه.. تنها زمانی بود که دلم
میخواست پشت تمام چراغ قرمزا بمونیم و سبز نشه.. عاشق ترافیک
شده بودم و دلم میخواست ساعتها بین ماشینهایی بمونیم که یواش یواش
جلو میرن.. ولی از شانس من خیابونا خلوت بود و به طرز عجیبی
پشت هیچ چراغ قرمزی نموندیم! همه چی دست به دست هم داده بود تا
زودتر از هم جدا شیم.

به خونه پدریم که رسیدیم رادان ماشینو پارک کرد و گفت: چند ساعت دیگه قراره یکی از نمایشگاه بیاد و ماشینو ببره، تو فقط سوییچو تحویل بده.

باشه ای زیر لب گفتم و پیاده شدیم.. رادان زنگ زد به آژانس و یه ماشین برای فرودگاه گرفت.. قطع کرد و رو به من گفت: تو این یه هفته هی پانشی بری اینور و اونورا.. دختر خوبی باش.

درحالیکه بغض کرده بودم با قهر ازش روبرگردوندم.. مکثی کرد و تو آغوشم گرفت.. دوست داشتم زمان از حرکت وایسه و من همینطور تو آغوشش بمونم.. نمیدونم چند دقیقه بی هیچ حرفی تو آغوش هم بودیم ولی زنگ خونه که به صدا دراومد فهمیدم ماشین رسیده و وقت رفته.. با چه حالی ازش جدا شدم، گریه هام بند نمیومد و یه لحظه هم آروم نمیشدم، حتی بوسه ها و حرفای رادانم بی تاثیر بود.

رادان که سوار شد و رفت، با حسرت چشمم به دور شدن ماشین خشک شده بود.. تو یه لحظه زد به سرم و برگشتم داخل.. سوار ماشینم شدم و دنبالش رفتم.. نمیخواستم بفهمه دنبالشتم، فقط میخواستم تا آخرین لحظاتی که اینجاس ببینمش.. طولی نکشید تا ماشینی که رادان سوار بود رو تو خیابون پیدا کردم.. ساعتی پشت سرش رانندگی کردم تا اینکه رسیدیم فرودگاه.

رادان پیاده شد، راننده چمدون و وسایلیشو از صندوق عقب بیرون آورد و تحویلش داد.. همینطور با غم و اندوه خیرش بودم که جلوی در ورودی فرودگاه وایساده بود..

گوشیشو از جیبش بیرون آورد، به یکی زنگ زد و بعد از یه مکالمه کوتاه قطع کرد.. انگار منتظر کسی یا چیزی بود. چند دقیقه ای گذشت و یه زن بهش نزدیک شد.. خشکم زد و وا رفتم.. زنش بود! در حد 2،3 کلمه یه چیزایی به هم گفتن و بعد باهم رفتن داخل فرودگاه.

تو یه لحظه همه چیز برای من متوقف شد، زمان، صداها، آدما، رفت و آمدها.. فقط سکوت بود.. یه باره فرو ریختم، مثل ریزش یه ساختمون.. یخ کردم، توان پلک زدن نداشتم، حتی نفس کشیدنم یادم رفت. همه چیز تو اون لحظه حبس شده بود.. همه چیز. اما من نمیتونستم باور کنم، اصلا شاید اشتباه دیده باشم. از ماشین پیاده شدم و راه افتادم سمت ورودی فرودگاه، عین یه ربات، فقط خیره به روبهرو جلو میرفتم.

خانوم، وارد فرودگاه که شدم آشفته حال چشم چرخوندم و خیلی سریع فرودگاه دیدمشون.. آره باهم بودن، رادان و زنش! بازی خوردی هلن هیچ وزنی بدم بازی خوردی.. چرا اینکارو باهام کرد؟ برگشتم و از بودم که خارج شدم.. پاهامو رو زمین احساس نمیکردم، انگار که نداشتم.. سوار ماشینم شدم اما همچنان طوری تو بهت و شوک هیچ واکنشی نداشتم.

درد تیز و ناگهانی تو قفسه سینم باعث شد ناخودآگاه دستمو بذارم روی قلبم.. فریبم داده بود؟ دروغ پشت دروغ؟ آخه برای چی؟ خودم جوابمو میدونم، که این 2 روز باقی مونده بیشتر باهام حال کنه.. یادمه زنش اونشب پشت تلفن بهم گفت عروسک جنسی.. حتما واقعا عروسک جنسیش بودم..

یهو بی اراده زدم رو ترمز.. صدای عربده یه مرد توجهمو جلب کرد: مگه کوری؟ ریدم تو اون گواهینامه رانندگیت.

تازه متوجه شدم من ماشینو راه انداختم بدون اینکه خودم بفهمم... من چی رو میفهمم؟ اگه میفهمیدم که انقدر راحت خر رادان نمیشدم.. شایدم از عمد داشتم خودمو به خریت میزدم.. من الان باید جیغ میزد، گریه میکردم، رادانو فحش میدادم و نفرین میکردم، پس چرا هیچ کدوم از اینارو نمیتونستم انجام بدم؟ از اولم باید به حرف عقل و منطقم گوش میکردم و با رادان وارد رابطه نمیشدم.. اشتباهم کجا بود؟ آهان یادم اومد! اولین باری که بانوجان گفت رادان داره میاد ایران و من از ذوق مرگی سر از پا نمی‌شناختم.. بانوجان.. بانوجان..

به خودم اومدم و دیدم سرخاک بانوجانم و با همه وجودم دارم گریه میکنم.. همه جونم شده بود اشک و از چشمام بیرون میومد.. حقم بود! من خودم خواستم خودمو به خریت بزنم، خودم خواستم همه چیمو به پای رادان بریزم اما اون چرا با من انقدر بد تا کرد؟... یه باره مغزم خالی شد، از هرچی که گذشته بود.. نگاهی به سنگ قبر بانوجان انداختم و بهش خیره موندم، بدون اینکه به چیزی فکر کنم..

دستی جلوی چشمام تکون داده شد.. سرمو بالا اوردم و چشمم افتاد به
یه مرد میانسال که داشت میگفت: دختر خانوم.. با توام، صدامو
میشنوی؟

گیج و منگ خیرش موندم.. بی توجه به منگیم ادامه داد: پاشو دختر
هوا داره تاریک میشه میخوایم در قبرستونو ببندیم.

کی هوا تاریک شد؟ تو این مدت کجا بودم؟ بلند شدم و راه افتادم به
سمت ماشینم.. بدنم خشک شده بود و پاهام به سختی حرکت میکرد..
سوار شدم و ماشینو روشن کردم.. باید میرفتم خونه.

.....

گوشیش خاموش بود.. رادانو میگم.. از وقتی برگشته بودم هرچند دقیقه
یه بار بهش زنگ میزدم ولی فقط صدای لعنتی اپراتور شنیده میشد..
احمقی دختر! اون الان پیش زنشه، دیگه تورو نمیشناسه که! چرا داشتم
بهش زنگ میزدم؟ خودمم نمیدونم.. چنگ زدن به آخرین توهم یه تفکر
امیدوار کننده که شاید همه اینا یه سوتفاهم باشه! ولی هیچ سوتفاهمی
درکار نبود.. رادان با زنش برگشته بود سر خونه و زندگیش..

بی ام و مشکی رنگی هم که این مدت سوارش بود یکی، دوساعت پیش
بردنش.. تو یه چشم به هم زدن هرچی اثر ازش مونده بود از بین
رفت.. انگار که هیچوقت وجود نداشته.. نکنه اصلا رادان کلا اینجا
نبوده و من تو توهم بودم؟ گوشیمو برداشتم و گالری عکسامو باز
کردم.. تمام عکسام با رادان جلوی چشمام ردیف شد.. عکسای تو

تخت خواب، تو رستوران، تو ماشین.. نه توهم نبوده، رادان واقعیت داشته، تنها چیزی که توهم بوده عشق و علاقه به من بود.

یواش یواش داشت صبح میشد.. من چند ساعته تو این حالم؟ چرا یه لحظه به خودم نمیام؟ مگه تو این مدت به خودم اومدم؟ مگه وقتی که زنش اومد هولدینگ و جیغ و داد کرد یا وقتی که بهم زنگ زد و دری وری گفت تکونی خوردم؟ نه! حتما باید رادان اینجوری بازیم میداد، من با چشمای خودم میدیدم که داره با زنش برمیگرده تا به خودم بیام.. چقدر خوب نقش یه آدم عاشقو برام بازی کرد! بازیگر خوبی میشد.. شاید نه، من زیادی تو خریت خودم فرو رفته بودم.

کاش خوابم میبرد.. میخوابیدم و وقتی بیدار میشدم هیچی یادم نمیومد.. نه چیزایی که دیدم، نه حرفایی که شنیدم، نه روزایی که گذروندم، اصلا دیگه شخصی به اسم رادان نمیشناختم.. رادان.. رادان.. قفسه سینم تیر کشید و اشکمو درآورد.. دوباره بهش زنگ زدم.. صدایی جز اپراتور شنیده نمیشد.. دستگاه مشترک مورد نظر خاموش میباشد

: PART 97

صدای زنگ گوشیمو شنیدم.. نفهمیدم خواب بودم یا بیدار اما تازه متوجه روشنی روز شدم.. گوشیم همچنان داشت زنگ میخورد، فوراً برش داشتم و به شماره نگاه کردم.. شماره غریبه بود، مغزم یاری نمیکرد شماره رو تشخیص بدم که مربوط به ایران یا آلمان ولی به امید اینکه رادان باشه فوراً جواب دادم: بله؟

صدای یه مرد از اونور خط گفت: سلام خانوم افشار.

_ سلام.. ببخشید شما؟

+ شهریارم.. شهریار پیوندی.

کلافه از اینکه امید شده پیشونی و چشمامو مالیدم و گفتم: سلام
آقا شهریار.. تو هولدینگ مشکلی پیش اومده؟

+ مگه شما نمیدونی که من الان 2،3 روزه هولدینگ نمیام؟ .. اخراج
شدم.

از تعجب اخم کردم و گفتم: نه.. من دو روزه هولدینگ نرفتم.. چرا؟
چه اتفاقی افتاده؟

+ والا چی بگم.. آقای فرمند اخراجم کردن.

با شنیدن فامیلی رادان وارفتم و دلم هوری ریخت.. طوریکه بقیه
حرفای شهریار فراموشم شد.. با الو الو گفتنهای شهریار به خودم
اومدم.. من من کنان لب باز کردم: ب.. بله، بله، گوشم با شماس.

ولی اصلاً هیچ تمرکزی نداشتم.. شهریار ادامه داد: راستش من مجبور شدم شمارتونو با هزار زحمت گیر بیارم تا یه سری مطالبو خدمتون عرض کنم.. شما امروز وقت دارین همو ببینیم؟

نگاهی به ساعت انداختم و گفتم: باشه من میرم هولدینگ، شمام تشریف بیارین اونجا صحبت میکنیم.

+ نه خانوم افشار، لطفاً اگه امکانش هست جایی غیر از هولدینگ همو ببینیم.. نمیخوام با اون اتفاقات و دعوایی که بین من و آقای فرمند پیش اومد دوباره پیام هولدینگ.

با شنیدن این حرفش چشمام گرد شد.. بهت زده پرسیدم: دعوای بین شما و آقای فرمند؟

+ بله مگه شما در جریان نیستی؟

_ نه من چیزی نمیدونم.. برای چی؟ چیشده بوده؟

+ میخواین رو در رو راجع بهش صحبت کنیم؟

باشه ای گفتم و یه ساعتی رو تو یه کافی شاپ تعیین کردم. شهریار که قطع کرد همچنان تو حیرت بودم که بین اون و رادان چه دعوایی پیش اومده.. حالا میفهمم آخرین باری که رفتم هولدینگ و بلبشو به پا بود

چه اتفاقی افتاده.. نگاهم چرخید به اطرافم.. رو زمین دراز کشیده بودم، جا سیگاری پر بود از فیلترهای سیگار، یه ورق قرص آرام بخش که دوتاشو خورده بودم..

دیشب به من چی گذشته بود؟ هیچی یادم نمیومد.. انگار که مست بودم و تازه هوشیار شدم.. اما هنوز یادم بود رادانو با زنش تو فرودگاه دیدم، اصلا مگه میشد اون صحنه یادم بره؟ کاش گریه کنم و یکم سبک شم، ولی نمیتونستم گریه کنم، بغضم نمیترکید.. انگار میخواست به غمباد تبدیل شه.

.....

به کافی شاپی که با شهریار قرار داشتم رسیدم.. پشت یه میز دو نفره نشسته بود و به محض دیدن من از روی صندلی بلند شد.. با احترام و روی خوش سلام و احوالپرسی کرد و دعوتم کرد به نشستن.. نگاهش رو صورتم چرخید و گفت: خدا بد نده، چیزی شده؟ قیافتون خیلی ناراحت و غمگینه.

__ نه چیزی نشده فقط خوب خوابیدم.. خب من اینجا که حرفاتونو بشنوم.. چیشده؟

من منی کرد و گفت: راستش 2،3 روز پیش آقای فرمند از من خواستن که برم دفترشون، همین که وارد شدم به من گفتن اخراجم.. وقتی علتشو پرسیدم گفتن چون برای شما دارم مزاحمت ایجاد میکنم.

نگاهم رنگ تعجب گرفت.. حتما به خاطر همون روزی بوده که منو تو ماشین شهریار دید.. براش مهم بودم که همچین کاری کرده؟ یا شاید به خاطر این بوده که همیشه از شهریار بدش میومد.. اما دلم به حال شهریار سوخت.. اون بیچاره از کار بیکار شده بود به خاطر من.. حقش نبود. نگاهش کردم و گفتم: من واقعا متاسفم.. اینا همه یه سوتفاهمه، اگه همچنان مایلید با ما کار کنید میتونید از فردا برگردید هولدینگ.

لبخند زد و گفت: این بزرگواری شما برای من همیشه مثال زدنی بوده.. ولی این همه ماجرا نیست.

با اخمی کمرنگ و حالت سوالی خیرش موندم.. خیره به چشمام لب باز کرد: من شما رو از آقای فرمند خواستگاری کردم و بعدشم ایشون...

حرفشو ادامه نداد.. اما من طوری از حرفش حیرت زده شدم که به وضوح چشمام گرد شد.. با نیشخندی که از سر تعجب بود گفتم: منو از آقای فرمند خواستگاری کردی؟

به معنی آره سر تکون داد.. در عین حالی که نزدیک بود از تعجب شاخ دربیارم برام خنده دار بود.. اون منو از دوست پسرم خواستگاری کرده بود! سر تکون دادم و با نیشخندی که حالا پررنگ تر شده بود زمزمه کردم: عجب وضعیتی!

شهریار با چهره‌ای ناراحت گفت: شمام مثل آقای فرمند انقدر منو قابل نمیدونید که ازتون درخواست ازدواج کنم؟

فورا گفتم: نه، نه براتون سوتفاهم پیش نیاد.. شما واقعا انسان با کمالات و با شخصیتی هستین.. ملاک سنجش آدمای هرچی که باشه پول تو جیبشون نیست.. اولین چیزی که واقعا مهمه آدمیت و وجدان داشتنه، چیزی که خیلیا فراموشش کردن.

با جدیتی که تا حالا ازش ندیده بودم گفتم: میدونم راجع به چی فکر میکنید، فکر میکنید من نیت پلیدی دارم چون به اندازه شما مال و اموال ندارم، فکر میکنید در حد و اندازه شما نیستم.

: PART 98

نگاهشو ازم گرفت و سرشو پایین انداخت.. نفس لرزون و عمیقی کشید و با ناراحتی ادامه داد: من شیفته شخصیت و منش شما شدم، رفتارتون، لحن حرف زدنمون، خنده هاتون، هوش و ذکاوتتون.. راستش من خیلی وقته که به شما علاقه مندم، اما وضعیت مالی خودم و شما جرات و جسارت بیانشو ازم گرفته بود.. کاش شما انقدر پولدار نبودین!... امروز اگه خواستم ببینمتون دلیلش همین بود، با اینکه امید چندانی ندارم که منو حتی جدی بگیرین، اما دوست داشتم بدونید که من قلبا بهتون علاقه مندم.. نمیدونم چه واکنشی میخواین نشون بدین ولی مطمئنم هرچی که باشه مثل واکنش آقای فرمند نیست که به سر و صورتم مشت زدن.

بهت و حیرتم هر لحظه بیشتر میشد.. رادان به خاطر من کتک کاری کرده؟! شهریار کمی سرشو بالا گرفت و به قسمتی از فکش اشاره کرد: ببینید، هنوز جای مشتشون رو صورتم دیده میشه.. اگه یکم دقت کنید بینی م هم ورم داره.

راست میگفت، قسمت پایین فکش کبود بود.. اما هنوزم نمیتونستم باور کنم رادان همچین کاری کرده باشه.. اون که فقط دنبال حال کردن با من بود، چه لزومی داشت غیرتی شه و بزن بهادر بودنشو به رخ بکشه؟! با صدای شهریار به خودم اومدم: خانوم افشار باور کنید یا نه من هیچ دلخوری یا ناراحتی از آقای فرمند ندارم.. خودم میدونم برای شما خیلی کم، ولی دل عاشق که این حرفا سرش نمیشه.

چه خبر بود امروز؟ مدام حرفایی میشنیدم که کرک و پرم میریخت! شهریار و سیس عاشقی؟ لبامو با زبون تر کردم و با چهره‌ای بهت زده گفتم: راستش من نمیدونم چی بگم.. به خاطر رفتار آقای فرمند عذرخواهی کنم، یا...

پرید وسط حرفم: من فقط خواستم بدونید که بهتون علاقه دارم.. نه دنبال شنیدن عذرخواهیم، نه میخوام برگردم سرکارم، نه دنبال جلب توجه.. تنها هدف من مطلع کردن شما از احساس و عواطفم به خودتون بود.. و اگه منو قابل میدونید یه فرصت بهم بدین و بیشتر منو بشناسید، همین.

مونده بودم چجوری بهش بگم نه که ناراحت نشه و به غرورش بر نخوره.. من منی کردم و گفتم: آقا شهریار باور کنید شما خیلی برای

من قابل احترامید، و به عنوان یه مرد باشخصیت و آقامنش هیچی کم ندارین، اما من الان تو شرایطی هستم که نمیدونم چیکار باید بکنم، تکلیفم با خودم روشن نیست.. بذارین واضح تر بگم، من اصلاً شرایط روحی خوبی ندارم، دلم نمیخواد یه نفرو درگیر مشکلاتم کنم و زندگیش حروم شه.. متوجهین که؟

+ خانوم افشار یه مرد واقعی خودشو تو دوران سختی نشون میده.. من از شما هیچ انتظاری ندارم و همه جوره درکتون میکنم، فقط اجازه بدین کنارتون باشم.

_ شما متوجه حرفای من شدین؟ من خودمم نمیدونم چی میخوام، رو هوام، گم شدم، تحمل خودمم ندارم چه برسه...

حرفمو خوردم و لب گزیدم.. بلند شدم و ادامه دادم: جَوونی مثل شما باید رنگ سعادت و خوشی رو ببینه، دختر افسرده و آشفته حالی مثل من فقط زندگیتونو خراب میکنه...

مصرانه حرفمو قطع کرد: من سعادت و خوشی رو تو لبخند و خوشحالی شما میبینم، حداقل بذارین تلاشمو بکنم شاید تونستم دلیل حال خوبتون شم.

پوزخند کمرنگی زدم: دیگه هیچ چیز و هیچ کس تو این دنیا نمیتونه دلیل حال خوب من شه.. منو ببخشید آقا شهریار اما من به دردتون نمیخورم.. بازم ازتون به خاطر اون اتفاق عذرخواهی میکنم.. اگه

همچنان مایلید برگردین هولدینگ و به کارتون ادامه بدین، با اجازه.

راه افتادم و از کافی شاپ بیرون رفتم.. سوار ماشینم شدم و بی هدف تو خیابونا رانندگی کردم.. مغز آشفته و داغونم پریشون تر از قبل شده بود، مدام از این شاخه به اون شاخه میپرید، افکار آزار دهنده، صحنه دیدن رادان تو فرودگاه کنار زنش، حرفای شهریار، اون 2 روز آخری که با رادان گذروندم، 2 روز لعنتی که هرساعتش رادان فقط حرفای عاشقانه تو گوشم میخوند.. یه مشت دروغ! دروغگو، دروغگو! ناخودگاه جیغ زدم: دروغگو!

چشمام پر اشک شد، اما قبل از اینکه بغضم بترکه و های های گریه کنم خشکید! انگار بدنم علیه من شده بود، میخواست دق مرگم کنه... نفهمیدم کی و چجوری رسیدم خونه.. خونه ای که هیچ زندگی توش جریان نداشت.. تاریک و سرد، هیچکس منتظرم نبود. از چیزی که همیشه میترسیدم و متنفر بودم سرم اومد، تنهایی!

خودمو ولو کردم رو یکی از مبلها.. گوشیم که زنگ خورد با بیحالی و ناامیدی نگاهش کردم.. دلم میخواست رادان باشه ولی مژگان بود.. جوابشو ندادم و گوشیمو کنار گذاشتم... عزیزترینمو از دست دادم، بابام، بانوجان، رادان دروغگو... دیگه نمیخوام هیچکس دور و برم باشه، میخوامم انقدر تو این تنهایی بمونم تا بیوسم.

یه نخ سیگار روشن کردم، پکی به سیگار زدم و چشمم به فندکم خیره موند.. فندک طلایی که مال رادان بود، اون 2 روزی که پیش هم بودیم

ازش گرفتمش تا هر وقت برگشت دوباره پشش بدم. پوزخند تلخی زدم
و نگاهمو از فندک گرفتم.. سرمو به مبل تیکه دادم و سیگارو دود
کردم.. حالم خیلی داغون بود.

: PART 99

یکی، دو روزی گذشت.. تو این مدت مدام شهریار بهم پیام میداد، یا
امیدوار کننده و انگیزشی یا عاشقانه.. که چقدرم رو مُخم بود! جواب
هیچکدوم نمیدادم ولی عجیب پشتکار داشت.. بالاخره خودش خسته
میشد و میرفت، میتونستم با توپ و تشر دَکش کنم اما ترجیح میدادم
اینکارو نکنم، به هر حال جوون بود و غرور داشت.

دقیقا ساعت 9 صبح بود.. تازه به زور قرص داشت خوابم میبرد که
گوشیم زنگ خورد.. نقی زدم و کلافه گوشیمو برداشتم.. فقط دلم
میخواست شهریار باشه تا حسابی دهنشو سرویس کنم.. یه چشمی به
صفحه گوشی نگاه کردم و با دیدن اسم رادان نفسم بند اومد.. آنچنان
غوغایی تو دلم به پا شد که تپش قلب گرفتم و به نفس نفس افتادم.. با
دستای یخ و لرزوم تماس رو وصل کردم.. صداشو شنیدم: الو؟ هلن؟

به زحمت لب باز کردم: بله؟

+ سلام عزیزدلم... خوبی؟

چه حالی پیدا کردم! هجوم وحشیانه احساسات منفی و مثبتم باعث شد
بغض تو گلوم انقدر سنگین شه که احساس خفگی بهم دست بده.. آروم
جواب دادم: خوبم.

+ میدونم خیلی از دستم ناراحتی، ببخش که نتونستم زودتر باهات
تماس بگیرم.. الانم خیلی نمیتونم حرف بزنم، فقط میخوام از نگرانی
دربیارم... هلم به احتمال زیاد من مجبور شم چندماهی اینجا بمونم،
ازت میخوام فکر و خیالای الکی نکنی و منتظرم بمونی.. بهت قول
میدم به محض اینکه تونستم برگردم، میام پیشت.

پوزخند تلخی زدم.. بازم دروغ! کنایه آمیز گفتم: چطور؟ زنت فعلا
نمیذاره از جات تگون بخوری؟ الان چجوری پیچوندیش که داری با
من حرف میزنی؟

بعد از یه مکث کوتاه، با عصبانیت گفتم: چی داری میگی واسه
خودت؟ بس کن هلم، کدوم زن؟ بهت زنگ زدم که با خودت فکر
نکنی...

پریدم وسط حرفش: تو فرودگاه با زنت دیدمت.. بعد از اینکه سوار
ماشین شدی تا فرودگاه دنبالت اومدم.. جایی برای انکار نیست رادان،
دستت برام رو شده، دیگه میدونم هرچی میگی یه مشت دروغه.. چرا
اینجوری بازیم دادی؟

تته پته کنان گفت: ه.. هلن.. من برات توضیح میدم.. باور کن اون چیزی که به نظر میاد نیست..

دوباره حرفشو قطع کردم: دیگه به من زنگ نزن چون نه جوابتو میدم نه میخوام اثری ازت ببینم.

یه دفعه داد زد: یه دقیقه ساکت شو بذار حرفمو بزنم.

_ ازت متفترم رادان.. شنیدی؟ کاش هیچ وقت نمیدیدمت.

قبل از اینکه فرصت کنه حرفی بزنه، قطع کردم و گوشی رو انداختم کنار.. بازم این بغض سنگینی که به گریه ختم نمیشد فقط باعث میشد حالم بدتر شه و تو سینم احساس سنگینی کنم.. نگاهی به گوشی انداختم، منتظر بودم دوباره زنگ بزنه اما با گذشت چند دقیقه فهمیدم همچین قصدی نداره.

بدجوری حرصم گرفته بود و داشتم آتیش میگرفتم.. کاملاً معلوم بود تونسته برای چند دقیقه بیپچه و به من زنگ بزنه، الانم اگه زنگ نمیزد چون دیگه زنش پیشش بود.. آشغال عوضی! هم میخواست زن عنترشو از دست نده هم منو.. خاکبرسر فکر کرده انقدر احمقم که دوباره خَرش شم.. تقصیر خودمه، همش تقصیر خودمه.

کمی با خودم فکر کردم و گوشیمو برداشتم.. شماره شهریارو گرفتم و منتظر شدم جواب بده.. خیلی طول نکشید که صداشو شنیدم: سلام هلن خانوم، صبحتون بخیر.

یه آن پشیمون شدم از تصمیمم و خواستم قطع کنم ولی دیگه دیر شده بود، به علاوه تو موقعیت الانم هیچی مثل چزوندن رادان حالمو خوب نمیکرد، حداقل خودم آروم میشدم.. صدامو صاف کردم و گفتم: سلام، صبح توام بخیر.. امروز وقت داری باهم ناهار بخوریم؟

با خنده و لحن خوشحالی گفت: چه افتخاری میخواین نصیب کنین! من هرچی وقت دارم متعلق به شماس، شما فقط امر کن و دستور بده.

__ باشه پس ساعت و آدرس رستورانو برات میفرستم، فعلا.

گوشی رو کنار گذاشتم.. یه نخ سیگار روشن کردم و تو فکر رفتم.. میخواستم با شهریار وارد رابطه شم.. میخواستم رادانو بسوزونم و لهش کنم.. برام مهم نبود با احساسات شهریار بازی میشه، ممکنه دلش بشکنه یا هرچی، اونم یه مرد عوضی بود مثل رادان.. طوری رادانو خردش میکنم که صدای شکستش به گوشم برسه و دلم خنک شه.. میدونم چقدر از شهریار متنفره، چه حالی بشه وقتی بفهمه من با شهریار آره!

چی میشه اگه دنیایی از عشق و علاقه یهو تبدیل بشه به نفرت و انزجار؟ همچین چیزی سر من اومده بود.. پر شده بودم از نفرت و

کینه و انتقام.. میخواستم رادانو بجزونم، شهریارو به بازی بگیرم و قلبشو بشکنم.. من اینجوری نبودم، یه مرد عوضی باعث شد من به اینحال و روز بیفتم، مردی که تو اون روزگار سخت تنها امیدم شده بود.. حالا هم خودش هم هر مردی که نزدیکم میشد باید تقاص پس میداد.

رفتم حموم و دوش گرفتم.. نشستم جلوی آینه و نگاهی به خودم انداختم.. یه لحظه از خودم ترسیدم، چه ریخت داغونی پیدا کرده بودم! شبیه مُرده ها بودم.. هرچند که واقعا از درون مُرده بودم.. نگاهمو از خودم گرفتم و بین لوازم آرایشم چشم چرخوندم.. چندتاشونو برداشتم و مشغول آرایش خودم شدم، برای قرار با شهریار میخواستم که حسابی به خودم برسم..

: PART 100

وارد رستوران که شدم شهریارو دیدم که وایساده و با لبخند برام دست تکون میده.. نزدیکش رفتم و روبه روش نشستم، اونم نشست و بعد از سلام و احوالپرسی گفت: اصلا باورم نمیشه میخواید با من ناهار بخورین، مثل اینکه دارم خواب میبینم.

نیشخند کمرنگی زدم و گفتم: واقعا؟ انقدر عاشقی؟

سرشو پایین انداخت و زمزمه کرد: بیشتر از چیزی فکرشو کنید.

بی تفاوت نسبت به حرفش منو رو برداشتم و نگاهی به لیست غذاها انداختم.. گرسنم نبود فقط میخوامستم ادای آدمایی رو دربیارم که اومدن سر قرار. صداشو شنیدم که گفت: خداروشکر نسبت به دو روز پیش که دیدمتون رنگ و روتون باز شده، انگار حالتون بهتره.

نگاهش کردم و با لبخند معنی داری گفتم: دارم به تغییر فکر میکنم، یه تغییر اساسی.

+ عالیه.. همین که میخواین براش قدم بردارین نشون میده که قراره تغییر تاثیر گذاری باشه.

با نیشخند نگاهمو ازش گرفتم و به منو چشم دوختم.. نادون نمیدونست من چی تو سرم میگذره!

(3 روز قبل _ برلین)

رادان :

همین که از فرودگاه خارج شدیم یه ماشین از طرف کریستف منتظرمون بود، سوار شدیم و رفتیم به سمت سازمان که تو پوشش یه شرکت تجاری بود.. استرس داشتم و نمیدونستم چی در انتظارمه،

هرچی که بود از سوسه های کاتارینا بود.. تو طول پرواز یه کلمه هم با کاتارینا حرف نزد، فقط منتظر یه فرصت بودم که دهنشو سرویس کنم.

وقتی رسیدیم مستقیم رفتیم پیش کریستف.. کریستف رو صندلی پشت میزش نشسته بود و منتظر مون بود.. با دست به صندلی های روبهروش اشاره کرد و گفت: بشینید.

نشستیم رو صندلی ها.. کریستف نگاهی به من و کاتارینا انداخت و گفت: فکر نمی‌کردم سالم و بی دردسر برسید اینجا، هرچند ما از این معامله ضرری نکردیم و سودمونو بردیم، نه مشکلی، نه دردسری، چون بهتون اعتماد داشتم و مطمئن بودم کارو به آدمای درستی سپردم.. ولی یه سری مسائل پیش اومده که باید راجع بهش صحبت کنیم.

رو به من کرد و ادامه داد: وقتی ایران بودین کاتارینا حرفایی راجع بهت زد که واقعا برام عجیب بود.. میگفت به خاطر مسائل شخصی داشتی ماموریت و جون اونو به خطر مینداختی.. به خاطر یه دختر.

فکم منقبض شد و عصبی نیم نگاهی به کاتارینا انداختم.. رو به کریستف گفتم: جالبه چون اونی که به خاطر مسائل شخصی گند زد به همه چیز من نبودم.. خودش بود.

با اخم به کاتارینا خیره شدم.. بدون اینکه نگاهم کنه به کریستف گفت: مزخرفه، بهت که گفتم چه خبر بوده...

کریستف حرفشو قطع کرد: حرفای تورو شنیدم، بذار ببینم رادان چی میخواد بگه.

مجبور شد دهنشو ببنده، با پوزخند نگاهمو از کاتارینا گرفتم و گفتم: من هرکاری که کردم فقط به خاطر صلاح خودم و ماموریت بود.. یادته میخواستم از اون دختری که یکی از اقوامه استفاده کنم و نشد؟ کنجکاویش تحریک شده بود و میخواست بدونه محموله ای که قراره از آلمان بیاد چیه، داشت تو کارام سرک میکشید، منم که نمیتونستم از شرش خلاص شم باهاش وارد رابطه شدم و یه مدتی به خودم مشغولش کردم تا حواسش از همه چیز پرت شه، که اتفاقا خیلیم خوب جواب داد.. کریستف من اگه به زمان احتیاج داشتم و کارو عقب مینداختم چون شرایط برای وارد کردن محموله خوب نبود.. از اولم قرارمون این بود که با پایین ترین ریسک ممکن انجامش بدیم.. درسته؟

به معنی آره سر تکون داد.. در برابر نگاه عصبی و حیرت زده کاتارینا ادامه دادم: این همه ماجرای من.. حالا برسیم به مشکل کاتارینا، که تو این مدت بزرگترین دغدغم بود.. اون درست مثل یه بچه احمق و دست و پا چلفتی که نیاز به مراقبت داره فقط گند زد..

تمام اتفاقات و گوه خوریای کاتارینا رو برای کریستف تعریف کردم، به صورتی که همش به نفع خودم باشه.. حرفام که تموم شد کریستف با عصبانیت رو به کاتارینا گفت: راست میگه؟ یعنی تو انقدر احمقی؟

کاتارینا که قرمز شده بود و داشت منفجر میشد گفت: داره دروغ میگه
تو چرا باور میکنی؟

کریستف داد زد: بسه! اگه هرچی که رادان میگه دروغ باشه بازم این
کارای احمقانه تورو توجیه نمیکنه.. با خودت چی فکر کردی؟ چند
سالته کاتارینا؟

کاتارینا با حرص گفت: من با اینکارا فقط میخوام ثابت کنم رادان
داره گند میزنه به ماموریت.

با تمسخر خطاب بهش گفتم: واقعا؟ چون تا اونجایی که یادم میاد داشتی
خودتو میکشتی که بهم ثابت کنی تمام اون گند کاریات به خاطر عشق
و علاقت به من بوده.

مکثی کردم و به فارسی ادامه دادم: یادته بهم گفتی دیگی واسه من
نجوشه توش سر سگ بجوشه؟ اینو خوب گفتی، حالا منتظر بقیشم
باش.

چشماش از عصبانیت درشت شد و برق زد.. کریستف با اخم و تشر به
من گفت: به زبونی حرف بزن که ماهم بفهمیم.

نگاهش کردم و گفتم: کاتارینا میفهمه من چی میگم.. اتفاقا خیلیم
فارسیش خوبه.

کریستف با تعجب نگاهش کرد.. خطاب به کاتارینا گفتم: واقعا انقدر احمقی که فکر کردی هر مزخرفی دلت خواست راجع به من به کریستف میگی و منم همینطور ساکت میشینم؟ این بود نقشه هوشمندانت؟

: PART 101

از سر حرص دندون قروچه ای کرد و با خشم خیرم موند.. نگاهمو با نفرت و انزجار ازش گرفتم... تیرش به سنگ خورده بود ولی من هنوز باهاش کار داشتم، به این راحتی بیخیالش نمیشدم... کریستف پوفی کشید و چشماشو مالید.. نفسی گرفت و گفت: کاتارینا من از تو انتظار نداشتم انقدر سبکسر باشی و بچگونه رفتار کنی.. مطمئن باش اگه این کار تو باعث میشد اخلاقی تو ماموریت ایجاد شه من الان انقدر راحت باهات برخورد نمیکردم.. اما دیدگاهمو نسبت به خودت تغییر دادی.

کاتارینا سرتکون داد: من هیچوقت ماموریتو به خاطر این مسائل احمقانه به خطر نمینداختم کریستف مطمئن باش.

پوزخند صدا داری زدم و اونم نگاهم کرد.. از رو تمسخر و غد بازی سرچرخوندم و زل زدم به چشماش.. کاتارینا لبخند محو و معنی داری بهم زد و گفت: اما به هر حال این کار من باعث شد حسابی گند زده شه تو حالت.. میدونی چیه؟ من خودم میدونستم حرفایی که به کریستف زدم مشکل جدی برات ایجاد نمیکنه، چون مشکل جدی که برات درست کردم تو ایرانه.. پیش اون دختره.. اسمش چی بود؟ آهان هلن!

درحالی‌که لبخندم یواش یواش داشت جمع میشد و لبخند اون پررنگ‌تر
ادامه داد: درسته کریستف نمیدونه ولی خودمون دوتا میدونیم که
چجوری عاشق دختره شده بودی و الانم از اینکه باعث شدم رابطه
باهاش به هم بخوره کینه به دل گرفتی.

خودمو جمع کردم و با نیشخند عصبی گفتم: اون دختر برای من هیچ
اهمیتی نداشت، به هر حال من میخوام برگردم اینجا، تو با حماقت‌ها
فقط باعث شدی خودت زیر سوال بری.

+ آره! جلوی کریستف نقش بازی کن.. من دارم حرص و عصبانیتو
توی چشمت میبینم.. میدونم از اینکه اون عروسک جنسی رو از دست
دادی چه حالی داری.. حیف شد، باری خوشگلت جنده خوبی بود، اما
نگران نباش عزیزم، در غیاب تو اون به زندگی ادامه میده، مگه
میتونه یه شب بدون مرد بخوابه؟ به هر حال باید یکی کنارش باشه و
مدام بکنتش...

تنها چیزی که متوجه شدم کوبیدن مشتم تو صورت کاتارینا بود.. با
صندلی که روش نشسته بود پخش زمین شد.. مثل یه حیوون وحشی
افتادم روش و با همه نفرت به صورتش مشت زدم.. هیچی نمیفهمیدم
فقط مشت میزدم و خشم و دیوونگیمو خالی میکردم.. یه دفعه با شدت
عقب کشیده شدم و همزمان صدای داد کریستف رو شنیدم: بس کن
رادان چه غلطی داری میکنی؟

درحالی‌که نفس نفس می‌زدم تازه به خودم اومدم.. چشم افتاد به کاتارینا که با صورت ترکیده و غرق خون بیهوش کف زمین افتاده بود.. کریستف فوراً تلفن رو برداشت و به اورژانس زنگ زد.. ماتم برد و رو زانو هام نشستم روی زمین، خیره شدم به کاتارینا که درست مثل یه جنازه بی حرکت بود.

.....

کاتارینا رو منتقل کردن به بیمارستان، آسیب های جدی که دیده بود باعث شد این سوال پیش بیاد که چه بلایی سرش اومده.. کریستف قصد نداشت ماله بکشه، منم مجبور شدم اعتراف کنم که من کتکش زدم... فوراً به پلیس زنگ زدن و من در عرض یکساعت تبدیل شدم به یه مجرم وحشی که یه زن رو به قصد کشت کتک زده.

دستگیرم کردن و انداختم تو بازداشتگاه تا بعداً به حسابم برسند.. چشم باز کردم و تازه عمق فاجعه رو درک کردم.. من تو یه سلول انفرادی، دستم از همه جا کوتاه، با یه اتهام سنگین، زنی که توسط من درب و داغون شده، گوشه بیمارستان بود و معلوم نبود حال و اوضاعش چطوری پیش بره.. از اون طرف هلن که با هزار جور فکر و خیال و شک و تردید منتظرم بود تا بهش زنگ بزنم و اطمینان بدم نیچوندمش... این دیگه چه وضعیت گوه تو گوهی بود که برای من پیش اومد؟

دو روزی تو بازداشتگاه موندم و درگیر تشکیل پرونده و شرح قضیه بودم.. بدجوری قرار بود دهنم سرویس شه چون کسی رو که راهی بیمارستان کرده بودم یه زن بود و به راحتی بیخیالم نمیشدن.. شانس

اوردم مشتهایی که به کاتارینا زدم به کشتنش نداد، وگرنه معلوم نبود چند سال زندانی برام میبردین.. هرچند هنوز دادگاه من تشکیل نشده بود و معلوم نبود قاضی قراره چه حکمی بده.

وکیلیم که اومده بود ملاقاتم با کلی خواهش ازش خواستم برای چند لحظه گوشیمو یه جوری به دستم برسونه تا بتونم به هلن زنگ بزنم.. با هزار بدبختی تونست گوشیمو بهم برسونه.. وقتی شماره هلنو گرفتم تو اون چند ثانیه به هر مقدساتی متوسل شدم که فقط جوابمو بده.. مطمئن بودم خیلی شاکی و دل نگرانه، حال خودمم بهتر از اون نبود اما همین که صداشو شنیدم انگار امید به زندگی درونم جریان پیدا کرد.. ولی طولی نکشید که این امید تبدیل شد به یه ناامیدی بی انتها و یه درد بزرگ به دردام اضافه کرد..

بدبختی پشت بدبختی... هلن کاتارینا رو باهام تو فرودگاه دیده بود، دیگه جای هیچ حرفی باقی نمونه بود، حتی نمیدونستم چطوری باید جمعش کنم.. هرچند هلنم نداشت حرف بزنم و خیلی سریع قطع کرد.. به محض اینکه خواستم دوباره شمارشو بگیرم ماموری که مراقب وایساده بود بهم اجازه نداد و گوشی رو از دستم گرفت.. انقدر قاطی کرده بودم که میخواستم مامورم کتک بزنم.

: PART 102

چند روز بعد دادگاهم تشکیل شد، تو این چند روز فکر خیالای آزار دهنده داشت روانیم میکرد، اما بیشتر از همه نگران هلن بودم.. پروندم یجورایی پیچیده شده بود چون من و کاتارینا همچنان زن و شوهر

محسوب میشدیم.. قاضی تصور میکرد من یه مرد وحشی و افسار گسیختم که زنمو به قصد کشت کتک زدم.. تنها خبر امیدوار کننده این بود که کاتارینا ازم شکایت نکرده بود.. البته مطمئن بودم کریستف برای فیصله دادن به این قضیه مجبورش کرده بود این کارو نکنه، وگرنه کاتارینا از خداهش بود دهن من سرویس شه.

چون شاکی خصوصی نداشتم قاضی پرونده منو به تحمل 6 ماه حبس محکوم کرد.. از این بدتر میتونست برام پیش بیاد ولی همینم کم چیزی نبود.. 6 ماه حبس! چه کاری ازم برمیومد؟ دور از همه چیز و همه کس.. با هلن چیکار میکردم؟ چجوری بهش خبر میدادم؟ تو خوش بینانه ترین حالت فکر میکرد من پیچوندمش و برگشتم سمت زنم! باید هرطوری که میشد یه راه ارتباطی باهاش پیدا میکردم و میگفتم دارم زندانی میشم.

درسته پدرومادرم خیلی از من دور نبودن، اونا تو مونیخ زندگی میکردن اما اصلا دلم نمیخواست چیزی از زندانی شدنم بفهمن، قاعدتا پیگیری میکردن و به اسم نحس کاتارینا میرسیدن که از نظر قانونی همسرم بود! اونوقت میشد قوز بالا قوز برای من.

هلن :

تقریباً یک هفته از وقتی که رادان بهم زنگ زده بود میگذشت.. بعد از اون حتی یه پیامم بهم نداده بود! مدام به خودم میتوپیدم که خاکبرسرت بدبخت! همین قدر براش ارزش داشتی، دقیقاً به اندازه چند ماهی که اینجا بود و میخواست یه مدت سرش گرم باشه! به کی دل بسته بودی بیچاره؟ یکی که زن و زندگی داشت و تو فقط براش اسباب لذت

بودی.. حalam برگشته سر خونه و زندگیش و بی هیچ دغدغه ای داره با
زنش وقت میگذرونه.

این فکر و خیالا داشت منو به جنون میکشوند.. به دور و بر خودم نگاه
میکردم و تنهایی رو سرم هوار میشد.. با خودم میگفتم اصلا برای چی
زنده م؟ نه کسی هست که به وجودش دل خوش باشم، نه خانواده ای،
نه امیدی، هیچی نیست! فقط منم و تنهایی.. افکارم شده بودن قاتلم و
ذره ذره داشتن جونمو میگرفتن.. به خودکشی زیاد فکر میکردم، راه
های مختلف رو تو ذهنم سبک و سنگین میکردم که راحت ترین و کم
درد ترینشونو انتخاب کنم.

این وسط شهریارم شده بود مثل پیام بازرگانی و هر چند دقیقه یه بار
اعلام حضور میکرد.. آره میخواستم ازش برای انتقام استفاده کنم ولی
حالا ناامیدتر و بی انگیزه تر از اونی بودم که بتونم به این چیزا فکر
کنم.

سیگارمو خاموش کردم و رفتم سر جعبه قرصها.. دو خشاب قرص
برداشتم و همه رو بیرون اوردم.. ریختمشون کف دستم و سرد و بی
روح بهشون خیره شدم.. تو یه لحظه تصمیم گرفتم، دستمو سمت دهنم
بردم و همه رو خوردم.. پشت بندش یه لیوان آب سرکشیدم و بعد رو
یکی از مبلها ولو شدم.. پس آخرش میخواست اینطوری تموم شه، من
تک و تنها گوشه ای از خونه بمیرم و راحت شم.. شاید چند روز طول
می کشید تا یکی جنازمو پیدا کنه چون هیچکس رو نداشتم که نگرانم
شه ولی چه اهمیتی داشت؟

حالم هر لحظه بدتر میشد.. تپش قلب گرفته بودم، نفسم به شمار افتاده بود، عرق سرد همه وجودمو گرفته بود و دست و پاهام یخ بود.. گوشیم زنگ خورد.. انقدر سرم گیج میرفت و چشمام تار میدید که به سختی تونستم از کنارم برش دارم.. به امید اینکه رادان باشه جواب دادم اما صدای شهریارو شنیدم.. مثل اینکه قرار نبود حتی زمان مرگم برای آخرین بار با رادان حرف بزنم.. بعد از یه مکالمه کوتاه شهریار گفت: هلن چرا یجوری حرف میزنی؟ خوبی؟

_ خوبم؟ نمیدونم! اینم شد یه فرصت که قبل از مُردن با یه نفر حرف بزنم.. هرچند از ته دلم امیدوار بودم یه نفر غیر از تو زنگ بزنه، اونم که...!

+ چی کار کردی دیوونه؟ الان کجایی؟

_ تو تنهایی خودم دارم دست و پا میزنم، جون میگنم تا بمیرم.. به هر حال مرسی که زنگ زدی، خدافظ.

قبل از اینکه بتونم قطع کنم گوشیم از دستم ول شد.. حالم به طرز وحشتناکی بد بود.. از طرفی به شدت ترسیده بودم اما این قرار بود آخرین ترس زندگیم باشه.. به زحمت کمی رو مبلی که دراز کشیده بودم جابه‌جا شدم تا راحت تر بخوام.. ناخودآگاه چشمام بسته شد ولی هنوز هوشیار بودم.. صداهای عجیبی میشنیدم، نمیدونم توهم بود یا لحظات قبل از مرگ...

درد وحشتناکی تو معدم احساس کردم و یه دفعه بالا اوردم.. یه لحظه آدمایی رو دیدم که بالاسرم بودن، نور زیادی به چشمم میخورد و اذیتم میکرد، قبل از اینکه فرصت کنم بفهمم کجام و چه خبره دوباره چشمام بسته شد..

بیدار که شدم تو یه اتاق بودم، چشم چرخوندم و با دیدن یه پرستار که داشت یه آمپولی رو تو سرم بالاسرم تزریق میکرد فهمیدم بیمارستانم.. چشمش بهم افتاد و با لبخند گفت: بالاخره بیدار شدی؟

__ چجوری او مدم اینجا؟

+ یه پسر دل نگران و چشم آبی که بدجوری منتظره به هوش بیای تا ببیننت.. از دیشب تا الان که ظهر شده، بیچاره یه لنگه پا وایساده گوشه بیمارستان.

: PART 103

متعجب چشم درشت کردم و اونم با نیشخند ادامه داد: آره درست شنیدی.. آخه آدم چی بگه به شماها؟ یهو چی به سرتون میزنه که دست به همچین خریتی میزنید؟ خودتو ببین تازه اول جوونیت، چهارستون بدنت سالمه، خوشگلایت خیره کننده س، چجوری تونستی موهبت زندگی رو از خودت دریغ کنی؟

_ شما فقط ظاهرو میبینی، نمیدونی من به چه پوچی رسیدم، وقتی که حتی یه نفرو تو این دنیا ندارم که دلم بهش خوش باشه به چی امیدوار باشم؟ زندگی با آدمای دور و برت قشنگه، وقتی هیشکی نباشه ادامه ش چه لطفی داره؟

+ پس اونی که بیرون از اینجا داره بال بال میزنه تا ببیننت کیه؟ وقتی نگرانته یعنی دوستِ داره، یعنی یکی هست که بهش دل خوش باشی.

نگاهمو ازش گرفتم و سکوت کردم.. مگه همین که یکی دوست داشته باشه کافیه؟ آدم باید بهش حس داشته باشه تا بتونه دل خوش و امیدوار بشه یا نه؟ من به شهریار حسی نداشتم که عشق و علاقه برام خواستنی باشه.. با صدای پرستار به خودم اومدم: میرم صداش کنم بیاد ببیننت، بفهمه به هوش اومدی خیلی خوشحال میشه.

راه افتاد و از اتاق بیرون رفت.. چند دقیقه ای گذشت تا اینکه شهریار اومد داخل.. با دیدنم لبخند پهن و خوشحالی زد، درحالیکه نزدیکم میشد گفت: سلام.. خداروشکر به هوش اومدی، اگه بدونی چی به من گذشت.

نگاهم رو صورتش چرخید.. تو ذهنم با رادان مقایسه کردم.. لعنتی! حتی یه ذره هم باهاش برابری نمیکرد.. با یادآوری رادان دوباره بغضم گرفت اما دریغ از یه قطره اشک! به سختی نفسی گرفتم و گفتم: چرا اومدی و جلومو گرفتی؟ وقتی که نمیخوام زندگی کنم برای چی باید الکی دست و پا بزنم؟

نگاهش رنگ ناراحتی به خودش گرفت.. لب باز کرد حرفی بزنه که نذاشتم و فوراً گفتم: میدونم چی میخوای بگی، زندگی زیباست، من جوونم، فرصتهای زیادی دارم، باید قدر این موهبتو بدونم و ازش بهره ببرم، باید امیدوار باشم... لامصبا وایسادین بالای گود و میگین لنگش کن! چه میفهمید من هر امیدی تو زندگیم داشتم به بدترین شکل جلوی چشمم ناامید شده، دیگه هیچی برام نمونده، روحم داغون شده، حالا با تلقین درستش کنم؟ اگه آدم تونست با تلقین اسهالشو بند بیاره، حال داغون روحیشم میتونه درست کنه.

شهریار نفسی گرفت و گفت: نه، من هیچکدوم از این حرفارو نمیخواستم بگم.. فقط خواستم بگم قفلهای خونتون از نظر امنیتی به نخ بنده، خونه به اون بزرگی نه نگهبانی داره نه هیچی، من به راحتی تونستم وارد خونه شم، یه فکری به حالش بکن.

یه لحظه موندم چی داره میگه! خیره به صورت پرتعجبم با خنده و خونسردی ادامه داد: بخدا جدی میگم.. هرکسی به راحتی میتونه بیاد دزدی، خطرناکه ها.

نیشخند بیحالی زدم و گفتم: یکی میمرد ز درد بی نوایی، یکی میگفت خانوم زردک میخواهی!

+ بابا زندگی همینه.. من خودم بارها به پوچی رسیدم، چندبار تصمیم گرفتم خودکشی کنم ولی اعتراف میکنم جرات و جسارت تورو نداشتم.. اما این فکر ا فایده نداره، فقط باید پررو باشی و ادامه بدی، ضعیف باشی لهت میکنه و خیلی راحت از روت رد میشه.

__ بذار رد شه و لهم کنه، دیگه هیچی برام مهم نیست.

+ تو همه تلاشتو کردی و نشده، حالا بذار من تلاش کنم شاید بشه.

__ چی میخواد بشه؟

+ زندگی.. زندگی جور شه.. شاید چندماه دیگه انقدر غرق خوشی شدی که به افکار امروزت پوزخند زدی.

نگاه عمیق و معنی داری بهش انداختم و گفتم: تو اصلا راجع به من چی میدونی؟ انقدر که اصرار داری بهت فرصت بدم چقدر منو میشناسی؟ چی راجعیم میدونی؟

+ والا اوایل فکر میکردم یه دختر نازک نارنجی که تو وفور نعمت و بی هیچ دغدغه ای بزرگ شده، اما یکم که گذشت فهمیدم اینطوری نیست و توام دردا و رنجهای خودتو داری.. ولی برای شناخت بیشتر لازمه که باهم وقت بگذرونیم.

__ تو که مشتاقی با من ازدواج کنی اگه یه حقایقی رو درموردم بشنوی بازم اینجوری ادعای عاشقی میکنی؟

+ زندگی هیچکس بدون راز و پنهون کاری نیست.. هرکسی تو گذشته
یه کارایی کرده که کاملاً خصوصییه و به خودش مربوطه.

نیشخندی به حرفش زدم و گفتم: یه مرد اومد تو زندگی من که با همه
وجودم عاشقش شدم، مرد مرموزی که نیمه های تاریک و پنهون زیاد
داشت، اما به هر حال من میخواستمش.. انقدر که جسم و روح و قلبمو
تقدیمش کردم.. میفهمی؟ بارها و بارها با کمال میل بهش تن دادم و
باهاش عاشقانه رابطه داشتم.. پس من به هیچ وجه دست نخورده و بکر
نیستم.. میتونی همچین چیزی رو قبول کنی و باهاش کنار بیای؟

با بیرحمی حقیقتو کوبیدم تو صورتش اما اون سرش پایین بود و بی
هیچ واکنشی فقط گوش میکرد.

: PART 104

کلافه چشمامو مالیدم و ادامه دادم: معلومه که نمیتونی قبول کنی، نباید
قبول کنی، تو باید بری پی دختری که قراره با خودت عاشقی کنه، نه
یکی مثل من که قبل از تو با یه نفر دیگه روزای عاشقانشو گذرونده.

همونطور که سرش پایین بود لب باز کرد: مطمئنی که واقعا عاشقی
بوده؟

نگاهش کردم و گفتم: برای اون نمیدونم، ولی برای من آره.. انقدر
عاشقش بودم که حاضر بودم به خاطرش هرکاری بکنم.

+ اگه من کاری کنم که بفهمی حسی که به اون داشتی عاشقی نبوده چی؟ اگه عاشقی رو با من تجربه کنی چی؟

_ حال منو ببین.. فکر میکنی چیزی غیر از عشق بوده؟ اگه بود با دریغ شدنش من انقدر داغون میشدم؟

+ خب اگه دوباره عاشقت کنم چی؟ طوریکه قبلی رو فراموش کنی.

بیحال خندیدم و گفتم: یه چیزایی تو زندگی فقط یه بار اتفاق میفته، مثل همین عاشقی، دوبار و سه باری وجود نداره، اگه اتفاق افتاد پس اون قبلی عاشقی نبوده.. وقتی بین این همه آدم یکی برات درخشانه، طوری میدرخشه که بقیه آدما برات کمرنگ و محو میشن، قلبت براش تندتر میزنه و انگار سوا از بقیه آدماش یعنی عاشقت شدی.

لبخند کمرنگی زد و گفت: اینارو که میگی یاد حسی میفتم که به خودت دارم.

نه انگار نمیخواست بیخیال شه! نفسمو کلافه بیرون دادم و گفتم: شهریار من آدم مناسبی برای تو نیستم، اگه هم تو این مدت این نیمچه رابطه رو ادامه دادم فقط یه دلیل داشت.. که اون مرد رو بجزونم، حتی میخواستم دل توام بشکنم چون پُرم از نفرت و کینه، چجوری میتونی منو بخوای؟

+ اینارو که میگی باعث میشه بیشتر بخوامت، چون برعکس خیلی از آدم‌ها انقدر با وجدان و صادقی که خودت داری همه چیزو راجع به خودت بهم میگی.. بدون هیچ سانسوری.. کمتر آدمی پیدا میشه که سعی نکنه خودشو خوب و بی خطا نشون بده.. ولی بذار زخمای روحت با من درمان شه، بهم یه فرصت بده تا این نفرت و کینه رو از بین ببرم.

واقعا که آدم سیریش به شهریار میگفتن! اما اگه میخواستم حرفاشو باور کنم و رو حساب چرت و پرت و جوگیری نذارم باید بهش حق میدادم، آدم واسه کسی که عاشقشه هر تلاشی میکنه... شهریار که سکوتمو دید مصرانه ادامه داد: بذار سعیمو بکنم هلن.. بذار بهت نزدیک شم و خودمو ثابت کنم.. برام مهم نیست قبلا عاشق کی بودی و چه اتفاقاتی بینتون افتاده، من میخوام خنده رو به لبات برگردونم.

نگاهش کردم ولی حرفی برای گفتن نداشتم.. نمیخواستم وارد زندگیم شه، حسی بهش نداشتم و دوست نداشتم علاقم شه ولی از طرفی انقدر اصرار داشت که دیگه نمیتونستم برای بار چندم بهش بگم نه...

شهریار کارای ترخیصمو انجام داد و از بیمارستان بیرون اومدیم... سوار ماشینش شدیم و به سمت خونه ی من راه افتاد.. تقریباً حرفی بینمون زده نشد، هرچند اون از من انتظار جواب داشت، ولی من حتی نمیدونستم با خودم چند چندم چه برسه به تصمیم گیری راجع به اون.

به خونه که رسیدیم جلوی در نگه داشت و گفت: خیالم راحت باشه دوباره کار احمقانه ای نمیکنی؟ میشه تنهات گذاشت؟

نفسمو کلافه بیرون دادم و بهش جوابی ندادم.. خواستم پیاده شم که دوباره گفت: راستی صددرصد خونتون قفل امنیتی و از اینجور چیزا داره، فعالشون کن، اگه نه حداقل درو با کلید قفل کن، یه دختر جوون و تنها تو خونه به این بزرگی واقعا ترسناکه.

آره ترسناک بود، خیلیم ترسناک بود.. مخصوصا من که مثل چی از تنهایی میترسیدم، انقدر که شبها دیگه نمیتونستم حتی برای 5 دقیقه بخوابم و یه کله تا صبح بیدار بودم، ولی چاره دیگه ای هم داشتم؟... من منی کردم و گفتم: از فردا میرم هولدینگ، اگه دوست داشتی میتونی برگردی سرکارت.

خندید و گفت: خیلی ازت ممنونم، فعلا یه جا مشغول به کار شدم، اما تصمیم خوبی گرفتی، بلاخره همین که سرت به کار گرم شه کمتر فکر و خیال میکنی.. تازه فردا بعد از تموم شدن ساعت کاریمونم میتونیم باهم قرار بذاریم و بریم بیرون.. نظر چیه؟

معذب از پیشنهادش لبخند کمرنگی زدم و آروم سرتکون دادم.. شهریار برگشت و از روی صندلی عقب مشمایی که داخلش آبمیوه و از اینجور چیزا بود رو برداشت و دستم داد.. ازش تشکر کردم بعد پیاده شدم و رفتم داخل خونه.. نمیتونستم به شهریار فکر کنم، اصلا دلم نمیخواست هیچجوره باهاش وارد رابطه ای بشم، اما انگار اون مصمم تر از این حرفا بود...

نگاهم تو خونه چرخید و لخ لخ کنان راه افتادم به سمت اتاقم.. هنوزم
حالم بد بود و موقع راه رفتن سرم گیج میرفت و دیدم تار میشد.. ولو
شدم رو تخت و خیره به سقف فکر کردم.. اگه شهریار نمیرسید و من
میمردم اصلا برای رادان مهم بود؟ نمیدونم! شاید عذاب وجدان
میگرفت ولی بعد از یه مدت فراموشش میشد و به زندگیش ادامه میداد.

من به خاطر رادان خودکشی نکردم.. چون دیگه چیزی تو این زندگی
نداشتم که به خاطرش بخوام ادامه بدم.. گوشیمو دست گرفتم و به
عکسای خودم و رادان نگاه کردم.. چقدر کنارش احساس خوشبختی
میکردم و واقعا شاد بودم! یعنی هیچکدوم اینا براش معنی نداشت؟ فقط
میخواست باهام سرگرم شه؟

: PART 105

پس اون غیرتی شدنا، احساساتی شدنا و ابراز علاقه هاش همش تو
خالی و الکی بود؟ مگه یه آدم چقدر میتونه سنگی و بی احساس باشه؟
چجوری تونست انقدر راحت بازیم بده و بعدشم ولم کنه و بره؟ چقدر
دروغ گفتن و وعده تو خالی دادن براش راحت بود!

جنین وار تو خودم جمع شدم و درحالیکه هرکدوم از عکسامونو با
حسرت نگاه میکردم از تو گوشی پاک کردم.. دیگه دلم نمیخواست
رادانو ببینم، ازش متنفر شده بودم.

.....

تو دفتر نشسته بودم و چشمام به مبلی خیره مونده بود که رادان آخرین بار روش نشسته بود و منم رو پاهاش نشسته بودم.. همون روزی که درست مثل یه الاغ حرفاشو باور کردم و گذاشتم اون دو روز باقی مونده آخرین لذتهاشو ازم ببره.. عصبی و زیر لب به حرومزادگی اون و خریت خودم فحش دادم و نگاهمو از مبل گرفتم.

گوشیم زنگ خورد و با دیدن اسم شهریار کلافه چشم چرخوندم.. اینو کجای دلم میذاشتم؟ جوابشو دادم و بعد از احوالپرسی گفت: قرار امروزمونو که یادت نرفته؟ من ساعت 5 تو همون کافه خیابون ولیعصر که آدرسشو برات فرستادم منتظرم.. مطمئنم شیرینهاشو ببینی هرچی غم و غصه داری یادت میره.

من من کنان گفتم: ایرادی نداره بذاریم برا یه وقت دیگه؟

+ معلومه که ایراد داره.. من ساعت 5 منتظرتما دیر نکنی.. مواظب خودت باش عزیزم.

قطع کرد و من به خاطر کلمه عزیزمی که آخر جمله ش به کار برد با اخم یه تای ابرومو بالا انداختم.. چقدرم سریع داشت خودمونی میشد!

ساعت 5 شد و من از هولدینگ بیرون زدم.. سوار ماشینم شدم و راه افتادم به سمت آدرسی که شهریار فرستاده بود.. حتی نمیدونستم چرا دارم میرم، هیچ میل و رغبتی نداشتم فقط انگار یه کاری بود که باید انجامش میدادم.

وارد یه کافه شدم که از همون در ورودیش بوی شیرینی میومد!
شهریار پشت یکی از میزها برام دست تکون داد و منم رفتم پیشش..
درحالیکه دور و برم بررسی میکردم صداشو شنیدم که گفت: بالاخره
طلسمش شکست و باهم اینجا اومدیم.. به نظرم منو رو بیخیال شیم و
بریم اون قسمتی که کیکها و شیرینی هارو چیدن، هرکدومو که دوست
داشتی سفارش بدیم.

نیشخند بیحالی به ذوق و شوقش زدم و اونم ادامه داد: پاشو دیگه، انقدر
تنوعش زیاده که مطمئنم همشو انتخاب میکنی.

با اکراه بلند شدم و دنبالش رفتم.. نگاه سرد و بی حوصلم رو کیک و
شیرینی ها میچرخید بدون اینکه دلم بخواد حتی یکیشونو امتحان کنم..
برای آدمی مثل من که دیوونه شیرینی بود این بی میلی خیلی عجیب و
تعجب برانگیز بود.. شهریار که متوجه بی رغبتی من شده بود به
انتخاب خودش چندتا شیرینی و نوشیدنی سفارش داد و بعد دوباره
برگشتیم سر میزمون.

شهریار شروع کرد صحبت کردن.. حوصله حرف شنیدن نداشتم فقط
تظاهر میکردم دارم گوش میدم که بهش برنخوره.. اما میون حرفاش
توجهم به یه چیزی جلب شد.. فکر کردم درست نشنیدم برای همین
ازش پرسیدم: چی؟ یه بار دیگه بگو.

خندید و گفت: میگم خواهرم خیلی دوست داره ببینتت.. مدام ازم میخواد یه قرار بذارم و باهم آشناتون کنم.. گفتم اگه موافقی هر موقع خودت وقت داشتی یه قرار بذارم.

متعجب از حرفاش گفتم: نمیدونستم خواهر داری.

حیرت زده نگاهم کرد و گفت: عه هلن؟ قبلا که بهت گفته بودم یه خواهر دارم اسمش چیکا هست و 4 سالم ازم بزرگتره.. یادت رفته؟

خجالت زده لبخند مصنوعی زدم و الکی آهان آهان گفتم که مثلاً یادم اومده! ولی واقعیت این بود که من اصلاً به حرفای شهریار دقت و توجه نمیکردم. اونم با خنده ادامه داد: آره.. حالا خودت چه زمانی رو تعیین میکنی که یه قرار بذارم؟ چون این خواهر من بدجوری کچلم کرده.

__ وایسا یه لحظه.. تو در مورد من با خواهرت حرف زدی؟

+ آره بابا خیلی وقته.. از همون موقع ها که ازت خوشم میومد ولی جرات نداشتم چیزی بگم.. اون همیشه ترغیبم میکرد پیام و حرف دلمو بهت بزنم، ولی تو انقدر برام دست نیافتنی بودی که با خودم میگفتم محاله هلن منو جدی بگیره.. هرچند همین الانشم دست نیافتنی، دقیقاً مثل یه رویا.. ولی من میخوام همه تلاشمو بکنم که دلتو به دست بیارم.. میدونم بهم حسی نداری اما مطمئنم این حالت موقته، بالاخره این همه عشق و علاقه ای که من بهت دارم یواش یواش تورو از این

دل‌مردگی بیرون میکشه.. برعکس تو من کاملاً به عمیق شدن این رابطه امیدوارم و بهت ثابت میکنم اشتباه نکردم.

برام جالب بود که میدونست بهش حسی ندارم ولی همچنان امیدوار بود که منو به خودش علاقه مند کنه.. خب هرکس دیگه ای جای اون بود، اگه این حجم از سردی و بی تفاوتی رو از طرف مقابلش میدید بیخیال میشد و میرفت.. اما شهریار مصرانه داشت تلاششو میکرد به امید اینکه شرایط رو تغییر بده.. با اینکه میدونست من با یکی دیگه گذشته عاشقانه ای داشتم.

هنوزم بهش بی حس و علاقه بودم اما حداقل انقدر مَرَد بود که پای دلش وایسه و جا نزنه.. همین برام قشنگ بود... همونطور که با لبخند نگاهش میکردم گفتم: پسفردا چطوره بریم دیدن خواهرت؟

چشم‌اش از خوشحالی برق زد و با خنده گفت: راست میگی؟

: PART 106

از خندش، خندم گرفت و به معنی آره سر تکون دادم.. شهریار با خوشحالی ادامه داد: بابا دمت گرم.. نمیدونی اگه این خبرو به خواهرم بدم چقدر خوشحال میشه.

چیزی نگفتم، فقط لبخند زدم.. قصدم از اینکار فقط خوشحال کردن شهریار و خواهرش بود، به چیز دیگه ای فکر نمیکردم.

.....

روز قرار ملاقات با خواهر شهریار که رسید سعی کردم یکم به ریخت و قیافم برسم تا ظاهر خوبی داشته باشم. خواهرش منو به خونه ش دعوت کرده بود.. رفتم محل کار شهریار و سوارش کردم بعد راه افتادیم سمت خونه خواهرش.. من کاملاً خونسرد و عادی بودم ولی شهریار با اینکه نمیخواست نشون بده استرس داشت.. انگار نگران بود. گذاشتم رو حساب ذوق و هیجانش و بهش اشاره‌ای نکردم.

به یه خونه ویلایی قدیمی که رسیدیم شهریار ازم خواست ماشینو جلوی در پارک کنم و پیاده شیم.. کاری که خواسته بود رو انجام دادم، جعبه شکلاتی که برای خواهرش خریده بودم رو برداشتم و باهم پیاده شدیم.. شهریار نفس عمیق و پر استرسی کشید و زنگ خونه رو فشار داد.. از نگرانش خندم گرفته بود! چرا انقدر استرس داشت؟

در خونه باز شد و رفتیم داخل.. درسته تو فصل پاییز بودیم ولی باغچه کوچیک خونه بیش از حد خشک و بی جون بود، انگار سالها بهش رسیدگی نشده بود.. در ساختمون خونه نیمه باز بود، فکر میکردم الان خواهرش میاد جلوی در و ازمون استقبال میکنه، کاری که معمولاً صاحب خونه برای احترام به مهمونش انجام میده، ولی وقتی وارد خونه شدیم فهمیدم قرار نیست خواهر شهریار این کارو انجام بده.

خونه سرد و ساکت و بی روحی بود، صد رحمت به خونه خودم! به سالن خونه که رفتیم چشمم افتاد به یه زن جوون و متوسط اندام، با موهایی به رنگ قرمز آتیشی، که رو یکی از مبلها نشسته و پا رو پا

انداخته بود.. با دیدن ما از جاش تگون نخورد، فقط بهمون زل زد، بدون هیچ واکنشی.. برام عجیب بود، تاحالا این مدلیشو ندیده بودم، اما به هرحال با لبخند بهش سلام کردم.. شهریارم گفت: چیکا جان، هلن.. هلن، چیکا خواهرم.

چیکا خیره به ما آروم بلند شد و راه افتاد به طرفمون.. هرچی نزدیکتر میشد بیشتر حس بدی بهم دست میداد.. انگار از درون مُرده بود، تو چشماش اثری از نور زندگی نمیدیدم، مثل اینکه یه جسم بی روح نزدیکم میومد.. نگاه سرد و بی حسش رو صورتم چرخید و با لحنی سردتر از نگاهش گفت: خیلی خوش اومدی.

بعد یه دفعه دستشو سمتم دراز کرد.. جا خورده نگاهی به دستش کردم و متوجه شدم میخواد دست بده.. لبخند دستپاچه ای زدم و دستشو به آرومی فشار دادم.. بدون هیچ لبخند یا روی خوشی نگاه سرد و هراس آورشو ازم گرفت و به شهریار نزدیک شد.. صورت شهریارو بوسید و تو آغوشش گرفت.. برعکس، برادرشو خیلی پراحساس و عاشقانه بغل کرد! تعجب کردم، مگه چند وقت بود همو ندیده بودن؟

چیکا به آرومی از شهریار جدا شد و درحالیکه میرفت به سمت مبلمان گفت: بفرمایید بشینید.

نیم نگاهی به شهریار انداختم و راه افتادم.. روی یکی از مبلمان نشستم و جعبه شکلاتو گذاشتم گوشه میز.. زیر چشمی به چیکا چشم دوختم که داشت قوری کریستالی رو از روی وارمر برمیدارشت تا برامون قهوه بریزه.. سرچرخوندم و به شهریار نگاه کردم.. جالبه که هیچ شباهتی

به هم نداشتن، حتی یه ذره! شهریار صداشو صاف کرد و گفت: خواهر من همیشه قهوه فرانسه ش به راهه، امکان نداره آماده تو قوری نداشته باشه.

چیکا سرشو بالا آورد و رو به من گفت: قهوه فرانسه که دوست داری عزیزم؟

قبل از اینکه جواب بدم شهریار گفت: هلن بیشتر قهوه ترک دوست داره ولی فکر کنم از مزه ی قهوه فرانسه هم خوشش بیاد.

با چشم غره ای نامحسوس نیم نگاهی به شهریار انداختم که زبون من شده بود! چیکا لبخند کمرنگ و مرموزی زد و گفت: قهوه فرانسه عطر دلپذیرتری نسبت به ترک داره، رقیق تره و کمتر آسیاب شده، برای دم کشیدنشم باید صبور باشی.. میدونستی؟

نگاهشو بالا آورد و با حالت عجیب و معنی داری بهم چشم دوخت.. آب دهنمو به سختی قورت دادم و زیر لب و آروم گفتم: نه!

نیشخند زد و با مکث گفت: به نظر من قهوه ترک واسه آدماییه که همیشه عجله دارن و خیلی سریع میخوان به خواستشون برسن.. ولی قهوه فرانسه برای کسانی که آروم هستن و صبور.. به خاطر همین همیشه به هدف مطلوبشون میرسن.

راستش از این بحث فلسفی که راجع به قهوه راه انداخته بود هیچی
نمیفهمیدم.. جو خیلی سنگینی بود، طوریکه به سختی میشد نفس کشید!
ولی سعی میکردم لبخند مصنوعی و کمرنگمو حفظ کنم تا زمان بگذره
و زودتر برم بیرون.. از خواهر شهریار خوشم نیومده بود و انتظار
رفتار دیگه ای ازش داشتم.

شهریار که قهوه شو خورد بلند شد و گفت: ببخشید من یه تلفن
ضروری دارم باید جواب بدم، زود برمیگردم.

بعد راه افتاد و از سالن بیرون رفت.. برای اولین بار دلم میخواست
تنهام نذاره، دوست نداشتم با خواهر عجیب و ترسناکش یه جا بمونم..
معذب و عصبی سرم پایین بود و به لیوان قهوه تو دوستم خیره شده
بودم. صدای چیکا رو شنیدم که گفت: دختر خوشگلی هستی.

• Atre chanel ✨ ☐ :

: PART 107

سرمو بالا اوردم و نگاهش کردم.. اثری از لبخند یا حتی یه حس خوب
تو صورتش دیده نمیشد.. همچنان سرد و بی روح بود.. چیزی نگفتم و
اونم ادامه داد: با ظاهرت میتونی توجه خیلپارو جلب کنی.. خودت که

میدونی شهریار بهت علاقه مند شده.. اون بیشتر وقتا راجع به تو صحبت میکنه.. بهم میگه چجور دختری هستی، از چی خوشت میاد، از چی بدت میاد، چه اخلاقی داری... تو بهش چه حسی داری؟

جا خورده از سوالش من منی کردم و گفتم: شهریار خیلی پسر خوبیه، آقا، محترم، مهربون، با وجدان.

لبخند محوی زد و گفت: تو الان از دیدگاهت به شهریار صحبت کردی، من میخوام بدونم چه حسی داری، درجه دوست داشتن تا چه حده.. چون اون بدجوری بهت امیدواره.

موندم چی بگم! اصلا چی باید میگفتم؟ میگفتم برادرت به منی که حسی بهش ندارم یه عشق یه طرفه داره؟... تو سکوت خیره بودیم به هم، اون طوری به چشمم زل زده بود انگار که داشت درونمو اسکن میکرد! آهسته پلک زد و لب باز کرد: زندگی همیشه اون چیزی رو که میخوای بهت نمیده نه؟ شاید عشق عمیقی به شهریار نداشته باشی ولی اگه قبولش کنی تو توی اون رابطه بُردی، چون شهریار بیشتر از تو عاشقه پس این به نفعته... فکر میکنم خودت بدونی زن اگه عاشق تر از مرد باشه تنها چیزی که نصیبش میشه یه باخت بزرگه.. چون زن همه هست و نیستشو به پای اون مرد میریزه ولی تهش تنها چیزی که گیرش میاد حسرت و اندوه و سوختنه.. زندگیتو با مردی بساز که بیشتر از تو عاشقه.

از حرفاش ماتم برد.. طوری صحبت میکرد انگار که میدونست من عاشق یه مرد دیگه م... نمیدونم شاید شهریار بهش گفته اما انقدر با

حرفاش موافق بودم که ناخواسته بغضم گرفت... به زحمت خودمو جمع کردم و گفتم: ش.. شهریار حرفی زده؟

+ خیلی وقتا نیازی نیست کسی حرفی بزنه تا طرفو بشناسی.. من خودم یه زنم، نگاه یه زن عاشق که دلش سوخته و زندگیشو باخته رو خیلی خوب میشناسم.

زبونم بند اومده بود.. فکر نمیکردم همچین چیزی رو به روم بیاره. چیکا یه جعبه سیگار از داخل کشوی میز بیرون کشید و یه نخ روشن کرد.. پکی زد و گفت: منم باخت دادم، منم سوختم، میتونم بفهمم چه حسی داری.. اما شهریار همون کسیه که میتونه آرومت کنه.. به علاوه منم به آرزوم میرسم و ازدواجشو میبینم.

چشمام گرد شد و بهت زده خیرش موندم... از سر حیرت خندم گرفته بود! با نیشخند گفتم: یعنی با همه چیزایی که از من میدونی بازم میخوای من با برادرت ازدواج کنم؟ چرا؟

+ چون با این ازدواج هردوتون به اون چیزی که لیاقتشو دارین میرسین.. این فرصتو خراب نکن.

هنگ بودم، حتی نمیدونستم چه واکنشی باید نشون بدم.. چیکا به مبل تکیه داد و سیگارشو دود کرد.. دیگه هیچ حرفی هم نزد. برام عجیب بود، اصلا شبیه آدمایی نبود که دلسوز من باشه، یا حتی ازم خوشش بیاد.. اما با حرفاش گیجم کرد.. واقعا زن مرموزی بود.

چند دقیقه بعد شهریار اومد تو سالن.. با دیدنش فوراً بلند شدم و رو به چیکا گفتم: خیلی خوشحال شدم از آشناییتون، امیدوارم باز همو ببینیم.

چیکا به آرومی بلند شد و درحالیکه با حالت معنی داری به چشمام خیره شده بود گفت: منم امیدوارم.

بعد باهام دست داد.. لبخند مصنوعی زدم و خدافظی کردم.. راه افتادم و همزمان شهریارم پشت سرم اومد... از خونه که خارج شدیم نفس عمیقی کشیدم و هوای تازه رو به ریه هام فرستادم.. لعنتی اون خونه انقدر جو سنگینی داشت که آدم نفسش میگرفت. با شهریار سوار ماشینم شدیم که سرراهم اونم به خونه ش برسونم.

تو مسیر که بودیم شهریار پرسید: خب بگو ببینم نظرت راجع به خواهرم چیه؟

خیلی دوست داشتم صداقت به خرج بدم و بگم ترسناک و عجیب و غریب بود! اما به دروغ گفتم: زن آروم و خوبی بود.

مکثی کردم و پرسیدم: ببینم تو راجع به حرفایی که اون روز تو بیمارستان زدم چیزی به خواهرت گفتی؟

سرچرخوند و درحالیکه نگاهم میکرد جواب داد: معلومه که نه.. من بعد از اون روز سعی کردم دیگه بهشون حتی فکر نکنم.. چیزایی که

تو گفתי جزو رازهای زندگیت، رازتم پیش من محفوظ میمونه..
هیچوقت پیش هیچکس برملاش نمیکنم.

_ ببینم تو... تو چقدر مشتاقی که با من ازدواج کنی؟

خندید و با ذوق جواب داد: خودت میدونی ازدواج با تو بزرگترین
آرزومه و برای رسیدن بهش حاضرم هرکاری انجام بدم.

چیزی نگفتم، فقط خیره شدم به مسیر.. حال عجیب و بدی داشتم،
خودمم نمیدونستم چی میخوام و باید چیکار کنم، انگار بین زمین و
آسمون معلق بودم.. نگاهی به حال و هوای پاییزی انداختم که انگار
حال بدمو تشدید میکرد.. احساس مزخرف تنهایی از مرگ برام بدتر
بود.

شهریارو رسوندم خونه و خودمم رفتم سمت خونمون.. یعنی داستان
زندگی من میخواست اینجوری باشه؟ یا تو تنهایی خودم بیوسم یا برای
فرار از خودم و این تنهایی با مردی ازدواج کنم که حسی بهش ندارم؟
چطور میتونستم دوسش داشته باشم وقتی که قبل از اون یه مرد قلبمو تا
حد لبریز شدن پر از عشق خودش کرد و بعدشم درنهایت بی رحمی
شکستش؟

: PART 108

چرا رادان اینکارو باهام کرد؟ اون که دید چقدر تنهام، چقدر عاشقشم، چقدر محتاجشم.. چرا واقعا؟ این سوالی بود که روزی هزار بار از خودم میپرسیدم بدون اینکه به جوابی برسم. با یادآوری اسم رادان مثل همیشه قفسه سینم تیر کشید و سوخت.. کاش نسبت بهش سرد و بی تفاوت میشدم، اونوقت میتونستم بگم دیگه هیچ حسی بهش ندارم! ولی هنوزم تمام احساساتم به نامش بود منتها نه به شکل عشق و علاقه، به شکل نفرت و خشم.. این خیلی بد بود، تمام اون عشق و علاقه تبدیل شده بود به دنیایی از تنفر!

اما بدتر از همه این بود که من داشتم این وسط ذره ذره از بین میرفتم، اون که تو برلین سرش به زن و زندگیش گرم بود! حتی یادش نمیومد هلنی هم اینجا وجود داره.

روزها از پی هم میگذشت و دریغ از یه خبر از رادان.. چقدر نامرد و عوضی بود! مگه یه آدم تا چه حد میتونه سنگدل و بی عاطفه باشه؟ برعکس اون عوضی شهریار بود که مدام دور و برم بود و به هر روشی چنگ میزد تا یکم دل منو به دست بیاره.. هرروز به یه شکلی سعی میکرد خوشحالم کنه، بیشتر وقتام از بزرگترین آرزوش صحبت میکرد، یعنی ازدواج با من! ولی من هربار گیج تر و آشفته تر میشدم چون خودمم نمیدونستم چی میخوام، تکلیفم با خودم روشن نبود.

از طرفی هم یه وقتایی با خودم تصور میکردم با شهریار ازدواج کردم.. وقتی به این فکر میکردم این خبر به گوش رادان برسه چه واکنشی داره و چیکار میکنه واقعا برای ازدواج ترغیب میشدم! مسخرس! آدم ازدواج کنه فقط برای اینکه واکنش عشقشو ببینه! اعتراف میکنم هنوزم دلم میخوаст با استفاده از شهریار، رادانو

بسوزونم اما وقتی به این فکر میکردم که آگه با شهریار ازدواج کنم
قاعدتا باید باهاش زندگی هم بکنم کلا پشیمون میشدم.. من حتی دلم
نمیخواست شهریار دستمو لمس کنه چه برسه...!

شب بود و داشتم با بی حوصلگی و یه خط درمیون با شهریار چت
میکردم و جوابشو میدادم.. تو همین حال یه دفعه گوشیم تو دستم زنگ
خورد.. متعجب به شماره عجیب و طولانی نگاه کردم و یهو نفسم بند
اومد.. نکنه رادان باشه؟ سریع تماس رو وصل کردم و با لحن پر
تردیدی گفتم: بله؟

+ سلام عزیزم.. رادانم.

غوغا و آشوبی تو دلم به پا شد که هزارتا طوفان و سونامی ناجور
جلوش کم میوردن! اصلا لازم نبود اسمشو بگه چون میفهمیدم خودش،
مگه میشد صداشو شناسم؟ حتی آگه بین چندین نفر آدمم صداشو
میشنیدم بازم میشناختم... درحالیکه داشتم جون میکنم تا کمی آروم
باشم، با صدای لرزون و پربغضی گفتم: بالاخره سرت خلوت شد و
یادت اومد یه نفر به اسم هلن وجود داره، نه؟

+ میدونم که باور نمیکنی ولی فکر کردن به تو شده همه زندگیم..
روزی نیست که بهت فکر نکنم.

همراه با بغضم پوزخند تلخی زدم و گفتم: آره، کاملا معلومه.. دیدم
چجوری پای حرفت موندی و یه هفته ای برگشتی، دیدم از وقتی با

زنت رفتی برلین چندبار بهم زنگ زدی.. میدونی من با خودم چی فکر میکنم؟ هر وقت زنت پامیشه با رفیقاش میره بیرون دور دور و توام توی خونه بیکار میشی یه زنگی هم به من میزنی که...

+هلن فقط یه لحظه زبون به دهن بگیر و گوش کن چی میگم.

انقدر جدی و عصبی حرفمو قطع کرد که ناخودآگاه ساکت شدم. نفس کلافه ای کشید و ادامه داد: من زندانی شدم، الانم از توی زندان دارم حرف میزنم، نپرس چجوری فقط بدون کلی دهنم سرویس شد تا تونستم یه گوشی جور کنم.

ماتم برد و وارفتم.. چی داشت میگفت؟ یعنی واقعا زندان بود؟ آخه برای چی؟ قبل از اینکه بخوام بپرسم یهو عقم بهم تشر زد که انقدر خر و زود باور نباشم. خودمو جمع کردم و گفتم: الان انتظار داری حرفتو باور کنم؟

با خشم و حرص گفت: چرا باید بهت دروغ بگم؟ دفعه پیشم که بهت زنگ زدم خبرم میخواستم همینو بهت بگم که تو زرتی قطع کردی، بعدشم دیگه نتونستم بهت زنگ بزنم.

با اینکه داشتم خر میشدم ولی با لجابت ادامه دادم: چرا نباید دروغ بگی؟ من این همه از تو دروغ شنیدم، گفتی ازدواج نکردی ولی یهو سروکله زن آلمانی و بی ریخت پیدا شد، حتی تا آخرین لحظه انکار میکردی و زیر بار نمی رفتی زن داری، چون فکر میکردی من دیگه

زیادی خرم! گفתי قراره تنها بری برلین که کاراتو سروسامون بدی و
یه هفته ای برگردی ولی چیشد؟ با چشمای خودم دیدم که با اون زن
اکبیریت تو فرودگاه وایسادین تا باهم برگردین سر خونه و زندگیتون..
ببینم چیزی رو هم از قلم انداختم؟

+ آره.. اینکه انقدر نادون و زود باوری و یه ذره با خودت درست
فکر نمیکنی.. بشین یه دو دوتا چهارتا با خودت بکن.. احمق من اگه
زن داشتم چجوری صبح تا شب، شب تا صبح ور دلت بودم؟

__ بارها و بارها با خودم دو دوتا چهارتا کردم آقای باهوش و ذکاوت!
یادمه کم پچپچ تلفنی نداشتی.. تازه زنتم از همین شاکی بود که اومد
دنبالت، چون ازت بیخبر بود.. بعدشم تو به من شناسنامتو نشون دادی
که حرفتو باور کنم؟ رادان تو هنوزم داری منو خر فرض میکنی و
اصرار داری قبول کنم متاهل نیستی! تو دیگه چجور آدمی هستی؟
حداقل کمتر دروغ بگو.

: PART 109

با سماجت غرید: اون زنیکه جنده هیچ نسبتی با من نداره، چرا
نمیفهمی دختر؟ چندبار بهت بگم فقط همکارمه تا باور کنی؟ آره من با
همون گوه برگشتم برلین چون مجبور بودم، تنها دروغیم که بهت گفتم
همین بود، اگه بهت میگفتم مجبورم با اون زنیکه همسفر شم قبول
میکردی؟ الان باورت میشه از دقیقه ای که پام رسیده برلین یه آب
خوش از گلوم پایین نرفته؟ من به خاطر همون زنیکه افتادم زندان.. 6
ماه حبس بهم خورده ولی وکیلیم داره دهن خودشو سرویس میکنه که

يجورى اين 6 ماه رو برام كم كنه.. ميفهمى من الان تو چه وضعيت گوهيم؟ با چه بدبختى تونستم بهت زنگ بزنم؟ حالا با همه اين شرايط تخمى كه دارم تو گير دادى من زن دارم و بهت دروغ گفتم؟ خودت ميفهمى چقدر حرفات مسخرس؟ اصلا واسه چى اون روز تا فرودگاه دنبالم اومدى؟ بيخود كردى، مگه بهت نگفتم ميمونى تو خونه؟ چرا سر خود راه افتادى دنبالم؟

انقدر پررو بود كه داشت منو بدهكارم ميكرد! از دروغها و حرفاى مفتش اعصابم خردتر شد ولى چيزى كه خيلى آزارم ميداد و حرصمو درميورد اين بود كه همچنان منو خر فرض ميكرد.. واقعا انتظار داشت باورش كنم؟ كدوم عاقلانه تر بود؟ اينكه همكار آلمانى رادان كه اتفاقى اسمشون تو شناسنامه هم ديگس، معلوم نيست اينجا چه غلطى ميكرده، از سر عوضى بازى رابطه مارو به هم زد، بعدشم رادان مجبور شد باهاش برگرده و حالام به خاطرش افتاده زندان!... يا اينكه رادان زن داشته، زنشم فهميده شوهرش اينجا داره سر و گوشش ميچنبه و اومده دنبالش و باهم برگشتن سر خونه و زندگيشون؟

واقعا يه عقل سالم كدوم يك از اين دوتارو باور ميكرد؟ آخه مگه من چقدر خر و احمق بودم كه رادان انتظار داشت مزخرفاتشو باور كنم؟ دروغ از اين تابلوتر و مسخره تر؟ كلافه و عصبى لب باز كردم: كاش قبل از اينكه بخواى بهم زنگ بزنى يكم رو داستانت كار ميكردى كه انقدر ساده و احمقانه نباشه.. عزيزم من همه جوره خرت بودم درست! ولى اينكه انقدر منو كودن و بى مغز فرض كردى و توقع دارى همه دروغاتو باور كنم ديگه زياد از حد برام توهين آميزه.

+ هلن بخدا اگه بخوای این قضیه مسخره رو کش بدی و همچنان این حرفای مفتو تحویل بدی، دیگه باهات کاری ندارم، دیگه هیچ تلاشی نمیکنم که خودمو ثابت کنم، چون خستم کردی.

از سر حرص و بغض دندونامو به هم فشار دادم و گفتم: خسته شدی؟ مشکلی نیست میتونی بری پی زندگیت و اون زن عنترت.. به هر حال منم تا چند وقت دیگه میخوام ازدواج کنم.

یه لحظه ساکت شد حتی صدای نفسهامش نمیشنیدم اما چند ثانیه بعد بی حوصله و کلافه گفت: چرت و پرت نگو هلن.. انقدر با اعصاب من بازی نکن.

با اینکه فقط یه حرفی رو هوا زدم ولی دیگه میخواستم ادامش بدم تا بجزو نمش.. با خونسردی ظاهری گفتم: چرت و پرت چیه؟ من واقعا دارم ازدواج میکنم، خواستگارم فقط منتظره من یه بله بهش بگم تا هرچه سریعتر عقد کنیم.

+ خواستگارت گوه خورده با تو.. بتمرگ سرجات بچه، با این زر زرات منو سگ نکن.

یواش یواش لبخند خبیثانه ای داشت روی لبام شکل میگرفت.. از فکر اینکه داره عصبی و چزونده میشه با خیره سری ادامه دادم: مگه وقتی خودت داشتی با اون زن عنترت ازدواج میکردی از کسی اجازه

گرفتی؟ تازه شوهر آینده من ایرانیه، درضمن آشنام هست، تو
میشناسیش.

+ کدوم حرومزاده ایه؟

حرص و عصبانیتش داشت هر لحظه بیشتر میشد، اینو از نفس نفس
زدنش و صدای خشمگینش میفهمیدم... همین اشتیاق منو برا
سوزوندش بیشتر میکرد. با لبخند پر کینه و جنون آمیزی ادامه دادم:
شهریار پیوندی.. قراره با اون ازدواج کنم.

سکوت کرد، یه سکوت مرگبار.. سخت و سنگین، انگار که داشت به
کشتنم فکر میکرد! با غیظ غرید: ببین اگه میخوای با این زر زرا
برینی به اعصابم که دلت خنک شه، باید بگم دست رو بد چیزی
گذاشتی...

پریدم وسط حرفش: جدی میگم رادان.. من دارم با شهریار ازدواج
میکنم.

یهو عریده زد: تو با همه وجودت خیلی گوه خوردی دختر احمق
بیشعور... هلن دست از پا خطا کنی زندت نمیدارم.. شنیدی؟ بلایی
سرت میارم که سگم نگاهت نکنه.. گوسفند تا همین چند وقت پیش زیر
خودم جر میخوردی، حالا میخوای بری زیر یه بچه کونی؟

جملات آخرشو جوری عربده زد که گوشم درد گرفت طوری که مجبور شدم گوشی رو از گوشم دور نگه دارم.. یهو متوجه شدم صداش داره قطع و وصل میشه و بعد یهو کامل قطع شد.. بهت زده به گوشی خیره موندم، اصلا نفهمیدم چی شد.. خواستم شمارشو بگیرم ولی پشیمون شدم و منتظر موندم خودش زنگ بزنه.

همون لحظه گوشیم زنگ خورد، ولی شهریار بود.. کلافه تماسشو رد کردم که رادان پشت خط نمونه.. ولی به ثانیه نکشید که دوباره زنگ زد.. با پرخاش و عصبانیت جواب دادم: ای بابا دو دقیقه زنگ نزن کار دارم!

بدون اینکه منتظر شم حرفی بزنه قطع کردم.. مضطرب و نگران چشم دوخته بودم تا رادان دوباره تماس بگیره... نگاهم به دقیقه ها بود که خیلی آروم میگذشتن اما رادان زنگ نزد.. زیر لب جهنمی گفتم و شمارشو گرفتم، ولی اپراتور گفت در شبکه موجود نیس.

: PART 110

حیرت زده دوباره شمارشو گرفتم و دوباره صدای اپراتور! مسخره بود.. چیشد یهو؟ دلو زدم به دریا و به شماره خودش که تو گوشیم سیو بود زنگ زدم.. اما اونم خاموش بود. استرس به جونم افتاده بود و میخواستم بالا بیارم.. نکنه واقعا راست می گفته و زندانی شده؟

: رادان

تماس با هلن قطع شد.. انقدر قاطی و دیوونه شده بودم که حتی یه لحظه هم به این فکر نکردم من تو زندانم و ساعت خاموشیه.. داشتم دوباره شماره هلنو میگرفتم که صدای چندتا از زندانی ها که تو سلولشون داشتن به یه چیزی اعتراض میکردن توجهمو جلب کرد.. فهمیدم به خاطر عربده های خودم بوده.. میدونستم همین الانه که سر و کله مامورا پیدا شه.. قبل از اینکه این اتفاق بیفته گوشی کوچیک تو دستمو انداختم داخل دستشویی و فوراً سیفون رو کشیدم که بره پایین و اثری ازش نمونه.. اگه گوشی رو ازم میگرفتن دردرای جدی برام پیش میومد.

به دقیقه نرسید که در سلولم باز شد و دوتا مامور اومدن داخل.. یکیشون با تشر گفت: چرا داد میزنی؟ مشکلات چیه؟

جوابی بهش ندادم.. اون یکی گفت: شایدم داشته با یکی حرف میزده.

نگاهی به هم کردن و ازم خواستن دست و پامو باز کنم.. بعد یکیشون جلو اومد و بازرسی بدنی کرد.. اون یکی هم شروع کرد به بازرسی تخت و تشک و پتو... وقتی خیالشون راحت شد چیزی ندارم بهم هشدار دادن که اگه یه بار دیگه داد بزنم، فلان میکنن و بیسار میکنن و... بعدشم رفتن بیرون.

مستاصل و آشفته نشستم لبه تخت.. مدام حرفای هلن تو سرم اگو میشد.. یعنی راست میگفت؟ یا فقط میخواست منو بچزونه؟ اما من که اون پسر تن لشو اخراج کرده بودم.. امکان داشت دوباره برگشته باشه هولدینگ؟ نه امکان نداره، یعنی آشوری این اجازه رو نمیداد.. ولی اگه

خود هلن دوباره استخدامش کرده باشه چی؟ اصلا چرا هلن باید اسم اون دیوس رو بیاره؟ چون میخواست منو عصبانی کنه.. نه! محال بود که هلن همچین خردی کنه، یعنی هیچجوره نمیتونستم باور کنم.. صدصد فقط برای سوزوندن من اون حرفارو زد...

چند روز گذشت و تو این مدت ثانیه ای نبود که نخوام به هلن و حرفاش فکر کنم.. داشتم از فکر و خیال روانی میشدم.. مغزم داغون شده بود، حتی دیگه نمیتونستم درست و عاقلانه فکر کنم و تصمیم بگیرم.. مشکلات بزرگی که همگی باهم رو سرم هوار شده بودن، خودم گوشه زندان، کار و زندگیم رو هوا، حالام حرفای هلن شده بود عین مته و داشت مغزمو سوراخ میکرد.

دیگه کشش فکر کردن نداشتم، از اینکه مدام خودمو به درو و دیوار بزنم، یه راه ارتباطی با هلن پیدا کنم تا خودمو ثابت کنم و بهش اطمینان بدم برمیگردم خسته شده بودم.. اگه واقعا عاشقم باشه منتظرم میمونه اگه نه که... من به اندازه کافی تلاشمو کرده بودم، وقتی اون انقدر زبون نفهم بود که همچنان اصرار داشت من دارم دروغ میگم چیکار باید میکردم؟

باید میذاشتم هر جور میخواد فکر کنه و هر تصمیمی میخواد بگیره.. اصلا شاید ما مال هم نبودیم، شاید باید میذاشتم بره... میدونستم افکارم مسموم شده، موندن تو زندان منو ناامید و پریشون کرده بود، اما تو این برهه زمانی جور دیگه ای نمیتونستم فکر کنم، فقط میخواستم این حجم از فشار و استرس که داشتم زیرش له میشدم رو کم کنم.

درخواست ملاقات با وکیلمو دادم تا بفهمم برای زودتر آزاد شدنم
چیکار کرده...

هلن :

نگاهمو بی رمق از آینه گرفتم، بعد راه افتادم و از خونه بیرون رفتم..
سوار ماشینم شدم که برم دنبال شهریار.. تو این مدت هرچی منتظر
موندم تا رادان بهم زنگ بزنه بی‌فایده بود.. هه! انگار اونقدرام که فکر
میکردم قضیه شهریار و ازدواجم براش مهم نبود که حتی یه زنگ
بزنه و بپرسه چیشدا! نمیدونم شاید هنوز جدی نگرفته بود، شاید فکر
میکرد انقدر شیرین عظم که دروغهای مسخرشو باور کردم و با
امیدواری احمقانه ای منتظرش نشستم!

آره من خر بودم، اما نه اونطوری که رادان میخواست... من انقدر خر
بودم پای حرفی که بهش زدم و ایسم و عملیش کنم، تا بفهمه زندگیم
بدون اونم جریان داره... دقیقا به خاطر همین با شهریار قرار گذاشته
بودم، میخواستم کارو یه سره کنم.

انقدر غرق تفکرات خورنده ی تو سرم بودم که اصلا نفهمیدم کی
رسیدم.. شهریار سوار شد، مثل همیشه هم خندون بود و پر انرژی!
دیدن این حال شاد و با نشاطش برام بی معنی و تا حدودی احمقانه بود!
ولی خب حالش خوب بود دیگه! خوش به حالش واقعا...

شهریار داشت حرف میزد.. متوجه نبودم چی داره میگه، چون مغزم
درگیر حرفا و تصمیم خودم بود.. واقعا خودمم نمی‌دونستم این چه
غلطیه که میخوام انجام بدم.. به هیچیش فکر نکرده بودم و فقط

میخواستم انجامش بدم.. میون حرفای شهریار پریدم و مضطرب و
عصبی گفتم: هنوزم تصمیم داری باهام ازدواج کنی؟

یهو ساکت شد و هنگ کرده خیرم موند.. نیم نگاهی بهش انداختم و
ادامه دادم: سوالم انقدر عجیب بود؟

بهت زده لب باز کرد: ن.. نه.. آخه خیلی یهویی پرسیدی، شوکه شدم!

_ شوکه شدن نداره، جوابم یه کلمه س، هنوزم میخوای باهام ازدواج
کنی یا نه؟

: PART 111

با همون چهره شگفت زدهش نیشش یواش یواش باز شد و گفت: از
خدامه.. بارها بهت گفتم ازدواج با تو بزرگترین آرزومه.

سرتکون دادم و گفتم: خوبه پس ازدواج میکنیم.

چشماش گرد شد و دهنش باز موند.. تته پته کنان گفت: چی.. چی
داری میگی؟ سرکارم گذاشتی؟

عصبی گفتم: قیافه من شبیه آدماییه که قصد شوخی دارن؟

+ باورم نمیشه، انگار دارم خواب میبینم... وای خدا! عاشقتم هلن، عاشقتم.. بهت قول میدم از این تصمیم پشیمون نمیشی.. خوشبختت میکنم، همه زندگیمو به پات میریزم...

هرچی اون بیشتر میگفت غم و اندوه من عمیق تر میشد.. درد تیز و سنگین قفسه سینم از همیشه آزار دهنده تر بود.. قیافه رادان تو نظرم اومد و با خودم فکر کردم وقتی خبر از دواجم به گوشش برسه میفهمه همه چی جدی بوده، میفهمه من و ا نموندم که اون یه روزی میلش بکشه و دوباره بیاد پیشم، اونم فقط برای یه مدت! میفهمه این دختر احمق اونقدرام خر نبود که هروقت عشقش کشید بازیش بده و ازش سو استفاده کنه.

یه نخ سیگار روشن کردم و درحالیکه شهریار همچنان داشت ابراز علاقه و خوشحالی میکرد گفتم: من دنبال جشن و از اینجور چرت و پرتها نیستم.. یه روزی رو تو همین ماه تعیین میکنیم و میریم محضر... برای زندگی هم تو خونه پدریم مستقر میشیم.

+ چشم خانوم من! امر امر شماس.. اگه چیکا این خبرو بشنوه از خوشحالی بال درمیاره.

به سیگارم پک زدم و خیره شدم به مسیر رانندگی.. دیگه واقعا هیچی اهمیت نداشت، هیچی!

چند ساعت بعد که برگشتم خونه دوباره سکوت و تنهایی بهم هجوم آورد.. دیگه به این درد بی درمون عادت کرده بودم.. خودمو ولو کردم رو یکی از مبلها و سیگارمو آتیش زدم.. خونه گرد و خاک گرفته و غبارآلودم تو ذوق میزد و حالمو داغون تر میکرد.. نمیدونم شاید با شهریار خوشبخت شدم، شاید با وجود اون تونستم این افسردگی و روزای تاریک رو پشت سر بذارم... اما من همچنان دلم نمیخواست حتی بهم دست بزنه! من داشتم چیکار میکردم؟

.....

این مدت مثل برق و باد گذشت و روزیکه برای عقد تعیین کرده بودیم رسید... ترسیده بودم، نه! وحشت کرده بودم! دست و پاهاش میلرزید و میخواستم بزخم زیر همه چیز، ولی دیگه دیر شده بود و باید تا تهش میرفتم... سوار ماشینم شدم و راه افتادم به سمت محضری که با شهریار و خواهرش قرار داشتم.

چه عروس خانومی واقعا! عروسی که شبیه مُرده های متحرک بود و هیچ حسی به روز ازدواجش نداشت. بی هیچ میل و رغبتی، بی سروصدا، بی کس و همراه.. از خودم پرسیدم تا حالا چندتا دختر و دیدی که اینجوری ازدواج کنن؟ اصلا تا حالا دیدی؟... نه! جز خودم هیچکس رو ندیده بودم.. تازه هیچکس از فک و فامیلم خبر نداشت، قصد داشتم بعد از عقد با شهریار تو صفحه اینستاگرامم به دور و بریام خبر ازدواجمو بدم.

مطمئن بودم خبر به گوش رادان میرسه، اینکه چه واکنشی میخواست نشون بده رو نمیدونم، اما مطمئنم با این کارم حداقل یکم میسوزه و دلم

خنک میشه.. میفهمه چقدر ازش متنفرم و برای اثباتش رو حرفم وایسام.. کاش اینم میفهمید هرروز صبح که از خواب بیدار میشم قبل از هرچیزی اونو نفرین میکنم و امیدوارم به بدترین شکل تقاص پس بده.

به محضر که رسیدم ماشینو یه گوشه پارک کردم.. چه بارونی هم داشت میومد! پیاده شدم و رفتم داخل محضر... شهریار و چیکا تو سالن منتظرم وایساده بودن.. بهشون سلام کردم و شهریارم با لبخند یه دسته گل کوچیک داد دستم.. کمرنگ و مصنوعی خندیدم و دسته گل رو گرفتم.. ناخودآگاه چشمم افتاد به چیکا که با حالت عجیبی به رد و بدل کردن دسته گل بین من و شهریار خیره شده بود.. نگاهش سرد و تاریک بود، هیچ حس خوبی تو حالت صورتش نبود، انگار که یجورایی هم داشت حسودی میکرد.

اما من برام مهم نبود، نه خوشحالی شهریار، نه حسادت احتمالی خواهرش.. حالم انقدر داغون و خراب بود که نخوام به چیزی اهمیت بدم.. رفتیم داخل اتاق عقد که عاقد منتظرمون نشسته بود.. کارای معمول عقد برامون انجام شد و بعد نشستیم تو جایگاه عروس و داماد که خطبه عقد خونده شه.. چیکا هم وایساد رو به رومون.. سرد و بی حس نگاهش کردم، اونم دقیقا داشت منو همینطور نگاه میکرد منتها جز این چیز دیگه ای هم تو نگاهش بود که نمیفهمیدم.. ولی واقعا چه اهمیتی داشت؟

عاقد شروع کرد به خوندن خطبه و ازم بله خواست.. به چی باید بله میگفتم؟ خودمم نمیدونم! فقط خودمو سپرده بودم به جریان باد و اجازه میدادم منو هر جا میخواد ببره.

از محضر که بیرون اومدیم سوار ماشین من شدیم و به یه طرفی رفتیم.. شهریار از چند روز پیش ماشین و وسایلشو آورده بود خونه من.. چه الان چه اون موقع حس بدی به این موضوع داشتم، چون به این معنی بود که دیگه رسماً باید باهم زندگی می‌کردیم.. آره خودم خواستم و خود کرده را تدبیر نیست ولی این چیزی نبود که دلم بهش راضی باشه.. درحقیقت حتی عقل و منطقم بهش راضی نبودن ولی من کار خودمو کردم.

عجیب بود که هر سه مون ساکت بودیم و هیچ حرفی نمی‌زدیم.

: PART 112

حالا من که معلوم بود چرا و چمه، ولی اون دوتا چه مرگشون بود؟! انگار از مراسم تدفین برگشته بودیم.. بیخیال! چه اهمیتی داشت؟ بذار هر جور که میخوان باشن، اصلاً هرچی که میخواد پیش بیاد... از اون لحظه زمان برام طوری گذشت انگار که تو خواب و بیداری بودم.. همه چیز گنگ و تار بود و من تو هیروت سیر میکردم..

تو همین عالم هیروت خاطرات رادان برام زنده میشد.. اون زمان طوری شاد بودم که الان اصلاً باورم نمیشد اون دختر من باشم.. انگار اون دختر هیچوقت وجود نداشته و از اول همینطور غمگین و افسرده بودم.. هرچند من همیشه دختر غمگینی بودم، اما نه به صورت علنی.. ولی به هر حال وجود بابام و بانوجان منو سرپا و امیدوار نگه داشته بود.. روزگار انقدر نامهربون بود که ازم گرفتشون اما در عوض یکی

تو زندگیم اومد و جوری دنیامو قشنگ و خواستنی کرد که وجودش تبدیل شد به ضروری ترین چیزی که برای ادامه زندگیم احتیاج داشتم.

اون آدم رادان بود که بهش تکیه کرده بودم و اعتماد داشتم.. ولی پشتمو خالی کرد، طوری خوردم زمین و شکستم که هزار تیکه شدم.. دیگه هیچ چیز نمیتونست منو سرپا کنه. رادان فقط قلبمو نشکست، اون همه امید و انگیزمو ازم گرفت و نابود کرد.. حالا چی برام مونده بود؟ جز یه روح داغون و قلب شکسته و یه دنیا ناامیدی.

به خودم که اومدم متوجه شدم نزدیکای خونه ایم.. یه آن ترسیدم! مگه من چقدر تو فکر بودم؟ فوری از آینه به صندلی عقب نگاه کردم و دیدم خالیه.. چیکا رفته بود، ولی کی؟ رو به شهریار که سرش تو گوشی بود و داشت جَت میکرد گفتم: خواهرت کی رفت؟

سرشو بالا آورد و نگاهم کرد: از تو همون رستورانی که رفتیم و غذا خوردیم.. خدافظیم کرد، متوجه نشدی؟

جوابی بهش ندادم و اونم دیگه هیچی نگفت.. هرچی به خونه نزدیکتر میشدیم بیشتر حالم بد میشد.. حس میکردم قراره با یه مرد غریبه تنها شم.. هرچند واقعا غیر از اینم نبود.. شهریار برای من یه مرد کاملا غریبه بود.

ماشینو که یه گوشه باغ پارک کردم بدو بدو رفتیم داخل، بارون خیلی شدید شده بود.. از روز قبل یه نفرو استخدام کرده بودم که خونه رو

تمیز کنه.. خونه واقعا هم تمیز و قشنگ شده بود ولی هنوزم بوی غم و تنهایی میداد، این حال بد با هیچ تمیز کاری از خونه دور نمیشد.. حداقل خودم که همچین حسی داشتم.

حالا تو این خونه من و شهریار باهم تنها بودیم.. چیزی که با همه وجودم میخواستم ازش فرار کنم.. استرس داشتم و ترسیده بودم ولی خودمو خونسرد جلوه دادم، راه افتادم داخل سالن و همزمان خطاب به شهریار گفتم: راحت باش.

گیج و عصبی بودم و نمیدونستم چه غلطی دارم میکنم.. تی وی رو روشن کردم و رفتم داخل آشپزخونه.. قهوه درست کردم و وقتی بیرون اومدم دیدم شهریار نشسته رو کاناپه جلوی تی وی.. همون موقع سرچرخوند و نگاهم کرد.. جا خوردم و ناخواسته جهت نگاهمو عوض کردم.. من من کنان گفتم: یکی از اتاقارو برات آماده کردم، وسایلم داخلش چیدم، اگه میخوای برو یه نگاه بهش بنداز.

به معنی باشه سرتکون داد و منم ادامه دادم: من دوباره برم تو آشپزخونه، تا قهوه نجوشیده برش دارم.

فوری برگشتم داخل آشپزخونه.. قلبم تند تند میزد و استرس داشتم.. من برای شهریار یه اتاق جداگونه آماده کرده بودم چون میخواستم بهش بفهمونم اصلا دلم نمیخواد بهم نزدیک شه.. فقط امیدوار بودم اینو بفهمه... فنجون های قهوه رو گذاشتم داخل سینی و راه افتادم به سمت سالن.. شهریار به تی وی چشم دوخته بود.. سینی رو روی میز گذاشتم و خودمم نشستم رو مبل تکی.

حتی دلم نمیخواست شالمو از سرم دریارم، با همون لباسای بیرونم راحت بودم و قصد نداشتم عوضشون کنم. شهریار خم شد و یکی از فنجونهارو برداشت.. جرعه‌ای نوشید.. با تعجب نگاهم کرد و گفت: وای چه خوش طعمه.

لبخند کمرنگی زدم و اونم ادامه داد: روراست من زیاد به قهوه ترک علاقه نداشتم و بیشتر وقتا قهوه فرانسه میخوردم، ولی این واقعا عالیه.

زیر لب نوش جونی گفتم و فنجون خودمو برداشتم.. شهریار دوباره نگاهم کرد و گفت: نمیخواهی پالتو و شالتو دریاری؟

دلم از حرفش هوری ریخت.. دستپاچه نگاهمو ازش گرفتم و گفتم: نه فعلا، یکم سردمه.

آهانی گفت و سکوت کرد.. دلم نمیخواست این سکوت ادامه پیدا کنه، ممکن بود تو همین سکوت به یه چیزایی فکر کنه، بعدش به خودش جرات بده و بهم نزدیک شه.. لب باز کردم و با صدای نسبتا بلند گفتم: راستی همونطور که قبلا حرفشو زدیم بهتره تو از فردا برگردی هولدینگ.. به هر حال میخوام کارمندام بدونن ازدواج کردیم.

لبخند معنی داری زد و سرتکون داد.. البته بیشتر شبیه نیشخند بود.. نمیدونم چرا همچین نیشخندی زد.. خودم از اینکار قصد داشتم ازدواجم

طوری علنی شه و همه با خبر شن که رادان یه درصدم با خودش فکر
نکنه قضیه سرکاریه.

برای شهریار پیام اومد.. کمی چت کرد و یه دفعه با حالت نگرانی
گفت: هلن خواهرم بهم پیام داده، مثل اینکه حالش خوب نیست.

با تعجب گفتم: چرا؟ چیشده؟

: PART 113

بلند شد و درحالیکه کاپشنشو از کنارش برمیداشت جواب داد: سابقه
بیماری قلبی داره.. اشکال نداره برم و یه سر بهش بزنم؟ زود
برمیگردم.

راستش من از خدام بود که باهاش تنها نمونم، برای همین فوراً گفتم: نه
بابا چه اشکالی؟ زودتر برو پیشش.

لبخند زد: ممنونم عزیزم، تو خیلی مهربونی.

بعد راه افتاد و از خونه بیرون رفت.. یه لحظه به سرم زد به چیکا
زنگ بزنم و جویای احوالش شم ولی خیلی سریع پشیمون شدم..
داداشش داشت پیشش میرفت دیگه، به علاوه اونقدرام برام مهم نبود..
من چم شده بود؟ هیچوقت نسبت به آدما اینطور بی تفاوت نشده

بودم.... بلند شدم و لخ لخ کنان از پله‌ها بالا رفتم که برم اتاقم..
میخواستم تا قبل از اینکه شهریار برسه دوش بگیرم و لباس عوض
کنم...

از حموم که بیرون اومدم کارامو انجام دادم و نشستم رو تخت..
گوشیمو دست گرفتم و عکس خودم و شهریارو که تو محضر انداخته
بودیم با مضمون اینکه باهم ازدواج کردیم گذاشتم تو صفحه
اینستاگرامم.. چند دقیقه بعد سیل پیامها بود که پشت سرهم ردیف
میشد.. هیشکی باور نمیکرد.. بیشتر از همه مژگان خیلی حیرت زده و
شاکی بود.. خیلیم ناراحت بود که تو این مدت نداشتی از حالم با خبر
شه.. آخرشم به حالت قهر ازم خدافظی کرد.

بهش حق میدادم ولی من حوصله خودمم نداشتم، آدم مزخرف و غیر
قابل تحملی شده بودم.. گوشیم زنگ خورد و با دیدن اسم عمه سهیلا
لب گزیدم.. به محض اینکه تماسو وصل کردم صدای جیغ و دادشو
شنیدم.. بهم گفت خودسر و یاغی شدم، بزرگتر بالا سرم نیست و
هر غلطی بخوام میکنم.. گفت اول با رادان همخونه شدم حالا معلوم
نیست کیو تو خیابون دیدم، دستشو گرفتم و اوردم تو خونه.. تا تونست
گفت و توهین کرد ولی من هیچ جوابی بهش ندادم، آخرم بهم گفت دیگه
براش وجود ندارم و هر بلایی که میخوام سر خودم بیارم.

وقتی قطع کرد حال بدم خیلی بدتر شده بود.. خودمو توجیه نمیکردم،
اتفاقا این دری وریا حقم بود.. دختری که خودشو به راحتی تسلیم یه
مرد زن دار و هوسباز میکنه باید هر مزخرفی که بهش میگن بشنوه و
دم نزنه... درحالیکه همچنان برام پیام میومد گوشیمو کنار انداختم و یه
نخ سیگار روشن کردم... من فقط منتظر بودم این خبر به رادان برسه.

ساعت از نیمه شب گذشته بود، نمیدونم شهریار کجا مونده بود چون هنوز برنگشته بود خونه.. هرچند برامم مهم نبود کجاست، اگه مهم بود حداقل یه زنگ بهش میزدم.. من فقط هرچند دقیقه یه بار گوشیمو چک میکردم ببینم رادان پیامی، چیزی داده یا نه، اما هیچ خبری نبود! عیب نداره به هر حال به گوشش میرسه که من ازدواج کردم، حالا چه الان، چه چند وقت دیگه.

با ضربه ای که به در اتاقم وارد شد، وحشت زده از جا پریدم.. یعنی چی بود؟ بلند شدم و با ترس خیره موندم به در اتاق.. دوباره چند ضربه بهش وارد شد و پشت بندش صدای شهریارو شنیدم: هلن.. عزیزم بیداری؟

به جای اینکه آرام شم استرسم بیشتر شد.. شال بافتنیمو تنم کردم و رفتم جلوی در.. از لای در نگاهی به شهریار انداختم که با لبخند منتظرم بود.. لبخندش پررنگ تر شد و گفت: سلام عزیزم، ببخشید دیر کردم.

__ مشکلی نیست.. چجوری اومدی داخل؟

+ خودت بهم کلیدای خونه رو دادی.. یادت رفته؟

__ آهان، آره، یادم نبود.

+ تا همین یه ساعت پیش خونه چیکا بودم، مجبور شدم پیشش بمونم تا مطمئن شم حالش خوبه و مشکلی نداره.. فقط خواستم بدونی برگشتم خونه.. میرم تو اتاقم بخوابم تا فردا صبح که میخوایم بریم هولدینگ سر حال باشم.

سرتکون دادم: آهان، باشه.. شبت بخیر.

بهم لبخند زد و رفت.. منم در اتاق رو بستم و برگشتم داخل.. یکم دلم براش سوخت، بیچاره هیچ اعتراضی به این نکرد که تو یه اتاق جدا از من باید بخوابه، فقط به خواستم احترام گذاشت. یجورایی عذاب وجدان گرفتم از اینکه به خاطر کینه و لجبازی با خودم و رادان اونو وارد دنیای تاریک کردم.

.....

قیافه کارمندا واقعا دیدنی بود وقتی که خبر ازدواج من و با شهریاری شنیدن! براشون غیر قابل باور بود.. شهریاریم طوری لبخند پر غرور بهشون میزد انگار که بلیط لاتاری برده! آشوری که این وسط از همه بهت زده تر بود ازم خواست برم تو دفترش و باهم حرف بزنیم.. راه افتادم و رفتیم داخل دفترش.. روبه روی هم نشستیم و درحالیکه با پریشونی نگاهم میکرد گفت: دخترم من قصد دخالت یا فضولی ندارم، ولی واقعا با شهریاری پیوندی ازدواج کردی؟

_ بله.. همین دیروز باهم عقد کردیم.

آشفته تر از قبل گفت: نمیفهمم.. آقای فرمند در جریان ازدواجتون هست؟

اخم کمرنگی کردم و جواب دادم: شاید آره، شاید نه، نمیدونم.

+ ببین دخترم زندگی خصوصی تو به هیچکس مربوط نیست، شهریارم پسر خوبیه، ولی تا اونجایی که من میدونم آقای فرمند شهریارو بعد از یه دعوای مفصل اخراج کرد چون نمیخواست دور و بر تو باشه.. اصلا ایشون به من گفت توام قراره باهاش بری برلین.. چیشد یه دفعه؟

با خونسردی ظاهری گفتم: شهریار ازم خواستگاری کرد و منم قبول کردم، چیز عجیبی نیست.

+ نه ولی آخه... چی بگم

: PART 114

مستاصل نگاهم کرد و حرفشو ادامه نداد... منم لبخند مصنوعی تحویلش دادم و گفتم: از اینکه نگرانم هستین ممنونم ولی بیشتر از هرچیزی به حمایتتون احتیاج دارم.. آقای فرمند دیگه قرار نیست برگرده، حداقل برای یه مدت طولانی.. ازتون میخوام منو تو مدیریت هولدینگ کمک کنید و بهم فرصت بدین تا بتونم خودی نشون بدم.

اون که همچنان آشفته و عصبی بود، نگاهشو ازم گرفت و درحالیکه سر تکون میداد گفت: حتما دخترم.. میتونی رو کمک من حساب کنی.

بلند شدم و همزمان گفتم: خیلی ازتون ممنونم.. وجود شما برای این هولدینگ واقعا مهم و ضروریه.

لبخند زد و با سر تعظیم کوتاهی کرد.. بعد از ثانیه ای مکث، من من کنان لب باز کرد: فقط یه سوال برای من پیش اومده.. شهریار قراره سمت جدیدی داشته باشه یا...

_ نه اون همچنان تو بخش حسابداری مشغوله، خودش اینطوری اصرار داره.

به معنی فهمیدن سرتکون داد.. زیر لب با اجازه ای گفتم و رفتم بیرون... کارمندا همچنان با تعجب نگاهم میکردن، مطمئن بودم حداقل تا یکماه سوژه‌ی داغی برای حرفاشون میشدم ولی برام اهمیتی نداشت.. از جلوی میز منشی که رد شدم نگاه اون متعجب تر و سوالی تر از بقیه بود.. اون تنها کسی بود که میدونست یه چیزایی بین من و رادان بوده.. اما به هرحال با بی تفاوتی از کنارش رد شدم و رفتم داخل دفتر.

.....

با شهریار تو مسیر خونه که بودیم سر حرف باز شد و گفت: ولی خیلی خوب بعضیا دهنشون سرویس شد.. فکر کن اون روزی که با فامیلتون دعوام شد و کارمندا فهمیدن قضیه چیه، چند نفرشون با خنده مسخرم کردن و گفتن چی با خودت فکر کردی که رفتی خواستگاری خانوم افشار.. تو کجا و اون کجا! اما امروز که فهمیدن ما ازدواج کردیم همچین دهنشون بسته شد و خفه خون گرفتن که خودم خندم گرفته بود.

نیشخند کمرنگی زدم و اونم ادامه داد: همه مثل تو نیستن که آدما رو با وضعیت مالیشون نمیسنجی.. بیشتریا فقط به پول و وضعیت مالی فکر میکنن... ای بابا روزگار نامرد! میگم هلن، نظرت چیه که بریم مسافرت؟

ناخودآگاه چشم درشت کردم.. همین یه کارم مونده بود! حتی نمیتونستم راجع بهش فکر کنم.. بدون اینکه به شهریار نگاه کنم گفتم: وضعیت هولدینگ به هم ریختس.. یکم صبر کنیم تا یه ثباتی پیدا کنه بعد مسافرت میریم.

با خونسردی جواب داد: آهان، باشه عزیزم.

دیگه حرفی بینمون زده نشد.. درسته باهم ازدواج کرده بودیم ولی حتی نمیتونستم بهش این اجازه رو بدم که دستش به دستم بخوره، به هرکی بگی خندش میگیره و میپرسه پس اصلا چرا باهش ازدواج کردی!

به خونه که رسیدیم رفتم تو اتاقم و لباس عوض کردم.. میخواستم ولو شم رو تخت که شهریار در زد و با مکث وارد اتاقم شد.. دستش یه فنجون نوشیدنی بود و درحالیکه با احتیاط جلو میومد گفت: برات بابونه اوردم، برای تنظیم خواب و تمدد اعصاب خیلی خوبه.

با لبخند ازش گرفتم و جرعه ای نوشیدم.. از مزه ش خوشم اومد و گفتم: چه خوشمزه س.

+ اگه هرروز یه فنجون بخوری دیگه نیازی به قرص آرامبخش و خواب آور نداری.. خودم برات درست میکنم.

با لبخند ازش تشکر کردم.. اونم لبخند زد و رفت بیرون.. درحالیکه از نوشیدنی میخوردم نشستم رو تخت.. از صبح سیگار نکشیده بودم و انقدر استرس داشتم که سیگار و فندکو جا گذاشتم خونه.. دستمو بردم سمت بالش و سیگارمو برداشتم ولی فندکو پیدا نکردم.. متعجب بالشو پس زدم، حتی زیر سیگاریم بود ولی اثری از فندک نبود.. فندک طلایی که از رادان گرفتم.. مطمئن بودم کنار جعبه سیگار گذاشتمش، شک نداشتم.

پیشون و عصبی تشک و پتو و همه رو بلند کردم، تمام سوراخ سنبه هارو گشتم ولی نبود که نبود.. عصبی تر از قبل افتادم به جون اتاقم.. محال بود، نه کسی وارد اتاقم شده بود، نه اینکه انقدر گیج و حواس پرت شدم که نفهمم فندکو کجا گذاشتم.. اون فندک انقدر برام عزیز بود که حواسم باشه کجا میذارمش... یه لحظه شکم رفت به شهریار ولی

فورا پشیمون شدم چون امکان نداشت، شهریار اصلا وارد اتاق من نشده بود.

عصبانی و آشفته از اتاق خارج شدم، از پله ها پایین رفتم و پا به سالن گذاشتم.. شهریار جلوی تی وی نشسته بود و فیلم نگاه میکرد.. چشمش بهم افتاد و با تعجب پرسید: هلن.. چیشده؟

__ فندکم.. فندکم نیست.

سوالی خیرم موند و منم کلافه ادامه دادم: بابا همون فندک زیپو طلایی.. مطمئنم دیشب کنار بالش و سیگارم گذاشتمش ولی حالا نیست.

+ میخوای پاشم باهم دنبالش بگردیم؟

__ آخه من اونو تو اتاقم گذاشتمش، مطمئنم.

بلند شد و درحالیکه نزدیکم میومد گفت: شاید یه جا گذاشتیش و یادت نمیاد، ولی عیب نداره، پیداش میکنیم.

از حرفش عصبی تر شدم ولی چیزی نگفتم.. من مطمئن بودم کنار بالشم گذاشتمش، چون دیشب قبل از خواب سیگار کشیدم... با شهریار گوشه و کنار ای خونه رو گشتیم ولی نبود که نبود! کفری شده بودم،

سرم گج میرفت و بدجوری احساس خستگی میکردم.. کرختیه
سنگینی داشت سر تا پامو فرا میگرفت..

: PART 115

دهنم خشک شده بود و انگار سالها آب نخورده بودم.. میون گشتن و
چرخیدن دور خودمون رفتم تو آشپزخونه که از داخل یخچال یه بطری
آب بردارم.. همین که در یخچالو باز کردم برق طلایی فندک به چشم
اومد.. فندک دقیقا جلوی چشمم بود، طبقه وسط یخچال! خشکم زد و
حیرت زده خیرش موندم.. ناخودآگاه بدنم مور شد و یخ کردم.

صدای متعجب شهریارو شنیدم: عزیزم خوبی؟

همون موقع اومد کنارم و جهت نگاهمو دنبال کرد.. چشمش به فندک
افتاد و گفت: عه! فندکت! بفرما خانوم حواس جمع، هی اصرار داری
تو اتاقت گذاشتیش.

هاج و واج سر چرخوندم و نگاهش کردم: باور کن من قبل از خواب
سیگار کشیدم و بعدش دیگه از اتاق بیرون نیومدم تا صبح که باهم
رفتیم هولدینگ... من از دیشب تا الان اصلا سمت یخچال نرفتم.

با خنده و به قصد شوخی گفت: پس حتما کار جن بوده! این خونه جن
داره!

بعد به قهقهه خندید و ادامه داد: عزیزم پیش میاد دیگه، تو نمیدونی آدم
یه وقتایی از سر حواس پرتی ممکنه چه کارایی بکنه و بعدشم یادش
نمونه.

یعنی ممکن بود انقدر حواس پرت شدم که نفهمیدم رفتم پایین سراغ
یخچال و فندکو داخلش جا گذاشتم؟... یه دفعه سرم گیج رفت و داشتم
میفتادم که شهریار زیر بغلمو گرفت.. با لحن نگرانی گفت: چیشدی تو
عزیزم؟ حالت خوب نیست؟

__ سرم گیج میره، باید برم بخوابم.

+ باشه عزیزم، تا تو اتاقت میبرمت.

همونطور که منو نگه داشته بود راه افتادیم... وارد اتاقم که شدیم
شهریار گفت: اوه! چه آشوبی به پا کردی تو اتاقت، بذار تختو مرتب
کنم که بتونی روش بخوابی.

ازم جدا شد و رفت سمت تخت.. منم دستمو به دیوار گرفته بودم که
نیفتم.. کمی بعد نزدیکم شد، دستمو گرفت و خوابوندم رو تخت..
درحالیکه روم پتو میکشید گفت: یکم استراحت کنی حالت خوب میشه،
اینا همه از عوارض کم خوابیه عشقم، باید بیشتر به فکر خودت باشی.

درحالی‌که داشت خوابم میبرد زیر لب باشه ای گفتم.. شهریار بهم لبخند زد و بلند شد، یکم نگاهم کرد و بعد از اتاق رفت بیرون... عجیب خوابم میومد، اصلاً نمیتونستم مقاومت کنم، لبام گز گز میکرد و اجزای صورتم سر شده بود...

چشم باز کردم همه جا تاریک بود.. از این تاریکی هراس برم داشت و فوراً چراغ خواب رو روشن کردم.. خیس عرق بودم و نفس نفس میزدم، تمام مدت خوابهای عجیب و ترسناک میدیدم.. با اینکه همچنان خوابم میومد ولی میخواستم بلند شم.. تلو تلو خوران راه افتادم سمت در و بازش کردم.. نگاهی به راهرو انداختم که فقط هالوژن ها روشنش کرده بود.. یه دفعه صدای خنده یه زن شنیدم.. وحشت زده دور و برم نگاه کردم، صدای خنده انقدر واضح بود که انگار از داخل یکی از اتاقها میومد.

آب دهنمو به سختی قورت دادم و با صدای بلند شهریارو صدا زدم.. به فاصله چند ثانیه شهریار از اتاقش اومد بیرون، سراسیمه نزدیکم شد و گفت: جانم عزیزم؟ چیشده؟

درحالی‌که نفس نفس میزدم گفتم: کسی اینجااست؟

آخم کرد و متعجب گفت: نه عزیزم، فقط منم و تو.. چطور؟ چیزی شده؟

__ صدای خنده یه زن شنیدم.. فکر کردم شاید کسی اومده.

با تعجب بیشتری نگاهم کرد: نه عزیزم، آخه این وقت شب؟ من داشتم یواش یواش میخوابیدم.. خواستم برای شام بیدارت کنم ولی با خودم فکر کردم بخوابی بهتره، اگه گرسنته برات غذا گرم کنم؟

مطمئن بودم صدای خنده یه زن شنیدم ولی میترسیدم اگه اصرار کنم شهریار با خودش تصور کنه دیوونه شدم.. به معنی نه سرتکون دادم و همونطور که برمینگشتم داخل اتاق گفتم: میرم دوباره بخوابم، صبح باهم میریم هولدینگ، شبت بخیر.

رفتم داخل و رو تخت دراز کشیدم.. ترجیح دادم چراغ خوابو روشن بذارم، ترسیده بودم، اول فندکم که تو یخچال پیدا شد، حالام صدای خنده زن که فقط خودم شنیدم.. نکنه اینجا واقعا جن داره؟.. آه! چقدر زر میزنی دختر! اگه داشت که تو این مدتی که تنها بودی یه چیزایی میدیدی.. دلم میخواست به شهریار بگم بیاد تو اتاقم بخوابه، البته نه رو تخت کنار من، روی زمین! ولی وقتی به چیزای دیگه فکر میکردم کلا پشیمون میشدم... سعی کردم به چیزی فکر نکنم و بخوابم.

.....

تو اتاقم نشسته بودم و دمنوش بابونه ای که شهریار برام درست کرده بود رو میخوردم.. به گمونم واقعا تاثیر گذار بود چون منی که شبها مثل جغد تا صبح بیدار بودم حالا خیلی سریع خوابم میبرد، به علاوه از حسی که بعد از خوردنش بهم دست میداد خوشم میومد، خیلی ریلکس و بیخیالم میکرد، انگار واقعا آرام بخش بود... شهریار دوباره در زد و اومد داخل.. کمی جلو اومد و گفت: عزیزم این خانومه که میاد برای

نظافت، رسیده.. من یه سر میرم بیرون و زود برمیگردم، ایرادی نداره؟

_ نه برو، مواظب خودت باش.

به روم لبخند زد و رفت.. واقعا پسر با فهم و شعوری بود.. با اینکه من به طور علنی ازش فاصله میگرفتم ولی یه بار به روم نیورده بود، حتی یه اشاره هم نکرده بود که این چجور زن و شوهریه؟! فقط به خواستم احترام میذاشت، احتمالا دوست داشت که خودم برای نزدیک شدن آماده شم.. ولی مگه من میتونستم؟

: PART 116

من هنوزم به اون نامرد عوضی فکر میکردم و منتظر بودم بهم زنگ بزنه.. ولی اون حتی به خبر ازدواجم کوچیکترین واکنشی نشون نداده بود! بعضی وقتا با خودم فکر میکنم نکنه واقعا زندانی شده؟ ولی فورا به خودم تشر میزنم که کمتر احمق باشم.. اگه بخوام عاقلانه فکر کنم این عدم توجه فقط یه دلیل داشت، اینکه براش مهم نبودم، به همین راحتی!

نفسمو با غم و ناراحتی بیرون دادم و سعی کردم به بغضم غلبه کنم.. چی فکر میکردم و چی شد! نگاهی به در انداختم که بعد از رفتن شهریار باز مونده بود، زیر لب غرغر کردم که چرا موقع رفتن درو نبست.. بلند شدم تا درو ببندم یه دفعه یه چیز سیاه پوش تو راهرو،

درست از جلوی اتاقم رد شد.. وحشت زده خشکم زد و چشمام تا آخرین درجه ممکن باز شد.. این دیگه چه کوفتی بود؟!

انقدر وحشت کرده بودم که نمیتونستم قدم از قدم بردارم.. به سختی راه افتادم سمت در و با ترس و لرز اطرافو سرک کشیدم.. هیچی نبود! اگه بگم نزدیک بود از ترس خودمو خراب کنم اغراق نکردم.. من مطمئنم چی دیدم، توهم نبود.. سراسیمه از اتاقم بیرون زدم و بدو بدو رفتم پایین.. شانس اوردم قدسی خانوم امروز اومده بود برا نظافت.. میخواستم برم دستاشو ماچ کنم! اگه اون نبودش مجبور میشدم از خونه بزnm بیرون.

بهش سلام کردم و نشستم رو کاناپه جلوی تی وی.. قدسی خانوم نگاهم کرد و گفت: هلن خانوم خوبی؟ رنگ و روت خیلی پریده.

لب باز کردم بهش بگم چی دیدم ولی با فکر اینکه بعدش معلوم نیست راجعیم چی فکر کنه پشیمون شدم و گفتم: نمیدونم، ولی حالم خوبه.

سرتکون داد و مشغول کارا شد.. منم خیره شدم به تی وی ولی فکرم پیش اون جسم سیاه و ترسناکی بود که به سرعت از جلوی چشمام رد شد.. دور و بر من چه خبر بود؟ من توهم میدیدم یا واقعا این خونه جن داشت؟ پس چرا قبلا از اینجور اتفاقا نميافتاد؟ یه دفعه کرختی و بیحسی بهم غالب شد طوریکه دیگه نمیتونستم چشمامو باز نگه دارم، قبل از اینکه بفهمم چجوری، خوابم برد...

با کابوس وحشتناکی که داشتم میدیدم به جیغ خودم از خواب پریدم..
شهریار هراسون و سراسیمه نزدیکم اومد و گفت: هیچی نیست عزیزم،
آروم باش، خواب میدیدی.

وحشت زده و نفس زنون نگاهش کردم و متوجه شدم دیگه بیدارم..
گلووم از خشکی زیاد میسوخت.. رو به شهریار گفتم: میشه یه لیوان آب
بهم بدی؟

بی حرف بلند شد و رفت داخل آشپزخونه.. چند دقیقه بعد با یه لیوان
آب برگشت پیشم.. لیوانو ازش گرفتم و یه نفس سرکشیدم.. نگاهش
کردم که بهم خیره بود.. ازش پرسیدم: کی برگشتی؟

+ خیلی وقته، اون خانومه هم یه ساعت پیش کارش تموم شد و رفت..
تو خوبی؟ چرا اینجا خوابیدی؟

_ داشتم فیلم میدیدم خوابم برد.

+ آهان.. پاشو یه چیزی بخوریم، رنگ و روت پریده.

دلم میخواست بهش بگم امروز بعد از رفتنش چی دیدم، ولی
میترسیدم.. میترسیدم فکر کنه دیوونه شدم.

.....

مدتی بود که هولدینگ نمیرفتم، اما شهریار میرفتم.. یه سری کارارو هم بهش سپرده بودم، ماشینم در اختیارش بود چون میگفت ماشین خودش خرابه و مدام جوش میاره، به هر حال بهتر بود وقتی که میخواد بره هولدینگ به عنوان شوهر من یه ماشین مدل بالاتر سوار شه، هرچند خودش بدش نمیومد یه ماشین جدید بخره.. مخالفتی نداشتم، به هر حال اونم از این زندگی سهمی داشت، مخصوصا با شرایطی که من براش رقم زده بودم.

اصلا حوصله هیچ کاریو نداشتم، حتی دیگه به رادانم فکر نمیکردم، فقط دلم میخواست بخوابم. خودم حدس میزدم این خواب آلودگی به خاطر دمنوش بابونه ای بود که هرروز میخوردم، اما به طرز عجیبی وابستش شده بودم، اگه یه ساعت دیرتر میخوردم عصبی و کلافه میشدم.. هرچند بعد از خوردنش جوری تو خلسه میرفتم که بیشتر وقتا یا توهم میدیدم یا کابوس اما با همه اینا نمیتونستم نخورمش.

دوست نداشتم تو خونه تنها بمونم، خیلی میترسیدم ولی چاره ای نبود.. همش احساس میکردم یکی منو تو خونه زیر نظر داره، نگاه سنگینشو به خوبی حس میکردم.. همچنان هر چند وقت یه بار وسایلم جابهجا میشد و به شکل ترسناکی سر از جایی در میورد که میخواستم شاخ دربیارم و سخته کنم.. اما جالب بود این اتفاقا فقط برای من میفتاد! به شهریار چیزی نمیگفتم، مسلما باورش نمیشد، مطمئنم با خودش فکر میکرد اینا همه از گيجی و حواس پرتیمه.. اما خودم که میدونستم اینطور نیست.

تو خواب و بیداری بودم که صدای آواز عجیب یه زن رو شنیدم.. صدا دور بود اما شنیده میشد.. از داخل خونه هم بود، یه آواز بیکلام، مثل

آوا.. وحشت زده چشم باز کردم و بلند شدم.. هنوز گیج خواب بودم و تلو تلو میرفتم.. از اتاق خارج شدم و هیرون و آشفته دنبال صدا گشتم.. نمیدونستم از کجای خونه این صدا میاد، خونه بی صاحبم انقدر بزرگ بود که شتر با بارش گم میشد.. اما من پیداش میکردم، میخواستم تموم این ترسهارو یه جا متوقف کنم.

هراسون در تک تک اتاقهارو باز میکردم ولی هیچی نبود.. تو همین حین توجهم به در اتاق بابام جلب شد که نیمه باز بود، دری که همیشه بسته بود.

: PART 117

وحشت همه وجودمو گرفت و زانو هام شل شد.. ولی به خودم جرات دادم و با قدمهای لرزون به اتاق نزدیک شدم.. یه دفعه تنم یخ کرد، منبع صدا از داخل اتاق بابام بود.. زبونم بند اومده بود و نفسم بالا نمیومد.. آهسته درو بازتر کردم و با دیدن یه موجود سیاه پوش که جلوی آینه وایساده بود و آواز میخوند رعشه به جونم افتاد و از حال رفتم...

درحالیکه به صورتم ضربه زده میشد و اسمو می‌شنیدم یه دفعه چشم باز کردم.. قبل از اینکه بفهمم کجام وحشت زده جیغ کشیدم و کمک خواستم.. شهریار محکم منو تو آغوشش گرفت و سراسیمه گفت: نترس، نترس.. منم.. هیچی نیست.

با فهمیدن شرایط یکم آرام شدم.. از اینکه شهریار پیشم بود احساس امنیت کردم و نفس راحتی کشیدم.. با یادآوری اینکه چی دیدم سراسیمه لب باز کردم تعریف کنم که شهریار تو گردنم نفس عمیق و معنی داری کشید.. وارفتم و هنگ کردم.. به هر حال من زنش بودم و نزدیک به دوماهی میشد ازدواج کرده بودیم اما من نمیتونستم اجازه نزدیک شدن بهش بدم.

خواستم ازش جدا شم ولی خودش زودتر اینکارو انجام داد.. خیره شد تو چشمام، نگاهش پر از شهوت بود اما انگار داشت جلوی خودشو میگرفت.. برام عجیب بود، تا همین چند دقیقه پیش من بیهوش بودم حالا تنها چیزی که تو نگاه اون میدیدم شهوتش بود!.. چشم بست و نفس عمیقی کشید.. چشماشو که باز کرد حالتش عوض شده بود.. با لحن نگرانی گفت: چیشده بود قربونت برم؟ از حال رفته بودی؟

دوباره یادم افتاد و فوراً جواب دادم: شهریار یه چیزی تو این خونه هست.. شاید باور نکنی، شاید فکر کنی من توهم زدم ولی قسم میخورم اون چیزی که من دیدم واقعی بود.. یه زن سیاه پوش، دقیقاً همین جا، تو اتاق بابام وایساده بود و یه آواز ترسناک میخوند.

چشماش گرد شد و متعجب و حیرت زده نگاهم کرد.. آشفته حال نالیدم: باور نمیکنی؟

هراسون گفت: نه دیوونه، این یعنی دزد اومده بوده تو خونه.. همین الان زنگ میزنم به پلیس.

دستشو گرفتم و مانعش شدم: نه دزد نبود، میگم یه زن سیاه پوش، مثل روح، یا جن، یا هرکوفتی... میفهمی؟

حیرت زده تر از قبل لب باز کرد: چی میگی هلن؟

هرچی که تا حالا اتفاق افتاده بود رو براش تعریف کردم.. اما با هر جمله ای که میگفتم نگاه اون طوری میشد انگار که داره به حرفای یه آدم دیوونه و توهمی گوش میده. عصبی از حالتش داد زدم: چرا اینجوری نگاهم میکنی؟ فکر میکنی دیوونه شدم؟

+ نه، نه عزیزم به هیچ وجه... پاشو باهم بریم پایین، یه آب به صورتت بزن...

پریدم وسط حرفش: من حالم خوبه میفهمی؟ فکر نکن نمیدونم الان داری به چی فکر میکنی.. اما من توهم نزدم.

+ عزیزم من همچین حرفی نزدم.. ولی تو دوران سختی رو پشت سر گذاشتی که تازه الان داره آثارش نمود میکنه.. هرکس دیگه هم جای تو بود همین حالو داشت.

با عصبانیت بلند شدم و حرصی گفتم: آره راست میگی، من تو این مدت خیلی ضربه ها خوردم، خیلی شکستم اما هیچکدوم اینا دلیل نمیشه که با خودم فکر کنم توهم زدم.. اون کوفتی که من دیدم واقعی بود.

راه افتادم و درحالیکه از اتاق بیرون میرفتم صدای شهریارو شنیدم:
من فقط میخوام کمکت کنم.

بی توجه به حرفش رفتم داخل اتاقم.. یه نخ سیگار روشن کردم و با
حرص بهش پک زدم.. خودمم داشتم از خودم میترسیدم.. نکنه واقعا
دیوونه شدم؟

.....

با اصرارهای شهریار رفتیم به مطب یه روانپزشک.. دلم نمیخواست
حتی یه کلمه حرف بزنم ولی شهریار همه چیزو تعریف کرد..
روانپزشک هم برام یه دوره درمانی در نظر گرفت.. مشاوره و
استفاده از دارو.. نمیخواستم قرصارو بخورم، من دیوونه نبودم.. اما
شهریار انقدر اصرار کرد و قسم داد تا بالاخره راضی شدم قرصارو
استفاده کنم.

مدتی که از استفاده قرصا گذشت دیگه هیچ اتفاق عجیب و غریبی
نیفتاد.. کم کم داشتم به این باور میرسیدم که توهماتم بوده.. اما عملا یه
مُرده متحرک شده بودم.. بیشتر وقتا تو تختم افتاده بودم و به زحمت از
جام بلند میشدم.. همش خواب بودم، خواب، کابوس، توهم، انگار دیگه
تو این دنیا زندگی نمیکردم.. یا به معنی بهتر اصلا زندگی نمیکردم.

رادران :

بعد از 3 ماه حبس، با کمک و دوندگی های وکیلیم بهم عفو خورد و از
زندان آزاد شدم.. بماند که به خاطر اون 3 ماهی که بخشیدن مجبور

شدم چقدر غرامت بدم ولی برای آزادی هر بهایی می‌پرداختم. وقتی پام رسید به خونه حس یه آدم شکست خورده و از همه جا مونده رو داشتم.. اولین کاری که کردم رفتم حموم و دوش گرفتم.

با حوله‌ی تو تنم ولو شدم رو مبل و یه نخ سیگار روشن کردم.. این حس شکست و آزار دهنده فقط به خاطر یه نفر بود.. هلن، که وقتی زندان بودم ترجیح دادم دیگه پیگیرش نشم و ازش خبری نگیرم.. نمیگم کارم درست بود اما تو اون شرایط دیگه نمیتونستم تقلا‌ی بیهوده کنم و دست و پا بزنم. شاید تا الان فراموشم کرده و داره به زندگیش ادامه میده..

: PART 118

شایدیم با کسی آشنا شده و... که البته گوه میخورد! حق نداشت! گیرم که من به خاطر اون همه فشاری که روم بود مجبور شدم 3 ماه بیخیالش شم، یعنی انقدر عشق و علاقه‌اش آبکی بود که بخواد ظرف 3 ماه فراموشم کنه و بره سمت یکی دیگه؟ نهایت حقی که بهش میدادم این بود که ازم عصبانی و دلخور باشه، قهر کنه و یه مدت نخواد باهام خوب رفتار کنه، همین!

دل دل میکردم الان بهش زنگ بزنم یا نه.. بلند شدم و گوشیمو روشن کردم، همین که صفحش بالا اومد کلی میس کال و پیام داشتم... بی توجه به اونا شماره هلنو گرفتم و منتظر شدم جواب بده.. استرس داشتم و ضربان قلبم بالا رفته بود.. هر یه بوقی که میخورد بیشتر مضطرب میشدم.. اما انقدر بوق خورد تا قطع شد.. حدس می‌زدم نخواد جواب

بده.. مکئی کردم و دوباره شمارشو گرفتم... چندبار که بوق خورد و فهمیدم قصد نداره جواب بده خودم قطع کردم.

آره قبول دارم اشتباه کردم هلنو با یه دنیا فکر و خیال ولش کردم به حال خودش ولی شرایط خودمم بهتر از اون نبود، چاره‌ای نداشتم.. افتاده بود رو دنده لج و هرچی بهش میگفتم نره اون میگفت بدوش! منم دیگه اعصابم نکشید.. ولی حالا برگشتم که جبران کنم، اگه زورمم رسید و تونستم راضیش کنم اون بیاد پیش من که چه بهتر.

اما برای درست شدنش باید بهش فرصت میدادم... شماره مامانمو گرفتم که بهش خبر بدم برگشتم.. تو این مدت از طریق وکیلیم به دروغ گفته بودم که یه ماموریت کاری برام پیش اومده و نمیتونم با کسی در ارتباط باشم.. مامانم خیلی سریع جواب داد.. صدای ذوق زده و خوشحالش حالمو بهتر کرد.. میون حرفاش حس کردم میخواد چیزی بگه ولی مدام پشیمون میشد، آخر سرم هیچ اشاره‌ای بهش نکرد و خدافظی کرد.

تعجب کردم که چی میخواست بگه ولی پیچوند! همون موقع پیام داد: اگه وقت کردی به سهیلام یه زنگ بزن فکر نکنه من بهش دروغ گفتم، سر اون قضیه توپش پره و میگه تقصیر توئه، مادر من اصلا دخالت نمیکنم و نمیپرسم چرا و چیشد ولی نمیخوام کدورتی باقی بمونه.

چشمام از تعجب چهارتا شد! مامانم چی میگفت؟ کدوم قضیه؟ حدس میزد منطورش رابطه من و هلنه، انگار سهیلا نمیخواست بیخیال شه.. قصد نداشتم بهش زنگ بزنم، به اون هیچ ربطی نداشتم من و

هلن میخوایم چیکار کنیم.. بی حوصله پیامهاشو باز کردم که بدونم حرف حسابش چیه.. هرچی پیامهاشو میخوندم بیشتر هنگ میکردم.. رگباری گفته بود! که اینا همه تقصیر منه، آگه هلنو هوایی نمیکردم الان داشت مثل آدم زندگیشو میکرد نه اینکه اولین کسی که تو خیابون دید بهش بگه بله! حالام مثل موش خودمو قایم کردم و جوابشو نمیدم!

هیچی از پیامهای سهیلا نمیفهمیدم فقط شوک شده بودم! عصبی شمارشو گرفتم و طولی نکشید که جواب داد.. با توپ پر بی مقدمه گفتم: چته سهیلا؟ این پیامها چیه؟ چی میگی واسه خودت؟

اونم با عصبانیت گفت: عه بالاخره به خودت جرات دادی و پیامهای منو خوندی؟ غیر از اینکه اومدی گند زدی به زندگی بچه برادرم و رفتی؟ همه اینا تقصیر توئه رادان، تو باعثش شدی...

هر لحظه از حرفاش بیشتر حیرت میکردم.. یه باره از کوره دررفتم و داد زدم: ترمز کن! چی میگی واسه خودت؟ از چی حرف میزنی؟

+ آهان! یعنی تو هیچی نمیدونی، عمه هم داشت راست میگفت که تو کلا نیستی و رفتی ماموریت!

_ آره راست میگفت، 3 ماه اینجا نبودم، الان اومدم و پیامهاشو دیدم.. حالا مثل آدم بگو از چی داری حرف میزنی.

+ خاکبرسر هلن که با این انتخاباش ریده! حتی نمیدونی تو این مدت چیکار میکردی.. برو صفحه اینستاگرامشو چک کن خودت میفهمی.

قطع کرد و من بهت زده به صفحه گوشی خیره موادم.. مگه تو این 3 ماه چه اتفاقی افتاده؟ فوراً اینستاگرامشو چک کردم... آخرین پستش تقریباً مربوط به همون 3 ماه پیش بود.. ولی نمیفهمیدم.. واقعا نمیفهمیدم! عکس خودش بود و شهریار، با مضمون اینکه ازدواج کردن!

مات و مبهوت زل زده بودم به عکس دونفریشون.. نمیتونستم باور کنم.. نمیتونست حقیقت داشته باشه.. نمیتونست.. ولی واقعیت داشت، همه چیز درست بود.. پس آخرین حرفایی که بهم زد راست بود.. اما چجوری تونست اینکارو باهام بکنه؟... وا رفته نشستم رو مبل.. دوباره به عکسش نگاه کردم که کنار اون حرومزاده بود، تو محضر.. چرا اینکارو کرد..

آشفته حال شمارشو گرفتم.. عصبی و هیستریک پا تگون میدادم و منتظر بودم جواب بده.. ولی زهی خیال باطل! قطع شد و من مغموم و ناامید گوشی رو انداختم کنار... خیره شدم به یه نقطه کور و آخرین حرفاشو برای خودم یادآوری کردم.. حرفایی که فکر میکردم پوچ و توخالیه و از سر آزار دادن من به زبون میاره.. ولی انگار اعتماد من به هلن پوچ و توخالی بوده.. اینکه فکر میکردم انقدر منو میخواد و عاشقمه که هرچیم پیش بیاد به پام میمونه.

یعنی انقدر دنبال تلافی بود؟ انقدر کنار گذاشتن من و بله گفتن به اون مرتیکه اوزگل براش راحت بود؟ واقعا چجوری تونست؟ همین قدر بود عشق و دوست داشتنش؟ من ریدم تو هرچی عشق و دوست داشتن!

راه افتادم سمت میز مشروب و یه لیوان ودکا پر کردم... جرحه‌ای نوشیدم و سعی کردم باهاش آروم شم.. حتی اگه تمام قصدش از ازدواج با اون بچه‌کونی سوزوندن من باشه بازم باید باهاش زندگی می‌کرد مثل بقیه زن و شوهرها... میتونست؟ حتما تونسته بود که 3 ماه از ازدواجش می‌گذشت.. هرزه‌ی کثافت! با یادآوری حرفا و زر زراش که میگفت بعد از من نمیتونه به هیچ مرد دیگه ای حتی فکر کنه! دیوونه شدم و لیوان تو دستمو پرت کردم رو میز مشروب.. صدای برخوردش با شیشه‌های مشروب و شکستنش دیوونه ترم کرد و چندتا لگد محکم کوبیدم به میز...

جنونم راضی نشد.. با یه حرکت میزو بلند کردم و وحشیانه کوبیدمش رو زمین... دیوونه وار عربده زدم: هرزه‌ی آشغال انقدر تن دادن برات راحتته کثافت.. اونم به یه بچه‌کونی بی ناموس.. مگه تو چقدر لجنی بی همه چیز..

نفسمو حرصی و لرزون بیرون دادم.. مستاصل و عصبی چنگ محکمی لای موهام کشیدم و از میز داغون و خرده شیشه‌هایی که اون اطرافو پر کرده بودن فاصله گرفتم... ولو شدم رو مبل و پریشون و آشفته سرمو بین دستام گرفتم... لامصب من همش 3 ماه نبودم! 3 ماه زمان زیادی نیست برای اینکه بخوای خیلی سریع با یکی اوکی شی و ازدواج کنی!

حقش بود برمینگشتم ایران و جفتشونو مثل سگ کتک میزد، انقدر کتکشون میزد تا گوه بالا بیارن.. ولی ارزش ندارن، مخصوصا اون هرزه کوچولو که منتظر بود راهش باز شه و بره با همه حال کنه.. کثافت دوزاری..

فقط باید فراموشش میکردم.. نه! مثل یه تیکه آشغال مینداختمش دور، حتی دیگه تفم سمتش نمینداختم.. لیاقتش همون بچه کونیه پلشت بود، باید با همون اوزگل زندگی می کرد.

چند هفته میگذشت و من برگشته بودم به کار و زندگیم، بایدم برمینگشتم، باید خودمو جمع و جور میکردم و راهمو میرفتم.. نشستن و فکر کردن به یه هرزه دور و فایده نداشت که فقط منتظر بود فرصت پیش بیاد تا نشون بده چه ذات خیانت کار و هرزه ای داره.. در عوض بهم ثابت شد چجوری خر شده بودم و خودمو و زندگیمو داشتم می سپرد به یه الف بچه که بویی از وفاداری نبرده بود.

چه تخمی تخمی داشتم خودمو به خاطرش به خطر مینداختم! شرم آور بود، چقدر کور شده بودم! من با، 38،9 سال سن که با یه استنتاج ساده به راحتی آدما رو میشناختم اینطور خر یه هرزه کوچولو شدم! به هرحال تو زندگی هر مردی از این خریتها پیش میاد.. این شد یه درس عبرت تا بفهمم عشق و عاشقی کشکه.

گذشت دیگه.. یه دوره ای بود که تموم شد.. اوضاع سازمانم برام اوکی بود، هیچ مشکلی وجود نداشت، اسم کاتارینام تو شناسنامه خط خورده بود و بعدم منتقل شده بود به هامبورگ.. تو زندان که بودم مدام

به این فکر میکردم وقتی آزاد شدم چه بلایی سرش بیارم که جیگرم
حال بیاد ولی الان هیچ دلیلی برای تلافی یا انتقام نمیدیدم.. برای کی؟
یه دختر هرزه و خیانت کار؟ یجورایی هم باید از کاتارینا ممنون باشم
که این فرصتو بهم داد تا اون کثافتو بشناسم.

تازه از شرکت رسیده بودم خونه.. داشتم کرواتمو باز میکردم که
گوشیم تو جیب کتم لرزید.. درش اوردم و دیدم آشوریه.. کلافه چشم
چرخوندم و خواستم جوابشو ندم، نه دیگه اون هولدینگ مسخره برام
مهم بود نه آدماش اما حس عجیبی از درون قلقلکم میداد که جوابشو بدم
و بفهمم اونجا چه خبره.. تماس رو وصل کردم: بله؟

+ سلام آقای فرمند، خوب هستین؟ بد موقع که زنگ نزدم؟

_ سلام آقای آشوری، نخیر.. بفرمایید امرتون؟

+ غرض از مزاحمت میخواستم راجع به یه موضوعی باهاتون
صحبت کنم که مرتبط با هولدینگه، البته 3،4 ماه پیشم باهاتون تماس
گرفتم ولی شما جواب ندادی.. به هر حال با خودم فکر کردم شما باید
در جریان قرار بگیری چون من شمارو به عنوان مدیر و صاحب
هولدینگ به رسمیت میشناسم.

_ لطف دارین.. خب مشکل چیه؟

+ والا حتما در جریان ازدواج خانوم افشار هستین... با شهریار پیوندی.

ناخواسته فکم منقبض شدم و عصبی گفتم: بله.. حرفتون.

+ از وقتی خانوم افشار ازدواج کرده من نهایت 7،8 بار دیدمشون... یعنی بخوام دقیق بگم ایشون 3 ماه و 15 روزه که هیچ خبری ازشون نیست، نه هولدینگ میاد نه جواب تلفن میده، و از همه بدتر همسرشونه.. رسماً شده مدیر هولدینگ و امر و نهی میکنه.. من واقعا در حیرتم که این پسر چطوری میتونه در عرض دوماه اینطور ادعای مدیریت کنه.

حرصی و کلافه چشمامو مالیدم و گفتم: کی میتونه بهش این حقو داده باشه جز زنش؟

+ منم مثل شما فکر میکردم ولی بعد از جر و بحثی که با شهریار داشتم و ازش خواستم خود خانوم افشار بیاد هولدینگ و به اوضاع سروسامون بده گفت که خانوم افشار در وضعیتی نیست که بتونه مدیریت کنه، طبق تشخیص دکترش باید بمونه خونه و استراحت کنه... خیلی احمقانس پسره کاملاً خودشو همه کاره میدونه!

زهرخند پرنفرتی زدم و گفتم: نگران نباش آقای آشوری حتما بارداره.

با اینکه خودم این حرفو زدم ولی خونم به جوش اومد و یه دفعه قفسه سینم تیر کشید.. خشم و نفرتمو با روشن کردن یه نخ سیگار سرکوب کردم.

: PART 120

همونطور که به سیگار پک میزدم، آشوری گفت: کاش واقعا اینطوری بود آقای فرمند، ولی مشکل چیز دیگس.. چند روز پیش که من با شهریار بحثم شد و اونم گفت خانوم افشار شرایط خوبی نداره، با وکیل مرحوم سهراب افشار تماس گرفتم و ازش خواستم یه سر به خانوم افشار بزنه و از حالش باخبر شه.. راستش نگران بودم نکنه بلایی سرشون اومده.. ایشونم یه روز بدون اطلاع قبلی رفت.. وقتی باهام تماس گرفت و از وضعیت خانوم افشار صحبت کرد واقعا به هم ریختم...

یه آن دلم ریخت و بدون اینکه خودم بخوام، آشفته حال حرفشو قطع کردم: هُلن تو چه وضعیه؟

+ اونطور که من از وکیلشون شنیدم ایشون دچار افسردگی شدید شده، طوریکه مدام خوابه و به زحمت از تخت جدا میشه.. وکیل میگفت که شوهرش پرونده پزشکیشو نشون داده و مدعی شده همسرش زیر نظر یه روانپزشکه حاذقه.. هرچند نظر روانپزشک این بوده که خانوم افشار باید مدتی بستری شه ولی شوهرش موافق نیست.

طوری ماتم برد که فراموش کردم آشوری هنوز پشت خطه.. این دختر چه بلایی سر خودش آورده بود؟ آشوری ادامه داد: آقای فرمند بنده کاملاً متوجهم که شما زندگی و دغدغه خودتون رو دارین، منم به هیچ وجه قصد ندارم تو مسائل خصوصی و خانوادگیتون دخالت کنم، فقط خواستم شمارو در جریان این اتفاقات بذارم بلکه یه فکری به حال مدیریت هولدینگ کنید که افتاده دست یه جوون خام و مغرور و فکر میکنه مدیریت فقط به پشت میز نشستن و دستور دادنه.

کلافه دست روی صورتم کشیدم و گفتم: آقای آشوری ممنونم که مطلع کردین ولی من نمیتونم پیام و مدیریت هولدینگو دست بگیرم.. منم اینجا گرفتاریهای خودمو دارم.

مستاصل گفتم: حداقل برای یه مدت کوتاه، تا زمانی که اوضاع مرتب شه.

_ شما یه کاری کن.. فردا که تشریف بردین هولدینگ به اون پسر بی مغز بگید من مدیریت هولدینگو به شما سپردم، مطمئن باشید خودشو جمع میکنه.

+ شما خودتونم میدونید به این سادگی نیست.. من اصلاً نمیخوام روم تو روی یه پسر نادون و بی تجربه باز شه و حرفایی بشنوم که شخصیتمو زیر سوال ببره.

_ واقعا شرمندم.. ولی کمکی از من بر نمیاد.

مکئی کرد و با لحن ناراحتی گفت: بعد از فوت سهراب افشار خیلی چیزا به هم ریخت.. با اینکه مدیریت دخترشو قبول نداشتم اما میدونستم و مطمئن بودم این دختر بیشتر از هرکسی برای زحمتهای پدرش دل میسوزونه ولی متأسفانه بی تجربه س.. شما که اومدی دوباره امیدوار شدم هولدینگ دست یه آدم با تجربه و دلسوز افتاده.. اما حالا چی؟ همه چی رو هواس و هیشکیم نمیخواد کاری انجام بده.. حیف واقعا، حیف اون همه زحمتی که پدر بزرگ خدایا مرزتون برای سرپا کردن این تشکیلات کشید.. بنده دیگه عرضی ندارم، ببخشید که مزاحم اوقات شریفتون شدم، خدانگهدار.

بیحال و عصبی گوشی رو انداختم کنار و یه سیگار دیگه روشن کردم. چیکار میکردم؟ برم یگشتم ایران که هلنو ببینم با اون شوهر کونیش جلوی چشمای من لاس میزنن؟ اون مرتیکه هم هرهر به ریش من بخنده و کیف کنه از اینکه من ضایع شدم و اون تونست هلنو به دست بیاره؟

هلن افسرده شده؟ به جهنم که افسرده شده، به تخم! این کمترین چیزیه که حقشه، خود ریده را تدبیر نیست! چیزیه که خودش انتخاب کرده، اون موقع که داشت گوه میخورد و به اون پلشت بله میگفت باید فکر این روزاشو میکرد.

سعی کردم واقعا هرچی که شنیدم رو به یه ورم بگیرم.. بلند شدم و رفتم داخل حموم.. به کارام رسیدم، وقت گذروندم، شام خوردم اما حرفای آشوری مدام تو سرم تکرار میشد و بی قرار و عصبیم میکرد..

من نمیخواستم دیگه ریخت هلنو ببینم، دلیلی نداشت ولی نمیتونستم نگرانش نشم.. به هر حال اون یه زمانی دخترم بود..

جهنم! گوشی رو برداشتم و به هلن زنگ زدم ولی فوراً صدای اپراتور رو شنیدم که گفت خاموشه! نگرانیم چند برابر شد ولی میخواستم که به روی خودم نیارم و بیخیال باشم.. به خودم قبولوندم که همه تلاشمو کردم و زنگم زدم، وقتی گوشیش خاموش بود چیکار میکردم؟... این کلنجار و خودخوری نیم ساعتی ادامه داشت تا اینکه تسلیم شدم و شماره سهیلا رو گرفتم، به این امید که اون از هلن خبری داشته باشه.

سهیلا سرد و عصبی جوابمو داد.. برام مهم نبود من فقط میخواستم از حال هلن با خبر شم.. ولی درکمال تعجب فهمیدم سهیلا با هلن قطع رابطه کرده! متحیر و عصبی بهش گفتم: تو که یه ماه پیش پشت خط داشتی خودتو میکشتی، حالا میگی باهاش قهری؟ یعنی برات مهم نیست تو چه وضعیتی؟

طلبکارانه جواب داد: معلومه که نه.. وقتی ایران بودم بهش گفتم و هشدار دادم دور تورو خط بکشه، ولی نفهمید چون دختر نفهمیه.. حالام که این خریتو کرده بذار هر بلایی میخواد سرش بیاد، من که دیگه دوزارم بهش اهمیت نمیدم، فقط همین که سود ماهانم تمام و کمال بهم برسه برام کافیه.

__ میدونی با خودم دارم به این فکر میکنم هلن حق داشت نخواست با تو بیاد مونترال، حق داشت ازت فاصله بگیره چون تو واقعا آدم مزخرفی هستی سهیلا.. واقعا غیر قابل تحملی.

پوزخند زد و گفت: تو خوبی! که به یه دختر 23 ساله به بهونه عشق و عاشقی نزدیک شدی و ازش سواستفاده کردی، بعدشم که دلتو زد ولش کردی به حال خودش.. قبلا هم بهت گفتم همه اینا تقصیر توئه، هر بلایی که اون دختر بی عقل الان داره سرخودش میاره مسببش تویی، نه کس دیگه.. پس ادای آدمای با وجدان و علیه سلامو برا من درنیار.

خشمگین از زر زراش صدامو بالا بردم: ببین وقتی از رابطه ما هیچی نمیدونی همینجوری واسه خودت چرند نگو.. من انقدر دوسش داشتم که میخواستم باهم زندگی کنیم ولی نشد... آره راست میگی، ممکنه همه اینا تقصیر من باشه، ممکنه هلن از رو لجبازی و حماقت به یه اوزگل پلشت بله گفته باشه، ولی نمیذارم تو بدبختی زندگی کنه، شده میرم بالا سر شوهرش و حالیش میکنم هلن بی کس و کار نیست.

+ برو عزیزم، زورت به قوت، کسی جلوتو نگرفته، ولی من دیگه کاری ندارم و برام مهم نیست.

_ کدوم موقع تو چیزی برات مهم بوده که الان باشه؟ همون سود ماهانتو بگیری و به کسی کاری نداشته باشی به نفع همه س.

قطع کردم و گوشی رو انداختم کنار.. خودمم نمیدونستم باید چیکار کنم، از یکماه پیش که آزاد شدم و فهمیدم هلن ازدواج کرده به خودم

قول دادم که دیگه حتی اسمشم نیارم ولی حالا که میدونستم شرایط خوبی نداره مردد شده بودم.. اما میرفتم ایران و چیکار میکردم؟ اصلا حق داشتم تو زندگیش دخالت کنم؟ هلن پشت شوهر پوفیوزش درنمیومد و بگه به توجه؟!

اصلا به فرض میرفتم و میدیدم برعکس حرفای آشوری هلن خیلیم خوش و خرم داره با شوهرش زندگی میکنه، اون وقت چی؟ همین دیگه! واسه چی باید میرفتم و خودمو سکه یه پول میکردم؟ اما وقتی قیافه اون پسره یادم میاد، یادم میاد چه حرومزادگی تو چشمای به ظاهر آروم و مظلومش دیدم دوباره به هم میریزم و دودل میشم.

مغزم سرویس شد! سعی کردم از فکرش بیرون بیام و بیخیال باشم... اصلا شاید بهتر بود منم مثل سهیلا بچسبم به زندگی خودم تو هیچ مسئله ای دخالت نکنم.. هلن دیگه انتخابشو کرده بود.

هلن :

چشم باز کردم و نگاهی به اطرافم انداختم.. مثل همیشه نمی‌دونستم روزه یا شبه... کلا هیچ ایده ای از اینکه تو چه روز و تاریخی دارم زندگی میکنم نداشتم.. گاهی به خودم تشر میزدم اصلا زندگی هر کوفتی که هست اما من نباید اینطوری باشم.. ولی بی انگیزگی عمیقی مانع از فکر کردن بیشترم میشد... نمیدونستم شهریار خونه س یا نه، دلم براش میسوخت، اون بدبختم بهر امیدی با من ازدواج کرده بود اما حالا چند ماهه که زندگیشو پای یه دختر افسرده و مریض گذاشته که همیشه خوابه!

میدونستم درست نیست ولی حداقل سعی میکردم با پول بر اش جبران کنم، بهش اختیار مالی داده بودم تا هرچی دوست داره بخره و هرچقدر دلش میخواد برای خودش خرج کنه.. حداقل اینطوری یکم زندگی میکرد... من که دیگه خودمم خودمو نمیشناختم، چسبیده بودم به این تخت لعنتی و قرصایی که دکتر برام تجویز کرده بود.

هرچند وقت یه بار حسی درونم میگفت خوردن این قرصا تورو به این روز انداخته و باید متوقفش کنی.. بعدش تصمیم میگرفتم استفاده نکنم شون، اون موقع بود که دوباره توهماتم شروع میشد و دوباره اون موجود سیاه پوش رو میدیدم، یا آواز ترسناکشو میشنیدم، حتی یه وقتایی، نیمه شب صدای آه و ناله یه زن میشنیدم، انگار که یه زن داشت...! بعدش دوباره شروع میکردم به خوردن قرصام، خیلی بیشتر از قبل... فکر کنم من دیوونه شده بودم.

اما با همه اینا جای شکرش باقی بود که تو این موقعیت ناجور شهریار تنهام نذاشته بود، حالا به هر دلیلی.. درسته که خیلی وقتا نمیدیدمش اما با این اوضاع داغونی که من داشتم هوامو داشت.. یه پرستار برام گرفته بود که کارامو انجام بده.. زن خوبی بود، سنش بالا بود ولی فوق العاده با حوصله و مهربون، اگه دلسوزیهای اون نبود من رو تخته انقدر میخوابیدم تا بمیرم! خودش منو میبرد حموم، به زور بهم غذا میداد، سعی میکرد با حرفاش به زندگی امیدوارم کنه، چیزی که واقعا برام احمقانه بود!

ناامیدی یکی از مشکلات من بود.. من ترسیده بودم، از این دیوونه شدن، از توهماتی که میدیدم، از اون موجود سیاه پوش، من خیلی ترسیده بودم.. هر موقع هم که خر میشدم و به دکتر روانپزشکم این

حرفارو میزدتم تنها کاری که میکرد بالا بردن دوز قرصام بود.. از نظر اون که من باید هرچه سریعتر بستری میشدم! مخصوصا که میدونست سابقه خودکشییم دارم، اما شهریار اجازه نداده بود.

با اومدن پرستارم به داخل اتاق از فکر بیرون اومدم.. درحالیکه سینی غذا تو دستاش بود با لبخند و روی خوش بهم نزدیک شد و گفت: بالاخره بیدار شدی زیبای خفته؟

نیشخند بیحالی زدم و چیزی نگفتم.. زیبا! چندوقت بود خودمو تو آینه نگاه نکرده بودم؟ اگه رسیدگی های این زن نبود که احتمالا شبیه انسانهای اولیه میشدم!... پرستارم نشست لبه تخت و قبل از اینکه بخواد بهم غذا بده، ازش پرسیدم: شهریار خونه س؟

+ نه عزیزم، سرکاره.

_ میشه تلفن رو برام بیاری؟ میخوام بهش زنگ بزنم.

درحالی‌که قاشق پر سوپ رو به دهنم نزدیک میکرد گفت: آره عزیزم، ولی اول یکم غذا بخور.

بی میل و رغبت دهنمو باز کردم و به زور سوپ رو خوردم.. از غذا بدم می‌ومد، هیچ میلی به خوردنش نداشتم.. تو همین حال یاد گوشیم افتادم ولی اصلاً نمیدونستم کجاست! خطاب به پرستارم که قاشق دومو پر میکرد گفتم: میدونی موبایلم کجاست؟

به معنی نه سرتکون داد... خیلی وقت بود گوشیمو ندیده بودم.. احتمالاً تا الان خاموش شده بود. پرستارم که قاشق رو نزدیک می‌ورد گفت: امروزم باید بریم حموم، نمیام و حوصله ندارم و حسش نیست هم نداریم.

مکث کوتاهی کرد و ادامه داد: ببین دخترم من میدونم تو شرایط روحی خوبی نداری اما تا حالا به این فکر کردی که یه شوهر جوون داری؟ میدونی شوهرت خیلی به ظاهرش میرسه، لباسهای شیک میپوشه و ادکلن های گرون قیمت میزنه و تو یه اتاق جدا از تو میخوابه؟... تو دختر خوشگلی هستی، جوونی، به فکر خودت باش، به فکر زندگیت باش.. به نظرم شما باید از این خونه برید، درو دیوار این خونه انگار مریضه، ازش انرژی منفی میباره... بدتر از همه اینه که آدم همش احساس میکنه یکی از گوشه و کنارای خونه داره نگاهش میکنه.

با شنیدن این حرفش یه باره چشم درشت کردم و بهت زده گفتم: پس توام حس کردی... انگار که یکی غیر از ما تو این خونه داره زندگی

میکنه... لطفا بگو که دیدیش، همون موجود سیاه پوش که شب و وار این ور و اونور میره.

ترسیده و مردد نگاهم کرد.. صداشو پایین آورد و پیچ و وار گفت: نه من تا حالا هیچی به چشم ندیدم ولی یه وقتایی احساس میکنم یکی داره نگاهم میکنه، یا صدای راه رفتن میشنوم با اینکه تو اون موقع خوابی و کس دیگه هم خونه نیست... بیشتر وقتا بوی یه عطر زنونه به مشام میرسه، یه وقتاییم بوی سیگار.. بوی سیگار تورو میشناسم، مطمئنم بوی سیگار تو نیست... تروخدا از من ناراحت نشو ولی یه موقع هایی انقدر ترسیدم که اومدم بالا و اتاق هارو سرک کشیدم اما خیلیهاشون قفله.

هاج و واج لب باز کردم: چی داری میگی؟

+ تروخدا هلن خانوم از این حرفای من چیزی به آقای پیوندی نگو وگرنه از کار بیکار میشم، مخصوصا که ایشون...

حرفشو ادامه نداد و سکوت کرد.. مصرانه گفتم: بگو چی میخوای بگی؟ شهریار بهت چی گفته؟

+ گفت که پیش تو حواسم باشه چی میگم و به توهماتت دامن نزدم.

هنگ کرده خیرش موندم، واقعا نمیدونستم چی بگم، لال شده بودم.. همونطور که به هم خیره بودیم یه باره با شنیدن صدای تلفن هردو از

جا پریدیم.. پرستارم بلند شد و بدو بدو رفت بیرون که تلفن رو بیاره...
من هنوز تو شوک بودم ولی بلاخره یکی غیر از خودم به چیزای
عجیب و ترسناکی که اتفاق میفتاد پی برده بود. چند دقیقه بعد پرستارم
اومد داخل و گفت: آقای پیوندی پشت خطه.

تلفن رو گرفتم و با شهریار مشغول حرف زدن شدم... مثل همیشه با یه
لحن مهربون باهام حرف زد و قربون صدقم رفت... کمی که باهم
حرف زدیم خدافظی کردم... رو به پرستارم میخوام به حرفامون
ادامه بدم، ولی متوجه شدم نمیخواد دیگه حرفی بزنه، همش میپیچوند..
معترضانه گفتم: چرا همش حرفو میپیچونی؟ تا الان داشتیم راجع به
چی حرف میزدیم؟

خجالت زده نگاهم کرد و گفت: هُلن خانوم، فدات شم بخدا نمیخوام
ناراحتت کنم، ولی باد به گوش آقای پیوندی این حرفارو برسونه من
اخراجم.. والا من به این کار احتیاج دارم.. اصلا من اشتباه کردم، شما
نشنیده بگیر.. ای مرده شورمو ببرن که نمیتونم این دهنو بسته نگه
دارم..

احمقانه بود! در اصل این من بودم که حقوقشو میدادم نه شهریار، اون
وقت از اون میترسید و حساب میبرد! اما منم دیگه حرفی نزدم و
بیخیال شدم.. همین که یجورایی مطمئن شدم من توهم نمیزنم و واقعا یه
چیزی تو این خونه هست حس خیلی بهتری بهم داد... ولی حرفای
پرستارم واقعا عجیب بود، مثل بوی عطر زنونه و سیگار!.. حالا بر
فرض من توهم میزنم، اونم توهم میزنه؟

پرستارم که قرصامو آورد ازش گرفتم ولی دور از چشمش نخوردم،
ریختمشون دور.. چون حدس میزدم اگه ببینه نخوردم به شهریار میگه.
چرا باید میخوردم وقتی که داشت بهم ثابت میشد یه خبرایی تو این
خونه هست؟.....

دو روزی میشد که قرصامو نمیخوردم اما همچنان خواب آلود بودم و
به زور بیدار میشدم ولی نه مثل زمانی که قرصامو میخوردم.. حداقل
چند ساعتی بیشتر بیدار بودم و بیشتر از اتفاقای دور و برم با خبر
میشدم.... عصر بود که شهریار اومد خونه... عصبی و حسابی به هم
ریخته بود.. با دیدن من که بیدار بودم تعجب کرد چون معمولاً این
موقع ها خواب بودم!... خودمو به اون راه زدم و ازش علت
عصبانیتشو پرسیدم.. پوف کلافه ای کشید و نشست رو یکی از مبلها..
نگاهم کرد و گفت: امروز تو دفتر نشسته بودم که یهو دیدم فامیلتون از
در اومد تو، با آشوری.

دلم هوری ریخت.. هاج و واج لب باز کردم: کدوم فامیلم؟

+ بابا همونی که آلمان زندگی میکنه، رادان.

وارفتم و ماتم برد.. طوریکه لیوان قهوه تو دستم چپه شد رو مبل..
دستپاچه به خودم اومدم و بلند شدم.

نگاه حیرت زدمو به شهریار انداختم که با تعجب نگاهم میکرد... هجوم
پرغوغا و تلاطم احساساتم زبونمو قفل کرده بود.. هنگ کرده خشکم
زده بود ولی وای از درونم که طوفانی به پا بود! رادان برگشته بود؟...
از این هیجان قلبم جوری محکم و وحشیانه به سینم میکوبید که لباسم
تکون میخورد! تو کسری از ثانیه هزاران فکر باهم رو سرم هوار شد،
یعنی فهمیده ازدواج کردم؟ آره دیگه فهمیده! واکنشش چی بوده؟ واسه
چی برگشته؟ یعنی به خاطر من برگشته؟ نکنه با اون عنتر اکبیری
اومده؟

میون هزاران سوال دومینو وار و حال منقلب شده و کولاک عواطفم،
صدای نسبتا بلند شهریار رو شنیدم: هلن؟! کجایی تو؟ چیشدی یهو؟

نفس نفس میزد و بی اختیار نیشم باز شده بود! زانوهای شل و لرزونم
دیگه تحمل وزنمو نداشت.. درحالیکه میشستم رو مبل گفتم: مطمئنی
خودش بود؟

پوزخند عصبی زد و گفت: معلومه که مطمئنم.

_ زنشم همراهش بود؟

+ زنش؟ نه! چه میدونم، یهو بی خبر با آشوری از در اومدن تو و
ریدن به اعصاب من.

_ نگفت چرا برگشته؟

+ تو شنیدی من چی گفتم؟ میگم با آشوری اومد داخل دفتر و یجوری باهام رفتار کرد انگار که نوکر در خونه شم... به من میگه تو چیکاره ای نشستی اینجا؟ سهامداری، صاحب هولدینگی، جزو هیئت مدیره ای... اصلا نداشت من یه کلمه حرف بزنم.. بعدشم با قلدری گفت بند و بساطتو جمع کن و برگرد خونه.. انگار که کل اون تشکیلات مال اینه! ببین من نمیخواستم با همچین آدم عوضی و دیوسی بحث کنم وگرنه میتونستم یجوری دهنشو سرویس کنم که...

از توهین و زر زراش نسبت به رادان خونم به جوش اومد و بهش توپیدم: شهریار حرف دهندو بفهم، داری راجع به فامیل من حرف میزنی.. خوبه منم آبجی و فک و فامیلتو فحش بدم؟

بهت زده خیرم موند.. انگار که توقع نداشت من اینجوری براش قاطی کنم.. اخمی کرد و تته پته کنان گفت: تو.. تو پشت فامیلتی یا شوهرت؟ اصلا برات مهم نیست چقدر به من توهین شد؟

_ توهین شد که شد.. تو به چه حقی نشستی جلوی من و با خیال راحت پسر عمه بابامو فحش میدی؟ یه ذره احترام سرت نمیشه؟

بلند شد و با ناراحتی نگاهم کرد: ببخشید که به پسر عمه باباتون توهین شد فقط میخوام بدونم اونی که اینجوری داری سنگشو به سینه میکوبی وقتی که تک و تنها مونده بودی کجا بود.

راه افتاد به سمت پله ها و بعد تند تند رفت بالا...نگاهمو که با اخم و عصبانیت تعقیبش میکرد، ازش گرفتم.. حالا رادان هرچی که هست، هر بلایی که سر من آورده، هرچیم من فحشش بدم و نفرینش کنم اما به هیچکس اجازه نمیدم کوچیکترین بی احترامی بهش کنه.. ولی شهریار راست میگفت، اون موقع که من تک و تنها مونده بودم رادان کجا بود؟ حالا خوبه شهریار نمیدونست اون مردی که من عاشقش بودم رادان بود وگرنه خدا میدونست چقدر میخواست متلک بارونم کنه.

.....

آشفته و عصبی داشتم تو اتاقم دنبال گوشیم میگشتم ولی نبود که نبود! هرچند با این وضعیتی که این خونه داشت چیز عجیبی نبود.. چند ضربه به در اتاقم وارد شد و پشت بندش شهریار اومد داخل، درحالیکه یه ماگ قهوه تو دستش بود... لبخند مهربونی بهم زد و اومد جلو، ماگ قهوه رو نزدیکم آورد و گفت: آشتی؟ من اشتباه کردم، معذرت میخوام.

قاعدتا منم کوتاه اومدم.. ماگ رو ازش گرفتم و گفتم: باشه آشتی.

مکثی کرد و پرسید: دنبال چی میگردی؟

_ گوشیم، الان چند وقته معلوم نیست کجاست... هرچیم میگردم پیداش نمیکم، آب شده رفته تو زمین.

+ ای بابا... پیدا میشه عزیزم، فعلا بشین و استراحت کن، قهوتو بخور تا یکم آرام شی بعد دوباره میگردی.

نشستم لبه تخت و جرعه جرعه از قهوه نوشیدم... شهریار من منی کرد و پرسید: راستی تو قرصاتو میخوری؟

با خونسردی به دروغ جواب دادم: آره به طور مرتب.. چطور؟

+ هیچی همینجوری پرسیدم... باشه من مزاحمت نمیشم، به کارت برس.

از اتاق رفت بیرون.. من دیگه احتیاجی نمیدیدم قرص بخورم.. بهم ثابت شده بود چیزایی که میبینم توهم نیست، هرچند همچنان عمیقا میترسیدم اما دیگه نمیخواستم به قرص پناه ببرم.. بهترم بود شهریار چیزی نفهمه... قهوه رو که خوردم دوباره بلند شدم و به گشتن ادامه دادم... تقریبا نیم ساعتی داشتم وجب به وجب اتاقو شخم میزدم که یه باره سرم بدجوری درد گرفت و گیج رفت طوریکه حتی نتونستم رو پاهام وایسم.

مقاومتم فایده نداشت، تلو تلو خوران خودمو به تخت رسوندم و روش ولو شدم.. حالم خیلی بد بود.. چشمام تار میدید و بدنم بی حس شده بود.. تو همین وضعیت یه دفعه اون موجود سیاه پوش جلوی چشمام ظاهر شد... نفسم بند اومد و وحشت همه وجودمو گرفت، میخواستم جیغ بزنم، فرار کنم اما نمیتونستم.. درست مثل یه کابوس ترسناک با این تفاوت که بیدار بودم.

اون با قدمهای آهسته درحالیکه آواز ترسناکی نجوا میکرد بهم نزدیک و نزدیکتر میشد.. خودمو بی دفاع میدیدم و هیچ کاری ازم برنمیومد.. بدنم طوری بی حس شده بود که حتی نمیتونستم انگشتامو تکون بدم.. تو مرز سخته بودم، مطمئن بودم اگه نزدیکتر شه قلبم وایمیسه.

: PART 124

اون موجود هرچی جلوتر میومد آواز ترسناکش بلندتر میشد... وحشت کلمه کوچیکی برای توصیف حالم بود.. همین که داشتم تقلا میکردم جیغ بزنم یه باره تو تاریکی عمیقی فرو رفتم و دیگه هیچی نفهمیدم...

با صدای حرف زدن دونفر به هوش اومدم.. همون لحظه سوزشی تو دستم احساس کردم که بی اختیار سرچرخوندم و دیدم یه زن داره برام سرم میزنه... معترضانه نالیدم: ولم کن، من سرم نمیخوام.. دستتو بکش..

همون موقع شهریار و دکتر روانپزشکم جلو اومدن و به آرامش دعوتم کردن... شهریار با نگاه و لحن نگران نوازشوار رو صورتم دست کشید و گفت: قربونت برم هیچی نیست، فقط حمله عصبی بهت دست داد...

پشت بندش دکترم ادامه داد: احتمالاً به خاطر اینه که قرصاتو مرتب نمیخوری.. ولی مشکلی نیست، همین که دوباره قرصاتو به ترتیب و سر وقت بخوری خوب میشی.

هنوز گیج و منگ بودم و حرفای شهریار و دکترم رو مخم بود...
عصبی از این وضعیت دندونامو با حرص به هم فشار دادم و نالیدم:
خفه شید.. هر جفتون... من هیچیم نیست، چیزی که دیدم واقعی بود،
فقط ولم کنید و از اتاقم برید بیرون.

خواستم بلند شم که شهریار و دکتر مانع شدن.. خودمو که تو این تگنا
دیدم شروع کردم به جیغ کشیدن و دست و پا زدن.. میون تقلاهام و
جیغ زدنم صدای دکترو شنیدم که به پرستار همراهش گفت بهم
آرامبخش بزنه... زور بیشتری خرج کردم به امید اینکه بتونم بلند شم..
تو همین حین پرستار فوراً سوزن آمپول رو تو دستم فرو کرد... جیغ
گوشخراش و درمونده ای کشیدم چون میدونستم دوباره قراره بی هوش
شم... طولی نکشید که بدنم بی حس شد و خوابم برد.

رادان :

تقریباً چند روزی میشد که برگشته بودم.. مثل دفعه ی قبل یه خونه و
ماشین اجاره کردم تا مدتی که اینجا استفاده کنم... دیروز که اومدم
هولدینگ و اون بچه مزلف رو از دفتر پرت کردم بیرون امیدوار بودم
امروز هلنو ببینم.. به هر حال حدس میزدم پسره بدو بدو بره پیش هلن
چغلی کنه و بندازتش جلو.

هرآن انتظار میکشیدم هلن درو باز کنه و بیاد داخل.. اگه بگم برای
دیدنش انقدر هیجان زده بودم که دست و پا هام میلرزید اغراق نکردم...
اعتراف میکنم با تمام عصبانیت و کینه ای که ازش داشتم انقدر دلم

برای دیدنش تنگ شده بود که آگه میدیدمش ممکن نبود بتونم خودمو کنترل کنم و تو آغوشم نگیرمش.

تو همین فکر را بودم که در باز شد و شهریار اومد داخل.. تنها! عصبی و بهت زده درحالیکه با اخم نگاهش میکردم گفتم: کی تورو راه داد داخل؟ مگه دیروز بهت نگفتم دیگه اینوری پیدات نشه؟

با خونسردی و بیخیالی نشست رو یکی از مبلها، پا رو پا انداخت و گفت: ببخشید ولی چه خوشتون بیاد چه نیاد من به خاطر وظیفه ای که بهم محول شده هرروز میام اینجا.

نگاه توهین آمیزی به سر تا پاش انداختم و با لحن پر تمسخری گفتم: وظیفه ای که بهت محول شده؟! تا اونجایی که یادمه تو اینجا یه جوجه حسابدار بودی که کلا دیده نمیشدی، بعدشم من با اردنگی پرتت کردم بیرون.. نکنه حالا که به نون و نوایی رسیدی زنت فرستادت اینجا تا وردستم وایسی و کار یاد بگیری؟

نیشخند رو مخی زد و گفت: نخیر آقای فرمند.. بنده به عنوان وکیل تام الاختیار همسرم که یکی از صاحب های اینجاست، وظیفه دارم به کاراشون برسم و هولدینگ رو مدیریت کنم.

از حرفش به قهقهه خندیدم... درحالیکه یه نخ سیگار روشن میکردم گفتم: خب دیگه چی؟

با پرویی ادامه داد: شما حق نداری منو از اینجا بیرون کنی چون من به خواسته همسرم انجام.

از پرویی و زر زراش داشت اعصابم به هم میریخت.. پکی به سیگار زدم و گفتم: کو وکالتنامت؟

سوالی نگاهم کرد و منم بی حوصله و کلافه توضیح دادم: وکالتنامه، میدونی که چیه؟ وقتی میگی وکیل تام الاختیار زنت شدی باید یه وکالتنامه داشته باشی دیگه.

من منی کرد و گفت: بین من و همسر من از این حرفا نیست.. ایشون چون دیگه توان مدیریت اینجا رو نداشت این مسئولیت رو به من سپرد.

پوزخند زدم و گفتم: بیا برو بیرون بچه وقت منو بگیر.. برو بگو صاحبش بیاد.

+ صاحبش خونه س مشغول استراحت، شما منو نگاه کن انگار که داری با صاحبش حرف میزنی.

به سختی داشتم خودمو کنترل میکردم که پائشم با چک و لگد به جانش بیفتم.. با جدیت تو چشماش خیره شدم و گفتم: ببین جد و آبادتم بیان اینجا و پشتتو بگیرن باز من تورو دوزار آدم حساب نمیکنم چه برسه

مدیر! الانم پاشو گورتو گم کن و دیگه اینورا پیدات نشه، طرف حساب من زنته، اونو بفرست اینجا خودمون مشکلمونو باهم حل میکنیم.

بعد نیشخند معنی داری تحویلش دادم.. اخم کرد و گفت: مثل اینکه شما هنوز فکر می‌کنید من همون کارمند چند ماه پیشم، خیر آقای فرمند، من الان همسر خانوم افشارم.. درضمن ایشون اینجا نمیاد، چون هیچ علاقه ای به دیدن فک و فامیلش نداره.

صبر و طاقتم حدی داره دیگه نه؟ خشمگین از پشت میز بلند شدم و درحالیکه با قدمهای تند و محکم بهش نزدیک میشدم گفتم: پاشو پاشو زیادی داری گوه میخوری.. برو بیرون، هری.

: PART 125

دست بردم سمتش که یقه شو بگیرم و بلندش کنم، ولی اون به سرعت خودشو عقب کشید و داد زد: دستت بهم بخوره ازت شکایت میکنم.

حیرت زده نگاهش کردم و با نیشخند تمسخر آمیزی گفتم: نترس بچه کاریت ندارم، اگه خودت مثل آدم گورتو گم کنی که الکی کتک نمیخوری.. پاشو سریع باش.

درحالیکه رو مبل ولو شده بود مثل گره خر شروع کرد رو هوا به لگد پرتاب کردن... عصبی از این مسخره بازیهای یکی از پاهاشو رو هوا گرفتم و کشوندمش رو زمین.. به محض اینکه با زمین برخورد کرد

کولی بازی درآورد و داد و بیداد کرد: آی کمرم شکست! یکی به دادم
برسه...

متعجب نگاهش کردم و داد زدم: خجالت بکش پاشو خودتو جمع کن.

ولی اون همچنان غربتی بازی درمیورد و کمرشو گرفته بود.. دیگه
کلافم کرده بود، میدونستم از این کارای احمقانه چه هدفی داره.. تلفن
رو برداشتم و به حراست زنگ زدم... وقتی قطع کردم به میز تکیه
دادم، با سرگرمی و خنده خیرش شدم و گفتم: قبلا یه ذره مرد بودیا،
حداقل وایمسادی و کتکتو میخوردی، مثل جنده ها اینجوری آه و ناله
نمیکردی.

با اخم و عصبانیت نگاهم کرد و گفت: وایسا ازت شکایت میکنم، پدرتو
درمیارم مرتیکه عوضی.

خندیدم و تا حراست بیاد یه نخ سیگار روشن کردم و به تماشای
شهریار وایسادم... پکی به سیگار زدم و گفتم: بعد از اینکه از اینجا که
پرتت کردن بیرون مستقیم برو خونه و پیغام منو به هلن برسون.. بهش
بگو رادان گفت وقتشه من و تو یه صحبت طولانی باهم داشته باشیم.

زهرخند حرص دربیاری زد و گفت: خوابشو ببینی.

دلم نمیخواست حالا که برگشتم تو دردرس بیفتم وگرنه با یه کتک
مفصل از خجالتش درمیومدم... در باز شد و دوتا از مامورای حراست

اومدن داخل.. شهریار به محض دیدنشون آشفته حال داد زد: نجاتم بدین، زنگ بزنیید به پلیس، این مرتیکه داره منو میکشه.

مامورا هاج و واج به من نگاه کردن.. دود سیگارو بیرون دادم و گفتم: این نکبت بی ناموسو پرت کنید بیرون.

مامورا دوباره به شهریار نگاه کردن که داشت آه و ناله میکرد.. عصبی شدم و داد زدم: مگه کر شدین؟ گفتم بندازینش بیرون.

به خودشون اومدن و فوراً به سمت شهریار رفتن.. از روی زمین بلندش کردن و راه افتادن به سمت در.. شهریار خودشو محکم تکیه داد که از دست مامورا آزاد شه، رو به من داد زد: ببین من یه دهنی از تو سرویس کنم که با اولین بلیط برگردی همون خراب شدت و تا وقتی زنده ای دیگه اینجا پیدات نشه.

همینطور که مامورا بیرون میبردنش و اونم تقلا میکرد، بلند گفتم: یادت نره چی گفتم.. مشکل من فقط با زنت حل میشه، پیغام منو بهش برسون.

خودمم کرم داشتم و دلم میخواست با این حرفای منظوردار یه چیزی رو بهش بفهمونم.. شهریار که گورشو گم کرد نشستیم پشت میز و کلافه دست لای موهام کشیدم... دیگه نمیدونستم برای اینکه هلنو بکشونم هولدینگ باید چیکار کنم اما یواش یواش نگرانیم راجع بهش داشت

بیشتر میشد.. گوشیش خاموش بود و هیچکس جز همون پلشت ازش خبر نداشت.. نمیتونستم برم جلوی در خونشون، کار بیهوده ای بود.

فقط باید صبر میکردم هُلن خودش پیداش شه.. معلوم بود یه ماجرای پشت این غیبتهای طولانی هُلن هست که زیر سر شهریاره.. مریضی و افسردگی ظاهر قضیه بود.. منم داشتم سعی میکردم با تحت فشار گذاشتن شهریار هَلنو از خونه بکشونم بیرون... با اینکه هنوزم پر از شک و تردید بودم، یه وقتایی با خودم فکر میکردم نکنه هیچ قضیه ای نیست و هُلن فقط نمیخواد منو ببینه چون از زندگیش با شهریار راضیه.. این فکر رو انیم میکرد ولی از ته دل امیدوار بودم اینطوری نباشه.

هَلن :

یواش یواش داشتم بیدار میشدم ولی هنوز گیج و منگ بودم و مغزم کامل هوشیار نشده بود.. حس کردم لبام داره بوسیده میشه.. یه جفت دست رو احساس کردم که لباسمو بالا زد و سینه هام آروم فشار داد.. به زحمت لای چشمامو باز کردم.. شبخ مَرَدی رو دیدم که با سینه هام مشغول بود.. تو همون حالت گیجی و دید تاری که داشتم رادان به نظرم اومد... باورم نمیشد اون باشه.. اصلا نمیدونستم توهمه یا واقعیت.

صدرد خواب بودم اما دلم میخواست از این خواب و رویای رادان لذت ببرم.. به زحمت لب باز کردم و زمزمه وار گفتم: ددی!

صدامو شنید و اومد روم قرار گرفت.. تو صورتم لب زد: آره؟ پس از این فانتزیهام داری.. بلاخره باهات تنها شدم و یه حال اساسی میکنم.

از بین چشمهای نیمه باز سعی کردم رادانو ببینم.. ولی رادان که
چشمش آبی نبود.. پس این کی بود؟ اصلا خوابم یا بیدار؟ سعی کردم
تکون بخورم ولی نمیتونستم.. اون مرد هم بیشتر و بیشتر با بدنم ور
میرفت.. کلافه و عصبی از این وضعیت تو گلو نالیدم و تقلا کردم
چشمامو بیشتر باز کنم.. به سرگیجه و دید تارم غالب شدم و تمرکز
کردم... اون مرد شهریار بود.. آره خودش بود.

نمیخواستم بهم دست بزنه، نمیخواستم باهام کاری کنه، باید هرچه
سریعتر این بی حسی و کرختی رو از خودم دور میکردم و بلند میشدم.

: PART 126

تو همین کشمکش بین خودم و بدن کرخت و بیحس بودم که صدای
بهت زده یه زن رو شنیدم: کثافت آشغال داری چه گوهی میخوری؟

شهریار فوراً از روم بلند شد و درحالیکه سعی میکرد تن صداشو
کنترل کنه گفت: دیوونه واسه چی اینجا اومدی؟ نگفتی یه وقت بیدار
میشه میبینت؟

صدای شاکی و عصبی زن گفت: عوضی میدونستم همیشه تنهات
گذاشت، انقدر هولشی؟

در حالیکه صداشون داشت دور میشد شهریار گفت: چرا چرت و پرت میگی؟ داشت بد نفس میکشید، نگران شدم گفتم نکنه داره میمیره....

نفسم بند اومده بود، هنگ کرده بودم، کرک و پرم ریخته بود و نمیتونستم باور کنم، اصلا نمیخواستم بفهمم قضیه چیه.. نکنه اینم توهم بوده؟ آروم لای چشمامو باز کردم... صدای نزدیک شدن پای یه نفرو که شنیدم دوباره چشمامو بستم... از بوی عطرش تشخیص دادم شهریاره... نشست لبه ی تخت، نوازشوار دست رو صورتم کشید و گفت: هلن.. هلن جان.. عزیزم.. بیدار شو.

ولی من نباید واکنشی نشون میدادم، باز کردن چشمام مساوی بود با لو دادن خودم.. یعنی اینکه من بیدار بودم... شهریار دستمو آروم فشار داد و دوباره صدام زد، منم هیچ واکنشی نشون ندادم.. صدای پچپچ وار یه زن رو شنیدم: بیا بریم بیهوشه.

شهریار از کنارم بلند شد و از اتاق رفت بیرون.. در که بسته شد تا چند دقیقه جرات نداشتم چشم باز کنم، وحشت کرده بودم، از چیزایی که فهمیده بودم و نمیخواستم باور کنم، از هزاران فکر و خیالی که با نکنه شروع میشد و وحشتمو بیشتر میکرد.. اصلا من بیدار بودم یا بازم داشتم تو توهماتم دست و پا میزدیم؟ آروم و محتاطانه چشمامو باز کردم.. نه من بیدار بودم.

پس معلوم شد بوی عطر زنونه ای که پرستارم ازش حرف میزد چی بوده.. شهریار با یه زن رابطه داشت.. طوری که زنه به راحتی اینجا رفت و آمد میکرد.. بایدم میکرد وقتی که من صبح تا شب ولو بودم رو

تخت و از هیچ چیز خونه م خبر نداشتم، دقیقا مثل یه جنازه.. بیخود نبود شهریار هیچوقت به داشتن رابطه اعتراضی نمیکرد، درسته که من از خدام بود اون نزدیکم نشه ولی همیشه برام عجیب بود که چرا هیچ شکایتی نداره؟ تا اینکه الان فهمیدم!

من تو چه گند و کثافتی داشتم زندگی میکردم.. اصلا نکنه این اتفاقات عجیب و ترسناک و وضعیت داغون منم زیر سر شهریاره؟... ولی نه، به نظرم شهریار فقط داره گوه میخوره و از موقعیت من سواستفاده میکنه، اتفاقات ترسناکی که برای من پیش اومده نمیتونه کار یه آدم باشه، بر فرض محال اگه هم باشه یه کارگردان حرفه ای میخواد که تمام اینارو برنامه ریزی کنه، یکی که با هوش سرشارش کمر به نابودی من بسته باشه... متاسفانه شهریار آدم خیلی باهوشی نبود، کینه ای هم ازم نداشت.. پس این فکر منتفی.

دلم میخواست همین الان بلند شم و برم هردوتا شونو جر بدم.. مخصوصا اون شهریار کثافت... آره من بدون اینکه هیچ علاقه ای بهش داشته باشم باهاش ازدواج کردم، از سر حرص و لجبازی با خودم و رادان.. هیچوقت بهش اجازه ندادم حتی نزدیکم شه ولی اون بیشراف مگه کم عز و چز کرد که عاشقمه و بدون من نمیتونه زندگی کنه؟

مگه غیر از اینه که وقتی اومد تو این خونه فقط چمدون لباس همراهش بود؟ من آدمش کردم و به این چیزی که الان شده رسوندمش، وگرنه شهریار چه میفهمید عطر بلو شنل چیه، لباسهای مارک و برند چه شکلیه، تاحالا پشت فرمون لکسوس نشسته بود که حالا گوه بیشتر از

دهنشو برمیداشت و جنده شو میورد تو خونه من تا به کثافت کاریاش
برسه و پولای منو خرجش کنه.

خودم کردم که لعنت به خودم... ولی نه فقط تقصیر من نیست، مسبب
اصلی همه اینا اون رادان عوضی و پست فطرتیه که منو وادار به انجام
این کارا کرد... هیچوقت نمیبخشمش، هیچوقت!... اما من این وضعیتو
درست میکنم، هلن نیستم اگه خودمو جمع و جور نکنم و پدر تک
تکشونو در نیارم...

با یادآوری اون زنیکه تو فکر رفتم، صدایش برام خیلی آشنا بود،
مطمئن بودم یه جا شنیدم، شک نداشتم من قبلا با صاحب این صدا رو
در رو صحبت کردم ولی هرچی فکر میکردم یادم نمیومد.

به هر حال هرکی که بود گور باباش، من هرچفتشونو مثل یه تیکه
آشغال از زندگیم پرت میکنم بیرون.. اما اول از همه باید از شر این
تخت و این وضعیت داغون خلاص میشدم.. دیگه نباید اجازه میدادم
قرص و آت و آشغال به خوردم بدن، نباید دوباره ترس بهم غالب
میشد، هرکوفتی که هست و داره با ایجاد وحشت منو نابود میکنه من
از پشش برميام.. میخواد از ما بهترون باشه یا هر کوفت دیگه ای.

3،2 ساعتی همینطور درازکش رو تخت بودم و با حرص و جوش و
عصبانیت فکر میکردم.. میدونستم الان سروکله پرستارم پیدا میشه..
نمیخواستم فعلا چیزی بروز بدم، قصد داشتم دور از چشم بقیه عالم
کاملا خوب شه و یه دفعه سرپا شم تا دهن همشونو سرویس کنم، نشون
بدم هلن کیه.

پرستارم که اومد داخل مثل همیشه سعی کرد با فشار دادن دست و پاهام و گفتن اسمم بیدارم کنه.. نقش بازی کردم و جوری بیحال چشمامو باز کردم انگار که تا الان خواب بودم.

: PART 127

پرستار با لبخند و روی خوش گفت: پاشو عزیزم، باید یه چیزی بخوری.

با کمک خودش بلند شدم و نشستم رو تخت.. سرمو تکیه دادم به بالش و دوباره چشمامو بستم.. پرستار غر زد: پاشو دیگه دختر.

واکنشی به حرفش نشون ندادم.. دوست داشتم بهش بگم د اگه من اینجوری بیحال نباشم که براتون جای سوال داره!... شهریار از در اومد تو و گفت: بیدار شدی عشقم؟

جوابشو ندادم و به جای من پرستارم گفت: بله ولی هنوز تو چرته، دیگه باید بلند شه و غذا بخوره.

شهریار کنارم نشست و درحالیکه موهامو نوازش میکرد گفت: راست میگه دیگه عزیزم تو از دیشب تا الان هیچی نخوردی.

دلم میخواست جفت دستامو بذارم رو گردنش و خفه ش کنم.. کاش
میتونستم! با بیحالی و بدخلقی لب باز کردم: ولم کن شهریار، اعصاب
ندارم، گشنم نیست.

انگار خیالش راحت شده بود من تمام مدت خواب بودم و از اون گندی
که زده شده هیچی نفهمیدم.. دستمو تو دستش گرفت و با مهربونی
ادامه داد: قربونت برم لجبازی نکن دیگه، تازه باید قرصاتم بخوری.

به معنی باشه سرتکون دادم.. لبخند زد و صورتمو بوسید، بعد رون
پامو آروم فشار داد.. از این حرکتش هم تعجب کردم هم چندشم شد.. نه
مثل اینکه گوه خوریش خیلی بیش از حد تصورم داشت فرا میرفت!
درحالیکه با حالت معنی داری نگاهم میکرد نیشخندی از جنس هوس
زد و از کنارم بلند شد.. توصیه های لازم رو به پرستارم کرد و رفت
بیرون.

تو فکر رفتم.. یادمه زنه داشت به شهریار میگفت میدونستم نمیشه
تنهات گذاشت.. این یعنی زنه مدام پیش شهریاره؟ چطور ممکنه؟... با
صدای پرستارم رشته افکارم پاره شد: بیا عزیزم، اول قرصاتو بخور،
بعد غذا میخوری.

نگاهش کردم و قرصا و لیوان آب رو ازش گرفتم.. همینطور وایساده
بود و خیره نگاهم میکرد تا خیالش راحت شه قرصامو میخورم.. منم
قرصارو زیر زبونم نگه داشتم و یه قولوپ آب خوردم.. همین که رو
برگردوند تا ظرف غذامو برداره قرصارو تف کردم تو دستمال کاغذی
و سریع تو مشتم مچاله کردم.

برای اینکه شهریار شک نکنه هیچ چاره‌ای نداشتم جز اینکه مدام خودمو به خواب بزنم تا باور کنه هیچی تغییر نکرده و منم به طور مرتب دارم قرصامو میخورم.. اگه شک میکرد دوباره اون دکتر دیوونه ای که خودش بیشتر از هرکسی نیاز داشت تو تیمارستان بستری شه رو میورد بالاسرم... من تا قبل از اینکه شهریار شک کنه قرصامو نمیخورم خوب بودم، چیشد که اونروز تو اتاق سرم گیج رفت و بیحال و بیحس شدم؟ نکنه از قهوه ای بود که شهریار بهم داد؟

حتما فهمیده بوده قرصامو نمیخورم و تو اون قهوه خواب آوری، چیزی ریخته بوده که بیهوش شم و دکتر و بالاسرم بیاره، تا دوباره مجبور شم قرص بخورم.. ولی آخه چرا؟ اون که هرچقدر پول میخواست به راحتی به دست میورد.. حتما دنبال مدیریت تو هولدینگ بود... وای که مغزم ترکید انقدر فکر و خیال کردم، چرا هرچی آدم سمت من میومد یجور حرومزادگی تو وجودشون بود؟ اون از رادان، اینم از شهریار.

رادان :

2 روزی گذشته بود، نه از هُلن خبری بود نه از اون بچه مزلف.. عین اسپند رو آتیش بی قرار و عصبی بودم.. هُلن باید نسبت به این اتفاقا یه واکنشی نشون میداد، حداقل باید عصبانی میشد و زنگ میزد به آشوری دری وری میگفت.. حالا نگرانیم راجع به وضعیتش خیلی بیشتر از قبل شده بود.. نکنه تو شرایط ناجوری گیر افتاده بود و به کمک احتیاج داشت؟

دست دست کردن فایده نداشت، باید میرفتم خونه ش، چه کار بیهوده ای باشه چه نباشه، حداقل بهتر از این بی خبریه.. اصلا من به خاطر هلن برگشتم، نه هولدینگ و وضعیتمش.. نگاه به ساعت انداختم که 4 بعد از ظهر و نشون میداد.. تصمیمو گرفتم و بلند شدم.. داشتم کتمو برمیداشتم که در باز شد و شهریار و یه پسر هیکلی از در اومدن تو.. پشت سرشونم منشی سراسیمه اومد داخل و رو به من گفت: آقای فرمند بخدا من هیچ تقصیری ندارم، نتونستم جلوشونو بگیرم.

درحالیکه به احمق و احمقتر چشم دوخته بودم خطاب به منشی گفتم:
اشکال نداره خانوم، شما بفرمایید.

کتمو گذاشتم سر جاش و نشستم پشت میز.. نیشخندی زدم و گفتم: از ترس اینکه من کتکت نزنم رفتی آدم آوردی؟

شهریار لبخند رو مخی زد.. راه افتاد و نشست رو یکی از مبلها، بادیکاردشم بالاسرش وایساد.. دیدن این صحنه انقدر برام مسخره بود که نتونستم خودمو کنترل کنم و زدم زیر خنده.. شهریار اخم کرد و با عصبانیت گفت: الان داری به چی میخندی؟

__ به تو و اون احمقی که با خودت آوردی، فیلم زیاد میبینی نه؟

شهریار یه تای ابروشو با غرور بالا انداخت و گفت: این محافظ شخصی منه، اگه سعی کنی کوچکترین آسیبی بهم بزنی، با این طرفی.

به قهقهه خندیدم... درحالیکه یه نخ سیگار روشن میکردم گفتم: عجب! ببین بچه من اگه بخوام تورو چک و لگدیت کنم با وجود همین احمقی که با خودت اوردی اینکارو میکنم، ولی الان قرار نیست دعوا کنیم، میخوام یه پیشنهاد بهت بدم.

+ بگو میشنوم.

: PART 128

دود سیگارو بیرون دادم و گفتم: میخوام یه وکالتنامه تام از طرف خودم و هلن و دختر داییم به نام تو تنظیم کنم و مدیریت اینجارو بهت بسپارم.

ماتش برد و بهت زده خیرم موند.. یواش یواش نیشش باز شد و گفت: جدی؟ یا اینکه داری سرکارم میذاری؟

با نیشخند جواب دادم: میدونم انقدر برات رویای قشنگیه که باورت نمیشه و فکر میکنی سرکاریه ولی من کاملاً جدیم.. توانایی انجام اینکارم دارم.. مدیریت این هولدینگ مال تو، من انقدر دارم که اینجا برام مهم نباشه.

+ خب این وسط چی به تو میرسه؟ صددرصد یه چیزی ازم میخوای دیگه نه؟

__ معلومه که میخوام... چند روز دیگه من یه دورهمی دوستانه و خودمونی دارم، هَلنو با خودت بیار اونجا تا یه سری اسناد رو برام امضا بزنه، همونجا امضای مربوط به وکالتنامه رو هم ازش میگیرم.

+ آهان! پس قضیه اینه.. اون اسناد چیه که از هولدینگ برات مهم تره و امضای زن منو انقدر با ارزش کرده؟

__ هول بَرِت نداره بچه، سند چندتا زمینه، قبلا با باباش قرار بسته بودیم، خود هَلنم در جریان، منتها هنوز امضاش پای اسناد نیست که کاملاً مال خودم بشه.

+ خب اینطور که بوش میاد تو میخوای چندتا زمین گنده رو صاحب شی، در صورتیکه قراره فقط مدیریت اینجا به من برسه، اصلاً معامله به سودی نیست.

__ وقتی میگم احمقی بهت برنخوره.. تو قراره مدیر کل این تشکیلات شی، یعنی تمام قراردادهای، فعالیت شرکتهای زیر مجموعه، تجارت، همش از فیلتر تو رد میشه، با آدمای کله گنده آشنا میشی و سری تو سرها در میاری، بازم بگم؟ دندون گِردی نکن، من دارم چیز باارزشی بهت پیشنهاد میکنم که فقط همین یه باره، اگه الان بخوای ناز کنی و واسه من قر و قمیش بیای دیگه نصیبت نمیشه و برای همیشه از دستت رفته.. بعدش باید دو دستی بزنی تو سر خودت که چرا قبول نکردی، درضمن من اگه به اون زمینها نرسم همینجا موندگار میشم، اون موقع نمیذارم حتی از جلوی در هولدینگ رد شی.. دیگه انتخاب با خودته.

ساکت شد و تو فکر رفت... امیدوار بودم نقشه م بگیره و قبول کنه،
چون تنها راهی بود که میشد هلنو بی دردرس و جار و جنجال از خونه
بکشم بیرون، وگرنه تمام حرفایی که زدم یه مشت چرت و پرت و
مزخرف بود.. شهریار نگاهم کرد و پرسید: دورهمیت کی هست؟

کمی فکر کردم و جواب دادم: آخر همین هفته.

+ اوهوم.. باشه قبوله، ولی مطمئنی هلن قبول میکنه؟

لبخند معنی داری زدم و گفتم: رام کردن زنت برا من مثل آب
خوردنه.. هرکاری بخوام برام انجام میده.

از حرفم اخم محوی کرد ولی چیزی نگفت.. دوباره با خودش فکر کرد
و بعد از مکث طولانی گفت: خیلی خب، پس آدرس جایی که میخوای
دورهمی بگیری رو برام بفرست تا با هلن بیایم.

_ شماره جدید هلنو بده تا آدرسو براش بفرستم.

+ کدوم شماره جدید؟ خطش همونیه که خاموشه.. مثل اینکه هنوز
باورت نشده بدجوری مشکلات روحی و روانی پیدا کرده.. شماره
خودمو تو گوشت بزن.

نگاه عصبی و آشفتمو ازش گرفتم و خودمو جمع کردم، چه بلایی سر
هلن بیچاره آورده بود؟ خیلی دلم میخواست بلند شم و اون اوزگل
پوفیوز رو بکوبم تو در و دیوار... شمارشو تو گوشیم زدم و بعد بهش
گفتم: آخر هفته همو میبینم، میتونی بری.

شاکی و متعجب گفت: باز برگشتیم سر خونه اول که.

به صندلی تکیه دادم و گفتم: هنوز چیزی نشده که میخوای همه کاره
شی... بذار خیالتو راحت کنم تا وقتی امضای هلن پای اون اسناد نیاد
تو پشت این میز نمیشینی... تا آخر هفته به سلامت.

با دست به در اشاره کردم و منتظر خیرش موندم که بره بیرون..
نفسشو کلافه بیرون داد و بلند شد، خواست حرفی بزنه ولی پشیمون شد
و با بادیگاردش از دفتر رفتن بیرون... خودمو که تنها دیدم دوباره
نگرانی و خشم و استرس بهم غالب شد.. فکر اینکه هلن تو چه
شرایطی بود دیوونم میکرد.. همه اینا به کنار، اولین کاری که دلم
میخواست به محض دیدنش انجام بدم این بود که یه سیلی محکم
بخوابونم تو صورتش واسه این گوهی که خورده..

حالا باید به فکر یه مهمونی صوریم میفتادم... گوشی رو برداشتم، به
آشوری زنگ زدم و ازش خواستم بیاد داخل دفترم.

هلن :

به محض اینکه فهمیدم شهریار رسیده خونه خودمو به خواب زدم...
چند دقیقه ای گذشت و شنیدم که در اتاقش باز و بسته شد.. اما من
محض اطمینان از جام تکون نخوردم و همونطور درازکش رو تخت
موندم... این 2 روزی که قرص مصرف نکرده بودم حالم یکم بهتر
بود اما کاملاً خوب نشده بودم و هنوز اثرات اون آت و آشغالا تو بدنم
بود.

تقریباً 20 دقیقه ای گذشت و یه دفعه متوجه شدم در اتاقم داره باز
میشه.. فوراً چشمامو بستم و وانمود کردم که خوابم.. میدونستم
شهریاره، اینو از بوی عطرش فهمیدم.. سنگینی نگاهشو رو خودم حس
میکردم.. جلو اومد و نشست کنارم... دستشو یواش گذاشت رو
صورت، نوازشوار تا جناغ سینم پایین کشید و سینه چیم رو آروم لمس
کرد.. چندشم شده بود و دلم میخواست با مشت بکوبم تو دهنش.

: PART 129

این یعنی خیلی وقتایی که فرصتشو داشته و منم بیهوش بودم اینطوری
دستمالیم میکردم حرومزاده... نفسشو پرصدا بیرون داد و دستشو عقب
کشید.. شروع کرد به تکون دادنم و گفت: هلن.. هلن جان.. بیدار شو
عزیزم..

برای بیدار شدن چند دقیقه ای معطل کردم.. به زور چشمامو باز کردم
و گیج و منگ بهش چشم دوختم.. شهریار به روم لبخند زد و گفت:
بیداری عزیزم؟

چندبار پلک زدم و آروم سرتکون دادم.. با همون لبخند به ظاهر
مهربونش گفت: خوبه... پاشو یه آب به صورتت بزن، یه چیزی
بخور، یکم باهم حرف بزنیم.

دوباره چشمامو بستم و گفتم: ولم کن، خوابم میاد.

+ پاشو دیگه، ادیت نکن، آخر این هفته مهمونی دعوتیم.

_ مهمونی کی؟

+ رادان، پسر عمه بابات.

با شنیدن اسم رادان فوراً چشمام باز شد، قلبم به تکاپو افتاد و نفسهام
تندتر شد.. سر چرخوندم و به شهریار خیره شدم.. گیج و دستپاچه
پرسیدم: رادان؟ به چه مناسبت؟

+ نمیدونم، فقط مارو هم دعوت کرد دیگه، منم بهش گفتم حتما میایم.

او هو! چه این دوتا صمیمی شده بودن باهم!.. ولی من رادانو میشناختم،
میدونستم از این دعوت یه غرضی داره.. حتما میخواست منو دق بده،
میخواست با اون زن میمون و اکبیریش جلوی چشمای من لاس بزنه تا
من آتیش بگیرم.. منم این فرصتو بهش میدادم تا خودش آتیش بگیره..
پتوم رو بغل کردم و گفتم: اگه خودت دوست داری برو، من نمیام.

شهریار معترضانه گفت: عشقم فامیل توئه، اگه تو نیای من تنها پاشم
کجا برم؟

_ پس توام نرو.

+ ای بابا هلن چرا اینطوری شدی تو؟ طرف پسر عمه ی باباته،
احترامش واجبه، لطف کرده و مارو دعوت کرده مهمونیش، حالا تو
میگی نریم؟ میدونی چقدر اینکار زشته؟ ته بی احترامیه...

برام عجیب بود شهریار چجوری داشت سنگ رادانو به سینه میزد! تا
همین دو روز پیش فحشش میداد الان از احترام و اینجور شر و ورا
حرف میزد! معلوم نبود این عوضی چی تو سرش میگذره که اصرار
داشت بریم مهمونی رادان... چرخیدم و پشتمو بهش کردم، درحالیکه
وانمود میکردم دوباره قصد دارم بخوابم گفتم: بی احترامی یا هرچی،
من هیچ جا نمیام، الانم تنهام بذار میخوام بخوابم.

مکثی کرد و دوباره شروع کرد به حرف زدن تا متقاعدم کنه.. صداش
دقیقا مثل یه مگس مزاحم تو مخم بود. هی گفت و گفت تا آخر عصبیم
کرد، صدامو بالا بردم و با تشر گفتم: شهریار! انقدر رو مخ من نرو،
برو بیرون میخوام بخوابم.

یه دفعه ساکت شد.. نگاه سنگینشو رو خودم حس میکردم، یهو بلند شد
و به حالت قهر بیرون رفت... جهنم اصلا برام مهم نبود! دست دراز

کردم و سیگار و فندکمو برداشتم.. یه نخ روشن کردم و بهش پک زدم.. نگاهی به فندک طلایی انداختم و ناخواسته بغضم گرفت.. حتی فکر دیدن رادانم دلمو پر آشوب و غوغا میکرد چه برسه...

من نمیتونستم باهاش روبه‌رو شم، نمیتونستم کنار شهریار وایسم و رادان و زنشم بهمون خوش آمد بگن! ولی مگه من به خاطر اینکه لج رادانو دربیارم به شهریار بله نگفتم؟ مگه نمیخواستم با اینکار رادانو دق بدم؟ اصلا همیشه منتظر بودم رادان منو کنار شهریار ببینه، حالا داشتم خودمو قایم میکردم؟

تا شب همینطور یه بند فکر کردم، یه لحظه به خودم میگفتم نه میرم و میذارم تو خماری بمونه، یه لحظه دیگه میگفتم میرم تا دهنش سرویس شه... تو همین فکر بودم که شهریار در زد و اومد داخل.. لبخند مهربونی بهم زد اومد جلو.. کمی خیرم موند و لب باز کرد: مطمئن نبودم بیدار باشی.

__ اتفاقا تا همین چند دقیقه پیش خواب بودم، تازه بیدار شدم.

سرتکون داد و در جوابم چیزی نگفت.. چند ثانیه ای سکوت کرد و تا خواست حرفی بزنه، من گفتم: شهریار... نظرم برگشت، مهمونی رادان میریم.

یه باره چشماش گرد شد و بهت زده چند قدم نزدیکتر اومد.. لبه تخت نشست و گفت: راست میگی؟

به معنی آره سر تگون دادم.. نیشش باز شد و با خنده ادامه داد:
قربونت برم عزیزم، بهترین و درست ترین تصمیمو گرفتی.. آدم باید
روابطشو حفظ کنه دیگه، ما از وقتی ازدواج کردیم من کدوم یک از
فامیلهاشو دیدم؟ حالام که یکی داره باهامون ارتباط برقرار میکنه
خودمون بهش پشت کنیم؟

کلافه از زر زرای مفتش حرفشو قطع کردم: مهمونیش کجاست؟

+ والا آدرسشو که فرستادم متوجه شدم یه جا اطراف شهره، به گمونم
تو یه ویلا باشه.

عه؟ پس رادان شماره این نکبتو ازش گرفته بود! کمی فکر کردم و
پرسیدم: راستی تو میدونی موبایل من کجاست؟

من منی کرد و جواب داد: نه، نمیدونم.

حس کردم میدونه و داره زر میزنه.. با بیخیالی گفتم: آهان.. اگه دم
دستم بود خیلی خوب میشد، چون معلوم نیست گوشیم از کی خاموشه و
صددرصد دور و بریام فکر میکنن من باهاشون قطع رابطه کردم.

+ نه فکر نکنم.. حالا میگردم و گوشیتو پیدا میکنم... هُلن پس حتما
میریم دیگه؟

سر تکون دادم و اونم ذوق زده و خوشحال قربون صدقم رفت.. این چرا انقدر خوشحال بود؟ لابد یه سودی براش داشت که از این مهمونی ذوق مرگ شده بود.. اما خودم پر بودم از استرس و نگرانی..

: PART 130

هیجان دیدن رادان به قدری شدید و ملموس بود که هنوز هیچی نشده تاب و توانو ازم گرفته بود.. انگار یجور شوک به روح و روانم وارد شد و درونم جوش و خروش بی سابقه ای ایجاد کرد... تا قبل امروز، این دو روزی که قرص نمیخوردم سعی داشتم به صورت پنهانی و یواشکی از اتاق بیرون برم و سر از کارای شهریار و اوضاع خونه دربیارم، ولی حالا هیچی برام مهم نبود جز دیدن رادان.

ساعتها انقدر کند میگذشتن که حرصم گرفته بود، من همینجوری برا تصمیمم مردد بودم و با خودم برم و نرم میکردم حالا زمانم به سختی میگذشت و به این تردید دامن میزد.. چیزی به آخر هفته نمونده بود، اما همینم به اندازه نیم قرن برای من گذشت تا روز موعود برسه....

از صبح بقدری استرس و هیجان داشتم که چندبار عق زدم و نزدیک بود بالا بیارم، با اینکه معدم خالی بود! از حموم بیرون اومدم.. جلوی آینه نشستم تا خودمو آرایش کنم ولی با دیدن ریخت خودم کرک و پرم ریخت! این من بودم؟ صورتم لاغر شده بود و گودی زیر چشمم تو ذوق میزد.. رنگ و روم شبیه میت بود و چشمم تاریک و سرد

بودن.. یه لحظه پشیمون شدم از اینکه مهمونی برم.. من با این ریخت
و قیافه قطعا جلوی زن رادان کوچیک میشدم!

اما معجزه آرایش رو نباید دست کم گرفت! حداقل می‌تونستم با آرایش
یه رنگ و لعابی به صورتم بدم و وضعیت بهتری پیدا کنم... دست
بردم سمت لوازم آرایش و شروع کردم...

کارم که تموم شد خودمو تو آینه برانداز کردم.. حالا یکم قیافم بهتر
شده بود، موهای بلندمم دورم ریختم تا لاغری صورتم کمتر به چشم
بیاد... بلند شدم و یکی از اورالهای مجلسی و یقه بازمو به کمک
پرستارم تنم کردم.. باورم نمیشد! خیلی لاغر شده بودم! طوریکه از
خودم و لباس تنم بدم اومدم.. حتی تعریف و تمجیدهای پرستار هم
نظرمو عوض نکرد ولی چاره چی بود؟

کامل که آماده شدم رفتم پایین، شهریار تو سالن منتظرم بود.. همین که
چشمش بهم افتاد نگاهش برق زد و خیرم موند، سرتاپام رو با هیزی
برانداز کرد و آب دهنشو قورت داد.. اخم کردم و با حالت طلبکار
گفتم: بریم دیگه، منتظر چی؟

راه افتادم و از خونه بیرون رفتم، اونم پشت سرم اومدم.. سوار ماشین
لکسوسی شدیم که به تازگی و با پول من خریده بود! ولی خدا
میدونست فخرشو به چه کسایی می‌فروشه.. عیب نداره، فعلا خوش
باشه، شب دراز است و قلندر بیدار... خیابون و آدما انقدر برام تازگی
داشت که از شون چشم برنمیداشتم، حق داشتم! خیلی وقت بود بیرون
نیومده بودم... تو همین حال صدای شهریارو شنیدم: عشقم انقدر ناز
شدی که... هووف! نمیگی هوایی میشم و دلم میخواد؟

کاش میتونستم چندتا مشت بکوبم تو دماغ و دهنش، حرومزاده نمک شناس! بی توجه به حرفش همچنان به خیابون خیره موندم... اونم دیگه حرفی نزد، ولی دستشو گذاشت رو رون پام و آروم لمسش کرد.. سعی کردم بی تفاوت باشم تا خودش بیخیال شه اما دیدم نه! دستش مدام داره به جاهایی نزدیک میشه که نباید.. دستشو گرفتم و گذاشتم رو پای خودش، بعد ازش فاصله گرفتم و جمع تر نشستم.

به یه ویلای بزرگ رسیدیم که به نظر میومد کلا برای اجاره مهمونی و پارتی و از اینجور چیزا باشه.. دلم مثل سیر و سرکه میجوشید و قلبم میخواست از سینم بیرون بزنه، جوری مغلوب تنش و استرسم شده بودم که میخواستم به شهریار بگم برگردیم خونه! ولی دیگه دیر شده بود چون داشتیم از ماشین پیاده میشدیم.

صدای موزیکی که از داخل شنیده میشد تپش قلبمو بیشتر میکرد.. واقعا نمیدونستم چجوری باید با رادان و زنش روبه‌رو شم.. وارد ویلا که شدیم هیجان زده و آشفته چشم چرخوندم و دنبال رادان گشتم.. بعضی هارو شناختم، از آدمای هولدینگ فقط چند نفر از اعضای هیئت مدیره بودن، مثل آشوری و زنش، نصیری و...

یه باره صدای بم و مردونشو کنارم شنیدم: به به سلام! خیلی خوش اومدین.

قلبم که تا الان تو دهنم میزد یهو از حرکت وایساد.. داشتم سنکوپ میکردم.. نفس زنون و لرزون، با حال نزار و آشفته ای سر چرخوندم

و باهانش چشم تو چشم شدم.. رادان! کجخند معنی داری گوشه لباش جا خوش کرده بود ولی نگاهش سرشار از خشم و شماتت بود.. مثل اینکه داشتم خواب میدیدم.. فوراً بغضم گرفت و چشمام پر اشک شد.. لعنت به من! چرا اینجا اومدم؟

تو کسری از ثانیه هر لحظه ای که باهم گذرونده بودیم جلوی چشمام جون گرفت.. تمام عشق بازی ها و هم آغوشیهامون، بوسه هامون، شبها و روزایی که عاشقانه باهم زندگی کردیم.. حالا اینطور غریبه وار داشت به من و شوهرم خوش آمد میگفت! انگار قلبمو تو سینم داشتن میچلوندن.. ناخواسته قطره اشک درشتی از چشمم چکید رو صورتم.. این از چشم رادان که بهم خیره بود دور نمودن..

فوراً نگاهشو ازم گرفت و با خنده به شهریار دست داد.. بعد دستشو سمت من دراز کرد و منتظر بهم چشم دوخت.. داغون و وارفته دست سردمو جلو بردم... رادان دستمو به آرومی میون دست گرمش گرفت و فشار محسوسی داد.. لبخند زد و خیره تو چشمام گفت: خیلی از دیدنت خوشحالم.

به زحمت زمزمه کردم: منم همینطور.

: PART 131

من چم شده بود؟ حس مرگ داشتم و میخوام بمیرم، بدنم کاملاً علیه من شده بود و داشت رسوام میکرد.. زانو هام شل شده بود، از طرفی

انگار تو زمین بئنی گیر کرده بودم و نمیتونستم قدم از قدم بردارم.. سد سنگینی که این همه مدت جلوی ریزش اشکامو گرفته بود و نمیذاشت گریه کنم حالا به یه پلک زدن بند بود، تا فرو بیاشه و آبرومو ببره.

همینطور که محو و خیره رادان بودم، اون به آرومی دستمو ول کرد.. به داخل سالن اشاره کرد و گفت: بفرمایید.

دست شهریار رو کمرم نشست و وادارم کرد به حرکت... رو یه مبل دونفره نشستیم و پیشخدمت برامون نوشیدنی آورد.. یه گیلان برداشتم و با نگاهم رادانو تعقیب کردم، عوضی چقدرم خوشتیپ شده بود، البته همیشه خوشتیپ بود! دیدم که رفت تو یه جمعی که دوتا مرد و سه تا دختر پیش هم وایساده بودن.. چرا رفت تو اون جمع؟ حتما یکی از اون دخترای عنتر دوست دخترشه.. از زن اکبیریش که خبری نبود، شاید اصلا باهانش نیومده ایران.

عصبی و نروس بهشون خیره بودم، نوشیدنی میخوردن و هر و کر میکردن.. یه دفعه رادان با یکی از دخترا راه افتاد و رفتن تو پیست رقص و با همدیگه رقصیدن.. دیگه مطمئن شده بودم زن بد ترکیبش اینجا نیست، به جاش یه میمون ماده کنارش بود که باهانش منو بسوزونه.. واقعا هم داشتم میسوختم، از اعماق وجودم! جوری که قفسه سینم به شدت بالا و پایین میشد و داغ کرده بودم.

جالب بود که رادان به من هیچ توجهی نمیکرد! دریغ از یه نیم نگاه! مگه میشه متوجه نگاه خیره و خشمگین من به خودش نشده باشه؟! دلم میخواست وسط همون جمعیت بکشمش! داشتم از حسادت منفجر

میشدم... نگاه پر نفرتمو ازش گرفتم، مطمئنم اگه یکم دیگه بهش خیره
میموندم سگته میکردم.. با صدای شهریار به خودم اومدم: عجب
مهمونی خفیه هلن.. من بازم از این نوشیدنی ها میخوام، خیلی باحال
بود.

تازه متوجه شهریار شدم! سرچرخوندم و با لحن شاکی بهش گفتم:
نشستی که چی؟ نمیبینی این همه آدم دارن اون وسط میرقصن؟

شهریار گیج و منگ نگاهم کرد: خب عزیزم میرقصن که میرقصن!
من چیکار کنم؟

از خنگی و پلشتی بی نهایتش میخواستم خودزنی کنم.. بلند شدم و
دستشو گرفتم: خیر سرمون اومدیم مهمونی، پاشو ماهم باید بریم
برقصیم.. دِ پاشو!

منتظر نشدم حرفی بزنه، دستشو کشیدم و وادارش کردم بلند شه...
صاف جلوی چشمای رادان وایسادیم و رقصیدیم.. دست و پام یخ بود و
از استرس بدنم خشک شده بود، داشتم با بدبختی خودمو تگون میدادم
ولی همینم برای من خیلی بود.. کمی بعد چرخ زدم و جامو با
شهریار عوض کردم.. حالا دقیقا با رادان چشم تو چشم بودیم.

با ابروهای در هم کشیده، اخم غلیظ و خشمی که چشماشو براق کرده
بود، زل زل نگاهم میکرد.. این قیافه رو به خوبی میشناختم! یعنی
بدجوری داشت خودشو کنترل میکرد که نیاد جلو و جرم بده! لبخند

خبیثی زدم و نگاهمو ازش گرفتم.. جواب های، هویه! دلم خنک شد و واقعا کیف کردم!... دوباره چشم انداختم سمتش ولی دیگه اونجا نبود.. متعجب و پریشون با نگاهم بین جمعیت رو گشتم ولی نبود که نبود!

یه دفعه موزیک قطع شد! صدای معترضانہ جمعیتی که میرقصیدن بلند شد ولی دیجی اهمیتی نمیداد.. شهریارم از خدا خواسته دستمو گرفت و راه افتادیم.. همین که نشستیم از پیشخدمت نوشیدنی خواست.. چپ چپ نگاهش کردم ولی چیزی نگفتم.. نگاه عصبیمو ازش گرفتم و به جمعیت چشم دوختم که منتظر بودن آهنگ پلی شه.. طولی نکشید که دوباره ضرب موزیک خونه رو لرزوند.. انگار فقط میخواستن ما نرقصیم!

آشوری با زنش جلو اومد و سلام کرد.. با لبخند به احترامش وایسادم و بهشون دست دادم.. زیر چشمی نگاهی به شهریار انداختم که با بیخیالی نوشیدنی زهرمار میکرد، حتی به روی خودش نیورد که به آشوری سلام کنه! خجالت زده و عصبی لب گزیدم ولی خودمو جمع کردم و با آشوری و زنش مشغول صحبت شدم...

اونا که رفتن، دوباره نشستم و با تشر به شهریار گفتم: چرا اینجوری کردی؟ نمیتونستی به خاطر حفظ آبروی منم که شده بلند شی و سلام و علیک کنی؟

بی تفاوت و با پرویی جواب داد: هلن ولم کن، خوشم نمیاد ازش، توام انقدر گیر نده بذار از مهمونی لذت ببرم.

بهت زده خیرش موندم.. هنوز هیچی نشده خوب با این مهمونی جو گیر شده بود و تند تند رنگ عوض میکرد! ازش روبرگردوندم و دیگه یه کلمه هم باهاش حرف نزدم.

غمگین و عصبی تو خودم بودم که صدای رادانو درست کنارم شنیدم: خوش میگذره؟ همه چی اوکیه؟

دلم هوری ریخت و نفسم بند اومد.. سر چرخوندم و نگاهش کردم.. کمی خم شده بود تا دقیقا تو صورتم باشه! درحالیکه یکی از دستاشم گذاشته بود رو قسمت بالایی مبل، درست پشت سر من.. رسماً لال شده بود و حتی نمیتونستم یه کلمه حرف بزنم.. شهریار به جای من جواب داد: عالی.. آقا رادان دمت گرم، خیلی مهمونیه توپیه.

رادان نگاهشو آروم ازم گرفت و به شهریار چشم دوخت... بوی عطر و گرمای تنش داشت روانیم میکرد و حسهای زنونمو به تکاپو مینداخت. من چرا انقدر به این مرد کشش داشتم؟

: PART 132

رادان نیشخند کمرنگی زد.. دوباره به من چشم دوخت و لب باز کرد: اشکالی نداره چند دقیقه از هم جداتون کنم؟ یه کار مهم با شهریار دارم، ناراحت که نمیشی.. دخملی؟!

ناباور خیرش موندم.. کاملاً مطمئن شدم کمر بسته به آزار دادن و شکنجه کردم.. صدای شهریارو شنیدم که دومرتبه به جای من حرف زد: نه بابا چرا ناراحت شه؟

بعد بلند شد و منتظر به رادان خیره موند.. رادان نگاه خورنده و معنی دارشو رو صورتم چرخوند و بعد ازم فاصله گرفت.. صاف وایساد و با شهریار راه افتادن.. همینطور که به رفتنشون چشم دوخته بودم دیدم که باهم وارد همون جمعی شدن که رادان بینشون بود.. انگار که رادان داشت شهریارو به همون دختری که باهاش رقصید به طور ویژه ای معرفی می کرد.. شهریارم یجوری داشت دختره رو با نگاهش مورد عنایت قرار میداد که با خودم گفتم الان دختره حامله میشه!

دقیقا رادان هدفش از این غلطای چی بود؟ میخواست بهم چی رو ثابت کنه؟ اینکه شوهرم مرد هول و زن ندیده ایه؟ اینکه به راحتی ولم میکنه و میچسبه به یه نفر دیگه؟ خب خودمم اینارو میدونستم، نیازی نبود بکوبه تو صورتم و اینطور خردم کنه.. هرچند از همون اولم باید میفهمیدم رادان قصدش فقط آزار و تحقیر منه!

چشم باز کردم و دیدم شهریار چه از خودش دراومده و کم مونده همون وسط دختره رو...! یجوریم ژست پسر جذاب به خودش گرفته بود و لیوان مشروبشو به سلامتی دختره سرمیکشید هرکی نمیشناختش فکر میکرد پسریه که هرشب تو مهمونیهای خفته و یه داف میزنه زمین... واقعا برام مهم نبود اما متأسفانه من به عنوان همسر اون نکبت تو این مهمونی کوفتی بودم و کارای اون باعث کوچیکی و سرافکندگی من میشد!

نگاهمو با انزجار از شهریار گرفتم و ناخودآگاه چشمم افتاد به رادان..
که با فاصله از اونا وایساده بود، درحالیکه لیوان نوشیدنیش دستش بود
و خیره نگاهم میکرد.. همین که نگاه منو به خودش دید لبخند رو مخی
زد و لیوان مشروبشو به نشونه سلامتی بالا گرفت.. تو نگاهش یه
(خوردی؟ حالا هسته شو تف کن) خاصی موج میزد!

مغموم و شماتت بار نگاهش کردم، طوریکه انگار داشتم بهش میگفتم
چرا انقدر آزارم میدی وقتی که میدونی همش تقصیر خودته؟... نگاهمو
که دید یواش یواش لبخندش جمع شد و جاشو به یه خشم و عصبانیت
بی نهایت داد.. فکش با حرص منقبض شد و با چشماش برام خط و
نشون کشید.

آهسته و معنی دار پلک زدم و سر افسوس تگون دادم.. دوباره اون
بغض سنگینی که بدجوری دهنمو سرویس میکرد تو گلویم جا خوش
کرد.. سرمو بالا اوردم و خواستم دوباره به رادان نگاه کنم که دیدم
نیست!... با چشم دنبالش گشتم و همون موقع نگاهم افتاد به شهریار که
داشت با اون دختره از پله ها بالا میرفت... ماتم برد و موندم باید
چیکار کنم؟ شهریار داشت علنا جلوی چشمای من گوه میخورد! با دو
پیک مشروب و یه داف کلا از خود بیخود شده بود!

بلند شدم که برم دنبالش بلکه بیشتر از این حیثیت منو به فنا نده، یه
دفعه یکی از پیشخدمتا سد راهم شد و گفت: هلن خانوم شمایی؟

نگاهش کردم و به معنی آره سر تکون دادم.. پالتوم رو دستم داد و دوباره گفت: یه نفر بیرون منتظرتونه و تاکید داره فوراً برید پیشش.

بعد لبخند کمرنگی زد و رفت.. حیرت زده رفتنشو با نگاهم تعقیب کردم که حتی نداشت ازش بپرسم کی؟! دوباره به شهریار چشم انداختم که دیگه داشت از نقطه دیدم خارج میشد.. پالتوم رو تنم کردم و راه افتادم به سمت در خروج.

برخلاف انتظارم باغ ویلا سوت و کور بود، هیچ آدمی هم اون اطراف دیده نمیشد.. وقتی که تازه وارد شدیم حداقل یکی دوتا نگهبان به چشم میخورد، چندتا چراغم باغو روشن کرده ولی الان هیچی! از این سکوت و تاریکی ترس برم داشت و قصد کردم برگردم داخل، که یه دفعه صدای آشنا و بم و مردونش به گوشم رسید: اونی که دنبالش ایمنجاس دخملی.

نگاه بهت زدم به اطراف چرخید.. از یه گوشه تاریک آتیش فندکشو دیدم که سیگارشو روشن کرد... همونطور که از داخل تاریکی بیرون میومد ادامه داد: ولی مثل اینکه کلاً زود جا میزنی.

با قدمهای آرام و محکم اومد جلوتر، انقدر جلو که کم مونده بود بدنهامون به هم برخورد کنه. نگاه سرد و آهنیش دلمو لرزوند و ترسم بیشتر شد.. پکی به سیگارش زد و دود رو تو صورتم فوت کرد.. بی اختیار چشم بستم و از استرس و سرما دندونامو به هم فشار دادم.. چشم باز کردم و دیدم که با سرگرمی و نیشخند بهم خیره شده.. به خودم جرات دادم و لب باز کردم: چرا ازم خواستی بیام اینجا؟

نیشخندش پررنگ تر شد و گفت: میخواستم با چشمای خودم ببینم
چجوری غرق خوشبختی و سعادت شدی.

شمشیر و از رو بسته بود و بدجوری دنبالم چزوندنم بود.. با عصبانیت
گفتم: این همه راه کوبیدی و از آلمان اومدی اینجا که بهم نیش و کنایه
بزنی و بچزونی؟

پوزخند زد: نه عزیزم من فقط نمیخوام تورو بچزونم... میخوام جوری
دهنتو سرویس کنم که بفهمی نباید به من خیانت میکردی.

از جذبه و جدیتش قالب تهی کردم و تنم مور شد..

: PART 133

بالینکه ازش ترسیده بودم، اما کله شقی و لجبازیم بهم جرات داد تا منم
بچزونمش... خیره به چشمای مرموز و سیاهش گفتم: بعد از 4 ماه
یادت افتاد منم وجود دارم؟ شایدم تو این مدت زنت بهت اجازه نمیداد
دست از پا خطا کنی.

نگاه تیز و بُرنده ای بهم انداخت که ته دلم خالی شد.. با حرص و
عصبانیت لب باز کرد: هنوزم احمق و کودنی.. مغزت از گچ پر شده
که نمیتونی فکر کنی؟

خشمگین از توهین‌هاش راه افتادم که برم ولی محکم دستمو گرفت و گفت: کجا با این عجله؟ اون تو خبری نیست، کل ماجرا اینجاس.

__ ولم کن میخوام برگردم پیش شوهرم.

با پوزخند و تمسخر گفت: شوهرت؟! اون بچه مزلف بیشتر شبیه خدنگته تا شوهرت.. بعدشم اون ندید بدید الان بدجوری با اون دافه مشغوله.

مستاصل و عصبی نگاهش کردم.. اونم با بی رحمی ادامه داد: واقعا شهریار؟ آدم قحط بود؟ اینه ارزش و لیاقت تو؟ یه بچه کونی و عوضی که از اولم معلوم بود دنبال چیه؟

جوری داشتم با حرفاش از اعماق وجودم جز غاله میشدم که اشکم دراومد.. به زحمت بغضمو مهار کردم و گفتم: چرا از خودت نمیگی؟ تو که به راحتی ولم کردی و رفتی، به راحتی زدی زیر حرفت و طوری بیخیالم شدی انگار که اصلا وجود ندارم... الان برگشتی که چی رو ثابت کنی؟ تو... تو هیچی از من نمیدونی، نمیخوام بدونی، چون دیگه برام اهمیتی نداری، نه تو، نه اون مرتیکه اوزگل که اون بالا به قول خودت با یه داف مشغوله.

سعی کردم دستمو از تو دستش بیرون بکشم که نداشت و محکمتر گرفت.. معترضانه گفتم: ولم کن میخوام برگردم تو.

بی توجه به حرفم دستمو کشید و وادارم کرد به راه رفتن، همزمان با بیخیالی گفت: هنوز کارم باهات تموم نشده، قراره بتمرگی تو ماشین و صداتم در نیاد.

بعد با سوییچ قفل یکی از ماشینهارو باز کرد.. مضطرب و ترسیده گفتم: رادان میخوای چیکار کنی؟

در سمت شاگرد رو باز کرد و درحالیکه به زور سوارم میکرد جواب داد: گفتم صدات در نیاد.

رو صندلی که نشستم درو بست و ماشینو دور زد تا خودشم سوار شه.. میتونستم مقاومت کنم و باهاش نرم.. ولی واقعا دلم میخواست مقاومت کنم؟ نه! من دوست داشتم باهاش برم! حالا هر بلایی که میخواست سرم بیاره، اصلا برام مهم نبود... رادان ماشینو روشن کرد و راه افتاد.. از باغ ویلا خارج شد و مسیر جاده رو پیش گرفت.. جاده ی خلوت و تاریک.

رادان :

تازه خشم و عصبانیتم بیدار شده بود، تازه فهمیدم چقدر احتیاج دارم دهنشو سرویس کنم و عقده و کینه مو رو سرش خالی کنم.. با خونسردی ظاهری گفتم: میخواستم فراموش کنم، میخواستم گوه خوریاتو به تخم بگیرم و زندگیمو ادامه بدم، ولی تا وقتی که میتونم مجبورت کنم تاوان پس بدی چرا خودمو عقب بکشم؟ هووم!؟

سرچرخوند و نگاه سرزنش باری حواله م کرد، طوری نگاهم میکرد
انگار که یه بچه خرگوش بیچاره و مظلومه و منم در کمال بیرحمی
دارم تیکه تیکه ش میکنم... اما به روی خودم نیوردم و با نیشخند
جنون آمیزی ادامه دادم: وقتی که داشتی گوه زیادی میخوردی، باید
فکر این روزاتم میکردی.

لبخند بی جون و تلخی زد: خوبه.. خوش به حالت که میتونی عقده
گشایی کنی.. ولی کی تورو وادارت میکنه تاوان پس بدی؟

_ اونی که خطا کرده تویی نه من.. که دوزار وفاداری سرت نمیشه،
نمیفهمی به پای یه نفر نشستن یعنی چی.. فقط میخوای دور و برت
خالی نباشه، بدون مرد نمیتونی زندگی کنی.. کلا تو همیشه همینطوری
بودی، دوست داشتی چندتا پسر مثل سگ و توله سگ اطرافت باشن و
برات دم تکون بدن...

با بغض و لحن سردی گفت: بس کن.

دیوونه وار داد زد: بدبخت بیچاره اون اوزگلی که زنش شدی خودش
احتیاج به شوهر داره.. خاکبرسرت که نتونستی یکم منتظر شی حداقل
یه آدم حسابی بیاد سمتت.. شهریار؟! کارمند هولدینگ که صاحبشی؟
اصلاً لیاقتت همینه، خودتم برات فرقی نمیکنه کی، فقط نر باشه، همین
کافیه.

+ بس کن رادان، داری روانیم میکنی.

_ احمق یابو! انقدر هُل مردی که به هر قیمتی شده میخوای یکی تو زندگی کوفتیت باشه؟ بیچاره وضعیتتو ببین، نگاه کن چجوری خودتو بدبخت کردی.

نگاه پرخشمی بهم انداخت و با حرص گفت: هرچی که هست از تو خیلی بهتره، حداقل انقدر مرد بود که پای حرفش وایساد، ولی تو چی؟ یه آدم دروغگو و هوسباز و خیانت کار که به هیچکس جز خودش و غریزش اهمیت نمیده...

تو یه لحظه طوری از کوره در رفتم که دیگه نفهمیدم دارم چیکار میکنم.. یه باره دستمو پرت کردم و کوبیدم تو دهنش... حیرت زده دستشو رو دهنش گذاشت و با چشمای گرد شده خیرم موند.. با غیظ گفتم: دهنشو ببند.. یه جوری دیوونم نکن که وسط همین جاده خفه ت کنم و جنازتو بندازم جلوی سگای ولگرد.

دستشو از روی دهنش برداشت و با بغض و نفرت گفت: حالم ازت به هم میخوره... ازت متنفرم.

با شنیدن این حرف قفسه سینم تیر کشید و ته دلم خالی شد.. اما با ظاهر خونسرد و بی تفاوتی گفتم: خوبه.. چون منم همین حسو بهت دارم.

سکوت سرد و سنگینی کرد.. مثل آرامش قبل از طوفان! یه باره هیستریک جیغ زد: آشغال عوضی همه بدبختی های من زیر سر توئه، تو این بساطو برا من درست کردی، تو وادارم کردی به جایی برسم که با مردی ازدواج کنم که ازش متنفرم، زندگیم به گوه کشیده شد به خاطر تو... ازت نمیگذرم رادان، امیدوارم تقاص پس بدی، امیدوارم به بدترین شکل تاوان پس بدی هوسباز کثافت.

میدونستم به شهریار هیچ علاقه ای نداره و فقط از رو حماقتش و لجبازی با من باهاش ازدواج کرده، قلبا بهش باور داشتم و اینکه از زبون خودش شنیدم اطمینان بیشتری بهم داد... اما انقدر از دستش قاطی بودم که نخوام به راحتی کوتاه بیام.. صدامو بالا بردم و عریضه زدم: زر زن هلن.. چجوری ازش متنفری که 4 ماهه داری باهاش زندگی میکنی؟ کی آشغال و عوضیه؟ من یا تو که نداشتی 2 ماه از دوریمون بگذره بعد شروع کنی به گوه خوردن.

دوباره جیغ زد: اصلا خوب کردم، سزای آدم عوضی و خیانتکاری مثل تو همینه، حالام میتونی برگردی و بدون هیچ عذاب وجدانی با اون زن میمون و اکبیریت به زندگی کوفتیت ادامه بدی.

__ معلومه که برمیگردم، چی فکر کردی؟ دیگه برام مهم نیست چه بلایی میخواد سرت بیاد.. هرچقدر میخوای تو بدبختی دست و پا بزنی، هرچقدر میخوای ازم متنفر باش به تخم! جیغ بزنی، خودتو جر بده، بذار این خشم و نفرتت سر به فلک بکشه، وقتی عاشق این گند و

کثافتی هستی که خودت برای خودت درست کردی، میذارم انقدر توش
تقلا کنی تا جونت دربیاد.

دیگه هیچی نمیگفت، فقط گریه میکرد، بیچاره و مظلومانه.. دلم براش
سوخت ولی خشمم هنوز خالی نشده بودم، عین انبار باروتی بودم که
آتش به جونش افتاده و هر لحظه انفجار بیشتری درونش رخ میداد.. با
غیظ و بی‌رحمی ادامه دادم: آره گریه کن، باید به حال بدبختت زار
بزنی.. فقط ببین سر لجبازی با من تو چه کثافتی فرو رفتی.. بهت گفتم
منتظرم بمون، گفتم برمیگردم تو فقط صبر کن، گفتم یا نگفتم احمق؟
اونوقت تو به چی پيله کرده بودی؟ اینکه من زن دارم! آخه مگه یه آدم
چقدر میتونه نفهم باشه؟

جوری با حرص و خشم هر کلمه رو عربده میزدم که هر آن ممکن بود
سکته قلبی کنم... گله و شکایت زیاد داشتم ولی دیگه نفس کم اوردم..
یه نخ سیگار روشن کردم و بی توجه به گریه های هلن که به هق هق
تبدیل شده بود، دودش کردم.. صدای ضعیف هلنو شنیدم که میون گریه
هاش لب زد: ازت متنفرم.. ازت متنفرم!

زهر خندی زدم و گفتم: آره فقط همینو داری بگی.. من چی بگم که فکر
میکردم هر اتفاقیم بیفته تو منتظرم میمونی.. من پای حرفم و ایسادم و
برگشتم، ولی تو...!

حرفمو خوردم و عصبی به سیگارم پک زدم... دوباره صدای ضعیف
و بغض آلودشو شنیدم که گفت: ازت متنفرم که همیشه منتظر بودم
برگردی با اینکه ولم کردی به حال خودم و گذاشتی تو تنهایی و

ناامیدی فرو برم، میدونستی تو اوج تنهایی و بی کسی تو همه دلخوشی و امیدم بودی، ازت متنفرم که همیشه عاشقت بودم و هیچوقت نتونستم فراموش کنم.. طوریکه بعد از ازدوایم نتونستم قبول کنم مردی جز تو تنمو لمس کنه، در اتاقمو رو شهریار بستم و وادارش کردم مثل خواهر و برادر باهم زندگی کنیم.. ولی میدونم هیچکدوم اینا برات مهم نیست چون تو فقط به خودت اهمیت میدی، الانم اگه برگشتی فقط برا اینه که بیشتر آزارم بدی و دلت خنک شه..

هر حرفش تکون سخت و محکمی به روح و روانم بود.. بغضم گرفته بود و نمیتونستم هیچ حرفی بزنم.. بدتر از همه این وفاداری عذاب آورش تو اوج بی وفاییش به من.. که نداشته بود شوهر خودش بهش نزدیک شه.. میدونستم راست میگه، از همون اول که دیدمش غیر از لاغری ناجورش، نداشتن رابطه جنسی و مصرف زیاد قرص اعصاب و روان بدجوری به چشمم اومد.. اما بقدری درگیر احساساتم بودم که نمیتونستم به استنتاج خودم اعتماد کنم.

نگاهش کردم که با معصومیت جیگر سوزی تو خودش جمع شده بود و زار میزد.. انگار مدتها بود که گریه نکرده و حالا داشت تلافی میکرد.. بغض سنگین تو گلومو قورت دادم و نفس لرزون و عمیقی کشیدم.. به غرور و خشم غلبه کردم، دستمو روی پاش گذاشتم و با لحن آرومی گفتم: من برگشتم چون میخواستم اینو بهت بفهمونم هنوزم میخواستم.

گریه هاش شدیدتر شد و حال منو خرابتر کرد.. دیگه نمیتونستم طاقت بیارم، ماشینو نگه داشتم گوشه جاده.. دستامو دورش حلقه کردم و تو آغوشم گرفتمش.. درست مثل یه بچه تو آغوشم جمع شد و سرشو روی

سینم گذاشت.. محک‌تر گرفت‌ش و به خودم فشارش دادم.. کم مونده بود
خودم بزنم زیر گریه.. به سختی خودمو کنترل کردم این اتفاق نیفته.

حالم بد بود ولی از اینکه هلنو تو آغوشم گرفته بودم آرامش عجیب و
خواستنی داشتم، انگار که بچه م بهم برگشته بود.. هنوز هیچی عوض
نشده بود، اون همچنان برای من دختر کوچولوم بود... دست دراز
کردم و یه برگ دستمال از جعبه دستمال کاغذی بیرون کشیدم.. کمی
هلنو از خودم فاصله دادم و چشمها و بینی‌ش رو خشک کردم.

: PART 135

نگاهشو معصومانه بالا آورد و با چشمای پر اشک و قرمزش بهم
خیره موند.. از دیدن این صحنه دلم براش رفت و ناخواسته لبخند
غمگینی رو لبام نشست.. نوازشوار دست روی گونه‌ش کشیدم و گفتم:
خودت خوب میدونی من چرا اینجا، با اینکه خیلی ناامیدم کردی... یه
گندی درست کردی و صاف رفتی وسطش تا خودتو به فنا بدی، ولی
دیگه نمیذارم تو این گند دست و پا بزنی، چون خودم به اندازه تو
مقصرم، نباید تو اون شرایط ولت میکردم به حال خودت تا هر فکری
میخوای بکنی.. هیچوقت فکر نمیکردم انقدر کله‌ت خراب باشه که به
خاطر لجبازی با من همچین خردی کنی.

با همون صدای پربغضش لب زد: من فقط دنبال جلب توجهت بودم.

یه لحظه یاد یه بچه عصبانی و لجباز افتادم که به خاطر جلب توجه شروع میکنه به خرابکاری، با اینکه ممکنه این خرابکاری به خودش آسیب بزنه ولی بازم با خیره سری انجامش میده، فقط برای اینکه به هدفش برسه.. دختر کوچولوی منم دقیقا همین کارو کرده بود.

هَلن اگه برای هرکسی رفتار بالغانه و اندازه سنشو داشت، اما برای من بچگونه رفتار میکرد، بدون اینکه خودش متوجهش باشه، حقم داشت من ددیش بودم. مثل پدری که نمیتونست بچه شو به حال خودش رها کنه منم نمیتونستم بیخیالش شم.

تو سکوت خیره شدم به چشمای درخشانش و به این فکر کردم از چه زمانی من گم شدم تو این درخشش پاک و معصومانه؟ منو درون خودش کشوند و از پا دراورد، به قلب سردم گرما بخشید و با درد آشناس کرد، اما این درد رو دوست داشتم.. بهم حس زندگی میداد.

نگاهمو از چشماش گرفتم و اجزای صورتشو از نظر گذروندم.. دلم برا بچه م سوخت که انقدر صورتش لاغر شده بود.. آروم شصتمو رو لب پابینش کشیدم و گفتم: هرچقدر درد و رنج کشیدی دیگه بسه، فقط میخوام حالت خوب بشه.

غمگین زمزمه کرد: خودت میدونی تنها دلیل حال خوبم فقط خودتی.. فقط تویی که حس زنده بودن بهم میدی.. منو ببین! بدون تو یه مُرده ی متحرکم.

لباش لرزید و بلافاصله چندتا قطره اشک پشت سرهم از چشماش
چکید.. قلبم براش تندتر زد! به آرومی دست روی صورتش کشیدم و
اشکهاشو پاک کردم.. سرمو نزدیکتر بردم و لبامو روی لباش گذاشتم..
نمیوسیدم، فقط میخواستم دوباره لباشو با لبام لمس کنم.. نمیخواستم تو
این شرایط به اینجور کارا مشغولش کنم.

اما هلن درحالیکه دوباره اشک میریخت دستاشو دور گردنم حلقه کرد
و لبامو بین لباش گرفت.. منم از خدا خواسته بیشتر به خودم
چسبوندمش و لباشو بوسیدم.. چی بود این حس عشق و دوست داشتن؟
که منو وادارم کرد پا رو عقل و منطقم بذارم، کار و زندگیمو ول کنم و
تا اینجا پیام به خاطر کسی که قلبم پیشش.

اگه میخواستم عقلانی بهش نگاه کنم من الان اصلا نباید اینجا باشم!
ولی قلبم بهم میگفت این درست ترین کار ممکنه...

هلن لبامو ول کرد و منو محکم تو آغوشش گرفت.. بغض آلود تو
گوشت لب زد: ددی بدون تو زندگی برام جهنم شده بود و دیگه دلیلی
برای ادامه نمیدیدم.. قول بده دیگه هیچوقت تنهام نمیذاری.

شنیدن کلمه ددی از زبونش موجی از هیجان و لذت رو درونم بوجود
آورد.. درحالیکه غرق این حس خوشایند بودم گردنشو بوسیدم و گفتم:
دیگه قرار نیست از هم جدا بمونیم دخلمی، بهت قول میدم.

به آرومی ازش جدا شدم.. تک بوسه نرمی رو لباش نشوندم و ادامه
دادم: دیگه از این به بعد پیش خودمی دخترکم.

میون بغضش لبخند زد و دلم بیشتر براش لرزید.. چقدر رام و مظلوم شده بود! حق داشت، چون دوباره برگشته بود پیش ددیش... کامل نشستم پشت فرمون و ماشینو راه انداختم به سمت خونه ای که اجاره کرده بودم. هلن سرشو گذاشت رو شونه م و بهم لم داد، مثل یه بچه گربه! این کارش باعث شد با خودم فکر کنم هنوز بهم اعتماد داره و منو واقعا ددی خودش میدونه.

تا نیمی از مسیر همچنان سرش رو شونه م بود، ساکت و آروم! از این سکوت تعجب کردم، نگاهی بهش انداختم و متوجه شدم خوابش برده.. سرعتمو کم کردم، نمیخواستم بیدار شه، تو خواب ناز و عمیقی فرو رفته بود.. انگار که بعد از مدتها داشت با خیال راحت چرت میزد.. ناراحت از دیدن این صحنه نگاهمو به مسیر دوختم.. از خودم شاکی بودم چون منم تقصیر داشتم.

شاید اگه اون مدتی که زندان بودم ارتباطمو باهاش قطع نمیکردم و تو این آشفتگی و بیخبری نمیذاشتمش اونم همچین خیریتی نمیکرد... آره! من مقصر بودم.. اما دیگه نمیذاشتم رنج و عذاب بکشه، کنارش میموندم و براش یه زندگی خوب میساختم.. واقعیت این بود که اون غیر از من هیچکس رو نداشت، منم نمیخواستم غیر از اون کسی رو داشته باشم.. میخواستم بشیم همه کس و کار هم.

ماشینو داخل پارکینگ برج روندم و پارکش کردم.. کتفم سر شده بود! ولی برام لذت بخش بود وقتی میدیدم هلن با چه آرامشی رو شونه م

خوابش برده. به آرومی صورتشو نوازش کردم و صدایش زدم:
دخملی.. پاشو قربونت برم، رسیدیم.

تکونی خورد و تو گلو نالید.. کمکش کردم تا بتونه سرشو بلند کنه..
گیج و منگ دور و اطرافشو نگاه کرد و بعد فوراً به من چشم دوخت.

: PART 136

هاج و واج و هراسون لب باز کرد: کجاییم؟

__ خونه من.

نفس راحتی کشید و با بیحالی دست روی چشماش کشید: فکر کردم
نکنه باز توهم زدم.

ابروهامو تو هم کشیدم و پرسیدم: چرا فکر کردی توهمه؟

+ هیچی و لش کن.. مهم اینه که واقعا پیشتم.

ناراحت و عصبی خیرش موندم.. مگه تو این مدت چقدر قرص
اعصاب و روان به خوردش داده بودن که تو توهم و واقعیت گم میشد؟

مگه چقدر اوضاع روحیش وخیم بوده؟... نگاهم کرد و گفت: چیه؟
چیشده؟

زیر لب هیچی گفتم و در ماشینو باز کردم.. همزمان با من هلنم پیاده
شد و راه افتادیم به سمت آسانسور و سوار شدیم.. بعد از گذروندن
طبقه ها به خونه رسیدیم و رفتیم داخل.. هلن درحالیکه پالتوش رو از
تنش درمیورد با کنجکاوی به اطرافش نگاه میکرد... بدون اینکه چشم
از درو و دیوار برداره گفت: کلا سلیقت تو انتخاب خونه حرف
نداره... اینجا واقعا حس و حال خوبی بهم میده.

منم همونطور که پالتوم رو درمیوردم لبخند نیم بندی زدم و گفتم: اینجا
که اجاره ایه، باید بیای برلین و سلیقمو اونجا ببینی.

برگشت و با ناراحتی نگاهم کرد.. تو چشمات حرفی برای گفتن داشت
ولی چیزی به زبون نیورد.. لبخند کمرنگ و مصنوعی زد و گفت:
میشه دوش بگیرم؟ انقدر رو آرایشم گریه کردم که احساس میکنم صد
کیلو صورت دارم!

__ چرا که نه عزیزم، دنبالم بیا حمومو نشونت بدم.

راه افتادم و هلنم پشت سرم اومد.. این خونه دوتا حموم داشت، من
ترجیح دادم هلن تو حموم اتاق خواب دوش بگیره، درسته نسبت به اون
یکی کوچیکتر بود اما یه برتری داشت، درهاش شیشه ای بود و
داخلش به خوبی دیده میشد!

هلن نگاه معنی دار و متعجبی به حموم و بعد به من انداخت... خودمو به بی اعتنایی ظاهری زدم و ازش فاصله گرفتم.. میخواستم جلوش اینطور وانمود کنم که اصلا به سکس و اینجور مسائل فکر نمیکنم تا شخصیتم پیشش حفظ بشه ولی واقعیت این بود که من بدجوری تو هوس دید زدن و لمس تن لختش بودم! حالا چیزای دیگه بماند! رفتم سمت کمد دیواری تا لباسامو عوض کنم.. داشتم دکمه های پیراهنمو باز میکردم که از پشت سرم صداشو شنیدم: میشه بیای و زیپ لباسمو باز کنی؟

چشمام برق زد و لبخند شیطونی گوشه لبام شکل گرفت.. با ظاهر خونسردی برگشتم و به معنی آره سر تگون دادم.. راه افتادم و دوباره رفتم پیشش... اونم پشت به من منتظر وایساد تا زیپشو باز کنم.. دست بردم سمت کمرش و زیپ لباسشو به آرومی پایین کشیدم.. هر لحظه که تن سفیدش بیشتر در برابر چشمام نمایان میشد، بیشتر مغلوب شهوتم میشدم.

زیپش که به آخرش رسید، دوطرف لباسشو گرفتم و از تنش دراوردم.. همه وجودم شد چشم و از بالا تا پایین بدنشو با هوس از نظر گذروندم، با اینکه لاغرتر از قبل شده بود ولی چیزی از زیبایی اندامش کم نشده بود.. همینطور که محو بدنش بودم، خم شد و شورتش رو درآورد بعد بی هیچ توجه یا نگاهی به من رفت داخل حموم.

نیشخندی به این بی تفاوتیش زدم که از عمد و برای تحریک من اینکار رو میکرد.. هرچند که اون احتیاجی نداشت برای تحریک من

کاری انجام بده، نگاه کردن به اندام برهنه ش به اندازه کافی منو دیوونه شهوت میکرد... خیر سرم میخواستم تظاهر به بیخیالی کنم ولی به خودم اومدم و دیدم نشستم لبه تخت و به حموم کردنش زل زدم.

جریان بی وقفه آب رو انحنای بدنش بدجوری با غرایز مردونم بازی میکرد.. اونم نامردی نمیکرد و با لوندی و حرکات سکسی خودشو میثُست ولی حتی یه نیم نگاهم بهم نمینداخت! انگار میخواست بهم بفهمونه هیچ قصد و غرضی نداره و فقط داره دوش میگیره! ولی من دخترک کرمو و شیطون خودمو میشناختم.

هرآن به سرم میزد این خودداری و غرور احمقانه رو کنار بذارم، لباسامو دربیارم و برم داخل حموم ولی دوباره پشیمون میشدم... برخلاف میل باطنیم قصد کردم دست از زل زدن بردارم و برم لباسامو عوض کنم، اما قبل از اینکه قصدمو عملی کنم هلن آب رو بست.. با قدمهای محتاط و آهسته جلو اومد و درو باز کرد... سرشو بیرون آورد و گفت: میشه یه حوله بهم بدی؟

اوهمی گفتم و بلند شدم.. از کمد دیواری حوله مو برداشتم و بهش دادم.. همزمان که داشت حوله رو ازم میگرفت از حموم بیرون اومد و همونطور لخت کامل به فاصله چند سانتی از من جلو روم وایساد. زبونم بند اومد و زانوهام شل شد.. هورمونهای مردونم داشتن خفه م میکردن و من به سختی داشتم کنترلشون میکردم.

هلن به نرمی حوله رو روی صورتش کشید.. بعد بدون اینکه اونو تنش کنه با بدن خیس و برهنه ش راه افتاد و رفت جلوی آینه قدی وایساد..

حوله رو آروم روی بدنش میکشید و با ناز خودشو خشک میکرد.. از داخل آینه نگاهم کرد و لبخند کمرنگی زد.. من انگار جادو و تسخیرش شده بودم، جوری که نمیتونستم یه لحظه ازش چشم بردارم.

پاهام بدون اراده ی خودم شروع کردن به قدم برداشتن... همونطور که به هلن نزدیک میشدم گفتم: نمیگی اینجوری لخت از حموم بیرون میای سرما میخوری؟

نگاهم کرد و خندید..

: PART 137

بهش رسیدم و از پشت بغلش کردم.. لمس بدن نرم و لطیفش طوری حشریم کرد که ناخواسته هووم کشدار و پر هوسی تو گلو گفتم و با حرص سینه هاشو چنگ زدم.. از تو آینه نگاهش کردم که چشماش خمار شد و لب پایینشو بین دندوناش گرفت.. شهوتم به مرز جنون رسید.. گردنشو محکم میک زدم و تو گوشش گفتم: جونم بیبی! ددی میخواد حسابی گرمت کنه یه وقت سرما نخوری.

درحالیکه هنوز لب پایینش داشت لای دندوناش کشیده میشد، لوند و اغواگر خنده بی جونی کردم.. با حرکات آهسته و مارپیچی بدنش رو بدنم لغزید و بیشتر وحشیم کرد، طوری باسنشو به پایین تنم میمالید که دیگه به هیچی جز سکس و آروم شدن باهاش فکر نمیکردم.

برای خودمم عجیب بود این حجم از کشش و شهوت به هلن.. بحث عشق و علاقه و دوست داشتنش به کنار، اما غرایز مردونم همیشه جلوی این دختر کم میوردن، طوریکه که دیگه هیچ کنترلی رو خودم نداشتم.. هلن انگار زاده شده بود تا تمام خواسته های جنسی منو به بهترین شکل برآورده کنه.

هلن :

تو این 3،4 ماه جوری از حس شهوت خالی شده بودم که فکر میکردم دیگه هیچ حسی درونم وجود نداره.. اما حالا یه گلوله آتیش بودم!.. دیدن دستای مردونه رادان رو نقاط حساس بدنم از تو آینه حس عجیب و خواستنی رو درونم ایجاد میکرد.. هنوز به سکس نرسیده بودیم و فقط داشتیم عشق بازی میکردیم ولی اون کاری باهام میکرد که ناله های پر لذتم هر لحظه بیشتر اوج میگرفت.

با شدت برم گردوند سمت خودش و لبامو به اسارت گرفت.. با حرص و ولع! هرچند خودمم دست کمی از اون نداشتم. دست بردم سمت دکمه های پیراهنش که تا نصفه باز بود.. چندتای آخری رو درحالیکه از شدت شهوت دستام میلرزید به زحمت باز کردم.. لمس بدن مردونش عطش خواستنمو بیشتر میکرد و این حرصو با چنگ انداختن رو گردنش و گاز گرفتن لباس نشون میدادم.

رادانم طوری وحشی و درنده خو شده بود که انگار تشنه و گرسنه ی من بود! هیچ ملایمتی نداشت و تمام حرکاتش از سر حرص و خشونت شهوانی بود اما من عاشق این خشونت بودم.. اصلا اگه غیر از این بود تعجب میکردم، من رادانو تو رابطه هامون اینجوری شناختم.

با کمال میل و رغبت خودمو بهش سپرده بودم و میذاشتم با حرص و
خشونتش ازم لذت ببره و بهم لذت بده.. من عاشق این تسلیم و تمکین
در برابر رادان بودم. بدنهای خیس و عرق کردمون طوری تو هم
می پیچیدن انگار که میخواستن یکی شن.. زمزمه های بم و خشارش تو
گوشتم از خود بیخودم میکرد که میگفت: دختر کوچولوی حشری
خودمی.. ددی عاشق این بدن سکسپته...

دیوونه ی این حس مالکیت و کشش جنسیش به خودم بودم.. من از
اعماق وجودم دوست داشتم که اسیر و مطیعش باشم، اون ددیم باشه و
منم دخترش! تو اوج لذت و احساساتم بغضم گرفته بود و میخواستم
گریه کنم.. تو این مدت بقدری دلنتگش شده بودم و دیدن دوبارش برام
محال و دور از ذهن بود که حالا این یکی شدن رو نمیتونستم باور
کنم.. هرچی بیشتر به خودم فشارش میدادم و غرق بوسه هام
میکردمش بازم برام کم بود.

بعد از پشت سر گذاشتن اون طوفان پر از عشق و شهوت و خشونت،
حالا خسته و بیحال تو آغوش هم آروم گرفته بودیم... این دنیای پر از
آرامش و حال خوبی که بین بازوهای رادان خلاصه میشد انقدر بی
انتها بود که بی هیچ استرس و دغدغه ای چشمام بسته شد و خوابم
برد...

با حس گرسنگی از خواب بیدار شدم، برام عجیب بود چون تو این
مدت به ندرت گرسنم میشد! نگاهی به ساعت انداختم و دیدم نیمه شبه.
تکون آرومی خوردم تا از حصار دستها و پاهای رادان خودمو آزاد

کنم ولی چشم باز کرد و بیدار شد.. با نیش باز نگاهش کردم و اونم با
چشمای خواب آلود و نیمه بازش لبخند بیحالی زد.

کش و قوسی به تنش داد، بعد محکم منو تو آغوشش گرفت و فشار
داد.. از این کارش هم خندم گرفت هم دردم اومد و نالیدم.. با لبخند
نگاهم کرد و گفت: گشنته نه؟

_ آره، از کجا فهمیدی؟

+ از اونجایی که خودمم گشتمه، بعد از اون سکس نفس گیر بایدم
گشتمون باشه... بگو ببینم غذا چی دوست داری؟

با خنده گفتم: حیف که نصف شبه و حق انتخاب نداریم وگرنه خیلی
هوس غذای فست فودی کردم.

+ کی گفته حق انتخاب نداریم دخلمی؟ همین الان به یه رستوران شبانه
زنگ میزنم و هرچی بخوای سفارش میدم.

متعجب ابرو بالا انداختم و گفتم: تو کی وقت کردی رستورانهای شبانه
رو پیدا کنی؟

+ دوتا رفیق اینجا دارم که همیشه ولن و اینجور جاهارو خوب
میشناسن، به لطف اونا خیلی جاهارو پیدا کردم.

اخم کمرنگی کردم: احتمالا همون دو نفری نیستن که تو مهمونی امشب کنارت بودن؟

+ چرا دقیقا خودشون... ویلا و تدارکات مهمونی امشب و این چرت و پرتام اونا ردیف کردن، من فقط خرجشو دادم.

با یادآوری دخترایی که دور و برش بودن اخم پررنگ شد، با نیشخند پر کنایه ای گفتم: عجب! معلومه رفیقات میمون ماده هم زیاد میشناسن که تو مهمونیا ولشون میکنن.

به قهقهه خندید: قربونت برم حسود پرحاشیه ی من! میدونستم حسابی حرص میخوری.. ولی من که دعوتشون نکردم، رفیقام اوردنشون تا مجلس گرم شه

: PART 138

چشم درشت کردم و با عصبانیت گفتم: عه؟ پس برای گرم کردن مجلس با اونی که از همشون میمون تر و زشت تر بود رفتی وسط و رقصیدی؟

نگاهش رو صورتم چرخید و درحالیکه لبخندش یواش یواش داشت محو میشد و حالت جدی به خودش میگرفت گفت: نه، با اون رقصیدم

تا حال تورو بگیرم.. توام که کم نیوردی و با اون بچه کونی اومدی
وسط.. شانس آوردی وسط جمعیت بودیم وگرنه همونجا میخواستم
دست و پاهاتو بشکنم تا دیگه از این غلطا نکنی.. فقط به قطع کردن
موزیک راضی شدم تا مجبور شی بتمرگی سرجات.

از اولم میدونستم قطع شدن موزیک کار خودشه.. نگاهمو از چشمای
جدی و پر جذبش گرفتم و به پایین خیره شدم.. ولی اون با توپ پر
ادامه داد: بعدشم این چه لباسی بود تنت کرده بودی؟ سر و سینه باز،
ریخته بودی بیرون که چی؟ با خودت چه فکری کردی؟

علنا داشت دعوا میگرد! متعجب و شاکی لب باز کردم: اولاً که یقه ش
خیلیم باز نبود و تو زیادی با دقت نگاه کردی، بعدشم خودت چرا پارتی
گرفتی و همه جنده هارو دور خودت جمع کرده بودی؟ اینم جزئی از
برنامه جزوندن من بود؟

طلبکارانه جواب داد: نه! واسه اینکه از خونه بکشمت بیرون.. کل اون
مهمونی فقط به خاطر تو بود.

ماتم برد و حیرت زده خیرش موندم.. یعنی اون همه تدارک و بریز و
بپاش فقط برای دیدن من بود؟! قند تو دلم آب شد از اینکارش! نیشم باز
شد و به اون که با اخم ازم رو برگردونده بود با ذوق مرگی گفتم:
راست میگی رادان؟

نگاه تند و تیزی بهم انداخت و بدون اینکه ذره ای از عصبانیتش کم شه جواب داد: خوشحالی؟ اینا همه به خاطر غلطهای زیادیه که کردی.. خوب بشین فکر کن ببین الان حفته چه بلایی سرت بیارم تا یه ذره تلافی شه.

نیشم بسته شد و با ناراحتی خیرش موندم.. با چشم غره نگاهشو ازم گرفت و از روی تخت بلند شد.. شورتشو پوشید و از اتاق بیرون رفت.. دلخور و غمگین به در زل زدم و فکر کردم تنهام گذاشت ولی چند دقیقه بعد برگشت تو اتاق، با اخم نشست لبه تخت و یه نخ سیگار روشن کرد.

متوجه شدم به خاطر سیگار از اتاق بیرون رفته! بلند شدم و نشستم رو تخت، درحالیکه پشتش به من بود و به سیگارش پک میزد گفتم: نمیدونم تا چه حد این حرفو ازم قبول میکنی، ولی من فقط و فقط از سر لجبازی و عصبانی کردن تو همچین کاری کردم.. به اندازه کافیم به خاطرش چوب خوردم و به غلط کردم افتادم.. ولی تو توی این مدت کجا بودی؟ یعنی برات کوچکترین اهمیتی نداشت که بدونی تو چه حال و وضعیم؟

با لحن سرد و خشنی لب باز کرد: زندان بودم، 3 ماه تموم.. قرار بود 6 ماه محکومیتم طول بکشه ولی بخشیدن.

برگشت و با نگاه خشمگین خیره به چشمام ادامه داد: اون موقع هم بهت گفتم ولی تو ترجیح دادی باور نکنی و بیفتی رو دنده حماقت و لجبازی، برینی به اعصاب من، بعدشم برینی به زندگی خودت که چی؟

من زن دارم و بهت دروغ گفتم... برا هرکی این داستانو تعریف کنی
کرک و پرش از خریت تو میریزه.

دلخور و معترضانه گفتم: همین حالا شم میگم زن داری... تو بهم دروغ
گفتی و با اون عنتر نکبت برگشتی آلمان، با چشمای خودم دیدم، دیگه
به این که نمیتونم شک کنم...

کلافه و عصبی حرفمو قطع کرد: بسه بابا! تموم کن این بحث مسخره
رو.. به خاطر یه مشت مزخرف و چرت و پرت گند زدی به زندگی
خودت و من.. هنوزم ول کن نیستی؟! اون کشوی اولی رو میبینی؟
شناسنام اونجاس، برو ببینش و خیال خودتو راحت کن.

مردد نگاهش کردم... خودش با غیظ و غضب بلند شد و رفت سراغ
کشو و بازش کرد، شناسنامشو برداشت و جلو اومد.. انداختش رو
تخت و درحالیکه سیگارو به لباش نزدیک میکرد گفت: بازش کن.

نگاهمو ازش گرفتم و شناسنامشو برداشتم.. بازش کردم و دیدم صفحه
دومش یه اسم که خط خورده.. بهت زده نگاهش کردم... دود سیگارو
بیرون داد و گفت: خب، حالا باور میکنی من زن ندارم؟

حیرت زده لب باز کردم: تو که طلاقش دادی... پس چرا هیچوقت زیر
بار نمیرفتی زن داری؟

نشست لبه تخت و با اخم نگاهم کرد: کدومو دوست داری باور کنی؟
اینکه من مجبور شدم به خاطر یه سری مسائل کاری با همکار دیوونم
صوری ازدواج کنم و حالام ازش جدا شدم، یا اینکه زن داشتم و
متارکه کردم؟

جوابی بهش ندادم و دوباره به شناسنامش نگاه کردم... اونم با لحن
آرومتری ادامه داد: فقط میخوام بدونی من تو اون 3 ماه واقعا زندان
بودم.. دلیلشم همین زنیکه دیوونه بود.. حالا میتونی هرجوری که
میخوای فکر کنی.

از روی تخت بلند شد و رفت سراغ گوشیش.. انقدر گیج و متحیر بودم
که نمیتونستم هیچ حرفی بزنم.. هاج و واج به رادان نگاه کردم که ببینم
به کی داره زنگ میزنه... یکم که حرف زد متوجه شدم شماره
رستورانو گرفته و میخواد غذا سفارش بده! این دیگه چجور آدمی بود!
همین الان داشتیم جر و بحث میکردیم.

غذا رو که سفارش داد و تماس رو قطع کرد، نزدیکم اومد و گفت: اگه
باور کردی و خیالت راحت شد، شناسناممو بده بذارم سرجاش.

شناسنامشو بهش دادم و اونم درحالیکه با نگاه معنی دار و حق به
جانبی بهم خیره شده بود ازم گرفتتش.

هزارتا سوال و چرا و چطوری تو سرم داشتم ولی مغزم دیگه کشش نداشت و حوصله بحث کردنم نداشتم.. اصلا هرچی که بوده، مهم اینه که به خاطر من برگشته و زنشم طلاق داده.

بلند شدم و رفتم داخل سرویس تا آبی به دست و صورتم بزنم.. یه دفعه یاد شهریار افتادم و برام سوال شد یعنی تا الان متوجه غیبت من شده یا هنوز مشغوله؟! اما واقعیت اینه که اصلا برام مهم نبود، تنها چیزی که برام اهمیت داشت این بود که پیش رادان باشم.

از سرویس که بیرون اومدم نگاهی به خودم انداختم که جز شورت چیزی تنم نبود.. همون موقع رادان وارد اتاق شد و سر تا پامو برانداز کرد.. نیشخندی زد و گفت: جون! میخوای برام استریپر شی؟

خندم گرفت و گفتم: نخیر، لباس ندارم بپوشم.

+ میخوای فعلا یکی از لباسهای منو بپوش تا فردا برات لباس بخرم.

راه افتادم به سمت کمد دیواری... در یکی از کشوها رو باز کردم و با دیدن رکابی های مردونه لبخند شیطونی زدم.. یکیشو برداشتم و پوشیدم.. رفتم جلوی آینه و خودمو نگاه کردم، از تو آینه چشمم افتاد به رادان که با خنده و نگاه معنی داری بهم خیره شده بود. برگشتم سمتش، قری به بدنم دادم و گفتم: خوشگل شدم؟

راه افتاد و نزدیکم اومد.. دستاشو دور کمرم حلقه کرد و گفت: سکسی شدی.. دارم فکر میکنم یه بلاهایی سرت بیارم.

دستاشو سُر داد رو باسنم و پایین تنمو به پایین تنش چسبوند.. با حس اندام مردونش و فهمیدن اینکه تحریک شده و آماده س، متعجب چشم درشت کردم و خندیدم: رادان؟! واقعا؟!

دستاشو نوازشوار رو باسنم حرکت داد و لب زد: رادانو مرض، بگو ددی.. آره دیگه مگه شوخیم داریم؟

پایین تنشو روی پایین تنم حرکت داد و لب پایینمو آروم گاز گرفت.. تو گلو نالیدم و به لباسش چنگ زدم.. خودمم تحریک شده بودم و دلم میخواست یه کارایی بکنیم ولی صدای زنگ خونه بلند شد و هردومون از حرکت وایسادیم.. رادان نگاهم کرد و گفت: احتمالا غذا رو آوردن.

ازم جدا شد و نگاهی به شلوارش انداخت.. منم نگاه کردم و خندیدم.. سرتکون داد و درحالیکه سعی میکرد درستش کنه از اتاق بیرون رفت.. نفسمو آروم فوت کردم و خودمو با دستام باد زدم تا از اون حال و هوا بیرون بیام.. چه سریع هم داغ کرده بودم! منی که تا 3،4 ماه پیش فکر میکردم کلا از حس و حال افتادم و دیگه محاله تحریک شم حالا اینطوری به سرعت برانگیخته میشدم.

از اتاق خارج شدم و رفتم تو سالن.. رادانو دیدم که غذا رو تحویل گرفت و درو بست.. به شدت گرسنم شد و دهنم آب افتاد!... کنار هم

نشستیم پشت میز و مشغول خوردن شدیم.. خوردن غذا انقدر برام لذت بخش شده بود که دلم نمیخواست سیر شم! واقعا که چقدر کنار رادان حالم خوب بود.

همونطور که دهنم میجنبید گفتم: آخرین باری که یه غذای درست و حسابی رو اینطوری با اشتها خوردم یادم نمیاد.

رادان معنی دار نگاهم کرد و گفت: آره، از این لاغریت معلومه.

بی خیال شونه بالا انداختم و به خوردن ادامه دادم.. رادان مکثی کرد و ادامه داد: هلن.. چرا خودتو به قرص اعصاب و روان وابسته کردی؟ اون اوزگل مجبورت میکرد قرص بخوری آره؟

غذای تو دهنمو قورت دادم و گفتم: نه به اون صورت.. خب من اصلا نمیخواستم قرص بخورم ولی اتفاقاتی افتاد که مجبور شدم.. درسته قبلشم با خواب آور و آرامبخش میخوابیدم ولی فقط یه دونه، اونم شبها قبل از خواب، به این شدت قرص مصرف نمیکردم.

با احم و ناراحتی سرتکون داد... نگاهم کرد و پرسید: چه اتفاقاتی افتاد که مجبور شدی؟

اتفاقات عجیب و ترسناکی که برام میفتاد رو تعریف کردم.. هیچ واکنشی نشون نمیداد فقط با احم و نگاه خشمگین و معنی داری خیرم بود.. در آخر اضافه کردم: ببین من میدونم الان توام با خودت فکر

میکنی من دچار توهمات شدید شدم ولی باور کن چیزی که من میدیدم کاملاً واقعی بود.. آره قبول دارم به خاطر مصرف قرص یه وقتایی توهم رو از واقعیت تشخیص نمیدادم اما اون موجود سیاه پوش فرق می‌کرد، کاملاً واضح و واقعی بود.. من اصلاً به خاطر دیدن اون مجبور به مصرف قرص شدم.

همچنان خیرم بود.. غم و رنج کاملاً محسوسی تو چشماش دیده میشد که برام بی سابقه بود.. حرفام که تموم شد با ناراحتی چشم بست و نفسشو عصبی بیرون داد، دست کلافه ای رو صورتش کشید و نگاهم کرد: اون روانپزشک دیوس و حرومزاده ای که تحت نظرش بودی اسم و فامیلیش چیه؟

با من من اسم و فامیلیشو گفتم و بعد پرسیدم: چرا؟ برای چی میخوای بدونی؟

+ بعید نیست دست به یکی کرده باشن تا دیوونت کنن.

چشمام گرد شد و هنگ کرده و شوک شده خیرش موند.. نیشخند ناباوری زدم و گفتم: محاله! آخه یارو یه دکتر معروفه.. درسته شهریار حرومزاده س و زیر آبی زیاد میره ولی انقدر آدم حرفه ای و باهوشی نیست که دست به همچین کاری بزنه.. اون خیلی پلشت و نادونه.

+ ببین چیزایی که تو دیدی نه ماوراییه نه توهم، خب؟ بعدشم چرا میگی شهریار زیر آبی میره؟ مگه غیر از امشب چیزی ازش دیدی؟

لبامو با زبون تر کردم و سر تکون دادم.. منتظر بهم چشم دوخت تا
تعریف کنم

: PART 140

دیگه غذا خوردنم بیخیال شده بود و فقط میخواست ازم حرف بکشه..
منم که نمیخواستم چیزی رو ازش پنهان کنم دست از خوردن کشیدم و
قضیه ی اون روزی که متوجه شدم شهریار با یه زن رابطه داره رو
بهش گفتم، ولی با سانسور گوه خوری شهریار... نبایدم همچین چیزی
رو به رادان میگفتم، معلوم نبود چه شری به پا شه.

حرفام که تموم شد رادان دست دراز کرد و از کنار میز جعبه
سیگارشو برداشت.. درحالیکه یه نخ گوشه لباس میداشت، خیره به
نقطه نامعلومی زمزمه کرد: یه پدری ازش دربیارم، حروم لقمه.

__ میخوای چیکار کنی؟

+ اولاً که خیلی سریع باید ازش جدا شی، یه وکیل خوب میگیرم تا
کارای طلاق بی دردسر انجام شه، چون من اصلاً تحمل این وضعیتم
ندارم.. ولی قبلش یجوری دهن اون مادر به خطا رو سرویس میکنم که
دفعه آخرش باشه با خودش احساس زرنگی میکنه.

سیگار شو روشن کرد و بهش پک زد.. دودشو بیرون فرستاد و با جدیت و تحکم ادامه داد: بعدشم با من میای برلین.. حق اعتراض و اما و اگر نداری.. نه من اینجا کاری دارم نه تو.

نگاهمو پایین انداختم و زیر لب گفتم: برا من فرق نمیکنه کجا، هرجا.. فقط تو اونجا باشی.

+ پس چرا چندماه پیش پا رو خرخره من گذاشتی که اگه تورو میخوام باید همین جا زندگی کنیم؟

_ اون موقع فرق میکرد... فکر میکردم اگه باهات پیام برلین زنت دست از سرمون برنمیداره.. یجورایی هم میخواستم بهم ثابت کنی که چقدر برات مهمم.

+ الان بهت ثابت شده چقدر مهمی؟

نگاهمو بالا اوردم و بهش چشم دوختم.. تو نگاه جدی و پر جذبش خنده کمرنگی هم دیده میشد... لبام به خنده باز شد و آروم به معنی آره سر تکون دادم.. نیشخند کمرنگی زد و گفت: واقعا دختر پررو و پر حاشیه ای هستی.

با ناز و لبخند گفتم: کجاشو دیدی؟!

بعد با خونسردی سیگار شو از لای انگشتاش بیرون کشیدم و بهش پک زدم.. نیشخندش پررنگتر شد و با نگاه عمیق و معنی داری خیره به چشمام لب زد: همه جاشو دیدم و پسندیدم، همینو میبرم!

بعد چندتا ضربه به رون پام زد.. با خنده چشم درشت کردم: مگه میخوای هندونه بخری؟

لبخند محوی زد و با نگاه نافذش خیرم موند، نگاهی که پر از حرف و احساس بود.. مکثی کرد و گفت: بیا بشین رو پاهای ددی ببینم.

لحنش تغییر کرده بود، در عین جدیت آروم بود و مهربون... بلند شدم و محتاطانه و به آهستگی نشستم رو پاهاش.. دستاشو دورم حلقه کرد و منو تو آغوشش گرفت.. نفس عمیقی تو موهام و گردنم کشید و لب زد: دلم تنگ شده بود برای بوی تنت.

لبخند بی جونی زدم و گفتم: فکر میکردم به خونم تشنه باشی، ولی اینکه دلت برای بوی تنم تنگ شده باشه رو نه!

تو گلو خندید و زمزمه کرد: چرا اتفاقا به خونتم تشنه بودم، اگه میدیدم واسه خودت خوش و حُرَم داری زندگی میکنی مطمئن باش الان اینجا نبودیم.

در جوابش چیزی نگفتم و به سیگارم پک زدم... نگران بودم، یجوراییم هنوز تو شوک بودم! هنوز اتفاقات امشبو نمیتونستم باور کنم،

همش با خودم فکر میکردم نکنه خواب باشم! من یه درصدم فکر نمیکردم بتونم با رادان حتی حرف بزنم، چه برسه به اینکه اینجوری تو آغوشش لم بدم و راجع به جدا شدن از شهریار و رفتنمون به برلین صحبت کنم.. درست مثل یه معجزه بود!

برای جدا شدن از شهریار کوچیکترین شک و تردیدی نداشتم.. حالام که عشقم پیشم برگشته بود، میخواستم بی فوت وقت شهریارو از زندگیم بندازم بیرون.. با گوه خوریایی که ازش دیده بود یه ذره هم دلم به حالش نمیسوخت.. تو این مدتم به اندازه کافی خورده و چریده، وقتش بود بند و بساطشو جمع کنه و گور به گور شه.

آرامشی که الان من و رادان باهم داشتیم دقیقا آرامش قبل از طوفان بود، طوفان فردا! صدصد شهریار راه میفتاد و دنبالم میگشت، نمیدونم اون موقع رادان میخواست چیکار کنه، فقط میدونم تا زمانیکه درخواست طلاق ندادم و چیزی جلو نرفته قصد داشت شهریارو سر بدوئونه...

پک آخرو به سیگارم زدم و خاموشش کردم... رادانم درحالیکه تو گردن و موهام نفس میکشید دستاشو روی رونه‌های پام گذاشت و آروم نوازش کرد.. از این لمس کردنش دلم خیلی خیلی رفت و ناخواسته لب پایینمو بین دندونام گرفتم... دستشو احساس کردم که به آرومی رفت لای پاهام.. چشمامو بستم و نفسمو آه مانند بیرون دادم.. دستمو آروم رو دستش گذاشتم و بیشتر به خودم فشارش دادم.

رادان یواش بازومو گاز گرفت و لب زد: دخترکم حشری شده آره؟

او هوم کشدار و لوندی گفتم و به کمرم قر دادم که بیشتر تحریکش کنم..
موهامو با ملایمت تو مشتش گرفت ولی با لحن خشنی تو گوشم زمزمه
کرد: تو مال منی هَلن، فقط من، حتی دیگه مال خودتم نیستی، تمام
وجودت متعلق به منه، فهمیدی دختر کوچولوی ددی؟

لحن خشنش پر از تحکم و جدیت بود و دلمو میلرزوند، طوریکه با
همه وجودم حس مالکیت و تعصبش رو حس کردم.. در جوابش او هوم
ضعیفی تو گلو نالیدم که همزمان انگشتشو داخلم فرو برد.. از این
حرکت ناگهانی آه پر دردی کشیدم و به مچ دستش چنگ زدم.

• Atre chanel ✨ □ :

درخشش تاریک :

اما اون بیخیال و خونسرد، شایدم کمی خشن و وحشیانه، دندوناشو روی استخوون سرشونه م کشید و با صدای رساتری گفت: نشنیدم، بلند بگو.

درحالیکه میون درد پرلذت و غریزه تحریک شدم تقلا میکردم لب زدم: بله ددی، فهمیدم.

خوبه ای زیر لب گفت و انگشتشو بیرون کشید.. قصد کرد بلند شیم که نداشتیم و فقط خودم از روی پاهاش بلند شدم.. خم شدم و رو لباش زمزمه کردم: فعلا بشین، دختر بد و شیطونت میخواد یکم بازیگوشی کنه.

نگاه خمار و پر شهوتش آروم رو صورتم چرخید و نیشخند هوسی گوشه لباش شکل گرفت.. بدون اینکه یه لحظه نگاهمو ازش بگیرم، نشستم رو زمین پایین پاهاش.. دستامو بردم سمت شلوارش، خم شدم روش و لذتی رو به وجودش تزریق کردم که ناله های غلیظ و مردونه میکرد و موهامو محکم تو مشتش فشار میداد.. از اینکه اینطوری از خود بیخودش میکردم غرق هیجان و لذت میشدم.

لحظاتی بعد بلندم کرد و خودشم وایساد.. لبامو با شدت بوسید و بعد کشوندم سمت دیگه ای از سالن.. دوباره با عشق و لذت و شهوت باهم یکی شدیم و همدیگرو سیراب کردیم.

تقریبا دمدمه های صبح بود که تو آغوش هم خوابیدیم...

رادران :

کش و قوسی به تنم دادم و چشم باز کردم.. نگاهی به هلن انداختم که تو خواب عمیقی فرو رفته بود.. لبخند کمرنگی بهش زدم و خیرش موند.. از اینکه دوباره مال خودم بود حال خوبی داشتم.

توجهم به صدای ویریه گوشیم جلب شد، نمیدونستم کجاس فقط صداش میومد.. آرام از روی تخت بلند شدم و راه افتادم تو اتاق.. همین طور که اطرافمو نگاه میکردم چشمم بهش افتاد که گوشه ی مبل تکی و کوچیک تو اتاق بود.. برش داشتم و دیدم شهریاره! نیشخندی زدم و گذاشتم انقدر زنگ بخوره تا قطع شه.

تقریبا یه دقیقه ای زمان برد تا قطع شد.. صفحه گوشیمو باز کردم و دیدم 2 بار دیگه هم زنگ زده، معلوم بود چیکار داشت! غیر از اون یکی از رفیقمام زنگ زده بود.. شمارشو گرفتم و همزمان از اتاق بیرون رفتم... چندتا بوق خورد تا جواب داد.. بعد از سلام و احوالپرسی گفت: اون یارو که گفتی با دافیه مشغولش کنیم چقدر هول و در عین حال مشنگ بود، کلی از دستش خندیدیم.

با خنده گفتم: چرا؟ چطور؟

+ آقا تو که پیچیدی و رفتی این یارو با دافیه تو یکی از اتاقها مشغول شد.. تقریبا تا آخرای مهمونی ما اینارو ندیدیم تا اینکه دافیه تنها اومد پایین، ازش پرسیدیم یارو کو؟ گفت وسطای راند دوم بیهوش شد.. آقا ما ترکیدیم از خنده.. هیچی دیگه ما هم ول کردیم و اومدیم بیرون، دیگه نمیدونم یارو تا کی تو ویلا بود، فکر کنم صبح نگهبانا رفتن بالا سرش و بیرونش کردن.

__ عجب! همون احتمالا نگهبانا اومدن بالا سرش.. آقا دمتون گرم، خیلی حال دادین، جبران کنم.

+ فدات شم، بابا ما که کاری نکردیم...

یکم تعارف تیکه پاره کردیم و هندونه زیر بغل هم گذاشتیم بعد قطع کردم. میدونستم فردا که برم هولدینگ سر و کله شهریار پیدا میشه، برای اون موقع برنامه خوبی واسه ریدن بهش داشتم.

حرومزاده ی هیچی ندار معلوم نیست با همدستی کدوم بیشرف بی وجدانی قصد داشته هلنو دیوونه کنه و بعدشم مال و اموالشو صاحب شه، اون خونه انقدر بزرگ بود که یه نفر به راحتی توش قایم شه.. خوب موقعی برگشتم ایران و گند زدم به برنامه هاش... ولی یه چیزی هنوز برام روشن نشده بود.. اینکه شهریار چرا به این سرعت و اونم به این شکل دست به کار شده و این بازی کثیفو با هلن شروع کرده؟ مگه چقدر تو کف اموالش بوده؟

نه! مسئله فقط پول نبود، انگار از این اذیت و آزارها یه هدفی داشت، یا اینکه لذت میبرد.. احساس میکردم این وسط یجور خصومت شخصی یا یه کینه قدیمی وجود داره که نقش پررنگ و اساسی برای دیوونه کردن هلم داشته... اما هرچی فکر میکردم مغزم به جوابی نمی‌رسید.

به هر حال هر چیزی که بود من دیگه اجازه نمیدادم بیشتر از این جولون بده و گوه خوری کنه.. مرتیکه پلشت فکر کرده یه دختر بی سر و صاحب گیر آورده، حرومزاده! اما من دُمشو قیچی میکنم و بعدشم با یه اردنگی پرتش میکنم به جایی که ازش اومده.. تا بفهمه پا رو دم بعضیا نباید بذاره.. چون اون بعضیا جوری چوب تو آستینش میکنن که تا عمر داره یادش بمونه... یکی از اون بعضیا منم.

گوشیمو کنار انداختم و دوباره برگشتم تو اتاق.. هلم همچنان خواب بود.. آروم کنارش دراز کشیدم و چشمامو بستم تا بخوابم.. دلم تنگ شده بود واسه این آرامش و کنار هم خوابیدنا.. لامصب اکسی توسین و اندورفین خالص بود که به وجودم تزریق میشد!

.....

با حس گرسنگی از خواب بیدار شدم.. نگاه به هلم انداختم که همچنان تو خواب عمیق بود.. تعجب کردم ولی با خودم فکر کردم دیگه یواش یواش بیدار میشه... از روی تخت بلند شدم و رفتم داخل حموم.. درحالیکه زیر دوش آب بودم نگاهم به هلم بود که هنوز بیدار نشده بود!

حوله تنم کردم و بیرون اومدم.. نشستم لبه تخت، کنار هُلن، آروم
موهاشو نوازش کردم و گفتم: هُلن.. عشقم... بیدار شو عزیزم.. هُلن..

: PART 142

یه لحظه ترسیدم و تکونش دادم.. تو گلو نالید و اخم کردی.. نفس راحتی
کشیدم و گفتم: دختر تو که منو سخته دادی... پاشو قربونت برم.

با صدای ضعیف و خواب آلودی لب زد: پاشم چیکار کنم؟

_ دوش بگیر، غذا بخوریم، فیلم ببینیم یکم حال و هوامون عوض شه..
تازه اگه دختر خوبی باشی میخوام برات چندتا لباسم سفارش بدم.

+ ولم کن رادان، خوابم میاد.

متوجه شدم این حالش دست خودش نیست، بیحالی و خواب آلودگی
یکی از عوارض اون قرصای کوفتی بود که تو این مدت به خوردش
میدادن.. دستمو زیر گردنش انداختم و با ملایمت بلندش کردم..
همزمان غر زد: رادان ولم کن.

_ هیس! صدات درنیاد.

به محض اینکه نشوندمش رو تخت تا رکابی رو از تنش دربیارم زد
زیر گریه... بهت زده و هاج و واج نگاهش کردم.. دستامو دو طرف
صورتش گذاشتم و گفتم: هلن؟ دختر چرا گریه میکنی؟

میون گریه هاش لب زد: نمیدونم!

انگار غم و غصه عالم رو سرم هوار شد.. تو آغوشم گرفتمش و
گذاشتم گریه کنه... اینا تقصیر منم بود، اون زمانی که ولش کردم به
حال خودش و گذاشتم هرکاری که دلش میخواد بکنه، باید فکر میکردم
شاید همین فکر و خیال دیوونش کنه، مخصوصا که مستعد افسردگی
هم بود... باید فکر میکردم اون یه دختر تنهاس و هیچکسو نداره.. باید
فکر میکردم من همه امید و دلخوشیشم.

اما حماقت کردم و نسبت بهش بی تفاوت شدم... حالام که این بلا سر
روح و روانش اومده.. ولی همه کاری میکنم تا دوباره برگرده به
روزایی که کنارم شاد بود... موهاشو نوازش کردم و تو گوشش گفتم:
دخلمی.. الان که ددی پیشته، چرا غصه داری؟

+ خسته م رادان.. ادامش چه فایده ای داره؟ که چی واقعا؟ تهش
هممون میخوایم با یه دنیا حسرت و ناامیدی بمیریم دیگه نه؟... همین
خودمون.. ما تا کی کنار همیم؟ آخرش دوباره میخوایم جدا شیم، تو
بری پی زندگیت و من بمونم با زخمای بیشتر، غیر از اینه؟

حرفش ناراحت کرد، من برگشته بودم که برای همیشه کنارش بمونم نه اینکه چند صبحی باهاش خوش باشم و دوباره ولش کنم.. ولی از طرفی من تو این موقعیت حق ناراحت شدن نداشتم، چون باید اونو امیدوار میکردم که الان تو اوج بی انگیزگی و ناامیدیه.. به نرمی از خودم جداش کردم و به چشمای اشکی و نگاه غمگینش خیره شدم..

طُره ای از موهای بلند و مواجشو از روی صورتش پس زدم و گفتم: آره راست میگی، تهش هممون میمیریم.. ولی چطوری مُردن شرطه! من ترجیح میدم درحال رقص بمیرم نه اینکه خودمو آماده کرده باشم برای مرگ و کار اونو راحت کنم... میگی آخرش جدا میشیم؟ آخرش کجاست هُلن؟ آخرش همون مرگه که دیگه دست من و تو نیست.. ولی من تورو هم وادار به رقص میکنم، نمیذارم یه گوشه بیفتی و ذکر مصیبت بخونی.. من برگشتم که بمونم، توام حق نداری خودتو ازم دریغ کنی.. دیشب بهت گفتم تو دیگه به خودتم تعلق نداری، از الان تا وقتی زنده ای همه وجودت مال منه.. خسته شدی از زندگی کردن؟ باشه مشکلی نیست، از اینجا به بعدشو برای من زندگی کن.

دیگه گریه نمیکرد، فقط با چشمایی که ته مونده های اشک درخشانش کرده بود بهم خیره بود.. سرمو جلو بردم و نزدیک به لباش زمزمه وار ادامه دادم: همه عشقمو به پات میریزم تا این خلا پر شه.. من و تو دیگه همدیگرو داریم.

گوشه لباشو بوسیدم و تو آغوشم گرفتمش.. آروم گرفته بود، مثل یه بچه تو آغوش امن پدرش... کمی بعد بلندش کردم و بردمش داخل حمام.. خودمم باهاش رفتم و کمکش تن و بدنشو شستم.. هربار که نگاهمون به هم میرسید، هُلن با حالت معنی دار و پراحساسی به چشمام

خیره میموند.. منم بهش لبخند پر عشق و علاقه ای میزد و با نگاهم
میفهموندم که خودم میدونم و منم میخوامش!

دختر کوچولومو که از حموم بیرون اوردم، خشکش کردم و یکی از
تیشترت هامو تنش کردم... تو تمام این مراحل نمیذاشتم هیچ دخالتی کنه،
با اینکه میفهمیدم داره خجالت میکشه و میخواد خودش انجام بده، ولی
من خودم دوست داشتم که مثل یه بچه تر و خشکش کنم.

از بیرون غذا سفارش دادم و بعد نشستیم جلوی تی وی و یه فیلم پلی
کردم.. دیگه هیچجوره نمیذاشتم افسردگی و ناامیدی تو وجود دخترم
رخنه کنه.. هرچند بعد از اینکه باهاش حرف زدم انگار خودشم داشت
سعی میکرد مغلوب حال بد و اثرات قرصهایی که دیگه مصرف
نمیکرد، نشه.. راه طولانی در پیش داشتیم، ولی بالاخره این روزام
میگذشت.

.....

صبح که میخواستم برم هولدینگ دلم نمیومد هلنو بیدار کنم ولی
نمیخواستم وقتی بیدار میشه با تنهایی مواجه شه.. به آرومی بیدارش
کردم و گفتم که دارم میرم هولدینگ.. تا این حرفو شنید نیم خیز شد و
با استرس گفت: همیشه نری؟

_ خودت میدونی برم بهتره دخملی، نمیخوام اون نکبت بیاد و گوه
خوری کنه.

با ناراحتی نگاهشو پایین انداخت.. برا عوض کردن حالش با لبخند ادامه دادم: زود برمیگردم.. امروزم لباسهایی که برات سفارش دادم میرسه و میریم بیرون حسابی خوش میگذرونیم.

نگاهم کرد و لبخند کمرنگی زد.. روی موهاشو بوسیدم و راه افتادم..

: PART 143

انتظار شهریاری داشتم، مطمئن بودم میاد هولدینگ.. از دیروز به غیر از اون دو، سه مرتبه ای که زنگ زد، یه بار دیگه هم تماس گرفت و بعدم یه پیام داد، که کارم داره و جواب بدم.. منم که به یه ورم بود.. اتفاقا قصد داشتم بیاد هولدینگ تا برینم بهش.

تو پارکینگ هولدینگ بودم که شهریاری دیدم.. سوار یه لکسوس شاسی بلند بود و داشت ازش پیاده میشد.. از اعماق وجودم سوختم و حرص خوردم وقتی که دیدم با پول هلن چه ماشینی انداخته زیر پاش.. با اخم جلو اومد و به کنایه گفت: به به آقا رادان! از شب مهمونی ستاره سهیل شدی.

نگاهش کردم و بی تفاوت و خونسرد گفتم: بیا برو بچه، من اگه میدونستم تو انقدر هَوَل زنی اصلا بهت پیشنهاد اون معامله رو نمیدادم.. همین که تو مهمونی یه دختر گوشه چشمی بهت نشون داد دست و پاتو یجوری گم کردی که کلا ریدی به همه برنامه هام.

+ خودت بهم معرفیش کردی.

_ حالا که چی؟ همون شب باید ترتیشو میدادی؟ من برا این مهمونیم دعوتت کردم که هلنو بیاری تا ازش امضا بگیرم، حالام که گند زدی دیگه حرفی نمیمونه، برو بیرون و وقت منو نگیر.

خواستم راه بیفتم که سد راهم شد و گفت: بابا تو چرا انقدر زود قاطی میکنی؟ اونو که دوباره باهم یه قرار میذاریم، من امضای هلنو برات میگیرم خیالت راحت.. ولی الان مشکل چیز دیگه س، مسئله اینه که هلن از شب مهمونی تا الان غییش زده.

ظاهر متعجبی به خودم گرفتم و گفتم: یعنی چی که غییش زده؟ مگه باهم برنگشتین خونه؟

+ نه دیگه، من اونشب انقدر مست بودم که نفهمیدم چیشد، صبح بیدار شدم و دیدم نگهبان ویلا بالاسرمه و میخواد بیرونم کنه.

یاد حرفای رفیقم افتادم و داشت خندم میگرفت.. نیشخند تمسخر آمیزی تحویلش دادم و گفتم: منو باش که میخواستم هوالدینگو به کی بسپارم.. همون بهتر که نشد.

+ آقا رادان من امید داشتم که حداقل شما بدونی هلن کجاست.

__ زن توئه من بدونم کجاس؟

صداشو بالا برد: خب تو مهمونی تو گم و گور شده.

عصبی چند قدم بهش نزدیک شدم و با غیظ گفتم: حقته الان یه نر و ماده بخوابونم تو صورتت مرتیکه الدنگ.. زنتو تو مهمونی ول کردی به حال خودش و حالا از من طلب داری؟... اصلا این سوالو من باید ازت بپرسم، هلن کجاست؟ باهاش چیکار کردی؟ چه بلایی سرش آوردی؟

بهت زده چشم درشت کرد: بلا چیه؟ میگم گم و گور شده... اون دختر اصلا عقل درست و حسابی نداره، مشتش مشتش قرص میخوره و روانش پاک به هم ریخته، من اگه پیداش نکنم معلوم نیست چه بلایی سر خودش میاره.. مخصوصا که سابقه خودکشی داره...

با هر زر زرش راجع به هلن یه قدم به نقطه جوشم نزدیک میشدم.. اما همین که گفتم سابقه خودکشی داره انگار یه سطل آب یخ روم خالی کردن.. هلن و خودکشی؟! از کوره دررفتم و یقه شو محکم تو مشتم گرفتم، با حرص و خشم تو صورتش غریدم: حرومزاده ی بی پدرومادر چه بلایی سرش آوردی که به مرز خودکشی رسوندیش؟

چشماتش پر از ترس شد، اما خودشو جمع کرد و گفت: جوش نیار بابا.. خودکشی هلن به من مربوط نمیشه.. مال زمانیه که هنوز باهم درست و حسابی آشنا نشده بودیم.. من اگه نجاتش نداده بودم الان باید میرفتی

سر قبرش و فاتحه میخوندی.. اینجوری رگ غیرتت زده بالا بگو ببینم
اون موقع خودت کجا بودی؟

همینطور که یقه ش تو مشتم بود هلش دادم و محکم کوبیدمش به
ماشین... صدای بلند شدن دزدگیر ماشین همزمان شد با داد شهریار که
از سر ترسش بود.. به سختی داشتم خودمو کنترل میکردم که بلایی
سرش نیارم.. الان، اونم اینجا با وجود این همه چشم و دوربین جای
خوبی برای تسویه حساب نبود.. با حرص و غیظ از لای دندونای کلید
شدم غریدم: تا همین جا یه بلایی سرت نیوردم که از خجالت نتونی
بری شکایت کنی گورتو گم کن بچه قشنگ.. یه بار دیگه این دور و بر
ببینمت کاری باهات میکنم که تا یه هفته اختیار ریدنتو نداشته باشی.

یقه شو با شدت ول کردم.. کمی ازش فاصله گرفتم و با لحن تهدید آمیز
گفتم: گمشو.. گورتو گم کن.

با اخم و عصبانیت نگاهشو ازم گرفت و سوار ماشین شد.. با حرص
دست لای موهام کشیدم و راه افتادم به سمت آسانسور... سوار شدم و
دکمه رو فشار دادم... قاطی بودم، از خودم، از هلن، از شرایط آشغالی
که این همه بدبختی به بار آورد.. نگاهم تو آینه به خودم افتاد.. منزجر
و متنفر از خودم و همه چی ناخودآگاه دستمو بالا اوردم و یه مشت
کوبیدم تو آینه.. راضی نشدم و مشت دومو محکمتر کوبیدم به انعکاس
چهره ی خودم.

نگاهمو از آینه ترک خورده گرفتم... هنوز حرص و خشمم فروکش
نکرده بود.. میدونستم همه ی دلیل خودکشی هلن من نبودم، خیلی چیزا

دخیل بود، مرگ سهراب، مرگ بانوجان، تنهایی، افسردگی، ولی من
حکم تیر آخرو براش داشتم... شاید اگه هیچوقت به خودم امیدوار
نمیکردمش اون انقدر داغون نمیشد که بخواد دست به همچین خریتی
بزنه.. همه تقصیرام گردن من نبود ولی بیشترش چرا!

من اونو غرق امید و عشق خودم کردم و بعدشم رهانش کردم.. حالا به
هردلیلی.. اما به هر حال من دقیقا همون تیر آخر بودم.

: PART 144

از آسانسور پیاده شدم و یه راست راه افتادم به سمت دفتر... صدای
نسبتا بلند منشی از فکر کشیدم بیرون: آقای فرمند دستتون داره خون
میاد.

از حرکت وایسادم و به حالت سوالی خیرش موندم.. دستپاچه و متعجب
به دستم اشاره کرد و دوباره گفت: ببخشید ولی همینجوری داره خون
از دستتون میچکه.

به دستم نگاه انداختم.. راست میگفت، داشت خون میومد. بی توجه به
نگاه بهت زده و خیره منشی رفتم داخل دفتر... چندتا برگ دستمال
کاغذی از تو جعبه بیرون کشیدم و پیچیدم دور دستم.. نشستم پشت میز
و عصبی یه سیگار روشن کردم... نمیتونستم با این موضوع که هلن
دست به خودکشی زده کنار بیام.. اگه بلایی سرش میومد من چیکار
میکردم؟

یه باره نگران هلم شدم.. گوشیمو از جیب کتم بیرون اوردم و به خونه
زنگ زدم... استرسم هر لحظه بیشتر میشد و ناخواسته پامو هیستریک
تکون میدادم... صداش که تو گوشی پیچید نفس راحتی کشیدم.. یکم
باهم حرف زدیم و حال و احوال کردیم.. من منی کرد و پرسید:
رادان.. اون یارو که نیومد هولدینگ؟

_ چرا، همو تو پارکینگ دیدیم، یه کاری کردم که دمشو بذاره رو
کولش و گم شه... ولش کن گور باباش.. 2،3 ساعت دیگه برمیگردم
خونه که باهم بریم بیرون، باشه دخلمی؟

ریز خندید و گفت: باشه ددی.

مکثی کردم و گفتم: هلم.. دوست دارم عشق من.

سکوت کرد اما صدای نفسهاشو میشنیدم.. با صدای لرزون و گرفته ای
گفت: منم دوست دارم ددی جونم.

لبخندی رو لبام نشست: فدای اون ددی گفتنت.. مواظب خودت باش
دخترکم.

چشم ناز و بچگونه ای گفت و خدافظی کردیم.. سرزنش خودم و عذاب وجدانم جای خود، اما میخواستم همه تلاشمو بکنم که هلن غرق شادی و خوشحالی شه.

هلن :

رادان خدافظی کرد ولی من همچنان از ابراز علاقه ی یهوییشت گوشه احساساتی و ذوق زده بودم.. طوریکه حالت تهوع و سردردم بهتر شد! تهوع و سردردی که از عوارض ترک قرصهای اعصابم بود.. خودمو جمع کردم و رفتم داخل حموم.. دلم نمیخواست وقتی رادان برمیگرده همچنان تو تخت باشم، میخواستم سعی کنم همون هلنی بشم که میشناخت.

از حموم که بیرون اومدم موهامو خشک کردم و یکی از لباسهای رادانو پوشیدم، متاسفانه هیچ لوازم آرایشی نداشتم، فقط میتونستم مرتب و تمیز باشم!

تقریباً 3،4 ساعتی گذشت تا اینکه صدای زنگ خونه بلند شد.. کی میتونست باشه جز رادان؟ بدو بدو و خوشحال رفتم سمت در و بازش کردم.. چشمم به جمالش روشن شد که با لبخند و نگاه معنی دار منتظرم بود، درحالیکه یه جعبه قرمز هدیه نسبتاً بزرگ بین دستاش قرار داشت.

سرشو جلو آورد و لبامو بوسید بعد وارد خونه شد.. درحالیکه داشتم از شدت فضولی میمردم و نگاهمو از جعبه برنمیداشتم پرسیدم: ددی اون چیه؟

خندید و جواب داد: این یه سری چیزای شیرین و خوشمزه واسه دخترکم.

جعبه رو دستم داد و منم بی معطلی بازش کردم.. چشمام از محتویات داخل جعبه گرد شد و برق زد! توش پر بود از انواع شکلاتهای خارجی، اسنیکرز، کیندر، کیت کت لاو، لینت، هوبی، مارس، توبلرون... ، به علاوه یه ماگ طرح یونیکورن گوگولی، زیر همه اینام گل رز قرمز ریخته بود.

ذوق زده جیغ خفه ای کشیدم و نگاهش کردم: وای ددی! اینا خیلی زیادن.. من با اینا خودمو خفه میکنم که!

درحالیکه گره کرواتشو باز میکرد با خنده گفت: نوش جونت دخملی.

شیشه نوتلا رو از داخل جعبه برداشت و با شیطننت ادامه داد: اول از این شروع کن، با انگشت بخور، به یاد اونروزا!

منظورشو فهمیدم و غش غش خندیدم.. پریدم بغلش و محکم لباسو ماچ کردم.. اونم لبامو بوسید و گفت: آتیش پاره هروقت یادم میفته چجوری با شکلات خوردنت حشریم کردی هوایی میشم.

چشمامو با لوندی خمار کردم و با لحن سکسی لب زدم: میخوای همین الان بخورمش؟

نیشخند شیطون و پرهوسی زد و لب پایینمو آروم گاز گرفت... نزدیک
لبام زمزمه کرد: یه فانتزی خوشگل تو سرم دارم که حسابی
میخوریش، ولی صبر میکنیم تا شب، الان میخوایم بریم بیرون
خوشگلم.

ابرو بالا انداختم و رادانم به معنی آره سر تکون داد.. حلقه ی دستاشو
که دور کمرم بود تنگ تر کرد و منو بیشتر به خودش چسبوند.. از این
تماس و مالشهای بدنهامون داغ کردم و حسهای زنونم گوش به زنگ
شدن! رادان به آرومی لب پایینمو میک زد و ادامه داد: میخوام دوباره
چندتا اسباب بازییم سفارش بدم.. دلم واسه بازی تنگ شده.. نظرت چیه
بیبی؟

همینجوریش من داشتم تحریک میشدم، با شنیدن این حرفش یه باره
هوس همه وجودمو گرفت.. خودمم واقعا دلم تنگ شده بود برای اون
اسباب بازیهای لعنتی! ناخواسته نفس آه ماندی کشیدم و لب زدم: ددی
نمیدونی چقدر دلم اسباب بازیامونو میخواد.

لبخند پرهوس و رضایت بخشی زد، به نرمی چونه م رو لمس کرد و
گفت: ای جان دخترکم اسباب بازیاشو میخواد؟

اوهوم کشدار و لوندی گفتم.. نگاهش قفل لبام شد.. زبونشو رو لب بالام
کشید و گفت: بسه دیگه دختر، مثلاً شب برنامه داریم، یه ذره دیگه
پیش بریم همین الان باید لخت شیم بریم رو تخت... من میرم دوش
بگیرم، توام برو آماده شو.

با اینکه دلم میخواست بیشتر بهش کرم بریزم ولی به حرفش گوش کردم و ازش جدا شدم.. باهم رفتیم تو اتاق، اون وارد حموم شد و منم از بین لباسهایی که برام خریده بود یه چندتا انتخاب کردم تا بپوشم.. چشمم افتاد به رادان که زیر دوش آب داشت خودشو میشست.. اون بدن ورزیده و مردونه بدجوری غریزه زنونمو قلقلک میداد.. نگاهم به پایین تنش افتاد و ناخواسته لب پایینمو بین دندونام گرفتم.. خیلی برام وسوسه انگیز بود!

همینطور که درحال دید زدن اندامش بودم انگشت اشارمو بردم بین دندونام و تصورات سکسی تو ذهنم شکل گرفت.. یه دفعه با رادان چشم تو چشم شدم که با لبخند و نگاه معنی دار خیرم بود... خجالت زده خودمو جمع کردم و نگاهمو ازش گرفتم... نفسمو فوت کردم تا از حرارتم کم شه.. دوباره نگاهش کردم، هنوز با لبخند و نگاه منظوردارش خیرم بود! لب گزیدم و غش غش خندیدم.. اونم خندید و ازم چشم برداشت.

.....

تو ماشین که نشسته بودیم چشمم افتاد به دست راست رادان که روی فرمون بود.. متوجه شدم 4 تا استخوون پایین انگشتاش زخمی و کبوده. بهت زده دستمو بهش رسوندم و گفتم: رادان دستت چیشده؟

نیم نگاه بی تفاوتی بهش انداخت و جواب داد: هیچی.

__ با شهریار کتک کاری کردی آره؟

نگاهم کرد و نیشخند زد: نه بابا! هرچند خیلی دوست داشتم بزخم آتش و لاشش کنم ولی جاش نبود.

سرمو پایین انداختم و مضطرب گفتم: اگه در دسر درست کنه، اگه بره پیش پلیس و گزارش گم شدنمو بده..

قاطعانه پرید وسط حرفم: اون هیچ غلطی نمیکنه، مطمئن باش.

حرفش خیلی قانعم نکرد، ولی دیگه ادامه هم ندادم.. مغزم درگیر شهریار و اتفاقات احتمالی بود تا اینکه رسیدیم به مرکز خرید سام سنتر و یهو همه چیز فراموشم شد! رفتیم داخل و مشغول گشت و گذار و خرید شدیم... انقدر داشت بهم خوش میگذشت که دیگه گذر زمانو حس نمیکردم.

مسئله اصلا خرید کردن نبود، هرچند اونم خیلی تاثیر داشت! اما بیشتر از همه اینا، بودن کنار رادان حالمو خوب میکرد.. اینکه باهم داشتیم وقت میگذروندیم، راه میرفتیم، حرف میزدیم.. چیزای به ظاهر ساده که تا چند وقت پیش برام حسرت شده بود.

خریدام خیلی زیاد شد ولی همه رو به اصرار رادان برداشتم چون تقریباً هیچی نداشتم.. درحالیکه گوشی جدیدمو بررسی میکردم رادان گفت: یه عکس بگیر ببینم.

دوربین جلوی گوشی رو باز کردم و چندتا عکس سلفی از هردومون گرفتم.. رادان ماشینو راه انداخت و با خنده گفت: اولین عکسی که تو گوشی جدیدت گرفتی.. پاکشون نکنی.

ریز خندیدم و به عکسامون نگاه کردم.. ذوق داشتم زودتر برسیم خونه تا دوباره چیزایی که خریدمو تو تنم امتحان کنم، لباسهای خونگی، پالتو، شلوار، لباسهای زیر.. باید لوازمهای آرایشیم تست میکردم.. به خودم اومدم و دیدم بعد از مدتها چه خوشحال و سرخوشم!.. همش به خاطر وجود دوباره رادان تو زندگیم بود.. اون شور و امید به زندگی رو درونم شعله ور میکرد.

درسته همچنان از سمت شهریار دل نگران بودم ولی حمایت و اطمینانی که از رادان میگرفتم باعث میشد خیلی بهش فکر نکنم.. رادان حامی و تکیه گاه محکم و مطمئنی بود که دلمو قرص میکرد، انگار وجودش باعث میشد به طور ناخودآگاه احساس امنیت کنم.. چیزی که همیشه به وجودش احتیاج داشتم.. به هر حال ددیم بود دیگه!

به خونه که رسیدیم یکم استراحت کردیم و بعد رفتم سراغ خریدام... دونه دونه پوشیدنی هارو از داخل ساک خرید بیرون میوردم و تن میزدم.. چشمم افتاد به رادان که تو چهارچوب در با ژست خاص و جذابی دست به سینه و ایساده بود درحالیکه با لبخند نگاهم میکرد.

به حالت شوخی قری به کمرم دادم و گفتم: بهم میاد؟

خندید و اومد داخل.. پشت سرم وایساد و دستاشو دور کمرم حلقه کرد، از تو آینه بهم چشم دوخت و گفت: خیلی زیاد.. ولی من الان مشتاقم اون ست فانتزی بند بندی رو تو تنت ببینم.

فهمیدم منظورش کدومه، به آرومی ازش جدا شدم و ست مشکی و سکی که رادان میخواست تنم کنم رو از داخل ساک بیرون اوردم.. بهش نگاه کردم و گفتم: میخوای بری بیرون، وقتی کامل پوشیدمش تو تنم ببینی؟

ابرو بالا انداخت و گفت: نخیر! باید لخت شی و جلوی چشمای خودم پوشیش.

لبام به خنده کش اومد از این ذات دیکتاتورش! رادان نشست لبه تخت و با سرگرمی بهم خیره شد.. منم هرچی که تنم بود رو دراوردم و بعد مشغول پوشیدن ست فانتزی شدم... برای بستن قسمت سوتین مانندش رادان باید کمکم میکرد.. قبل از اینکه ازش بخوام خودش بلند شد و برام بستش... بعد دوباره نشست لبه تخت و بهم خیره شد.

وقتی تو تنم کامل شد درحالیکه داشتم خودمو تو آینه برانداز میکردم خطاب به رادان گفتم: چطور شدم؟

بعد چرخیدم و رو به اون وایسادم.. رادان با چشمای خمار و شهوتی
خیره بهم، با لبخند معنی داری لب باز کرد: دوست دارم بخورمت..
آروم و بی وقفه.

از حالت و طرز نگاهش کاملاً معلوم بود! هرآن امکان داشت بلند شه
و یه بلای سخت و وحشیانه سرم بیاره!

: PART 146

با اینحال خندیدم و گفتم: خودم میدونم خیلی بهم میاد!

نفس عمیقی کشید و بلند شد.. فکر کردم میخواد بیاد سمت من، ولی
وقتی به در نزدیک شد نگاهم رنگ تعجب گرفت.. قبل از اینکه از
اتاق بیرون بره با لحن و نیشخند خاصی گفت: وایسا الان برمیگردم.

سر تا پامو با هوس از نظر گذروند و رفت.. شونه بالا انداختم و
دوباره تو آینه به خودم نگاه کردم.. از حق نگذیریم واقعا ست سکسی و
خوشگلی بود! خودم به وجد اومده بودم چه برسه به رادان!

چند لحظه بعد برگشت تو اتاق، شیشه نوتلا رو که تو دستش دیدم تعجبم
بیشتر شد... در برابر نگاه پُر سوالم با خونسردی نشست لبه تخت..
نگاهم کرد و گفت: بیا جلو دخملی، ددی میخواد بهت شکلات بده.

فهمیدم همون فانتزی هست که قبل از بیرون رفتن راجع بهش حرف میزد.. با ناز راه افتادم و نزدیکش شدم.. همونطور که نگاهش به شیشه شکلات بود و داشت درشو باز میکرد با لحن آروم ولی محکم و دستوری گفت: بشین پایین پام.

بی حرف کاری رو که میخواست انجام دادم... نشستم پایین پاهاش و منتظر بهش خیره شدم.. انگشت وسطشو داخل ظرف شکلات کرد و بعد درحالیکه نزدیک دهنم میوردش لب زد: دهن تو باز کن ببیی.

آروم لبامو از هم باز کردم و اونم انگشتشو فرو کرد تو دهنم.. انگشت شکلاتیشو با لذت مکیدم.. ولی از دهنم بیرون نکشیدش و آروم حرکتش داد.. خودشم با لذت و شهوت عجیبی خیره بود به کاری که داشت انجام میداد.. میدونستم دوست داره خیره باشم تو چشماش، برای همین نگاهمو ازش نمیگرفتم.

بدون اینکه حرکت انگشتشو تو دهنم متوقف کنه با حرص و هوس گفت: جون! با همین هات بودنت منو گرفتار کردی دختر سکسی من.

انگشتشو تو دهنم بیشتر فشار داد و بعد یدفعه کشیدش بیرون.. از این کاراش داغ کرده بودم و بدجوری به هوس و نفس نفس افتاده بودم.. دوباره انگشتشو شکلاتی کرد و اینبار مالید رو لبام.. دو طرف صورتمو یه دستی گرفت و لبامو وحشیانه میک زد.. از شدت بوسیدن و مکیدنش تو گلو مینالیدم و به شلوارش چنگ میزدم.

لبامو با شدت ول کرد، ولی صورتم همچنان تو دستش بود.. نفس زنون
نزدیک لبام پچ زد: انگشت ددی رو دوست داشتی؟

اوهومی تو گلو گفتم و اونم ادامه داد: دوست داری کلفتتر شو امتحان
کنی؟

به معنی آره سر تکون دادم.. صورتمو آروم ول کرد و شیشه شکلاتو
کنار گذاشت.. دست لای موهام انداخت و درحالیکه گردنمو با ملایمت
فشار میداد لب زد: دختر خودمی.

با دست آزادش شلوارشو درآورد و سرمو رو پایین تنش خم کرد...

رادان :

صبح تو راه هولدینگ به وکیل سهراب زنگ زدم و ازش خواستم بیاد
هولدینگ.. میخواستم کارای طلاق هلن از اون بچه مزلف رو زودتر
انجام بدم.. برای انجامش احتیاج داشتم با یه وکیل مشورت کنم... فکر
اینکه اون موش کثیف هنوز تو خونه ی سهراب چتر باز کرده بود و
داشت حالشو میبرد خونم به جوش میومد.. ولی این وضعیت خیلی
طول نمیکشه، دُمشو میگیرم و از اون خونه و زندگی با لگد پرتش
میکنم بیرون.

تو پارکینگ هولدینگ ماشینو پارک کردم و به محض اینکه پیاده شدم
صدای بم و دورگه مانند یه زن رو از پشت سرم شنیدم: آقای فرمند؟

با تعجب برگشتم و نگاهش کردم.. یه زن با آرایش غلیظ و موهای سرخ خیره بهم وایساده بود.. چشمم افتاد به شهریار که کمی دورتر داخل ماشین نشسته بود.. متوجه شدم این زن یه نسبتی با شهریار داره.

به شهریار که بهمون زل زده بود پوزخند زدم و نگاهمو ازش گرفتم.. چشم دوختم به زن و لب باز کردم: امرتون؟

زن با نگاهی که به طرز عجیبی سرد و خنثی بود گفت: من چیکام، خواهر شهریار.

نفس بی حوصله و کلافه ای کشیدم: خودش جرات نداره بیاد باهام حرف بزنه و خواهرشو فرستاده جلو؟

+ من ازش خواستم تو ماشین بمونه.

_ چرا؟ میترسی داداشت کتک بخوره؟

نگاهش رنگ عصبانیت گرفت.. بی تفاوت نسبت بهش، با دست به شهریار اشاره کردم و با صدای بلند گفتم: چرا رفتی تو ماشین قایم شدی؟ بیا بیرون، کاریت ندارم...

چیکا فوراً با عصبانیت پرید وسط حرفم: گفتم که من ازش خواستم تو ماشین بمونه، چون خودم میخوام باهات حرف بزنم.

شاکی از اینکه حرفمو قطع کرده با جدیت و تحکم گفتم: مگه نمیخواهی راجع به داداشت حرف بزنی؟ پس خودشم باید اینجا باشه، زیر خاک نرفته که من بخوام با وکیل وصیش حرف بزنم... شهریار! بیا اینجا.

بیشتر قصدم از اینکه استنتاج و بررسی نحوه رفتارشون باهم بود، میخواسم بدونم خواهره چقدر این وسط نقش داره... چیکا برگشت و به شهریار نگاه کرد، شهریارم که تایید تو نگاه خواهرشو دید با ترس و تردید از ماشین پیاده شد و راه افتاد به طرفمون... با لحن و نیشخند تمسخرآمیزی گفتم: آفرین! بیا اینجا خواهرت ببینه خودت زبون داری و میتونی حرف بزنی.

شهریار بدون اینکه نگاهم کنه، بی حرف کنار خواهرش وایساد.. از اینکه اینطوری ازم حساب میبرد و میترسید خوشم میومد.. چشم افتاد به چیکا که به ماشینم خیره بود.

: PART 147

نه با حسرت یا ذوق و شوق، با خشم و نفرت به ماشین خیره بود... عمق نگاهش طوری بود انگار که داشت یه خاطره ای رو تو ذهنش مرور میکرد.. بدون اینکه از ماشین چشم برداره با حرص و نفرت عجیبی پرسید: اون ماشین توه آره؟

نیشخند کمرنگی زدم: آره.. خوست اومده؟

آروم نگاهشو از ماشین گرفت و به من چشم دوخت.. پوزخند زد و گفت: خانوادگی بنز دوست دارید نه؟

خانوادگی؟! مگه اون چند نفر از مارو دیده بود؟ فقط هلن، که اونم مطمئنم ماشینش بنز نبود! با اینحال تغییر حالت ندادم و گفتم: اومدی که راجع علایق خانوادگی ما حرف بزنی؟

نگاه پر خشمی حوالم کرد و گفت: من کوچیکترین اهمیتی به تو و خونوات، یا سلیقتون نمیدم.. اگه اینجام فقط به خاطر برادرمه، 2،3 روزه زنش گم شده، اونم توی مهمونی تو، خودش که میگه تو نمیدونی هلن کجاست، ولی من شک ندارم داری دروغ میگی.

ابرو بالا انداختم و با تعجب رو به شهریار گفتم: تو هنوز نتونستی زنتو پیدا کنی؟ دمت گرم بابا کلا هتو بذار بالاتر!

شهریار سرش پایین بود و لال شده بود، هیچی نمیگفت! نگاهمو ازش گرفتم و خطاب به خواهرش گفتم: الان اومدی اینجا که سراغ زن داداشتو از من بگیری؟ برفرض که تو مهمونی من غیبت زده، این چه ربطی به من داره؟ وقتی داداش سیب زمینیت به جای اینکه هوای زن خودشو داشته باشه، با یه دختر دیگه تو مهمونی میره پی کثافت کاری، من باید جوابگو باشم؟

یه باره چیکا با عصبانیت چشم درشت کرد، فوراً سرچرخوند و نگاه بهت زده و خشمگینشو به شهریار دوخت.. شهریار بدجوری ترسیده بود، صداش درنمیومد، انگار من چیزی رو به زبون اوردم که نباید میگفتم!

چیکا دوباره به من نگاه کرد و گفت: یعنی چی؟

با خونسردی جواب دادم: همینی که شنیدی، داداشت تو مهمونی بدجوری از خود بیخود شده بود.. طوری که صبح نگهبانای ویلا اومدن و جمعش کردن.. فکر کنم تا وقتی که جون داشته با اون دختره تو اتاق...

یه دفعه شهریار با ترس و عصبانیت حرفمو قطع کرد: بسه انقدر چرت و پرت نگو... هلن کجاست؟

از پررویی و گستاخیش اخم غلیظی کردم و غریدم: حرف دهننتو مزه مزه کن بچه، یه کاری نکن جلوی خواهرت چک و لگدیت کنم.

چند قدم عقب رفت و داد زد: تو خیلی گوه میخوری.. بیا جلو ببینم میخوای چه غلطی بکنی.

خیز برداشتم سمتش.. چیکا فوراً مابینمون دراومد و خودشو سپر شهریار کرد.. صداشو بالا برد و خطاب به شهریار گفت: برو بشین تو ماشین.. برو بهت میگم.

شهریارو ازم دور کرد و فرستادش سمت ماشین... خیره به حرکاتشون
یه چیزی به چشمم اومد که برام عجیب بود.. چیکا یجوری شهریارو
لمس میکرد! درسته وسط دعوا بود و داشت هدایتش میکرد سمت
ماشین تا از من دورش کنه ولی کم دیده بودم یه نفر داداشو اینطوری با
لطف لمس کنه.. آدما وقتی حواسشون به خودشون نیست راحت تر
میشه استنتاجشون کرد.

چیکا کف دستاشو گذاشته بود رو سینه شهریار و با ملایمت هولش
میداد عقب، بدون اینکه یه لحظه دستاشو برداره.. بعدشم کتف و
بازوشو لمس کرد.. این چیزی نیست که تو چشم هرکسی عجیب یا
حتی قابل توجه بیاد، اما یکی مثل من که کارش استنتاج مردمه
کوچیکترین حرکتم برام معنی داره.

شهریار که سوار ماشین شد، چیکا نگاه نگرانشو ازش گرفت.. همین
که با من چشم تو چشم شد دوباره اخم کرد.. هیچکدوم اینا از نظر من
دور نموند.. اما بهش مهلت حرف زدن ندادم، رو برگردوندم و قصد
رفتن کردم که صداشو شنیدم: من هنوز جوابمو نگرفتم.

برگشتم و کلافه گفتم: جوابت پیش من نیست خانوم.. برو پیش پلیس و
گزارش گم شدن زن داداشتو بده.

+ اگه مجبور شم اینکارم میکنم منتها میخوام تا جایی که میشه این
قضیه رو به خوبی و خوشی ختم کنم.

کمی بهش نزدیک شدم و صورت پر آرایششو از نظر گذروندم..
قاطعانه گفتم: هرچی میخواد پیش بیاد، اما تو پیش پلیس نمیری،
مطمئنم.. بعدشم چه اصراری داری بگی هلن پیش منه؟

+ چون مطمئنم... تو دنبال امضاش بودی، شایدم خیلی چیزای دیگه
هستش که فقط به دست اون برات آسون و دست یافتنی میشه... یه
دختر روان پریش که عقل درست و حسابی نداره، به راحتی میشه
ازش سواستفاده کرد، میفهمی که چی میگم؟

_ حالا تو گوش کن.. یه خونه ویلایی چند صد متری با کلی اتاق
خواب و جاهای مخفی، یه دختر تنها و افسرده که اتفاقا مال و منال
زیادی به اسمشه، بعد سرو کله ی یه سری گفتار صفت پیدا میشه و
برای اینکه اموال دخترک رو صاحب شن شروع میکنن به دیوونه
کردنش.. میفهمی که چی میگم؟!

حالت صورتش همچنان خنثی و خونسرد بود اما این فقط ظاهرش بود!
تو چشمات خشم و ترس و اضطراب موج میزد.. لبخند معنی داری
بهش زدم و راه افتادم به سمت آسانسور... صداشو شنیدم که گفت:
انگار روانپریشی و توهم تو خاندان شما ارثیه! نمیخوای قبول کنی
دختر پسر داییت دیوونس؟

همونطور که میرفتم با صدای بلند گفتم: برای فریب آدما یه دروغ
بزرگو بارها بارها تکرار کن تا به حقیقت تبدیل شه.. کاری که تو و
داداشت با هلن انجام دادین.

وارد آسانسور شدم و دکمه رو فشار دادم.. در حینی که در داشت بسته میشد چشمم بهش افتاد که با چهره‌ای برافروخته و خشمگین بهم زل زده بود.. انگار که داشت به خفه کردنم فکر میکرد!.. در که بسته شد نفسمو پرصدا بیرون دادم و دست روی صورتم کشیدم.. اعصابم به هم ریخته بود، خواهر شهریار واقعا زن عجیبی بود، هراس به دل آدم مینداخت.. نفرت و کینه ای که تو چشماش دیدم انقدر محسوس بود که میتونست کل خاندان مارو به آتیش بکشه!

چرا انقدر تنفر داشت؟ دلش گم شدن هلن یا تحقیر شدن داداشش نمیتونست باشه... داداشش! اگه میخواستم نگاه پر شک و بد بینانه ای بهشون داشته باشم باید میگفتم اونا اصلا شبیه خواهر و برادران نبودن!

نمیدونم چرا هلن هیچوقت اشاره ای به خواهر شهریار نکرده بود.. هرچند من خودم سعی میکردم زیاد راجع به اون نکبت صحبت نکنم که هلن ناراحت یا استرسی شه... سعی کردم اون زن مرموز و عجیبو از ذهنم بیرون کنم.. چه اهمیتی داشت واقعا کیه؟ مهم این بود که زودتر طلاق هلنو از شهریار بگیرم.

وکیل که اومد باهاش درمورد شرایط و تصمیم هلن برای طلاق صحبت کردم ولی از ماجرای دیوونه کردنش حرفی نزد، نه مدرکی داشتم، نه اینکه فعلا لزومی داشت... بعد از گفت و گو متوجه شدم هلن

تقریباً راه سختی برای گرفتن طلاق داره اما برای من نشد وجود
نداشت و کاری که میخواستم باید انجام میشد.

صحبت‌هامون که تموم شد وکیل رفت.. قرار شد یه کارایی انجام بدیم
ولی هنوز مغزم درگیر بود و خیالم راحت نشده بود.. موبایلمو برداشتم
و به هلن زنگ زدم.. باهم حرف زدیم و حال و احوال کردیم... میون
صحبت‌هامون پرسیدم: هلن تو توی این مدت بنز سوار شدی؟

من منی کرد و گفت: نه! فقط همون ماشین خودم بوده، چطور؟

__ هیچی، همینطوری پرسیدم.

+ بابام بنز داشت، اونم که تو تصادف داغون شد.

یه دفعه چشم درشت کردم و پرسیدم: مدل همین بنزی که من الان
سوار میشم؟

+ آره، فقط مشکی نبود دیگه، سفید بود... چرا؟ برای چی میپرسی؟

__ هیچی فقط میخوام بدونم... ببینم بابات با این مرتیکه شهریار چقدر
صمیمی بود؟ چون شنیده بودم سهراب خودش این اوزگل رو استخدام
کرده.

+ صمیمیت با بابای من؟! هیچی! تو بگو اندازه یه سر سوزن.

__ مطمئنی؟

+ این چیزیه که من میدونم.. ببین من زیاد در جریان کارای بابام نبودم، خیلیم باهم وقت نمیگذروندیم.. اون همش درگیر هولدینگ و در دسراش بود منم سرگرم کارای خودم بودم، بیشترم خونه بانوجان میموندم تا خونه ی خودمون.. فقط گاهی وقتا بابام ازم میخواست برم هولدینگ تا کارو یاد بگیرم... حالا این سوالا برای چیه؟

پکی به سیگارم زدم و سعی کردم بحثو بپیچونم... یه چیزی این وسط درست نبود.. یه جای خالی وجود داشت که باید با یه چیزی پُر میشد، اما چی، نمیدونم! با هلن خدافظی کردم و گوشی رو کنار گذاشتم.. بازم این سوال که چندماه پیش برام پیش اومده بود، تو سرم روشن شد.. اینکه چرا سهراب شهریاری استخدام کرده بود؟

جواب درست و حسابی به ذهنم نمیرسید، تمام چیزایی که مغزم به عنوان جواب تحویل میداد یه مشت چرت و پرت بودن که اطمینان داشتم اینا جواب سوال من نیست... نمیدونم شایدم جوابش انقدر ساده و احمقانه بود که من نمیتونستم قبولش کنم.

سیگارو خاموش کردم و نگاهم به تقویم افتاد.. تولد هلن نزدیک بود و برای اون روز برنامه های خوبی واسه خوشحال کردنش داشتم... تقویم فقط روز تولد هلنو بهم یادآوری نکرد، کارای خودم تو برلین و

شرکت و سازمان و همه اینارو یادم آورد.. هرچند من الان تو
مرخصی و تعطیلاتم بودم، بعد از اون ماموریت پر دردسر و دهنی که
ازم سرویس شد این دوری از کار و مشکلات حقم بود.

هلن :

رادان داشت تو حموم دوش میگرفت و منم رو تخت دراز کشیده بودم
و سیگار میکشیدم.. لعنت به این حموم که درو دیوارش شیشه ای بود
و آدمو وادار به دید زدن میکرد!... رادان از حموم بیرون اومد و رفت
جلوی آینه وایساد، همونطور که خودشو خشک میکرد گفت: تا تونستی
دید زدی، فکر نکن حواسم نبود.

با خنده گفتم: نه اینکه خودت اینکارو نمیکنی.. من هر موقع میرم حموم
تو توی این اتاق کلی کار داری!

خندید و چال قشنگ گونه شو به رخ کشید.. دیوونه ی اون چال گونه
ش بودم! حوله رو از تنش دراورد و من با لذت خیره شدم به تن و بدن
مردونه ش.. داشتم با هوس دیدش میزدم که یه باره نگاهم به تتوی رو
کمرش قفل شد... درحالیکه شورت می پوشید گفت: پاشو حاضر شو
دختر، مگه نمیخوایم بریم بیرون؟

ولی من تمام حواس و تمرکزم معطوف شده بود به تتوی روی
کمرش.. اولین بار نبود اما هیچوقت جواب قانع کننده ای بهم نداده بود
با اینکه مطمئن بودم یه چیزی پشتش هست و از روی علاقه یا
جوگیری این تتو رو زده.. حالا که دیگه قرار بود رازی بینمون

نباشه، یه بار برای همیشه باید رک و بی پرده ازش میپرسیدم و اونم باید جوابمو درست میداد... بی هوا ازش پرسیدم: رادان تو نازیسمی؟

برگشت و با اخم و تعجب نگاهم کرد.. نیشخندی زد و گفت: این حرفو از کجا آوردی؟

: PART 149

از حالتش جا خوردم ولی به روی خودم نیوردم و ادامه دادم: نمیتونم قبول کنم اون سمبل رو همینجوری از سر علاقه یا همچین چیزایی نتو کردی.

ازم روبرگردوند و دوباره به آینه خیره شد.. درحالیکه دست لای موهاش میبرد و رو به بالا مرتبشون میکرد با بیخیالی گفت: فقط از روی یه تتو به این نتیجه رسیدی؟

_ از روی یه تتو و عقاید سفت و سخت نژاد پرستانه.

نیشخند کمرنگی زد و با یه مکث طولانی گفت: پاشو دختر، پاشو حاضر شو که داره دیر میشه.

معتراضانه گفتم: عه رادان! خودت گفتی دیگه هیچ رازی بینمون نباشه، حالا خودت داری منو میپیچونی؟

نگاهم کرد و با یه لبخند کمرنگ و مرموز لب باز کرد: فکر میکنی من یه نازیسم که عضو سازمان نئونازیهام، بعد اون سازمانم یه سیستم و شبکه گسترده و قوی داره و منم یکی از ماموراشم؟

کلافه چشم چرخوندم: مسخره نکن.

+ مسخره نمیکنم، دارم ازت میپرسم همچین فکری راجع به من کردی؟

_ خب یه وقتایی که تخیلاتم فعال میشه، آره! ولی خودم میدونم که تخیله و خیلی دور از ذهنه...

پرید وسط حرفم: اگه فکر میکنی تخیله پس چرا همچنان بهش فکر میکنی؟

_ نه من به این فکر نمیکنم که نازیسم ها یه سیستم و شبکه گسترده دارن و توام یکی از ماموراشی.. مثلا اگه مامورشون باشی چیکار میکنی؟ آشوب و فتنه به پا میکنی، قتلهای نژاد پرستانه انجام میدی، رو مخ جوونا و نوجوونا کار میکنی که با عقاید سازمان همسو شن؟... نه میدونم که اینا نیست، چون واقعا دور از ذهنه، ولی حس میکنم یه چیزایی هست.

با همون لبخند مرموزش خیرم بود.. نگاهشم مثل همیشه عجیب بود و نمیشد چیزی ازش فهمید.. راه افتاد و بهم نزدیک شد، نشست لبه تخت و منم نشستم کنارش.. با صدای بم و آرومی گفت: یه لحظه بیا فکر کنیم همه تخیلاتت واقعیت داره، اون موقع بازم دوستم داری؟

__ وا دیوونه این چه سوالیه میپرسی؟

+ تخیل و فرضییس دیگه، میخوام بدونم.

کمی فکر کردم و جواب دادم: عشق و علاقم نسبت بهت کم نمیشه ولی حتما ازت میترسم.

+ چرا؟ چه چیزی برای ترسیدن وجود داره؟

__ ترسناکه دیگه، فکر کن نازیها یه شبکه گسترده داشته باشن، مامور داشته باشن، بعد آدم بفهمه کسی که باهاش تو رابطس یکی از اون ماموراس.. اون حجم از تعصب رو نژاد، آزار یا حتی کشتن آدمای بدبخت، واقعا خوف انگیزه.. بعد کسی که اینجوریه باید خیلی دلش سیاه باشه تا بتونه یه نفرو بکشه، کشتن یه انسان کار هرکسی نیست... خیلی باید بی رحم و سنگدل بود، برا همین میگم اگه تخیلات من واقعی میشدن ازت میترسیدم.. ولی خب همش تخیله دیگه.. حالا اگه بخوام واقع بین باشم باید بگم من فکر میکنم تو خیلی پایبند عقاید نازیسم و نژاد پرستانه ای، شاید یه گروه کوچیک ناسیونال سوسیالیست هم با دوستات داشته باشی که فقط باهم گفتگو میکنید.

نفس عمیقی کشید و گفت: عجب! جالب بود.

__ چی جالب بود؟

+ عقاید و تفکراتت.. فکر نمی‌کردم همچین دیدگاهی داشته باشی.

__ اصلا قصد ندارم به اعتقادات کوچیکترین توهینی کنم، اما من بیشتر از همه به انسانیت بها میدم، چون تهش هممون آدمیم.

+ کدوم اعتقاد دختر؟ مگه من نازیسم؟

__ نیستی؟!

+ نه! من انقدر دغدغه دارم که وقت نمی‌کنم به اینجور چیزا حتی فکر کنم.. این تتو هم که میبینی مال دوران دانشگاه و جوونیه، آدم اون موقع جوگیره و کله ش داغه... اوه! ساعتو ببین! پاشو زودتر آماده شو، بدو، بشمار 3 حاضریا!

بلند شد و همزمان منم بلند کرد... راه افتاد سمت کمد دیواری تا لباس بپوشه.. برام عجیب بود، انتظار هر جوابی رو ازش داشتم جز این.. حس کردم یجورایی پیچوند! نمیدونم شایدم واقعا داشت راست میگفت و من فقط تخیل خیلی قوی دارم.

رادان :

تمام چیزای که هلن در مورد من تصور می‌کرد تو تخیلاتشه واقعیت داشت! اما بهتر بود هیچوقت هیچی راجع به این موضوع نفهمه. اصلا چه لزومی داشت که بفهمه؟ تمام کسانی که مثل من مامور سازمان نئونازی بودن هیچکس، هیچ چیز راجع بهشون نمیدونست.. از پایین رتبه ترین تا بالا رتبه ترین.. چه طرف پیک موتوری یه رستوران باشه چه یکی از دولتمردان.

بلاخره ماهم زندگی خودمونو داشتیم اما وظیفه و هدف برامون الویت اولو داشت... درک میکردم اگه عقاید هلن با من فرق کنه چون این چیزی نبود که بخوام بهش اهمیت بدم، برای من فقط خودش مهم بود.. البته بودن کسانی که از همسر یا معشوقشون به خاطر این عدم هماهنگی و اختلاف نظر، جدا شدن یا حتی به قتل رسوندن! اما من اینطوری نبودم، واقعا برام مهم نبود هلن چه عقایدی داره، مهم این بود که من میخوامستمش و کنارش خوشحال بودم.

گیرم که مجبور شدم به خاطر سازمانی که مامورشم یه سری کارا انجام بدم که تو چشم خیلیا بی رحمی و سنگدلیه، اما این چه ربطی به رابطه عاطفیم با هلن داره؟ مهم اینه که من برای اون یه شخصیت حامی و مهربونم.. درسته من خیلی کارا انجام دادم که اگه هلن بفهمه وحشت میکنه ولی مگه من میذارم بفهمه؟

: PART 150

هیچوقت اجازه نمیدم هَلن با نیمه تاریک و پنهان شخصیت و زندگیم آشنا شه، چون نمیخوام ازم بترسه.. من دوست دارم همیشه بهش حس امنیت بدم، دوست دارم بیشتر از هرکی کنار من احساس آرامش کنه.

منم یه مردم مثل بقیه مرّدا، که دارم سعی میکنم با معشوقم اوقات آروم و خوشی رو داشته باشم، تنها فرقم کارها و اعتقاداتم هست که ممکنه تو اقلیت باشه... من از کارایی که انجام دادم پشیمون یا ناراضی نیستم، چیزی بوده که باید انجام میشده، هر هدف بزرگیم قربانی داره.

این یه حقیقته که من نئونازیم، که نه میتونم، نه دلم میخواد از سازمان کناره بگیرم.. بارها و بارها شاهد مجازات کسایی بودم که قصد داشتن از سازمان فاصله بگیرن.. حتی یکیشونو خودم به قتل رسوندم.. توماس! که به مدت 11 سال از اعضای فعال راست افراطی بود.. بعد از اینکه کناره گرفت یه سازمان تشکیل داد به نام خروج که بقیه رو هم تشویق میکرد از سازمان کناره بگیرن.

سازمانش توسط خودمون منحل شد، یعنی تک تک افرادی که عضو سازمانش شده بودن رو کشتیم، در آخرم خودش موند که من کشتمش.. با انزجار و تنفر چون یه خائن بود.. کسی که اینطور خیانت میکرد تو چشم افراد سازمان به شدت پست و منفور میشد و لیاقت یه مرگ سخت و دردناک رو داشت.. من به هیچ وجه نمیخواستم به سرنوشت او نا دچار شم.. داشتم زندگیمو میکردم و مامور وظیفه شناس و قابلیم بودم.

چندماه پیشم که قصد داشتم به خواسته هَلن تن بدم و اینجا بمونم، یه وضعیت و شرایط کاملاً موقت رو تو نظرم داشتم، تا اوضاع رو سر و

سامون بدم و هلنو راضی کنم که باهام بیاد.. ولی نشد و این ماجراها پیش اومد.. اما حالا همه چیز فرق کرده و هلنم چاره ای نداره جز اینکه باهام بیاد برلین.. وقتی هم که اومد و وارد خونه و زندگیم شد هیچوقت نمیذارم چیزی بفهمه.. این یه رازه که من با خودم به گور میبرم.

.....

هلن :

یکماه دیگه اولین سالگرد فوت بابام بود.. واسطه فروردین ماه! برام عجیب بود که چطوری این یکسال گذشت، باورم نمیشد، یکسال بود که من بی پدر و یتیم شده بودم... اگه رادان کنارم نبود و من همچنان شرایط سابق رو داشتم و با شهریار زندگی میکردم بی شک تا الان خودمو میکشتم!

نزدیکای ظهر بود که بیدار شدم.. رادان تازه از حموم بیرون اومده بود.. خواب آلود و با لبخند نگاهش کردم و گفتم: نرفتی هولدینگ!

+ نه چون امروز باید بریم یه جایی دخیلی.. ازمم نپرس کجا چون سورپرایزه.

با خنده اخم کردم و اونم ادامه داد: برا آماده شدن زیاد بهت وقت نمیدم، پس سریع بلند شو و کاراتو انجام بده که زودتر راه بیفتیم.

صددرد کنجکاو شده بودم و میخواستم بدونم قراره کجا بریم ولی میدونستم خودمم بکشم رادان هیچی نمیگه! وقتی میگفت سورپرایزه یعنی واقعا سورپرایزه! هیچی لو نمیداد! بلند شدم و درحالیکه لخت میشدم راه افتادم به سمت حموم... از گوشه چشم حواسم به رادان بود که با لبخند خیرم بود! هرچند منم از عمد اینکارارو میکردم.

آماده شدنم تقریبا زمان زیادی برد! ولی رادانم باید صبوری و شکیبایی رو موقع آماده شدن من یاد میگرفت! هرچند که خیلی به جونم غر زد ولی من با آرامش کارمو انجام دادم... از خونه بیرون رفتیم و سوار ماشین شدیم.

تو مسیر که افتادیم متوجه شدم داریم به سمت خارج از شهر میریم.. حالا کنجکاویم خیلی بیشتر شده بود، رادانم مرموزتر و ساکت تر از همیشه! چندبار با لحن بچگونه خودمو لوس کردم که از زیر زبونش حرف بکشم ولی فایده نداشت.

منم وقتی دیدم قرار نیست به نتیجه ای برسم بیخیال شدم و به مسیر چشم دوختم... آفتاب درخشان گرمای ملایم و مطبوعی به صورتم میزد و خوشم میومد.. دیگه یواش یواش نزدیک بهار بود.

بعد از ساعتی رادان ماشینو جلوی در یه باغ نگه داشت.. با تعجب به نمای بیرونی باغ خیره شدم و با خودم فکر کردم باغ اومدنمون برای چیه وقتی که هوا هنوز سرده؟! همزمان باهم پیاده شدیم و رادان جلوتر رفت تا زنگ باغو بزنه... چند ثانیه بعد یه پسر جوون و خوش برخورد درو باز کرد و حسابی تحویلمون گرفت.

قبل از اینکه بریم داخل رادان یه چشم بند از تو جیب پالتوش بیرون آورد و رو به من گفت: عشقم لازمه که برای چند لحظه چشمتو با این ببندم.

از سر تعجب خندیدم و فکر کردم داره شوخی میکنه ولی وقتی دیدم با نگاهی منتظر و ایساده تا من چشم بندو قبول کنم فهمیدم کاملاً جدیه! چی داشتم بگم؟ متعجب و مضطرب قبول کردم و رادانم چشمامو بست.. دیگه هیچ جارو ندیدم و عملاً کور شدم! رادان دستمو گرفت و گفت: نترس هواتو دارم، فقط آروم و با احتیاط راه بیا.

خودمو بهش سپردم و آروم قدم برداشتم.. رفتیم داخل باغ، تنها چیزی که حس میکردم سرما بود و بوی درختا... رفتیم و رفتیم تا اینکه صدای باز شدن یه درو شنیدم.. همزمان گرمای ملایم و عطر بی نظیری رو حس کردم.. چند قدم جلوتر رفتیم تا اینکه از حرکت وایسادیم... رادان چشم بندمو باز کرد و گفت: حالا چشمتو باز کن.

هیجان زده چشمامو باز کردم.

: PART 151

با دیدن محیط اطرافم دهنم باز موند و خشکم زد... یه باغچه ی سر پوشیده ی بزرگ که سرتاسر گلهای رز و رنگارنگ بود... تا چشم کار می کرد فقط گلهای رز دیده میشد.. دور تا دورم پر بود از گل..

روی دیوارها، حتی روی سقف که پوشیده شده بود از ریشه های
گل‌های قرمز و تا پایین اومده بود!... ناخودآگاه و بهت زده راه افتادم و
آروم قدم برداشتم... باورم نمیشد بیدار باشم، فکر میکردم دارم خواب
میبینم، یه رویای بی نهایت زیبا!

از اون همه زیبایی و رنگ احساساتم جریحه دار شد و بغضم گرفت...
صدای رادانو کنار گوشم شنیدم که گفت: این یکی از سوپرایزهای
امروزم بود.. دوست داشتی؟

با چشمهای اشکی برگشتم سمتش و خیرش موندم.. زبونم بند اومده بود
و نمیتونستم حرف بزنم.. فقط تونستم تو آغوشم بگیرمش و از
خوشحالی و هیجان گریه کنم... رادان کمرمو نوازش کرد و با خنده
گفت: نه مثل اینکه پسندیدی!

به زحمت لب باز کردم: اینجا مثل بهشت میمونه.. نه! خود بهشته!
باورم نمیشه که بیدارم.

رادان خندید و گردنمو بوسید.. آروم ازم جداشد، دستمو گرفت و باهم
قدم زدیم تو اون بهشت رنگارنگ.. زمان و مکان برام متوقف شده
بود.. اصلا احساس میکردم با رادان تو یه دنیای دیگه م! زبونم قاصر
بود از توصیف اون همه گل و زیبایی! هرچی چشمامو با ولع
میچرخوندم و سعی میکردم تا جایی که میتونم از دیدن اون دنیای پر
گل لذت ببرم بازم کافی نبود!

نمیدونم چقدر، ولی به گفته رادان یه ساعتی تو اون باغچه قدم زدیم
ولی مگه من سیر میشدم؟! دلم میخواست همون جا زندگی کنم! اما
رادان ازم خواست فعلا از اون دنیای گل گلی دل بکنم تا سورپرایز
دومشو برام رو کنه.. هرچند همین برای من به اندازه کل سورپرایزای
دنیا کافی بود! ولی مجبور شدم به حرف رادان گوش بدم و از باغچه
بیرون بریم.

پامونو که بیرون گذاشتیم به فاصله چند متری از باغچه سرپوشیده، یه
کلبه ی چوبی نسبتا بزرگ و خوشگل رو دیدم.. از اون کلبه چوبی
هایی که آدم هوس میکرد بره داخلشون ولی من فقط عکساشونو دیده
بودم! همین که رفتیم داخل بوی چوب مستم کرد! همزمان چشمم افتاد
به سالن که با بادکنکهای قرمز تزیین شده بود.

وسط سالن میز گرد و چوبی به چشم میخورد که روش یه کیک
کوچیک و خوشگل با شمع های روشن خودنمایی میکرد! ذوق مرگ
بودم، ذوق مرگ! همون لحظه رادان از پشت بغلم کرد و گفت: تولدت
مبارک عشق من.

دلم لرزید و دوباره بغضم گرفتم! اصلا فکرشم نمیکردم برای تولدم
اینکارارو انجام بده.. سرچرخوندم و لباسو بوسیدم.. آروم لب زدم:
عاشقتم رادان.

در جوابم لب پایینمو آروم گاز گرفت و فشار داد... چند ضربه به در
وارد شد و یه نفر اومد داخل.. همون پسری بود که در باغ رو برامون

باز کرد... یه دسته بزرگ رز قرمز تو دستاش بود.. جلو اومد و دادش به من.. حیرت زده به رادان نگاه کردم که با خنده گفت: مال توئه!

نزدیک بود از خوشی غش کنم! انقدر هیجان زده و خوشحال بودم که دلم میخواست جیغ بزنم و بپریم رو سر و کله ی رادان ولی خشکم زده بود و تو هنگ مونده بودم! بغضمو قورت دادم که حرفی بزنم ولی نتونستم... رادان خندید و با نگاه عاشقانه ای خیرم موند.. اصلاً برام مهم نبود پسر ه هنوز وایساده، جلو رفتم و لبای رادانو محکم بین لبام گرفتم.. لباشو که سیر بوسیدم و مکیدم تو صورتش تند تند و پشت سر هم لب زدم: دوست دارم، دوست دارم، دوست دارم عشق من.. میخوامت، عاشقتم..

اونم میخندید و با عشق نگاهم میکرد... دوباره تو آغوشم گرفت و گردنمو بوسید.. تو گوشم زمزمه کرد: منم عاشقتم دخلی.

به خودم فشارش دادم و محکمتر تو آغوش گرفتمش.... چند دقیقه ای همینطور تو آغوش هم بودیم.. رادان ازم جدا شد و گفت: بیا شمع هاتو فوت کن تا آب نشده.

مطیع و حرف گوش کن دنبالش رفتم، نفهمیدم پسر ه کی رفت بیرون! به میز نزدیک شدیم، چشمامو بستم، آرزو کردم تا وقتی زنده با رادان زندگی شاد و آرومی داشته باشم و بعد ته مونده شمعهایی که داشت آب میشد رو فوت کردم.. رادان گونه مو بوسید و دوباره تولدمو تبریک گفت.. البته تولدم فردا بود ولی احتمالاً یه روز جلوتر گرفته بود تا سورپرایزم کنه.

کیک رو بُرش دادم و یه تیکه ش رو گذاشتم تو بشقاب.. رادان
درحالیکه پالتوش رو درمیورد بهم گفت: اینجا راحت باش، قراره تا
شب فقط خودمون دوتا باشیم.

با تعجب گفتم: اینجارو چجوری پیدا کردی؟ تا حالا همچین جایی ندیده
بودم.. فکر نمیکنم برای اجاره باشه نه؟

+ نه برای اجاره نیست اما من صاحبشو راضی کردم که تا شب
اینجارو بهم اجاره بده.. خیلیم روی اون باغچه رزی که دیدی حساسه،
ولی ما اجازه داریم ازش گل بچینیم و لذت ببریم و... خلاصه خیالت
راحت باشه!

با خودم فکر کردم معلوم نیست صاحب اینجا چقدر جیب رادانو خالی
کرده که تا شب اینجارو اجاره بده! اما فوق العاده جای قشنگی بود!
واقعا کلبه ی دنج و رویایی بود.. سرمو بالا گرفتم و به طبقه بالایی
نگاه کردم، احتمالا یه جای خوشگل و راحت برای خواب بود.

: PART 152

نگاهی به رادان انداختم که داشت دوتا ماگ رو با قهوه پر میکرد.. دلم
میخواست بچلونمش عوضی رو! راه افتاد به سمت کاناپه ها و
همزمان نگاهش به من برخورد کرد.. خندید و گفت: شیطون نگاه
میکنی دختر... چی تو سرت میگذره؟

پالتوم رو دراوردم و همینطور که نزدیکش میرفتم جواب دادم: دلم
میخواد بچلونمت و گاز گازت کنم.

دوباره خندید: وقت برای اینکارا زیاده خوشگل من... فعلا بیا بشین که
میخوام کادوی تولدتو بدم.

حیرت زده و متعجب فوراً رفتم کنارش نشستم و گفتم: کادو؟ عشقم
بخدا همینا انقدر زیاده که خودش یه دنیا کادوئه.

با تحکم گفت: چشمتو ببند.

چشمامو بستم و منتظر موندم.. دست چپمو تو دستش گرفتم.. سردی
دوتا حلقه رو حس کردم که رفت تو انگشت انگشترم... هیجان داشتم
که زودتر چشمامو باز کنم و انگشترهارو ببینم... صدای بم رادانو
شنیدم: حالا چشمتو باز کن.

ذوق زده چشمامو باز کردم و فوراً به انگشتم چشم دوختم.. نفسم بند
اومد و دهنم باز موند.. یه انگشتر سفید نگین درشت با یه پشت حلقه پر
نگین تو انگشتم خودنمایی میکرد.. بهت زده به رادان نگاه کردم: وای
رادان! این خیلی قشنگه.

+ مبارکت باشه عشق من.

نمیتوانستم از انگشتر چشم بردارم، خیلی خوشگل بود! علاوه بر زیبایی
واقعا برام معنی داشت.. رادان برام انگشتر خریده بود، اونم برای
انگشت دست چپم! موجی از عواطف و احساسات غوغایی درونم ایجاد
کرده بود که دلم میخواست گریه کنم! کی فکرشو میکرد من و رادان یه
روزی باهم به اینجا برسیم؟ برای خودمم دور از ذهن بود! ولی حالا
ملموس بود و واقعی.

نگاه شیفته مو به رادان دوختم و لب باز کردم: همیشه از روز تولدم
بدم میومد ولی امروز قشنگترین روز زندگیمه.

با چشمایی پر از عشق و علاقه خیرم موند.. دو طرف صورتمو گرفت
و لبامو آروم بوسید.. بعد منو تو آغوشش کشید و به خودش چسبوند..
گرما و عطر تنش جوری برام نشئه کننده بود که همیشه به حالت خلسه
درمیومدم، مخصوصا الان! که از ته دلم میخواستم زمان برام متوقف
شه.. رادان با لباش صورتمو نوازش داد و لمس کرد.. لباشو به گوشم
رسوند زمزمه وار گفت: مثل یه طوفان وارد زندگیم شدی و همه چیزو
برام تغییر دادی.. تو عشق و احساساتو توی قلبم به بوجود میاری، تو
برای من روشنایی زندگیمی دخترکم.

بعد شروع کرد به بوسیدن گردنم، ملایم و بی وقفه.. دوباره لبریزم کرد
از عشق و نیاز.. حرارت بوسه های سُکر آورش روی گردنم سست و
بیحالم کرد.. هرچی اون بیشتر میبوسید من بیشتر غرق تمنا و عطش
خواستنش میشدم... آروم تو صورتش رفتم و لباشو به نرمی میون لبام

گرفتم.. چنگ انداختم لای موهای جوگندمی و خوش حالتش که عاشقشون بودم.

ناخودآگاه شدت و حرص بوسه هام بیشتر شد.. با یه حرکت روی پاهاش نشستم و پاهای خودمم دو طرفش گذاشتم.. غرق بوسیدنش بودم که دستاشو روی کمر و قسمتی از باسنم حس کردم که با ملایمت و هوس نوازش میکرد... طوری از خود بیخود شده بودیم که فقط به یکی شدن فکر میکردیم.. مسئله فقط لذت هم آغوشی نبود، انگار قلب و روحم به نیمه های گمشدش میرسید و کامل میشد...

یکم سردم بود.. تن لختمو تو آغوش گرم و برهنه رادان مچاله کردم و بوسه نرمی به سینه تتومند و ورزیدش نشوندم... بدنمو بین بازوهاش فشار داد و موهامو نوازش کرد... سرچرخوند و به ماگهای قهوه نگاه کرد.. خندید و گفت: قهوه هامون به آیس کافی تبدیل شد.

خنده بیجونی کردم و چیزی نگفتم... رادان تکنون آرومی خورد و همزمان بلندم کرد: پاشو لباس تنت کن قربونت برم نمیخوام سرما بخوری.

بیحال بلند شدم و نشستم رو کاناپه... رادانم وایساد و لباسهامو برام جمع کرد.. زودتر از من لباس پوشید و ماگهارو برداشت تا دوباره قهوه بریزه.

تا شب رو تو اون باغ باهم وقت گذروندیم، اولین بار تو زندگیم بود که روز تولدم انقدر خوشحال بودم و دلم نمیخواست تموم شه! بقدری بهم خوش گذشته بود که یه لحظه ترس برم داشت، یه فکر ترسناک! اینکه نکنه من همچنان تو اتاقم رو تخت ولو شدم و تمام اینارو دارم تو خواب و توهماتم میبینم؟ حتی یه لحظه فکر کردن بهشم روانی کننده بود!

همین فکر باعث شد دوباره یاد شهریار بیفتم و هزارتا فکر و خیال رو سرم هوار شه.. یعنی الان داشت دنبال میگشت؟ خونه بابام که دست اون حرومزاده افتاده بود چه وضعیتی داشت؟ نکنه رفته باشه پیش پلیس؟... استرس عین خوره به جونم افتاد و بیقرارم کرد.

رادان درحالیکه داشت رانندگی میکرد نگاه دلواپسی بهم انداخت و پرسید: چیه عشقم؟ چرا انقدر تو فکری؟

_ نگرانم رادان.. خونه بابام، شهریار، دردسرای احتمالی... تا کی باید تو این استرس و بیخبری بمونم؟

+ عزیزم فردا قراره وکیل بیاد خونمون و راجع به شرایط طلاق باهات صحبت کنه، بعدشم درخواست طلاق میدی و تمام.

_ من فقط میخوام زودتر از شرش خلاص شم.

+ باور کن من خیلی بیشتر از تو میخوام.. میدونم چقدر نگرانی ولی لازم بود تا وقتی کارای طلاق انجام میشه پیش خودم بمونی.. نمیخوام اون مرتیکه دور و برت باشه.

: PART 153

یه نخ سیگار روشن کرد و ادامه داد: طلاق تو که گرفتم خیلی سریع کارای اقامتتو انجام میدم و باهم میریم برلین، بهت قول میدم همه این داستانایه نقطه ریز و ناچیز گوشه ذهنت بشه.

لبخند کمرنگی زدم و دستشو آرام فشار دادم.. مدتی بینمون سکوت بود تا اینکه رادان گفت: راستی.. این پسره، شهریار، خواهر داره؟

اخم متعجبی از سوالش کردم و جواب دادم: آره، یه خواهر داره که اسمش چیکاس... چطور؟ چیزی شده؟

+ نه.. چرا تو این مدت حرفی راجع بهش نزدی؟

_ چون مهم نبود.. من کلا چیکا رو دوبار دیدم.. یه بار رفته بودم خونه ش که کلا یه ساعت نشد، یه بار دیگه هم تو محضر.

+ یعنی تو طول این 4 ماه هیچوقت نشد که بخواد بهت سر بزنه یا تماس بگیره؟

__ نه هیچوقت.. چون برام مهم نبود پیگیر نمیشدم.

+ آدرس خونه ش هنوز یادته؟

__ آره یه چیزایی یادمه.. تو یه خونه ویلایی قدیمی هم زندگی میکرد..
یجورایی برام ترسناک بود، انگار خاک مُرده پاشیده بودن، خودشم
بدتر از خونه ش! حالا این سوالا برای چیه؟ چیزی شده؟

+ نه ولی هرچی راجع به این پسره و فک و فامیلش بدونم بهتره.

__ شهریار که فک و فامیلی نداره، کلا یه خواهر داره... خودش
میگفت پدر و مادرش چند سال پیش فوت کردن.

سرتکون داد و سکوت کرد.. دیگه بحث رو ادامه نداد و صدای
موزیک رو بالا برد.. چشماش خیره بود به جاده اما کاملاً معلوم بود
که مغزش درگیره.

رادان :

هر وقت یاد خواهر شهریار میفتم ناخواسته مغزم درگیرش میشد..
نمیتونستم بهش فکر نکنم، انگار مغزمو به چالش میکشید.. چیزی در
مورد این زن وجود داشت که نمیدونستم چیه اما راجع بهش احساس
خطر میکردم. هنوز اون نفرت و انزجار عجیبی که تو چشماش دیدم

یادمه.. نفرتی که اراده آهنی پشتش بود، برای زمین زدن، برای نابود کردن، برای رسیدن به هدفش.

عجیب نیست که چرا تو این 4 ماه یه بارم سراغی از هلن نگرفته؟ اونم با اوضاعی که هلن داشت.. اما حالا که گم شده خودش راه افتاده و داره دنبالش میگرده! اگه اینجوری در نظر بگیریم که چون هلن براش مهم نبوده کلا سراغیم ازش نمیگرفته، پس الان چرا انقدر پیگیره؟

مطمئنم چیزی درمورد این زن وجود داره که من هنوز نفهمیدم.. این زن مرموز و عجیب خیلی بیشتر از اون چیزی که نشون میده پیچیده و پر رمز و رازه.. اما اینکه اون راز چیه نمیدونم! از وقتی که دیدمش مدام با خودم میگم حالا هرکی که هست گور باباش! چند وقت دیگه هلن طلاق میگیره و اینام گم میشن.. اما حسی بهم گوشزد میکرد که مسئله به اون سادگیام که فکر میکنم نیست.. باید محتاط و هوشیار باشم.

نمیخواستم هلن چیزی بفهمه، به اندازه کافی استرسی و نگران بود، اگه این چیزام میفهمید دیگه هیچی ازش نمیموند.

قصد داشتم آقای ضرغامی، وکیل سهراب کارای طلاق هلنو انجام بده، هم قابل اعتماد بود و بارها خودشو ثابت کرده، هم اینکه واقعا وکیل قابل و کارکشته ای بود.

.....

صبح هولدینگ نرفتم و خونه موندم، منتظر ضرغامی بودم و قرار بود نزدیکای ظهر پیداش شه... نگاه به هلن انداختم که داشت یه لباس

مناسب میپوشید و آماده میشد.. مضطرب بود.. بهش حق میدادم ولی قرار نبود اتفاق بدی بیفته که نگرانش باشه.

تقریبا 45 دقیقه ای گذشت.. گوشیم زنگ خورد و با دیدن اسم آشوری ناخودآگاه دلم آشوب شد.. به محض اینکه جواب دادم صدای همهمه توجهمو جلب کرد.. کمی صداها محو شد و آشوری با لحن آشفته ای گفت: الو آقای فرمند.. شرمنده مزاحم شدم، لطفا اگه میتونید همین الان تشریف بیارین هولدینگ.. یه مشکل پیش اومده.

نگرانیم بیشتر شد و پرسیدم: چیه؟ چیشده؟

+ آقا این پسره شهریار.. با 5، 6 نفر غول بیابونی اومده اینجا و قیل و قال راه انداخته که شما رو میخواد ببینه.. حراست باهاشون درگیر شد ولی وقتی دیدم کار داره به کتک کاری شدید میرسه جلوشونو گرفتم و گفتم با شما تماس میگیرم که بیاید اینجا.

از حرص فکم منقبض شد.. دهنم داشت به فحش ناجوری باز میشد ولی حرفمو خوردم.. به آشوری گفتم: خیلی خب، الان راه میفتم.

قطع کردم و بلند شدم تا برم تو اتاق و لباس بیرون بپوشم.. هلن مضطرب و آشفته دنبالم اومد و گفت: رادان کی بود؟ چیشده؟

درحالیکه کتمو میپوشیدم جواب دادم: هیچی نیست عزیزم نگران نشو.. آشوری بود، یه مشکلی بین کارمندا پیش اومده که خودم باید حلش کنم.

جلو اومد و تو چشمام نگاه کرد: راست میگی؟

نگاه عصبی و پریشونم رو صورتش چرخید و گفتم: آره عشقم.. قرار
با ضرغامی رو چند ساعت عقب میندازم تا اینکارو انجام بدم.. زود
برمیگردم.

چونه شو آروم گرفتم و لباسو بوسیدم.. پالتوم رو تنم کردم و راه افتادم
که برم بیرون... هلم سراسیمه دنبالم اومد و گفت: وایسا منم باهات
بیام، سریع آماده میشم.

بدون اینکه وایسم گفتم: نیازی نیست عشقم گفتم که زود برمیگردم.

دستمو کشید و معترضانه گفت: وایسا یه لحظه!

از حرکت ایستادم و منتظر بهش چشم دوختم.

: PART 154

نگاهش بانگرانی رو صورتم چرخید و لب باز کرد: تنها نرو، بذار منم
باهات بیام، خواهش میکنم!

لبخند با عشق و محبتی بهش زدم و گونه شو نوازش کردم: فدات شم
من فقط میخوام برم هولدینگ.. برای چی انقدر نگرانی؟

_ دلم گواهی بد میده، تروخدا! بذار منم پیام.

خندیدم و گفتم: دختر چرا اینطوری میکنی؟ چیزی نشده که! بین
کارمندا مشکلی پیش اومده که من حلش کنم بهتره.. انقدر استرس به
خودت وارد نکن عشقم، تا تو یکم ریلکس کنی و یه قهوه بخوری من
برگشتم.

مردد نگاهم کرد.. میخواست پافشاری کنه که نذاشتم و لبامو رو لباش
گذاشتم.. کمی که بوسیدمش لب زدم: نه رو حرفم نیار دخملی.

مغموم زل زد تو چشمام ولی حرفی نزد.. به روش لبخند زدم و از
خونه بیرون رفتم... سوار ماشینم شدم و راه افتادم به سمت هولدینگ...
درحالیکه رانندگی میکردم ناخواسته زیر لب هرچی به زبونم میومد به
شهریار نسبت میدادم... فقط میخواستم پام به هولدینگ برسه، دیگه
برام مهم نبود بعدش چی میشه، یه دل سیر کتکش میزدم بچه مزلفو.

گوشیمو دست گرفتم و به ضرغامی پیام دادم که قرارمونو عقب
بندازم.. تو پیام هم گفتم که شهریار رفته هولدینگ و معرکه راه
انداخته... جواب داد و بهم توصیه کرد هیچ اقدامی نکنم و فقط با پلیس
تماس بگیرم... حتما با پلیس تماس میگرفتم! ولی بعد از اینکه اون
نکبتو سیر کتکش کردم.. دیگه زیادی داشت گوه خوری میکرد.

به هولدینگ که رسیدم ماشینو داخل پارکینگ راندم... مثل بیشتر وقتا تو این ساعتها پارکینگ خلوت بود... همینطور که ماشینو به سمت جای پارکم میروندم صدای کشیده شدن چرخهای یه ماشین به کف پارکینگ توجهمو جلب کرد... ناخودآگاه اخم کردم و همون موقع دیدم یه ماشین با سرعت بالا داره نزدیکم میشه.

چراغهای روشن بود و چهره ی راننده رو به خوبی نمیدیدم... براش بوق زدم که متوجهم بشه ولی اون انگار قصد داشت صاف بیاد تو ماشین من... سرعتش هر لحظه بیشتر میشد و منم دقیقا وسط راهش بودم.. بهت زده بهش خیره موندم که دقیقا داره چه غلطی میکنه.. پامو رو گاز فشار دادم و با سرعت دنده عقب رفتم..

دیوونه وار سرعتشو بیشتر کرد.. کاملاً متوجه شده بودم قصدش کوبیدن به ماشینمه.. منم همونطور که دنده عقب میرفتم سرعتمو بیشتر کردم ولی دقیقا پشت سرم یه ستون بزرگ سد راهم بود.. تو یه چشم به هم زدن اتفاق افتاد.. ضربه محکم و مهلکی به ماشینم وارد شد.. شدت ضربه به قدری شدید بود که از روی صندلی جدا شدم و سرم کوبیده شد به شیشه ماشین.. همزمان ایربگ باز شد و ولو شدم روش.

گرمی خونی که از سرم میرفت رو حس میکردم ولی جون نداشتم تگون بخورم.. چشمام داشت بسته میشد، میدونستم دارم هوشیاریمو از دست میدم.. تو اون یکصدم ثانیه به این فکر کردم دقیقا چی شد؟ یعنی دارم میمیرم؟ هلن چی میشه؟ هلن....

هلن :

نروس و مضطرب هفتمین نخ سیگار و خاموش کردم و دوباره به رادان زنگ زدم... هر یه بوقی که میخورد امیدوار بودم بعدش صداشو بشنوم... اما انقدر زنگ خورد تا قطع شد... داشت گریه م میگرفت.. چرا جواب نمیداد؟ از همون اولم که راه افتاد بره هولدینگ دلشوره به جونم افتاد و یه حسی بهم هشدار داد اتفاق بدی تو راهه.

هولدینگ...! چرا زودتر به ذهنم نرسید؟ بی معطلی شماره آشوری رو گرفتم.. فقط خدا کنه اون جوابمو بده.. چندتا بوق که خورد صدای عصبی و پر تنش آشوری رو شنیدم: بله؟

__ سلام آقای آشوری، هلنم، هلن افشار.

یه باره سکوت کرد، طوری که فکر کردم قطع شده.. پریشون صدامو بالا بردم: الو آقای آشوری صدامو داری؟

مستاصل و آشفته لب باز کرد: خانوم افشار.. میشه بعدا تماس بگیرین؟

دلم هوری ریخت و تپش قلب گرفتم.. عصبی داد زدم: نه نمیشه.. آقای آشوری رادان کجاست؟ چه اتفاقی افتاده؟

من من کنان و با اکراه گفت: آقای فرمند.. تصادف کرده.. تو پارکینگ.. همین الان سوار آمبولانس کردنش.

نفسم بند اومد و قلبم از حرکت وایساد.. تو یه لحظه مُردم و زنده شدم..
چهره رادان تو نظرم نقش بست و هزاران فکر و خیال ترسناک رو
سرم هوار شد.. وا رفته و به زحمت لب باز کردم: کدوم بیمارستان
میبرنش؟

+ بیمارستان تندیس.

قطع کردم و فوراً به آژانس زنگ زدم و یه ماشین خواستم... رفتم تو
اتاق تا پالتو و شالمو بردارم.. نفس نفس میزدم و ریزش اشکام دست
خودم نبود.. تو اون حال یاد بابام افتادم، وقتی که بهم خبر دادن
تصادف کرده و دارن میبرنش بیمارستان... نه، نه، نه، نه! بس کن
هَلن! رادان هیچیش نشده، نهایت دستش شکسته و بدنش کوفته شده.

زانو هام شل شد و مستاصل نشستم رو زمین.. به حق حق افتاده بودم و
همینطور اشک میریختم.. زیر لب زمزمه کردم: خدایا من دیگه طاقت
همچین چیزو ندارم.. اینکارو باهام نکن.. بهم رحم کن.. رادانو ازم
نگیر.. التماس می‌کنم..

.....

نفهمیدم چجوری خودمو به بیمارستان رسوندم.. اصلاً تو حال خودم
نبودم.. گیج و سردرگم داشتم دور و بر خودمو نگاه میکردم و
نمیدونستم باید چیکار کنم...

صدای مردی رو شنیدم که گفت: خانوم افشار.. خانوم افشار..

به جهت صدا سرچرخوندم و آشوری رو دیدم که داشت نزدیکم میومد.. گریون و آشفته حال جلو رفتم و بغض آلود گفتم: آقای آشوری چیشده؟ رادان کجاست؟

با ناراحتی سرشو پایین انداخت: یه از خدا بی خبر بی وجدان تو پارکینگ هولدینگ کوبیده به ماشینش و فرار کرده... ما همه داخل هولدینگ منتظر بودیم آقای فرمند بیاد و اون پسره ی بی عقل رو جمعش کنه.. که فهمیدیم تو پارکینگ چه اتفاق بدی افتاده.

گیج سر تکون دادم: کدوم پسره؟ چیشده بوده؟

نگاهم کرد و گفت: ببخشید اینجوری گفتم.. همسرتون، شهریار.

ماتم برد و حیرت زده خیرش موندم... اخم محوی کرد و پرسید: شما نمیدونستی؟

به زحمت لب باز کردم: ن.. نه.. شهریار چه غلطی کرده؟

+ والا با چند نفر اراذل و اوباش به زور اومدن داخل هولدینگ و داد و بیداد راه انداختن.. پسره پاشو کرده بود تو یه کفش و اصرار داشت آقای فرمند رو ببینه.. یه نسبت‌های بدی به آقای فرمند داد که من واقعا خجالت میکشم به زبون بیارم.

خشمگین و حرصی صدامو بالا بردم: چه مرگش بود؟ چی میخواست؟

آشوری نیم نگاه معذبی به دور و برمون انداخت: خانوم افشار آروم باشین.. گفتم که میخواست آقای فرمند رو ببینه... ببخشید، شرمنده، میگفت آقای فرمند ناموس دزدی کرده، میگفت زنش، یعنی شمارو تو خونه خودش پنهان کرده و...! بعدشم که با خبر شدیم آقای فرمند تو پارکینگ تصادف کرده دیگه ندیدمش.

با حرص و نفرت زیر لب غریدم: حرومزاده!

نگاهی به آشوری کردم که با حالت سوالی و متعجب بهم زل زده بود.. با بغض و عصبانیت گفتم: رادان کجاست؟ میخوام برم پیشش.

+ والا تا چند دقیقه پیش که تو اورژانس بود.. احتمالا تا الان منتقلش کردن به آی سی یو.

نفسم تو سینه سخت و سنگین شد و سرم گیج رفت.. تو یه لحظه اشک جلوی دیدمو گرفت و همه جا تار شد.. هقی زدم و اشکام سرازیر شد..

مگه چقدر حالش بد بود که برده بودنش آی سی یو؟ انگشتهای آشوری
رو روی کتفم حس کردم و همزمان گفت: بیا بشین دخترم.

با هدایت دستش نشستم رو صندلی.. چهره رادان جلوی چشمام اومد و
گریه هام به زار زدن تبدیل شد.. مگه من جز رادان کیو داشتم؟ دنیا با
من چه پدر کشتگی داشت که دونه دونه عزیزامو ازم میگرفت؟ اگه
بلایی سر رادان میومد من خودمو میکشتم، بی معطلی! دیگه حاضر
نبودم به این زندگی کوفتی ادامه بدم.

یه لیوان آب جلوی چشمام گرفته شد و بعد صدای آشوری رو شنیدم:
بخور دخترم، بذار یکم آرام شی.

لیوانو ازش گرفتم و به زور یه قولوپ خوردم.. نفسم بالا اومد و میون
گریه هام گفتم: همه اینا زیر سر اون آشغال.. من اونو زنده نمیذارم..
یابو برش داشته بی همه چیز!

+ معذرت میخوام قصد جسارت ندارم، اما ازدواج با شهریار از اولم
اشتباه بود.

_ خودمم میدونستم.. من هیچوقت نمیخواستمش، حتی کوچکترین علاقه
ای بهش نداشتم، فقط از سر لجبازی باهاش ازدواج کردم.. حالام دارم
ازش جدا میشم، برا همین این معرکه رو راه انداخته.. ولی به خدا قسم
آنچنان معرکه ای نشونش بدم که تا عمر داره تاوان پس بده.

به آشوری نگاه کردم و ادامه دادم: فیلم پارکینگ هولدینگو میخوام.. همین امروز، میخوام بدونم کدوم حرومزاده ای این بلا رو سر رادان آورده.

+ سر تکون داد: حتما.. ولی پلیسم خودش پیگیری میکنه..

عصبی پریدم وسط حرفش: پیگیری پلیسو نمیخوام.. میخوام خودم اون عوضی رو پیدا کنم و آتیشش بزنم.. هرچند میدونم کار کیه.. اون شهریار کثافت.

+ دخترم من ناراحتی شمارو درک میکنم، ولی شهریار که اون موقع داخل هولدینگ بود.

میون گریه هام پوزخند هیستریکی زدم: خودش تو هولدینگ بود و همدستش تو پارکینگ.

کلافه و بی قرار محکم دست روی چشمام کشیدم و بلند شدم: من باید رادانو ببینم، همین الان.. آی سی یو کجاست؟

آشوری حیرت زده رو به روم وایساد: آخه دختر من شمارو که تو آی سی یو راه نمیدن.

بی توجه به حرفش راه افتادم تا خودم پیداش کنم.. آشوری هم دنبالم
اومد.. از روی تابلوی راهنما متوجه شدم کجاست... مسیرو رفتم تا
بلاخره پیداش کردم... بی اهمیت به هشدارای آشوری میخوام برم
داخل بخش که با در قفل شده مواجه شدم.. همزمان صدای نگهبان رو
شنیدم: خانوم کجا؟ ورود ممنوعه.

سرد و عصبی نگاهش کردم: میخوام برم بیمارمو ببینم، رادان فرمند،
درو باز کن.

با اخم جلو اومد: همیشه خانوم.. لطفا بفرمایید.

جوش اوردم و صدامو بالا بردم: حالیت نیست؟ میگم درو باز کن
میخوام برم پیش نامزدم.. تو آدمی؟ وجدان داری؟ میفهمی من چه حالی
دارم؟ تا حالا عزیزت رو تخت بیمارستان نیفتاده؟

نگهبان اخمش غلیظ تر شد: بیا برو خانوم حالت خوش نیس، بیا برو.

ناخواسته جیغ زدم: حرف دهندو بفهم.. شعور نداری بی شخصیت؟
جونت درمیاد درو باز کنی برم داخل؟

دوتا پرستار زن جلو اومدن و سعی کردن آرومم کنن.. ولی من انگار
دیوونه شده بودم.. خطاب بهشون داد زدم: رئیس این خراب شده کیه؟
چرا من نمیتونم نامزدمو ببینم؟

یکی از پرستارها درحالیکه به آرومی هولم میداد عقب تا از در دورم
کنه گفت: میبینیش عزیزم، یکم صبر کن و آروم باش.

صدای آشوری رو شنیدم: دخترم خونسردیتو حفظ کن.. اصلا بیا بریم
دکتر معالجشو پیدا کنیم تا باهاش حرف بزنیم.. بیا بریم.

با حرف آشوری کوتاه اومدم.. دنبالش راه افتادم و باهم از اون بخش
بیرون رفتیم... همینطور رفتیم تا اینکه به فضای باز بیمارستان
رسیدیم.. متعجب نگاهش کردم ولی اون با خونسردی نشست رو
صندلی و از منم خواست کنارش بشینم.

درحالیکه با تعجب خیرش بودم گفتم: مگه نمیخواستیم بریم دکتر
معالجشو پیدا کنیم؟ پس چرا اینجاایم؟

+ دخترجان دکتر معالجش که الان تو همون بخش آی سی یو هستش و
احتمالا بالا سرشه... خواستم یکم آروم شی.. الان مارو هیچ جوره راه
نمیدن داخل.. حالا هرچیم شما قیل و قال راه بندازی.

کفری شدم از دستش، ولی چیزی به روش نیوردم چون راست
میگفت.. چند دقیقه ای بینمون سکوت بود تا اینکه لب باز کرد:
ازدواجت با شهریار به خاطر لجبازی با آقای فرمند بود؟

بهت زده سرچرخوندم و نگاهش کردم.. یه باره یادم اومد وقتی داشتم با نگهبان دعوا میکردم از کلمه نامزد برای رادان استفاده کردم.. نمیخواستم تو این شرایط که اسم شهریار هنوز تو شناسنامه و اونم امروز رفته هولدینگ و زر زر کرده، آشوری از رابطه من و رادان چیزی بفهمه.. من من کنان خواستم جمعش کنم که نداشت و ادامه داد: سوتفاهم پیش نیاد من نه قصد جسارت دارم نه فضولی.. ولی الان که به اتفاقات گذشته فکر میکنم دلیل یه سری چیزارو میفهمم.. کتک کاری چند ماه پیش آقای فرمند با شهریار وقتی که شمارو ازش خواستگاری کرده بود، ازدواجت با شهریار، مهمونی دو هفته پیش... چه داستان عجیب و غریبی داشتین شما دوتا.

سرمو پایین انداختم و ناخواسته گفتم: بعد از رفتن رادان من داغون شدم.

+ یادمه همون چندماه پیش آقای فرمند بهم گفت شمام قراره باهاشون بری برلین، چیشد که نرفتی؟

_ یه سری اتفاقات عجیب و دومینو وار که نداشت باهم باشیم.

+ عجب! ببخشید اینو میگم ولی اینکه آقای فرمند برگشته اینجا نشون میده خیلی شمارو دوست داره.. آدما معمولاً تو اینجور شرایطها بیخیال طرف مقابلشون میشن.

خودمم میدونستم ولی وقتی یه نفر عشق و علاقه معشوق تو تایید میکنه
قند تو دلت آب میشه.. قلبم به درد اومد و چشمام پر اشک شد، از اینکه
عشق من الان رو تخت بیمارستانه و معلوم نیست چه وضعیتی داره..
زل زدم به ناکجاآباد و بیصدا اشک ریختم.. آشوری هم دیگه حرفی
نزد.

یه مرتبه صدای آشنای یه نفر توجه هردومونو جلب کرد: به به همسر
عزیزم.. بالاخره ازت رونمایی شد!

سرمو بالا اوردم و با شهریار چشم تو چشم شدم.. اخم کرده و نیشخند
تمسخرآمیزیم گوشه لباش جا خوش کرده بود.. اصلا انتظارشو نداشتم
و با دیدنش دلم هوری ریخت.. ولی با یادآوری رادان و اینکه چه
بلایی سرش اومده خودمو جمع کردم و با خشم و نفرت گفتم: گورتو از
اینجا گم کن تا پلیسارو رو سرت هوار نکردم.. من درخواست طلاق
دادم، تا روز دادگاهم نمیخوام ریختتو ببینم.

اخمش پررنگتر شد گفت: عه؟ اینجوریه؟ برو دادگاه تا ببینیم این وسط
کی ضرر میکنه، من یا تو که 2 هفتس خونه و زندگیتو ول کردی و
داری با یه مرد غریبه زندگی میکنی.

با نفرت غریدم: خفه شو! یجور رفتار نکن انگار من واقعا زنت بودم..
میخوای تهمت خیانت بزنی؟ برو شکایت کن، ببینم میتونی ثابت کنی؟
ببین روزای خوش خوشانت دیگه تموم شد، هرچی خوردی و چریدی
دیگه بسه! به اندازه کافی پولای منو خرج خودت و اون هرزه ای که

باهاشی کردی، وقتشه بند و بساطتو جمع کنی و هری! بشی همون یه
لاقبایی که بودی.

صورتش برافروخته شد و ماتش برد.. پوزخند زدم و ادامه دادم: چیه؟
فکر کردی نمیدونستم با یه زن رابطه داری؟ یه بار خودم صداشو
شنیدم، همون موقع که فکر میکردی قرص خوردم و خوابیدم.

خودشو جمع کرد و با خنده رو مخی گفت: گفتم: گفتم قرص، خوب شد یادم
افتاد! راستی عزیزم تو این مدت قرصاتو خوردی؟ چون اینطور که
معلومه بدجوری توهم زدی.

این حرفش یجوری بهم فشار آورد که میخواستم پاشم و تیکه تیکه ش
کنم.. با حرص و انزجار گفتم: کثافت بی همه چیز تو منو قرصی
کردی، با اون روانپزشک دیوونه دست به یکی کردین که منو روانی
کنی.. فکر کردی نمیدونم چرا این گوه هارو خوردی؟ ولی حسرت
جونم! آرزوشو با خودت به گور میبری... حالا وایسا دارم برات!
مهرکه راه میندازی که رادانو بکشونی هولدینگ تا این بلا رو سرش
بیاری؟ یه پدری ازت دربیارم شهریار تا عمر داری یادت نره.

چشم درشت کرد و با خنده گفت: میگم قرصاتو نخوردی توهم زدی..
بین من اون موقع داخل هولدینگ بودم و هزارتام شاهد دارم، هیچ
کاری نمیتونی بکنی.

دیگه به نقطه جوشم رسیدم.. بلند شدم و با نفرت گفتم: کلید خونه م،
سوییچ ماشین، زود باش!

و ا رفت و بهت زده خیرم موند.. داد زدم: مگه کری؟ میگم کلید خونه
و سوییچ ماشینو بده.. فکر کردی مال باباته؟

: PART 157

رنگش پرید و تنه پته کنان گفت: هلن تو چت شده؟ توی اون مهمونی
مسخره یهو گم و گور شدی و حالام اینجوری جنی شدی.. من 2 هفتس
شب و روز ندارم و تو این مدت یه بند دنبالت گشتم، میفهمی؟ حالا تو
داری این چرت و پرتارو تحویل من میدی؟ لامصب من که همه جور
باهات راه اومدم، سعی کردم کمکت کنم تا بحران روحیتو پشت سر
بذاری، اینه جواب خوبیهای من؟.. دست و پا زدن من برای چیه؟ که
برگردی سر خونه و زندگیت...

یجوری داشت جلوی آشوری این حرفارو میزد که خودمم داشت باورم
میشد و نزدیک بود براش دلم بسوزونم! با نیشخند عصبی گفتم: واقعا
خوب مظلوم نمایی میکنی، آفرین! ولی عزیزم این ننه من غریب بازیا
رو من که تورو شناختم جواب نمیده! حنات دیگه رنگ نداره آقا
شهریار... الانم کلید خونه و سوییچ ماشینو بده و وقت منو نگیر.

+ نمیدم! تا وقتی بهم نگی چرا میخوای ازم جدا شی هیچ کاری نمیکنم، مگه من مسخره توام؟ هر وقت بخوای پیام و هر وقت اراده کنی برم؟ آقا اصلا طلاق نمیدم، زنی باید باهام زندگی کنی...

از کوره در رفتم و جیغ زدم: میگم کلید خونه و سوییچ ماشینو بده عوضی زبون نفهم!

شهریار یهو لال مونی گرفت.. آشوری که تا الان ساکت نشسته بود به طرفداری از من بلند شد و با تشر گفت: مگه نشنیدی خانوم افشار چی گفت؟

شهریار نگاهش کرد و گفت: تو یکی زرت و پرت نکن پیری، مشکل من و زنم به خودمون مربوطه.

به خاطر بیشعوری و توهینش به آشوری دوباره جیغ زدم: حرف دهننتو بفهم خاکبرسر دفعه آخرت باشه با آقای آشوری اینجوری حرف میزنی.

مردم یواش یواش داشتن دورمون جمع میشدن.. دونفر از نگهبانای بیمارستان نزدیک اومدن و گفتن: مشکلی پیش اومده؟

نیم نگاهی بهشون انداختم و با لحن تهدید آمیز رو به شهریار گفتم: میدی یا اینارو به جونت بندازم؟

شهریار با حرص و غضب خیرم موند... دست تو جیش کرد و سوییچ و کلیدای خونه رو بهم داد... همزمان گفت: واقعا برات متاسفم.

درحالیکه کلیدارو از دستش میکشیدم جواب دادم: باش تا اموراتت بگذره.

نگهبانا مردمو پراکنده کردن.. شهریار همچنان مستاصل وایساده و با مظلومیت و ناراحتی بهم زل زده بود.. یکم دلم براش سوخت ولی میدونستم اینم از سر حرومزا دگیشه، اون فقط ظاهر یه آدم مظلوم رو داشت ولی از درون...! نادیده گرفتمش و رو به آشوری گفتم: آقای آشوری بریم داخل، من سردمه.

آشوری بی حرف راه افتاد و منم دنبالش رفتم.. صدای شهریارو شنیدم: حداقل بذار وسایلمو از خونه بردارم.

برگشتم و بهش گفتم: خودم میرم خونه وسایلتو جمع میکنم و برات میفرستم.. وسایل خودت، همون یه چمدونی که با خودت آوردی، نه اونایی که با پولای من خریدی.. آدم دروغگو و طماع و دورویی مثل تو همین قدر حقشه.. بهت گفتم دوره خوش خوشانت دیگه تموم شده.

پوزخند زد و گفت: حالا که اینجوریه پس وایسا تا طلاق بدم... حسرت طلاقو به دلت میذارم.. تا همین الانشم بدجوری منو دست کم گرفتی هلن افشار!

با جمله آخرش ناخودآگاه ترس تو دلم افتاد.. ماتم برد و خیرش موندم
که همون موقع آشوری گفت: برو پی کارت بچه، بیشتر از این واسه
خودت دردرس درست نکن.

شهریار با لبخند و نگاه معنی داری به من روبرگردوند و رفت... تا
حالا همچین نگاهی ازش ندیده بودم، انگار کلا یه شخصیت دیگه بود!
دروغ چرا؟ از تهدیدش ترسیدم ولی به روی خودم نیوردم و با آشوری
رفتیم داخل.. هنوز مغزم درگیر حرفای آخر شهریار بود که آشوری
گفت: فکر خودتو درگیر نکن دخترم، اون هیچ کاری نمیتونه بکنه، جز
تهدیدای تو خالی کاری ازش برنمیاد.

نگاهش کردم و اونم ادامه داد: یه وقت نزنه به سرت و برگردی خونه
پدریت.

_ نه به هیچ وجه... والا من انقدر از اونجا میترسم که جرات نمیکنم
بهش نزدیک شم.

+ کلا امشبو تنها نمون.. من الان به خانومم زنگ میزنم و میگم که یه
شام خوب تدارک ببینه، شما امشب تشریف بیار خونه ما و مهمونمون
باش.. اتفاقا هم خانومم هم دخترم خیلی خوشحال میشن اگه بفهمن شما
امشب مهمون مایی.

از لطف و محبتش لبخند رو لبام نشست.. مکشی کردم و گفتم: مهمون نوازی شما همیشه ثابت شده، ولی من ترجیح میدم امشب همین جا بمونم.

متعجب چشم درشت کرد: آخه اینجا بمونی که چی بشه؟ اصلا مگه اینجا جای موندنه؟

__ آقای آشوری بخدا من الان یه قدم نمیتونم از این بیمارستان فاصله بگیرم.. حداقل اینجا که باشم خیالم راحت‌تر نزدیک رادانم... الانم میخوام برم دکترشو پیدا کنم و ازش بپرسم رادان تو چه وضعیته.. شایدم اجازه داد ببینمش.

آشوری بیخیال نشد و بازم اصرار کرد ولی من مصمم بودم که پیش رادان بمونم، الان حتی اگه بهشتم بهم وعده میدادن محال بود برای یه لحظه هم مردد شم.. کجا میرفتم وقتی که همه زندگیم تو یکی از این اتاقهای بیمارستان بستری بود؟

از آشوری خواستم که بره، اونم قبول کرد به شرط اینکه هرکاری داشتم بهش زنگ بزنم... اون رفت، منم خواستم برم دنبال دکتر رادان که خودش زودتر اومد و ازم خواست برم تو اتاقش تا باهام راجع وضعیت رادان صحبت کنه.

همراه دکتر وارد اتاق کارش شدیم... نشست پشت میزش.. نگاهم کرد و با دست به صندلی روبه‌روش اشاره کرد: بفرمایید بشینید.

بی حرف روی صندلی نشستم و منتظر بهش چشم دوختم.. دکتر جوونی بود، تقریباً همسن و سالای رادان.. نفسی گرفت و پرسید: شما چه نسبتی با بیمار داری؟

__ نامزدشم.

چشم‌اش حالت متعجبی به خودش گرفت و لب‌خند محوی زد... زیر لب گفت: صحیح!

نمیدونم چرا تعجب کرد، برامم مهم نبود فقط میخواستم بدونم حال رادان چطوره.. دکتر شروع کرد به شرح وضعیت رادان.. اینکه سر و جمجمه‌ش آسیب جدی ندیده ولی دوتا از مهره‌های گردنش کمی جابه‌جا شدن، ممکن بود خودش خوب بشه، ممکن بود نشه.. من گیج و مضطرب درحالی‌که سعی میکردم بغضمو مهار کنم گفتم: دکتر لطفاً یه جواب واضح به من بدین.. الان نامزد من حالش خوبه یا نه؟

+ طبیعتاً همین که سرش آسیب جدی ندیده خودش یه نکته بزرگ و مثبت، بدن سالم و قوی داره و مشکل خاصی تو آزمایش‌هاش نبود تنها نگرانی آسیب مهره‌های گردنش، اونم باید صبر کنیم و ببینیم چطور پیش میره.

__ همیشه بذارین ببینمش؟ خواهش میکنم.

تک خنده ای کرد و گفت: نه نمیشه، ورود به آی سی یو ممنوعه، بیمار شمام هنوز تو حالت کماس، باید صبر کنیم تا به هوش بیاد.

دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم و زدم زیر گریه.. فکر اینکه رادان تو کماس و معلوم نیست کی به هوش بیاد دیوونم میکرد.. همونطور که گریه میکردم دکتر و بالا سرم دیدم که یه لیوان آب تو دستش گرفته و بهم خیره بود.. با نگاهش بهم فهموند لیوان آبو ازش بگیرم.. لیوانو از دستش گرفتم و یه ذره ازش خوردم... خودشم نشست رو صندلی تکی جلوی روم و همچنان خیرم موند.

معذب از نگاه خیرش سرمو پایین انداختم و لب باز کردم: راهی برای به هوش اومدنش هست؟

+ ببینم شما همونی نیستی که با نگهبان آی سی یو دعوا کردی چون نداشته بود وارد بخش بشی؟

مسخره! من چی میگفتم، اون چی جواب میداد! سرتکون دادم: بله من بودم.. خب برای چی ورود ممنوعه؟ دیگه شما که پزشکی باید درک کنی وقتی یه نفرو میارن اینجا، همراهش هزار بار میمیره و زنده میشه، حداقل اجازه بدید برای یه لحظه بیمارمونو ببینیم بلکه این نگرانی یکم کمتر شه.

نیشخندی زد و زیر لب زمزمه کرد: کاش یکیم اینجوری نگران ما
میشد!

با اینکه شنیدم چی گفت ولی خودمو به نشنیدن زدم و گفتم: ببخشید من
نشنیدم چی گفتین.

سرشو بالا آورد و با لبخند گفت: چیز مهمی نگفتم.

آشفته حال ادامه دادم: معذرت میخوام ولی جواب سوال منو ندادید..
راهی برای اینکه زودتر به هوش بیاد هست؟

لبخندش آروم جمع شد: متأسفانه نه، فعلا باید صبر کرد.. ولی بیمار
شمام فقط چند ساعته که تو کماس، هنوز جای نگرانی نیست...

چه خونسرد! البته بایدم خونسرد باشه، اون تو طول روز کلی بیمار با
وضعیت های مختلف ویزیت میکنه و کلا این مسائل براش عادیه..
جای من نیست که بفهمه چه حالی دارم... ناخواسته دوباره اشکام
سرازیر شد.. دکتر حرفشو قطع کرد و با لحن کلافه ای گفت:
دخترجون من دارم بهت میگم جای نگرانی نیست، دیگه گریه کردنت
برای چیه؟ میدونی در طول شبانه روز چقدر بیمار تصادفی با
وضعیت های ناجور میارن اینجا؟

میون گریه هام گفتم: میشه شب تو بیمارستان بمونم؟ میخوام نزدیکش
باشم.

+ نه متاسفانه... من شيفتم يك ساعت ديگه تموم ميشه.. ميخواي به يه
هتل نزديك به بیمارستان برسونمت؟

به معنی نه سرتکون دادم: ممنون از لطفتون.. برمیگردم خونه.

+ تو خونتون کسی پیشت هست که تنها نباشی؟

نگاهش کردم و لبخند نیم بند و بغض آلودی زدم: تا دیشب بود..
نامزدم.

نگاهشو پایین انداخت و سکوت کرد.. بلند شدم و لخ لخ کنان از اتاقش
بیرون رفتم.. دوباره من موندم و تنهایی! نمیدونم تنهایی چه علاقه ای
به من داشت که چپ و راست دور و برمو خالی میکرد تا منو غرق
خودش کنه!

تو تاکسی نشسته بودم تا برم خونه.. سرمو به شیشه ماشین تکیه دادم و
بی هیچ حس و هدفی خیره شدم به خیابونهایی که از شون رد میشدم..
انقدر گریه کرده بودم که دیگه نایی برای زار زدن نمونده بود.

نفهمیدم کی رسیدم خونه ولی همین که وارد شدم تنهایی و سکوت اولین
چیزی بود که به چشمم اومد.. بیحال و بی انگیزه خودمو رسوندم به
اتاق خواب و رو تخت ولو شدم.. بالشی که رادان شبا روش میخوابید
رو تو آغوشم گرفتم و توش نفس کشیدم.. چشمهای خیس از اشکمو تو

بالش فرو بردم و بیصدا گریه کردم.. نمیتونستم باور کنم! تا همین امروز پیشم بود، باهم صبحونه خوردیم، حرف زدیم، کارایی که میخواستیم انجام بدیمو باهم مرور کردیم اما الان اون رو تخت بیمارستان تو کما بود و من اینجا مستاصل و غمگین بالششو تو آغوشم گرفته بودم.

جنین وار تو خودم جمع شدم و بالشو محکمتر بغل کردم.. تحمل یه ضربه دیگه رو نداشتم.. اگه بلایی سر رادان میومد من دق مرگ میشدم، کارم به خودکشی و این حرفام نمیرسید.. مگه یه آدم چقدر توان داره؟ که دونه دونه عزیزا و آدمهای مهم زندگیش که تنها انگیزه برای ادامه بودن رو از دست بده

: PART 159

رادان برای من همه کس و کارم بود، امید، انگیزه، دلخوشی، دلیل برای زندگی کردن... بدون اون من دیگه چیزی نداشتم که به خاطرش ادامه بدم... اصلا چرا این بلاها داشت سر من میومد؟ اشتباهم کجا بود؟ اینکه همیشه تو حسرت داشتن مادر موندم، هر وقت بچه ای رو میدیدم که با مادرشه بغضم میگرفت و دلم مامان میخواست.. اینکه بیشتر لحظات زندگیم تنها بودم.. اینکه بابامو به شکل غیر منتظره ای از دست دادم.. بانوجانم که منبع آرامش خاظم بود ازم گرفته شد.. حالام که رادان.. واقعا اشتباه من کجا بود؟ تقاص چی رو پس میدادم؟

هرکی منو از دور نگاه میکرد به حال غبطه میخورد و میگفت مرفه بی درد! ولی من واقعا مرفه بی درد بودم؟ کسی چه میفهمید چاله چوله

های زندگیمو، غم و غصه ها و روزای بی کسیمو، حسرت چیزایی که به دلم موند و با هیچی جبران نشد... همه چی از دور قشنگه! تا وقتی از نزدیک ندیدیش هیچ ایده ای نداری اوضاع و احوالش چطوریه.

نفسمو لرزون و بغض آلود بیرون دادم.. بیخیال این حرفا، الان فقط میخوام رادان حالش خوب شه.. حاضر بودم هر بهایی بپردازم، هرکاری انجام بدم ولی عشقمو از دست ندم.. نمیذاشتم که از دستم بره.. باید خودمو جمع و جور میکردم و از این ناامیدی فاصله میگرفتم.. مطمئنم فردا رادان به هوش میاد.

.....

صبح اول وقت بیمارستان بودم.. رادان همچنان تو آی سی یو بود و به هوش نیومده بود.. منتظر بودم دکترش بیاد تا وضعیتشو چک کنه و منم در جریان بذاره... دیشب که اصلا نتونستم بخوابم، تا صبح بیدار بودم و یا گریه میکردم یا فکر و خیال... رو صندلی درحال چرت زدن بودم که حس کردم یه نفر کنارم نشست... بی توجه به حضورش کمی خودمو جمع کردم و به چرت زدنم ادامه دادم..

تو همین حال صدای بم و زنونه ای با لحن آروم گفت: پس اینه همون مردی که دلتو بهش باختی و همه هست و نیستتو به پاش ریختی.

صدا، صدای آشنایی بود.. فوراً چشم باز کردم و سرچرخوندم.. یه دفعه با چیکا روبه‌رو شدم که با خونسردی و یه نیشخند کمرنگ بهم خیره بود... با دیدنش دلم هوری ریخت، نمیدونم چرا ولی یجورایی

ازش میترسیدم... آب دهنمو به سختی قورت دادم و لب باز کردم: ش..
شما اینجا چیکار میکنی؟

نیشخندش پررنگتر شد: نگفتی.. درست فکر کردم نه؟ مردی که به
خاطرش داغون شده بودی همون پسر عمه باباته؟

اصلا نمیفهمیدم چرا اومده بود اینجا و این حرفارو میزد فقط میدونستم
نباید خودمو ببازم.. اخمی کردم و گفتم: چیکا خانوم من اصلا نمیفهمم
شما راجع به چی حرف میزنی، ولی اگه به خاطر شهریار اومدی اینجا
باید بهت بگم که تصمیم من برای طلاق کاملاً جدیه و دلایل محکم و
منطقی براش دارم.

+ بهونه هاتو واسه خودت نگه دار دخترجون.. با بچه طرف نیستی
که! تنها دلیلت برای طلاق اینه که عشقت برگشته.. درک میکنم، یه
زن هیچوقت نمیتونه چشمشو روی عشقش ببنده، ولی با همه اینا خبر
داری اسم کاری که داری انجام میدی چیه؟ خیانت! تو الان یه زن
متاهلی اما 2 هفتس که داری با معشوقت زندگی میکنی... میدونی اگه
شهریار بخواد اقدام قانونی کنه چه دردسرای بدی پیش میاد؟ هم برای
تو هم برای اون آقا.

حقیقتاً ترسیده بودم چون بیراه نمیگفت، اما از موضع خودم پایین
نیومدم و گفتم: چیکا خانوم لازمه یه چیزایی رو بهت بگم تا بدونی..
اولاً که من و شهریار هیچ موقع واقعاً زن و شوهر نبودیم فقط زیر یه
سقف زندگی میکردیم، میتونی اینو از خودشم بپرسی، دوماً حالا که
بحث خیانت دلدادش شما خیلی وقته داره خیانت میکنه.. میدونی که با یه

زن تو رابطس؟ میدونی که اون شب وقتی باهم رفته بودیم مهمونی با چشمای خودم دیدم که همراه یه دختر رفت تو یه اتاق و خدا میدونه تا کی باهاش مشغول بود! اگه به پیگیری قانونی باشه منم خیلی حرفا برای گفتن دارم.

با لبخند و خونسردی آهسته پلک زد: اصلا بیا اینجوری فکر کنیم شهریار جلوی چشمای تو با هزارتا زن خوابیده، اما بازم مجازات خیانت زن خیلی خیلی سنگین تر از مرده.. از 99 تا ضربه شلاق بگیر تا اعدام.. میدونستی؟

شاید من از قانون سر در نمیوردم ولی انقدر احمق نبودم که اینو نفهم نباید اقرار کرد.. با پرویی گفتم: حالا کی گفته من دارم خیانت میکنم؟ اینکه شهریار یه مرد شکاک و بد دله به من چه ربطی داره؟ من فقط از دست اذیت و آزارای شوهرم پناه بردم به پسر عمه ی بابام، حالام به کمک اون دارم کارای طلاقمو انجام میدم.. این کجاش خیانته؟

یه تای ابروشو بالا انداخت: شاید! ولی یه چیزی رو جا انداختی، اینکه شهریار با کمترین مدرکم میتونه خیانتتو ثابت کنه.

نیشخند زدم: اگه تونست بکنه! حالا که اینجوریه اصلا منم شاکیم، به خاطر تهمت ناروا و آبرویی که تو هولدینگم و جلوی کارمندا ازم برد.. من کلی شاهد دارم که شوهرم بهم تهمت ناروا زده و سعی کرده آبرومو ببره.. فقط به خاطر اینکه میخوام ازش جدا شم.

به حالت تمسخر خندید: نه بابا! اونقدرام که فکر میکردم ساده و سبک مغز نیستی!

: PART 160

سرد و خنثی خیرش موندم، راستش اصلا برام مهم نبود چی راجع به فکر میکنه.. لبخندش آروم جمع شد و با نفرت، خیره به چشمام ادامه داد: ولی این کافی نیست! بذار روشنت کنم دختر جون.. من الان اینجام تا یه فرصت بهت بدم که از خر شیطون بیای پایین و برگردی سر خونه و زندگیت.. شوهرتم درکمال بخشندگی از گناه و خیانتت چشم پوشی میکنه و دوباره باهم زندگی میکنید.. ولی اگه بخوای به این روند ادامه بدی مطمئن باش بدجوری برات گرون تموم میشه.

اخم کردم و با تعجب ساختگی گفتم: الان داری منو تهدید میکنی؟ تو که انقدر سر از قانون درمیاری، میدونی که تهدید جرمه؟

پوزخند زد و بلند شد.. درحالیکه از بالا نگاهم میکرد گفت: من آدمی نیستم که تهدید کنم، کاریو که لازم بدونم انجام میدم، لزومی نمیبینم قبلش هشدار بدم.. دوباره حرفمو تکرار میکنم، به نفعته قبل از اینکه دیر شه به شهریار برگردی، اگه دیر بشه بهت قول میدم اونموقع پشیمونی دیگه هیچ سودی نداره، درحالیکه تو یه منجلاب بی انتها گیر افتادی و برای راه نجات دست و پا میزنی.

لبخند معنی دار و عجیبی زد و ازم روبرگردوند... انقدر تو بهت و حیرت فرو رفته بودم که دهنم به جوابی باز نمیشد.. قبل از اینکه حرکت کنه، همونطور که پشتش بهم بود گفت: درضمن دلتو به اونی که رو تخت بیمارستان افتاده و دقیقه به دقیقه داره به مرگ نزدیک میشه خوش نکن.. اون دیگه مُرده!

راه افتاد و ازم دور شد.. ولی خدا میدونه با این حرفش چه غوغا و ولوله ای درونم به پا کرد.. همچنان که خیره مونده بودم به مسیر رفتنش لبام از شدت بغض لرزید و اشکام فرو ریخت.... بس کن هُلن، بس کن احمق! اون فقط اومده بود گند بزنه به حالت همین! رادان به هوش میاد، مطمئن باش... تو همین حال آشوری باهام تماس گرفت و منم جواب دادم.. حال رادانو پرسید و بعدشم قرار شد چند ساعت دیگه بیاد بیمارستان.

تماس با آشوری رو قطع کردم و دوباره رفتم تو فکر حرفای چیکا.. باید قبل از اینکه اونا اقدامی میکردن من هرچه سریعتر درخواست طلاق میدادم.. قرار بود دیروز با ضرغامی برای همین موضوع ملاقات کنیم که این اتفاق وحشتناک پیش اومد.. ولی هنوزم دیر نشده بود.. خودم هرچه سریعتر باید اقدام میکردم.. باهاش تماس گرفتم و برای عصر تو دفتر کارش قرار گذاشتم.

همین که داشتم با ضرغامی خدافظی میکردم چشمم افتاد به دکتر رادان.. تماسو قطع کردم و بدو رفتم نزدیکش.. اونم منو دید و از حرکت وایساد.. با خنده ابرو بالا انداخت و گفت: سلام خانوم فرمند.. فکر میکردم اولین نفری باشی که امروز میبینمش.

لبخند کمرنگ و مصنوعی زدم: سلام آقای دکتر... دارین تشریف
میبرین آی سی یو؟

+ بله، میخوام حال بیمارامو چک کنم.

__ میشه اول از همه نامزد منو ببینید؟

نگاهش رو صورتم چرخید: فکر کنم کل شبو بیدار بودی نه؟... بله،
اولین بیماری که میخوام ببینم نامزد شماس.

با خوشحالی گفتم: خیلی ازتون ممنونم.. پس من همین جا منتظرتون
میمونم.

لبخند پهن و معنی داری زد و راه افتاد... دوباره روی صندلی نشستم..
نمیدونم چقدر باید منتظر میموندم تا دکتر از آی سی یو بیرون بیاد ولی
امیدوار بودم خبرای خوبی برام داشته باشه.. هنوز چیزی نگذشته بود
استرس و دلشوره به جونم افتاده بود.. تند تند و عصبی پا تگون میدادم
و پوست لبمو میجویدم.

هرچند دقیقه یه بار یه نگاه به ساعت مینداختم یه نگاه به در... فکر کنم
نزدیک به یکساعت به همین منوال گذشت تا اینکه دکتر بیرون اومد...
عین فنر از جا پریدم و دوییدم سمتش.. با خنده گفت: یواش یواش
دختر! الان سُر میخوری.

بی توجه به حرفش پرسیدم: حالش چگونه؟

با لبخند خاصی تو چشمام عمیق شد و گفت: میدونی این عشق و علاقه ای که به نامزدت داری برام خیلی جالبه... بذار یه خبر خوب بهت بدم.. نامزدت به هوش اومده ولی هنوز کامل هوشیار نیست...

دلم هوری ریخت.. چشمام گرد شد و دهنم باز موند.. هنگ کرده و بهت زده زمزمه کردم: به هوش اومده؟

به معنی آره سر تکون داد... هجوم سنگینی از احساساتم باعث شد هم گریه م بگیره هم بخندم.. این بهترین و قشنگترین خبری بود که تو کل زندگیم بهم داده بودن، انگار که دوباره متولد شده بودم... دکتر با خنده گفت: آروم باش دختر، نفس بکش و به خودت مسلط باش.

میون گریه هام ملتمسانه گفتم: آقای دکتر تروخدا بذارید برم ببینمش.. خواهش میکنم، فقط برای یه لحظه.

همونطور که بهم خیره بود و لبخندشم رو لباش حفظ کرده بود، نفس عمیقی کشید و گفت: معمولاً تو این بیمارستان نه من نه هیچ دکتر دیگه ای همچین اجازه ای نمیدیم، ولی چون تویی باشه!

از هیجان و خوشحالی ذوق زده شدم و خیلی ریز بالا و پایین پریدم، کم مونده بود بپریم و بغلش کنم.. نیشخند زد و گفت: حالا خودتو کنترل کن، برو لباس و پاپوش مخصوص بپوش که باهم بریم پیش نامزدت.

با نیش باز چشمی گفتم و با راهنمایی خودش رفتم که لباس و پاپوش بگیرم.

: PART 161

آماده که شدم با دکتر رفتیم داخل آی سی یو... از هیجان قلبم تو دهنم میتپید! انگار که میخواستم بعد از سالها عشقمو ببینم... همین که چشمم بهش افتاد دیگه نفهمیدم دارم چیکار میکنم سرعت قدمهامو تندتر کردم و از دکتر جلو زدم.. دیدنش روی تخت بیمارستان، زیر دستگاه اکسیژن و سایر دستگاه‌های آی سی یو قلبمو به درد آورد...

بهش نزدیک شدم.. چشماش بسته بود.. به آرومی دستشو تو دستم گرفتم و اسمشو صدا زدم.. واکنشی نشون نداد.. نگران و مضطرب دستشو کمی فشار دادم و دوباره صداش زدم.. پلکهاشو به هم فشار داد و آروم چشماشو باز کرد.. دیدن دوباره نگاه قشنگ و چشمای مشکی

رنگش امید و انگیره زیادی رو به وجودم برگردوند.. میون بغضم
خندیدم و لب زدم: سلام عشق من.

2،3 ثانیه ای گیج نگاهم کرد.. یه باره چشماش برق محسوسی زد و
حالت نگاهش تغییر کرد.. حرف یا کلمه ای رو زمزمه کرد ولی چون
ماسک روی دهنش بود درست متوجه نشدم.. دستمو که تو دستش بود
به آرومی فشار داد و قطره اشک ریز و کوچیکی از گوشه چشمش
چکید.

از دیدن این صحنه جوری منقلب شدم و طوفانی تو دلم به پا شد که
دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم و زدم زیر گریه... دیدن چشمای اشکی
رادان گریه هامو شدیدتر میکرد، تو دلم آرزو کردم کاش من جای اون
رو تخت بیمارستان بودم.

صدای دکترو نزدیک خودم شنیدم: خانوم فرمند.. لطفا برای رفتن آماده
شید.

نفسمو لرزون بیرون دادم و باشه ای زیر لب گفتم.. خم شدم و پیشونی
رادانو آروم بوسیدم و زمزمه کردم: بازم میام پیشت عشقم.

تو نگاهش پر از حرف بود، پر از نگرانی.. نگرانی برای من.. انگار
از اینکه تو این شرایط گیر افتاده بود و نمیتونست کنارم باشه عذاب
میکشید... به هر جون کندن بود ازش جدا شدم و راه افتادم... ریزش

اشکام دست خودم نبود ولی همین که رادانو دیدم خیلی حالم بهتر شده بود.

از آی سی یو که خارج شدم، دکتر هم پشت سرم بیرون اومد.. چرخیدم سمتش و ازش پرسیدم: چقدر دیگه تو این وضعیت میمونه؟

+ فعلا که تازه به هوش اومده باید صبر کنیم ببینیم چطور پیش میره، ولی اگه مشکلی نباشه به احتمال قوی تا فردا از آی سی یو میاد بیرون و تو بخش بستری میشه.

به معنی فهمیدن سرتکون دادم و تشکر کردم.. اونم به روم لبخند زد و رفت... حالا که رادانو دیده بودم و از همه مهمتر اینکه به هوش بود انگیزه و اراده قوی تری پیدا کرده بودم.. نشستم رو صندلی و یه نفس راحت کشیدم.. تو دلم هزار بار خدارو شکر کردم که رادانو بهم برگردوند.

یکی دوساعتی گذشت و سر و کله آشوری هم پیدا شد.. وقتی بهش خبر دادم رادان به هوش اومده کلی خوشحال شد.. همونطور که لبخندش درحال محو شدن بود خیره به صورتم گفت: دخترم شما از دیروز تا الان چیزی خوردی؟

__ نه.. اصلا چیزی از گلوم پایین نمیره.

+ رنگت انقدر پریده که همون اول دیدمت نگران شدم.. پاشو دخترجان، پاشو بریم کافی شاپ همین بیمارستان یه چیزی بخور، اینجوری خودتو نابود میکنی.

بلند شد و منتظر خیرم موند تا به حرفش گوش بدم.. به ناچار منم بلند شدم و دنبالش راه افتادم.

تو کافی شاپ پشت میز دو نفره نشستیم و آشوری کیک و چای سفارش داد... نگاهم کرد و گفت: پلیس فیلم تصادف رو بررسی کرده.. راننده کاملاً صورتشو پوشونده، طوریکه اصلاً معلوم نبود زنه یا مرد.. از همه بدتر اینکه ماشین دزدی بوده.

زهرخندی زدم: وقتی من بهتون میگم شهریار از قصد اون معرکه رو راه انداخت تا رادانو بکشونه هولدینگ و این بلارو سرش بیاره شما میگی نه... دیگه از این واضح تر؟

+ حرف شما درسته، این احتمال وجود داره، ولی اول اینکه صددرصدی نیست، دوم اینکه مدرکی برای اثبات وجود نداره.. شما اگه میخوای برای شهریار دردرست کنی یه راه داری اونم اینکه که به خاطر شلوغ کاری دیروزش تو هولدینگ اقدام قانونی کنی.. که البته من اینکارو به صلاح نمیدونم.

سوالی نگاهش کردم و اونم ادامه داد: دیروز شهریار مدعی شد که آقای فرمند ناموس دزدی کرده و از این مزخرفات.. با توجه به رابطه

ای که بین شما و آقای فرمند هست، فکر میکنید تحریک شهریار کار عاقلانه ای باشه؟ اگه نظر بنده رو میخواین من میگم بی سروصدا به طلاق راضیش کنید، به هر حال اون دنبال پوله دیگه نه؟

عصبی و ناراحت سرمو پایین انداختم.. خیلی برام زور داشت که یه پولی هم بهش بدم تا طلاقم بده.. خود کرده را تدبیر نیست، به هر حال گندیه که خودم زدم و خودمم باید جمعش کنم.. ولی همچنان امید داشتم وکیلیم راه بهتری داشته باشه و زودتر از شر شهریار خلاصم کنه.

.....

تو دفتر وکیل نشسته بودم و کل ماجرای دیروز رو تعریف کردم.. از حرفام حیرت کرده بود و باورش نمیشد.. متعجب پوف کلافه ای کشید و گفت: الان حال آقای فرمند چطوره؟

_ به هوش اومده، اگه دکترش اجازه بده فردا به بخش منتقل میشه.

+ اتفاقا قبل از این حادثه آقای فرمند با من تماس گرفت و گفت چه مشکلی پیش اومده... من فکر کردم دیگه حل شده.

: PART 162

به معنی نه سرتکون دادم و نگاهمو پایین انداختم.. مکثی کرد و گفت: اگه شما بخواین من میتونم این موضوع رو پیگیری کنم.

__ والا خودمم نمیدونم چه کاری انجام بدم بهتره.. از یه طرف این اتفاقات، از طرف دیگه اقدام من برای طلاق.

+ خانوم افشار من قبلا راجع به طلاق شما با آقای فرمند صحبت کردم، ولی بهتره یه چیزایی رو از خودتون بشنوم.. دلیل اصلی شما برای طلاق چیه؟ هرچی بیشتر بدونم بهتر میتونم کمک کنم.

بهش گفتم از اولم شهریارو نمیخواستم و از سر لجبازی ازدواج کردم.. گفتم که چشم به مال و اموالم داره و براش نقشه کشیده، حتی برای این کار از افسردگیم سواستفاده کرد و سروکارمو با اون روانپزشک خل وضع و داروهای دیوونه کنندش انداخت.

حرفام که تموم شد، ضرغامی کلافه و عصبی سرتکون داد... نگاهم کرد و گفت: چندماه پیش که اومدم دیدنتون و شمام به خاطر تاثیر داروها خواب بودین، یه حسی بهم میگفت که شاید همه اینا یه شعبده باشه.. با اینکه همسرتون خیلی سعی میکرد در حضور من حسن نیتشو ثابت کنه ولی یجورایی نمیتونستم باور کنم.. فقط منتظر بودم دست خطی، امضایی یا مدرکی مبنی بر اینکه شما چیزی رو بهش واگذار کردی به دستم برسه تا به شدت باهاش برخورد کنم... خداروشکر که کار به اونجا نرسید.

__ نه من هیچی بهش واگذار نکردم، اتفاقا از خونه پدریم بیرونش کردم، فقط شما بهم بگین الان باید چیکار کرد؟

+ با توجه به حرفاتون میشه از این طریق اقداماتی کرد، اما بعید میدونم اون دکتر روانپزشک همدستش باشه، به احتمال قوی فقط کارشو انجام میداده.. ولی بخاطر اقامتتون توی خونه آقای فرمند شاید یه سری مشکل پیش بیاد.. به هر حال همسرتون میتونه روی این موضوع دست بذاره و به راحتی ثابت کنه زنش، یعنی شما، داره با یه مرد نامحرم زیر یه سقف زندگی میکنه.

حالت مظلومانه ای به خودم گرفتم: خب من به غیر از پسر عمه ی بابام کس دیگه ای رو نداشتم که بهش پناه ببرم.

+ بله حرف شما درسته، ولی قاضی اینجوری بهش نگاه نمیکنه...
چطوره من با همسرتون یه قرار بذارم و به طلاق توافقی راضیش کنم؟
به هر حال جار و جنجال برای اسم و اعتبار شما اصلا خوب نیست.

همون حرف آشوری! حالم داشت از شهریار به هم میخورد و دلم میخواست بالا بیارم.. حرومزاده کثافت درست مثل انگل بهم چسبیده بود و ظاهرا برای خلاص شدن از شرش راهی جز پر کردن جیش نداشتم.. صددردم چیزی که در ازای طلاقم میخواست خیلی سنگین بود.. اگه نبود که این همه برای دیوونه کردن من به خودش زحمت نمیداد.

دلم به این کار راضی نمیشد ولی از چند طرف تو فشار بودم و باید هرچه سریعتر یه تصمیمی میگرفتم.. دست از پا درازتر برگشتم بیمارستان.. دلم میخواست دوباره رادانو ببینم... راه افتادم و رفتم پیش

دکترش.. یکم سرش شلوغ بود ولی همین که چشمش بهم افتاد با لبخند از من استقبال کرد.. منم در جوابش لبخند زدم و ازش خواستم آگه میشه رادانو ببینم.

لبخندش پررنگتر شد و گفت: نامزدتم از وقتی هوشیارشو کامل به دست آورده مدام سراغتو میگیره و میخواد ببیننت.. خسرو و شیرینی، چیزی هستین؟

از حرفش خندم گرفت، ولی با شنیدن اینکه رادان هوشیارشو کامل به دست آورده گل از روم شکفت! نیشم باز شد و با ذوق گفتم: راست میگین؟ یعنی دیگه مشکلی نیست؟

+ فعلا که نه، آگه همه چیز خوب پیش بره به بخش منتقلش میکنیم.

__ آقای دکتر، برم ببینمش! خواهش میکنم!

+ دختر جان تا فردا صبر کن بعدش دیگه با خیال راحت میتونی پیشش باشی.

چهره ملتمسانه و مظلومانه ای به خودم گرفتم.. پوف کلافه ای کشید و گفت: فقط سریع باش.. شیفتم داره تموم میشه میخوام برم.

دوباره نیشم تا بناگوش باز شد و همونطور که تند تند تشکر میکردم رفتم که لباس بگیرم... سریع آماده شدم و با اجازه دکتر رفتم داخل آی سی یو.. چشمم به رادان افتاد و همون لحظه اونم منو دید.. با چه حال و هیجانی بهش نزدیک شدم! اونم هیجان زده تر از من دستاشو آروم برام باز کرد و من رفتم تو آغوشش، البته با احتیاط! چون گردنبند طبی رو گردنش بود.

سرمو روی سینش گذاشته بودم و گریه میکردم.. لذت دوباره آغوش گرمش تاب و توان و قدرت حرف زدنی ازم گرفته بود، فقط میخواستم تو آغوشش آروم بگیرم... درحالیکه داشت موهامو نوازش میکرد لب باز کرد: نمیدونی چقدر دلم برات تنگ شده بود دخلمی.

سر بلند کردم و به آرومی لباشو بوسیدم.. کمی ازش فاصله گرفتم و با دلتنگی خیره شدم به صورتش... این مدت دوری بدجوری منو تشنه دیدنش کرده بود.. رادان دستشو روی چشمهای اشکیم کشید.. صورتمو با دقت از نظر گذروند و نگاهش رنگ غم و ناراحتی گرفت.. گونه مو نوازش کرد و لب زد: دخترکم خیلی اذیت شده نه؟

__ نمیدونی چی بهم گذشت تا به هوش اومدی.

+ قربونت برم عشق من.. ببخشید، از اینکه تورو تو این شرایط تنها گذاشتم واقعا شرمندم.. مثلاً قرار بودم پشتت باشم و دیگه ندارم غصه بخوری.. ولی گیر افتادم اینجا...

شاکی حرفشو قطع کردم: عه رادان! این چه حرفیه میزنی؟

: PART 163

نیشخند بی جونی زد: مگه غیر از اینه؟

_ بله! معلومه که غیر از اینه.. یه حرومزاده بی وجدان معلوم نیست با چه نیتی این بلا رو سرت آورده و حالا تو داری خودتو سرزنش میکنی؟

ابروهاشو تو هم کشید و اخم غلیظی کرد، طوریکه یه آن منم ترسیدم.. نفسشو با حرص بیرون داد و گفت: میدونم اون حرومزاده کیه و چرا اینکارو کرد.. یجوری دهنشو سرویس میکنم که به گوه خوردن بیفته.

جملات آخرشو زیر لب میگفت، اما من میشنیدم.. فوراً نگاه تند و تیزی بهم انداخت و با صدای بلندتر ادامه داد: تو این مدت که دور و برت نیومده؟

همینجوری به اندازه کافی عصبی و خشمگین بود، اگه تو این وضعیتم بهش میگفتم هم شهریار، هم خواهرش اومدن سراغم که دیوونه میشد! آب دهنمو قورت دادم و لب باز کردم: ن.. نه.. اصلاً هیچ خبری ازش ندارم.

موشکافانه خیره شد تو چشمام و با اخم و لحن معنی داری گفت: داری راست میگی؟

آروم به معنی آره سر تکون دادم.. چاره دیگه ای هم داشتم؟ اگه تو این شرایط راستشو میگفتم رادان جز حرص خوردن و قاطی کردن کار دیگه ای از دستش برمیومد؟

تهدید آمیز گفت: هلن اگه اون دیوس به هر طریقی دور و برت اومد و بهم نگی، من میدونم با تو... شاید تو این وضعیت خودم نتونم دهنشو سرویس کنم ولی هستن کسانی که اینکارو برام انجام بدن.

یه لحظه داشتم خر میشدم که بهش بگم ولی ترسیدم.. از شر و اتفاقای بد.. با خودم فکر کردم بهتره صبر کنم ببینم وکیلیم چیکار میکنه، به هر حال کارای اون یه سری اقدامات قانونی بود که نمیتونست مشکل ساز باشه... به رادان نگاه کردم و به معنی فهمیدن سر تکون دادم... لبخند محوی زد و دستمو که تو دستش گرفته بود به لباس نزدیک کرد و بوسید.

صدای یه پرستار از پشت سرم توجهمون رو جلب کرد: خانوم لطفا دیگه برید بیرون، بذارید بیمار استراحت کنه.

برگشتم و بهش گفتم: چشم الان میرم.

دوباره به رادان نگاه کردم: احتمالا فردا به بخش منتقل میشی، بعدش
دیگه راحت میام پیشت.

با نگاه عاشقانه ای به روم لبخند زد و با صدای آرام گفت: دوی دردم
خودتی دخملی... برو فدات شم.. هلن از اینجا رفتی بیرون تو
بیمارستان نمیمونی.. یه راست برمیگردی خونه، شنیدی؟

باشه ای زیر لب گفتم.. خم شدم و لباشو بوسیدم.. برخلاف میل باطنیم
ازش جدا شدم و همونطور که با ناراحتی نگاهش میکردم راه افتادم و
بیرون رفتم.

.....

صبح داشتم آماده میشدم که برم بیمارستان، صدای زنگ موبایل رادان
توجهمو جلب کرد.. تو این دو روز کم نبودن آدمایی که باهاش تماس
گرفته بودن و مجبور شده بودم جواب بعضیاشونو بدم، مثل صاحب
نمایشگاه ماشینی که رادان ازش ماشین اجاره کرده بود... موبایلو
برداشتم و با دیدن شماره غریبه ناخواسته اخم کردم.. شماره ایران
بود.. یعنی کی میتونست باشه؟

مکثی کردم و جواب دادم: بله؟

+ سلام عزیزم.

با شنیدن صدای شهریار وارفتم و خشکم زد.. به سرعت دست و پام یخ کرد و استرس کل وجودمو گرفت.. خواستم قطع کنم که فوراً گفت: قبل از اینکه بخوای قطع کنی باید اینو بدونی خریت محضه.. به نفعته حرفامو گوش بدی.

خودمو جمع و جور کردم و با لحن طلبکارانه گفتم: با چه جرأتی به گوشی رادان زنگ زدی؟ نگفتی خودش جواب میده و پدرتو درمیاره؟

با خنده گفت: شماره خودتو ندارم که عزیزم.. بعدشم یارو رو تخت بیمارستان افتاده و عزرائیلم بالا سرش نشسته، دقیقاً چجوری میخواد پدر منو دربیاره؟ جون مادرت کم قپی بیا.

نیشخند زدم: زیادم مطمئن نباش.. به کوری چشمت به هوش اومده و کاملاً سرحاله.

یه لحظه ساکت شد.. منم با خنده ادامه دادم: چیشد؟ فکرشو نمیکردی؟ مثل اینکه بدجوری تیرت به سنگ خورده.

خندید و گفت: خدا روشکر! اتفاقاً اینجوری بهتر شد.. فاسق زنده زنمو خیلی بهتر میتونم به دادگاه بکشونم نه؟

دندون قروچه ای کردم و با حرص گفتم: ببین انقدر زر نزن.. من واسه این تهمت میتونم دهنتو سرویس کنم.

+ تهمت نیست عزیز دلم! این همون یاروئیه که طبق گفته خودت عاشقش شدی و بارها و بارها زیرش خوابیدی و از این حرفا... ببین هلن من برای تک تک حرفام مدرک دارم.. الکی چیزی به زبون نمیارم که نتونم ثابت کنم.

__ مثلا چه مدرکی؟

با خونسردی گفت: بماند! مدرک برا وقتی که نخوای از خر شیطان بیای پایین... میتونی این داستانو کش بدی و منم هرچی که ازت دارمو رو کنم، یا اینکه بیخیال شی و مثل آدم برگردی سر خونه و زندگیت.. ببین من مثل آدم دارم بهت فرصت میدم برگردی پس نرین توش.

با اینکه تهدیداش ته دلمو خالی میکرد ولی نباید خودمو میباختم.. تمام زر زراش یه طرف ولی بیشتر از همه این لجمو درمیورد طوری حرف میزد که انگار مورد ظلم واقع شده ولی در کمال بخشنده داری بهم لطف میکنه و از گناهم چشم میپوشونه! عصبی صدامو بالا بردم و با توپ پر گفتم: واقعا آدم چشم سفید و پست فطرتی هستی.. موندم چجوری روت میشه این حرفارو بهم بزنی! تو داری به من فرصت میدی؟ تو؟! بذار روشنت کنم آقا پسر! خونه و زندگی نبوده، فقط یه مدت خوردی و خوابیدی و چریدی.

: PART 164

مقابللا اونم صداشو بالا برد و پرید وسط حرفم: ترمز کن بابا.. انقدر پولتو به رخم نکش، مگه چیکار کردی واسه من...

به حالت عربده حرفشو قطع کردم: دهننتو ببند! تو که به خاطر پول داشتی زندگی و روان منو نابود میکردی باید انقدر پول تو حلقومت فرو کنم تا خفه شی.. من چیکار کردم واست؟ تو این مدت خیلی بیشتر از حد و اندازت با پولای من خوش گذروندی و واسه خودت بریز و بپاش کردی.. دیگه بسه! باید دُمتو بذاری رو کولت و هری! گوشهای گر شدتو باز کن و خوب حرفامو بشنو.. این منم که بهت فرصت میدم، تا بی دردسر از زندگیم گم شی بیرون و گرنه بدجوری برات گرون تموم میشه، اینو به اون خواهر عفریته و فضولتم بگو... مثل آدم میای و طلاقمو میدی فهمیدی؟

+ آره! بشین تا پیام طلاقتمو بدم! وقتی مدرک خیانتتو توی دادگاه رو کردم...

جیغ زدم: هر گوهی دلت میخواد بخور هیچی ندار عوضی! منو از این چیزا نترسون آشغال.. یادت نره من دختر کیم.. همونی که تا کجا جلوش دولا و راست میشدی و جرات نمیکردی تو چشمات نگاه کنی.. با من درنیفت بچه مزلف.

دیگه مهلتش ندادم حرفی بزنه، قطع کردم و گوشی رو کنار انداختم.. یه لحظه خودم از بلندی و دورگه شدن صدام گپ کردم و باورم نشد اون من بودم! نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم به خودم مسلط باشم.. یه نخ سیگار روشن کردم و لم دادم به مبل..

همینطور که سیگار میکشیدم با خودم فکر میکردم.. گوشی رادانو برداشتم، شماره شهریارو تو گوشی خودم زدم و بعد از موبایل رادان پاکش کردم... باید به ضرغامی زنگ میزدم و میگفتم شهریار چه زر زراییی کرده.

.....

رادانو به بخش منتقل کرده بودن، انقدر خوشحال بودم که میخواستم کل بیمارستانو شیرینی بدم!... تو اتاق، لبه ی تختش لم داده بودم و با لبخند نگاهش میکردم.. اونم کمی نگاهم کرد و با خنده گفت: چیه دختر؟ داری با نگاهت چوب میزنی.

خندیدم و جواب دادم: خوشحال و ذوق مرگم! از اینکه توی اون تصادف آسیب جدی ندیدی... فقط میمونه گردنت که اونم دکترت گفت با بستن گردنبند طبی و استراحت خوب میشه.

لبخندش آروم جمع شد و گفت: توی اون لحظه فکر کردم دارم میمیرم.. به تنها کسی که فکر میکردم تو بودی.. اینکه بعد از من چی میشی.

غمگین خیرش موندم و بغضم گرفتم.. نگاهم کرد و ادامه داد: من چند بار دیگه هم اینطوری به مرگ نزدیک بودم، توی اون لحظه به هیچکس جز خودم فکر نمیکردم اما اینبار تنها دغدغه و ترسم تو بودی.

از حرفاش بغض بیشتری گلومو فشار داد.. عصبی و معترضانه گفتم:
عه بس کن تروخدا! انقدر دل منو با این حرفا خون نکن.

لبخند بی جونی زد و دستمو گرفت: فراموش کن دخملی، نمیخواستم
ناراحتت کنم.

دستامو آروم و با احتیاط دورش انداختم و خودمو تو آغوشش جا
کردم.. بغض آلود تو گوشش لب زدم: دفعه آخرت باشه از این شر و
ورا میگی ددی!

خندید و موهامو نوازش کرد... نفس عمیقی کشید، آروم سرمو از روی
شونه ش بلند کرد و صورتمو نزدیک صورت خودش گرفت.. خیره تو
چشمام زمزمه کرد: چیه این عطر تنت که تو هر شرایطی باشم حالمو
عوض میکنه؟

نگاه معنی دارم روی صورتش چرخید و لب زدم: دقیقا حال ددیم
چجوری عوض میشه؟

نگاهش رنگ شیطننت گرفت و لب باز کرد: اولش آروم میشم و هرچی
حس بد دارم یادم میره، بعدش یواش یواش میزنم بالا و دلم میخواد یه
بلایی سرت بیارم.

خندیدم و اونم همونطور که بهم خیره بود دستمو گرفت و برد سمت
پایین تنش.. از لمس اندام تحریک شدش چشم درشت کردم و متعجب

بهش چشم دوختم.. با خونسردی لبخند کمرنگی زد و ادامه داد: گفتم که!

با همه تعجبم از لمس پایین تنش گر گرفتم و تحریک شدم... یه باره همه وجودم شد خواستن.. ناخواسته لب پایینمو بین دندونام گرفتم و نفسمو آه مانند بیرون دادم.. رادان که بیشتر از من تحریک شده بود لبامو بین لباش گرفت و آروم بوسید.. حس بی نظیری بود این بوسیدن و لمس پایین تنش.. دلم میخواست بیشتر پیش برم، اصلا یه لحظه هم فکر نمیکردم تو بیمارستانیم!

با ولع دستمو روی پایین تنش حرکت دادم و خواستم مستقیم لمسش کنم که صدای دستگیره در باعث شد خیلی فوری خودمو جمع کنم و از رادان فاصله بگیرم... همون لحظه هم در باز شد و یه پرستار اومد داخل.. من دست به سینه تو خودم جمع شدم و ساکت و ایسادم.. رادانم دست روی صورتش کشید و کلافه به پرستار نگاه کرد.

از حالت نگاهش به پرستار خندم گرفت.. راه داشت یه تشرم بهش میزد! پرستار داروهای رادانو داد و بعدشم رفت.. با اخم نگاهشو از در گرفت و گفت: خروس بی محل اینه ها.

با خنده لب گزیدم: نگو بیچاره گناه داره.

نگاهم کرد و گفت: جفت پا پرید وسط حس و حالمون... راستی گوشیمو با خودت آوردی؟

به معنی آره سر تکون دادم و کیفمو برداشتم.. یکم جا خوردم، فکر نمیکردم انقدر سریع گوشیشو بخواد، خداروشکر که شماره شهریارو پاک کرده بودم.. موبایلشو بهش دادم و اونم باهاش مشغول شد.. زیر زیرکی نگاه کردم و متوجه شدم داره تماسهاشو چک میکنه.. دستش رفت روی شماره ضرغامی و خواست بهش زنگ بزنه.

: PART 165

فورا بهش گفتم: داری به کی زنگ میزنی؟

بدون اینکه نگاهم کنه جواب داد: ضرغامی.. میخوام ببینم تا الان چیکار کرده.

_ آخه عزیزم تو این شرایط؟ چه کاریه؟ تو تازه از آی سی یو بیرون اومدی، بذار یکم روبه راه شی بعد.

+ وقتی برای تلف کردن نداریم.. بعدشم یادت رفته؟ اون پسره ی مفت خور الان تو خونه پدریت چتر باز کرده، باید یه کاری کنم که همین امروز با اردنگی پرتش کنن بیرون، تازه سوییچ اون لکسوسم هست.

_ نیازی نیست.. همه اینا ازش گرفته شده.

با اخم نگاهم کرد و پرسید: یعنی چی؟ کی ازش گرفته؟

سرمو پایین انداختم و لال شدم.. واقعا نمیدونستم چی باید بگم.. رادان با تشر گفت: هلن با توام! جواب بده.

با استرس لب باز کردم: خودم.. همون روزی که تورو آوردن بیمارستان.. با آشوری تو فضای باز نشسته بودیم که سر و کله ش پیدا شد و منم کلید خونه و سوییچ ماشینو ازش گرفتم.

سکوت کرد... جرات نداشتم تو چشماش نگاه کنم چون دروغم رو شده بود.. یه باره با عصبانیت گفت: برای چی وقتی ازت پرسیدم دیدیش یا نه دروغ تحویل دادی؟ ها؟

مستاصل نگاهش کردم: رادان ترو خدا قاطی نکن، چاره ای نداشتم.. من میخوام رعايت حالتو کرده باشم و تو این شرایط اعصابتو به هم نریزم.

+ تو بیجا کردی.. فکر کردی چون اینجا بستری شدم از دست و پا افتادم و توام هرکاری دلت خواست میتونی بکنی؟ مگه تو بی سر و صاحبی؟

_ وا رادان؟

+ رادانو مرض! هلن انقدر بدم میاد از این خودسریات.. واسه چی به من دروغ میگی و پنهون کاری میکنی؟ خودتو عقل کل میدونی...

یه باره از درد صورتش جمع شد و حرفش نصفه موند.. پریشون بهش نزدیک شدم: الهی بمیرم! چیشد رادان؟ گردننه؟

نگاه پر خشم و غضبی بهم انداخت: لازم نکرده نگران من باشی، وقتی که انقدر راحت تو چشمام نگاه میکنی و دروغ میگی.

عصبی و کلافه گفتم: رادان جان، عزیزم، من تو اون شرایط مجبور شدم بهت دروغ بگم، چون اولاً تو آی سی یو بودی، بعدشم با زور و قلدری همیشه این مسئله رو حل کرد، توام که فقط به راه های پر خشونت فکر میکنی.

+ مثلاً راه های تو خیلی منطقی و عقلانیه؟

__ نه! ولی راه های ضرغامی چرا! هرچی نباشه وکیل و از طریق قانونی حلش میکنه... من امروز صبح باهاش حرف زدم و قرار شد زنگ بزنه به شهریار.

صداشو بالا برد: برای چی به اون زنگ بزنه؟ ضرغامی فقط باید کارای طلاق تورو انجام بده و تمام! دوتایی شدین پت و مت و معلوم نیست دارین چه غلطی میکنید.

به نشونه هیس انگشتمو روی بینی م گذاشتم: یواش! الان فکر میکن
اینجا چه خبره.. عزیزم ما راهی جز مصالحه با شهریار نداریم تا به
طلاق راضی شه.. میدونی بهم چی گفت؟ گفت که میخواد به جرم
خیانت ازم شکایت کنه، هیچ مدرکیم نداشته باشه همین که ثابت کنه من
با تو زندگی میکنم کافیه. اثباتشم کاری نداره، اگه پیش نگهبان برج
برن و یکم ازش سوال کنن همه چی رو میشه.. اون موقع میخوایم
چیکار کنیم؟

+ بر فرض که ثابت کنه با من داری زندگی میکنی، مگه از سکسمون
مدرک داره که بخواد چیزی رو ثابت کنه و توام اینجوری ترسیدی؟

_ عشقم اینجا آلمان نیستا! همین که تو دادگاه ثابت شه من با یه مرد
نامحرم و تنها به مدت 2 هفته زیر یه سقف زندگی کردم تمومه.

نگاهشو با اخم ازم گرفت و تو فکر رفت.. منم ادامه دادم: امروز که با
ضرغامی صحبت میکردم میگفت شهریار میتونه با ادعای خیانت
گرفتارم کنه.. ازم خواست بذارم خودش باهاش حرف بزنه تا بتونه به
طلاق توافقی راضیش کنه.

همچنان با اخم سکوت کرده بود، میدونستم الان بدجوری قاطیه و منم
بیشتر از این نباید ادامه بدم.

رادران :

اعصابم به هم ریخته بود، بیشتر از همه از شرایط خودم که گیر افتاده بودم رو تخت بیمارستان.. اون عوضی هم خوب برنامه ای برای زمین گیر کردن من پیاده کرد، اما مطمئنم قصدش فقط این نبود، میخواست تا کشتن من پیش بره ولی نشد.

حسی بهم میگفت همه اینا زیر سر خواهرشه، چیکا! خودش فقط یه بازیچه س، یا به معنی بهتر کسیه که نقشه های خواهرشو عملی میکنه.. اون نفرتی که تو چشمای چیکا دیدم دقیقا همون چیزی بود که سر من اومد.. اون زن بدجوری میل به کشتن داشت.. برای سوزوندن و نابود کردن جلو اومده بود.

این خواهر و برادر واقعا آدمای خطرناکی بودن، بیشترم خواهره.. البته اگه واقعا خواهر و برادر باشن! نمیتونست فقط به خاطر پول اینکارارو انجام بده.. یه دلیل دیگه هم این وسط وجود داشت، یه دلیل محکمتر. اون برای این روزا برنامه ها ریخته و صبر کرده.. درست مثل یه مار که یه گوشه منتظر میمونه تا تو یه موقعیت مناسب به شکارش حمله کنه.

اما حضور من معادلاتشو به هم ریخت و عملی کردن نقشه هاشو سخت کرد، برای همین ترجیح داد کلا منو از سر راهش برداشته شم.. ولی این نفرت از سر چی بود؟ که انقدر راحت آدم میکشت و به هر قیمتی میخواست هلنو نگه داره؟

لعنتی عجب خیرتی کردم! باید همون روزی که چیکا رو توی
پارکینگ دیدم و فکرمو درگیر کرد، در موردش تحقیق میکردم و سر
از کارش میوردم

: PART 166

تقصیر خودم بود که دست کم گرفتمش.. اگه همون موقع بیخیالش
نمیشدم الان وضعیتم این نبود... نگاهی به هلن انداختم که داشت توی
لیوان برام آبمیوه میریخت.. این طفلی چرا وسط این ماجراها افتاده؟
چیکا و شهریار چه پدرکشتگی باهاش داشتن؟

هلن نگاهش با نگاهم برخورد کرد و لبخند زد.. منم به روش لبخند
زدم.. دقیقا از کی قرار بوده این دختر طعمه ی اون خواهر و برادر
شه؟ احتمالا از زمانی که سهراب فوت کرد.. آره از همون موقع! وقتی
که شهریار سعی میکرد برای هلن دلبری کنه و مخشو بزنه.. که
متاسفانه یا خوشبختانه من از راه رسیدم!

ولی برگشتن من به آلمان برای اون خواهر و برادر یه فرصت طلایی
بوده برای اینکه دوباره بی دردسر به هلن نزدیک شن.. هلنم که
اوضاع روحی بدی داشت و به راحتی میشد به دام انداختش.... حالا
میفهمم چرا چند ماه پیش، 2 روز قبل از رفتنم به برلین شهریار به

شکل احمقانه ای هلمو ازم خواستگاری کرد.. از روی خریتش نبود،
اتفاقا این کار از روی هوش و ذکاوت بود!

شک ندارم میدونسته من قراره به زودی برگردم برلین، احتمالا از یه
جایی شنیده بوده.. حتی اگه من به دفتر احضارش نمیکردم اون بازم
قصد انجام یه خواستگاری مسخره و بیهوده رو داشته تا از طریق من
یه خودی نشون بده.. مطمئن بود قراره من چه برخوردی باهاش داشته
باشم، اتفاقا منتظر بود کتکم بخوره تا توی فرصت مناسب به هلمو
نزدیک شه و با مظلوم نمایی و رُل یه عاشق فداکار راهی توی دل این
دختر بیچاره باز کنه، هر راهی، حتی ترحم و دلسوزی.

نبود و غیبت من خوب راهی برای پیشروی اون دوتا حرومزاده باز
کرد.. بعدشم که هلمو خریت کرد و به شهریار بله گفت.. به جنون
رسوندن هلمو فقط به خاطر پول نبود، هدفی فراتر از این صحبتها
وجود داشت.. چیزی که هنوز دلیشو نفهمیده بودم.

نمیدونم! شاید همه ی اینا ساخته ذهن من باشه و چیکا و شهریار فقط
دنبال پول باشن... ولی حسی بهم میگفت غیر از اینه! معادلاتی که مثل
تیکه پازل های به هم ریخته داشت تا چند روز پیش مغزمو سرویس
میکرد الان به خوبی داشتن همدیگرو کامل میکردن اما یه تیکه بزرگ
هنوز جا افتاده بود و نمیتونستم پیداش کنم.

هلمو جلو اومد و لیوان آبمیوه رو دستم داد.. نی رو داخلش گذاشت و
گفت: بسه دیگه ددی.. انقدر برای من قیافه نگیر، آشتی کنیم دیگه.

نگاهش کردم و متوجه شدم چی گفت ولی مغزم دوباره درگیر افکارم شد.. یه چیزی رو هلن راست میگفت.. موقعی که اون از اتفاقات دیوونه کننده برام صحبت کرد و منم بهش اطمینان دادم همش کارای انسانی و از روی نقشه هایی بوده که شهریار اجرا میکرد، اون گفت شهریار انقدر باهوش نیست که همچین نقشه هایی براش بریزه.. این حرف منو راجع به چیکا مطمئن تر میکرد، اینکه در حقیقت اونه که از هلن کینه داره، نه شهریار... شهریار فقط همدسته.

با صدای هلن از فکر بیرون اومدم: رادان؟ شنیدی چی گفتم؟

__ هلن تو هنوز آدرس خونه ی خواهر شهریار یادته؟

+ آره برای چی میخوای؟

__ میخوام دیگه.

+ رادان تروخدا بیخیال شو.. گفتم که ضرغامی میخواد باهاش حرف بزنه و راضیش کنه.. یه پولی میندازم جلوش و از شرش خلاص میشم.

چقدر ساده بود این دختر که نمیفهمید اونا به این چیزا راضی نمیشن.. کلافه گفتم: عزیزم منم نمیخوام شر درست کنم، مغز خر نخوردم که.. فقط آدرس این زنه رو میخوام، همین.

به ناچار قبول کرد.. گوشیمو دستش دادم و گفتم: تو صفحه چت خودت
برام تایپ کن.

گوشیمو گرفت و مشغول تایپ آدرس شد.. قصد نداشتم کار بزرگ و
اساسی انجام بدم فقط میخواستم یه چیزایی دستگیرم شه.

هلن :

نمیدونم چی تو سر رادان میگذاشت که آدرس خونه چیکا رو
میخواست.. فقط امیدوار بودم شر به پا نکنه.. اما به هر حال آدرسو
تایپ کردم و گوشیشو بهش دادم.

میخواستم به ضرغامی زنگ بزنم و بپرسم چیکار کرد، ولی پیش
رادان معذب و مردد بودم و ترجیح میدادم تنها باشم.. من منی کردم و
خواستم برای بیرون رفتن بهونه ای بیارم تا به ضرغامی زنگ بزنم
که خودش گفت: هلن با گوشیت شماره ضرغامی رو بگیر و بزن رو
اسپیکر.

متعجب خیرش موندم.. با حالت جدی و قاطعی ادامه داد: قرار شد
پنهون کاری نکنی دیگه نه؟

__ نه بابا چه پنهون کاری؟

+ پس همین الان بهش زنگ بزن.

با تردید شماره ضرغامی رو گرفتم و گذاشتم رو اسپیکر.. چندتا بوق
که خورد صدای ضرغامی رو شنیدیم: جانم خانوم افشار؟

__ سلام آقای ضرغامی خوب هستید؟ ببخشید غرض از مزاحمت
میخواستم بدونم با شهریار تماس گرفتین؟

مکثی کرد و گفت: والا من به هر دو خط زنگ زدم اونم چندبار ولی
جواب نمیده.. هم با تلفن دفتر هم گوشیم.

__ عجیبه! یعنی میدونه شمایی و جواب نمیده؟

با خنده گفت: نه خانوم از کجا بدونه! نگران نباشید من بازم بهش زنگ
میزنم، اگه جواب داد و باهاش صحبت کردم حتما شمارو در جریان
میدارم.

نگاهی به رادان انداختم که داشت با اخم به حرفای ضرغامی گوش
میداد.. نفسی گرفتم و گفتم: باشه پس من منتظرم.. فعلا خداافظ.

قطع کردم و گوشی رو کنار گذاشتم.

زیر چشمی به رادان نگاه کردم که هنوز تو فکر بود.. با ئچ کلافه ای
گفتم: رادان بیا بیرون دیگه.. الان سر و کله پرستار پیدا میشه و بیرونم
میکنه.. بذار تا وقتی اینجام به چیزای بد فکر نکنم.

نگاهم کرد و لبخند محوی زد: راست میگی عشقم.. بیا بشین اینجا.

به لبه تختش اشاره کرد.. لبخند شیطونی زدم و کنارش نشستم.. رون
پامو نوازش کرد و لب زد: بالاخره این روزام میگذره و آخرش من
میمونم و تو و کارایی که حتما باید باهم انجام بدیم.

_ مثلا چیکار؟

+ اول اینکه حتما یه مسافرت درست و حسابی باید بریم.. اروپا رو
بگردیم، خوش بگذرونیم، حالشو ببریم.

با ذوق خندیدم و گفتم: مثل اینکه قصد داری یه ماهه جیبتو خالی کنم.

اونم خندید: خالی کن عشقم، من هرچی که دارم مال توئه، فقط میخوام
خوشحال باشی.

_ تو که باشی من حال خوبِ خوبه.

رون پامو فشار داد و زمزمه کرد: میدونم.

نفس عمیقی کشید و ادامه داد: چقدر دلم سیگار میخواد.

_ الهی بگردم.. خیلی سخته نه؟

+ سخت تر از همه تحمل این گردنبد طبیه.. نمیدونم کی میتونم از شرش خلاص شم.

_ دکترت میگفت باید تا یک هفته گردنت همینطور بی حرکت بمونه، بعدش یواش یواش میتونی حرکتش بدی ولی بازم یه وقتایی باید این گردنبد رو ببندی.

زیر لب غرغر کرد و فحش داد! عین بچه ها شده بود و همین باعث میشد بیشتر دلم بخواد بچلونمش!

.....

دو، سه روزی گذشت.. همه چی ساکت و آرام به نظر میرسید.. من که روزا بیمارستان پیش رادان بودم و شبها هم باهاش تصویری حرف میزدم.. حداقل اینطوری کمتر احساس تنهایی و دلتنگی میکردیم! ولی بیشتر از همه اون نگران بود، نگران اینکه نکنه یه وقت شهریار مزاحمتی برام ایجاد کنه.. هرچیم بهش اطمینان میدادم من از پس خودم برمیاوم بازم دلش راضی نمیشد.

از همه عجیب تر شهریار بود! که نه جواب تلفن میداد نه ازش خبری بود! واقعا برام مهم نبود چرا گور به گور شده، تازه امیدوار بودم یه بلایی هم سرش اومده و مُرده باشه! ولی واقعا تعجب کرده بودم که چرا هیچ کاری نمیکنه.. شایدم آرامش قبل از طوفان بود.

صبح مثل همیشه رفتم بیمارستان... قبل از اینکه وارد اتاق رادان شم دکترشو دیدم.. با دیدنم چشماش برق زد و با لبخند نزدیکم اومد.. منم به روش لبخند زدم و جلو رفتم.. وقتی بهم رسید با همون لبخندش گفت: به به سلام خانوم فرمند... دیگه کل بیمارستان عادت کردن به دیدنت.. فکر کنم تا آخرین ثانیه ای که نامزدت اینجاس ما سعادت دیدار شمارو داریم.

خجالت زده خندیدم و گفتم: باعث شرمندگیه.. ولی چیکار کنم آقای دکتر؟ تا وقتی نامزدم اینجاس این بیمارستان مثل خونه ی امیدمه.

+ میگم واسه خودتون یه پا خسرو و شیرین هستین.. ایشالا همیشه کنارهم خوش باشین.. بفرمایید وقتتونو نمیگیریم.

__ نه خواهش میکنم! فقط آقای دکتر، نامزد من کی از بیمارستان مرخص میشه؟

+ خوشبختانه اون تصادف آسیب جدی بهشون نزده، ایشالا اگه مشکلی پیش نیاد هفته دیگه مرخصه.

لبخند خوشحال و دندون نمایی زدم: ایشالا! خیلی ازتون ممنونم.

راه افتادم و وارد اتاق رادان شدم.. چشمم بهش افتاد که با نگاه منتظر و یه لبخند محو به در خیره بود.. قاعدتا منتظر من بود! دیگه میدونست چه ساعتی میام پیشش.. بهش نزدیک شدم و گفتم: سلام عشق من.

+ سلام دخملی.. منتظرت بودم.

خندیدم و نشستم لبه ی تختش.. نگاهم روی صورتش چرخید.. ته ریشاش دراومده بود.. هیچوقت رادانو با ته ریش ندیده بودم، با اینکه خیلی بهش میومد ولی خودش دوست نداشت.. میدونستم از اینکه نرفته حموم کلافس، مخصوصا که عادت داشت هرروز دوش بگیره. مشکلی برای حموم کردنش وجود نداشت فقط یه نفر باید کمکش میکرد چون نمیتونست سر و گردنشو تکون بده.

کمی فکر کردم و گفتم: ددی!

همزمان با من گفت: هلن!

خندیدیم و ازم خواست اول من بگم.. لب باز کردم: امروز میخوام ببرمت حموم.

چشم درشت کرد و شاکی خیرم موند.. با پررویی ادامه دادم: قیافتم اون شکلی نکن، میدونم از اینکه حموم نرفتی اعصابت خرده.. اینجام یه بیمارستان کاملاً مجهز و از همه نظر عالیه، توام که مشکلی نداری.. میتونی رو پاهات وایسی، یکم راه بری.. فقط برا حموم کردن یکی باید کمکت کنه.

با اخم گفت: همین یه کارم مونده تو منو ببری حموم.

_ غر نزن! اتاقی که من برات گرفتم وی آی پیه، یه سوویت کامل با خدمات ویژه.. بعدشم چطور تو منو به زور حموم میبری، منم میخوام تورو ببرم.

+ من ددیتم، فرق میکنم.

خندیدم و با ناز تو صورتش لب زدم: حالا یه بارم دخیلی ددی رو حموم کنه، چی میشه؟ آسمون که به زمین نمیاد.

نفسشو کلافه بیرون داد و سکوت کرد.. از لبه ی تخت بلند شدم و گفتم: میرم به دکترت بگم میخوام حمومت کنم.

بازم سکوت کرد! اهمیتی ندادم و راه افتادم سمت در.. یه دفعه یادم اومد رادانم میخواست یه چیزی بگه.. برگشتم سمتش و گفتم: راستی میخواستی یه چیزی بگی، نه؟

نگاهم کرد و با اخم گفت: چیز مهمی نبود فقط خواستم بگم امروز دوستام میان ملاقاتم.

: PART 168

ابرو بالا انداختم و گفتم: اووو! پس دیگه حتما باید بری حموم.

نگاهش حالت معنی داری به خودش گرفت.. خندیدم و از در بیرون رفتم... دروغ چرا؟ هیچ از اون دوتا رفیقاش خوشم نمیومد ولی به هرحال حرفی برای گفتن نداشتم.. نهایت میخواستن نیم ساعت پیشش باشن و بعدشم برن دیگه.

با دکتر رادان صحبت کردم و برای حموم کردنش اجازه گرفتم.. بهم گفت که میتونه یه پرستار مرد در اختیارم بذاره، ولی من قبول نکردم و گفتم که خودم باید حمومش کنم.. وقتی این حرفو ازم شنید لبخند معنی داری زد و سرتکون داد.. با همون لبخندش نفس عمیقی کشید و گفت: باشه، راحت باشین.. فقط خیلی به بیمار فشار نیارین، تازه حالش خوب شده.. هرچند اینکه شما میخوای ببریش حموم خیلی به حال روحیش کمک میکنه!

وا! مگه میخواستیم چیکار کنیم؟ این دکتره هم کم بلا نبود! ولی واقعا آدم خوب و مهربونی بود.

وسایل لازمو گرفتم و برگشتم تو اتاق رادان.. دست به سینه روی تخت نشسته بود و همچنان اخم داشت.. چقدر این آدم مغرور بود! جلو رفتم و گفتم: عزیزم همه چی آمادس، میتونیم بریم حموم.

نگاهم کرد و گفت: هلن، عشقم، میدونم به فکر می، ولی ترجیح میدم اینکارو پرستارا انجام بدن.

یه تای ابرومو بالا انداختم: مگه من خودم دست و پا ندارم؟ بعدشم پرستار مرد میفرستن خدمتتون، پرستار زن که نمیاد شمارو حموم کنه... پس الکی دلتو صابون نزن.

یه آن متوجه منظور حرفم نشد و متعجب خیرم موند.. دوزاریش که افتاد خندش گرفت و گفت: امان از دست تو با اون زبونت! خیلی خب میخوای ببری حموم، بریم دیگه!

دستشو گرفتم و کمکش کردم تا با احتیاط از روی تخت پایین بیاد.. آروم آروم باهم قدم برداشتیم تا رسیدیم به داخل حموم.. لباس رادانو دراوردم و با همکاری خودش نشست داخل وان بادی مخصوص بیمار.. خودمم لباسهامو دراوردم به غیر از لباسهای زیرم.. رادان خیره بهم لب باز کرد: قرار نیست که کسی بیاد داخل؟

__ نه عزیزم، خیالت راحت، مشکلی نیست.

+ پس اون دوتا تیکه رو هم دربیار.

از سر تعجب لبخند محوی رو لبام نشست.. ولی به روی خودم نیوردم
و کامل لخت شدم.. همزمان رادان گفت: برای اینکه لباسات خیس نشه
میگم.

معنی دار سرتکون دادم و خندیدم.. دمای آب رو تنظیم کردم و دوش
متحرک رو گرفتم روی تن رادان.. آب گرم که روی تنش نشست نفس
راحتی کشید.. سعی میکردم کاملاً با ظرافت کارمو انجام بدم که
فشاری بهش نیاد.. رفتم بالاسرش تا موهاشو بشورم.. موهاش تقریباً
بلند شده بود و من اینجوری بیشتر از شون خوشم میومد.

کارم که با سر و موهاش تموم شد رفتم سراغ بدنش و روش به آرومی
لیف کشیدم.. طفلی یه قسمتهایی از بدنش بدجوری کبود شده بود، به
خاطر اون تصادف لعنتی بود.. ولی بازم این کمترین آسیبی بود که یه
نفر میتونست تو تصادف ببینه. همونطور که مشغول لیف کشیدنش بودم
متوجه شدم داره تحریک میشه.

هرچند خودمم کرم گرفته بود و با اون قسمت بیشتر ور میرفتم..
طولی نکشید که داغ کردم و بیشتر دلم خواست.. لیف رو گذاشتم کنار
و با دستم لمسش کردم.. صدای بم و لرزون رادانو شنیدم: توله سگ
داری چیکار میکنی؟

نیشخند زدم و جوابشو ندادم.. با دست آزادم دوش رو برداشتم و روی
بدنش گرفتم تا کفها شسته شه.. با چشمای خمار نگاهش کردم و لب

زدم: نباید بهت فشار بیاد یا حرکتی کنی، ولی میخوام یه کاری کنم
آروم شی.

نگاهش وحشی و نفسهای تند شده بود.. پر بود از نیاز و خواستن،
درست مثل خودم.. نگاهمو با شیطننت و لوندی ازش گرفتم، لبامو از
هم باز کردم و همزمان رادان موهامو تو مشتش گرفت... تعجبی
نداشت من و رادان مثل پنبه و آتیش بودیم.

لباس پوشیده از حموم اومدیم بیرون، نگاه معنی داری به هم انداختیم و
خندمون گرفت.. همونطور که به رادان کمک میکردم روی تختش
بشینه گفت: آخه تو بیمارستان؟ تو این شرایط؟ چرا ما سیرمونی
نداریم؟

خندیدم و اون با لحن آروم و معنی داری ادامه داد: البته تقصیر توام
هستا، خوب چیزی هستی.

با خنده لب گزیدم.. مکثی کردم و پرسیدم: گرسنت هست چیزی برات
بیارم؟

+ نمیدونم اگه خودتم گذشته بدم نمیاد یه چیزی بخوریم.

از داخل یخچال دوتا ساندویچ سرد بیرون اوردم... نشستم لبه تخت و
مشغول خوردن شدیم که در زد.. هر دو مون متعجب به در چشم

دوختیم و من تو همون حالت گفتم: اوه! مچمونو گرفتن.. فکر کنم فهمیدن چیکار کردیم.

رادان اخم کمرنگی کرد: بیخود کردن به کسی چه... بله بفرمایید؟

در باز شد و دوتا رفیقاش با نیش باز اومدن داخل.. انتظار نداشتم انقدر زود سر برس.. از لبه ی تخت بلند شدم و بهشون سلام کردم.. خیلی مبادی آداب و با احترام جواب سلامو دادن و بعدش با رادان مشغول خوش و بش شدن.

با خودم فکر کردم چند دقیقه تنهانشون بذارم بهتره... من منی کردم و گفتم: با اجازتون من چند لحظه میرم بیرون.

تعارف تیکه پاره کردن، منم با لبخند ردش کردم و رفتم بیرون.. تو این فرصت گوشیمو دست گرفتم و به ضرغامی زنگ زدم.. میخوامم بدونم خبری از شهریار شد یا نه.

: PART 169

انگار خود ضرغامی هم میدونست برای چی زنگ زدم، چون بعد از سلام و احوالپرسی گفت که امروزم با شهریار تماس گرفته و طبق معمول اونم جواب نداده.. واقعا حیرت کرده بودم.. این یهو کجا بی خبر گور به گور شد؟ نکنه داشت یه غلطی میکرد که بعدش من بیچاره شم؟

خیلی نگران بودم، میترسیدم یه اتفاق بد تو راه باشه ولی یهو یه فکری
مثل جرقه ذهنمو روشن کرد.. به ضرغامی گفتم: حالا که این مردک
معلوم نیست کجا گور به گور شده، بهتر نیست برای طلاق غیابی اقدام
کرد؟

+ امکان پذیره، کاراشو انجام میدم فقط امیدوارم آقای پیوندی همچنان
تو این شرایط باقی بمونه... چون میدونید که اگه تو هرکدوم از مراحل
پیداش شه دیگه نمیشه کاری کرد.

_ بله میدونم.. دوباره برمیگردیم سر خونه اول... ولی فعلا که چیزی
معلوم نیست.. شما اینکارو انجام بدین شاید به ثمر رسید.

+ حتما خانوم افشار.. فردا اول وقت اینکارو انجام میدم.

قطع کردم و نفس عمیقی کشیدم.. یعنی میشد انقدر همه چیز خوب و
آروم پیش بره و منم بی دردسر و غیابی از شهریار جدا شم؟... اگه
شانس من بود که همین فردا اون نکبت پیداش میشد و گند میزد به همه
چی!

نمیتونستم غیبت شهریارو باور کنم، اون که یهویی انقدر راحت همه
چیزو ول نمیکرد و گورشو گم کنه تا من با خیال آسوده با رادان خوش
باشم! یه باره استرس به جونم افتاد.. هنوزم که هنوزه به خونه پدریم

سر نزدِم تا ببینم چه خبره، نه فرصتشو داشتم، نه تنهایی جرات میکردم
که برم!

ماشینم همچنان توی اون خونه بود.. تو این مدت با لکسوسی که
شهریار خریده بود رفت و آمد میکردم.. حرومزاده با پول من چه
ماشینی هم خریده بود! دلم خنک شد از چنگش دراوردم. نمیتونست
ادعایی کنه، چون ماشین به اسم خودم بود.. نه اینکه دلش نخواد ماشینو
به اسم خودش بگیره، نه! نتونست اینکارو انجام بده.

کمی معطل کردم و بعد راه افتادم به سمت اتاق رادان.. قبل از اینکه
بخوام در بزنم، در باز شد و با رفیقای رادان رو به رو شدم.. با لبخند
و احترام رو بهم گفتن: با اجازتون ما داریم زحمتو کم میکنیم.

متعجب نگاهشون کردم: اوا چه زود.. تشریف داشتین.

یکیشون با خنده گفت: لطف دارین، قصد فقط دیدن بود.. خیلی
خوشحال شدیم، با اجازه.

لب باز کردم: به سلامت!

رفتن و منم وارد اتاق شدم... انتظار داشتم رادانو خوشحال و سرحال
ببینم ولی برخلاف تصورم تو فکر بود.. برای اینکه سر حرفو باز کنم
گفتم: دوستان چه زود رفتن.

نگاهم کرد و گفت: نه دیگه باید میرفتن.. متوجه شدم برای اینکه راحت باشن رفتی بیرون.. ممنونم ازت.

لبخند زدم و براش رو هوا بوس فرستادم.. خندید و ادامه داد: بیا نزدیکتر.

رفتم جلو و کنارش نشستم.. من منی کرد و گفت: اممم... هلن.. یه چیزی هست که مال توئه، میخوام همیشه همراهت باشه.

سوالی نگاهش کردم.. از زیر پتو یه پلاستیک مشکی بیرون آورد و داد دستم.. با تعجب بازش کردم و چشمم به یه اسپری کوچیک افتاد.. سرمو بالا آوردم و متعجب پرسیدم: این چیه؟

+ گاز اشک‌آور.. چیز مهمی نیست فقط میخوام همیشه باهات باشه.

بهت زده خیرش موندم.. ولی اون با خونسردی ادامه داد: یه چیز دیگه هم هست، میخوام یه برنامه رو گوشی خودم و خودت نصب کنم.. اینجوری وقتی از هم دوریم میتونیم بفهمیم کجاییم.

_ رادان این کارا برای چیه؟

+ فکر بد نکن.. تا زمانی که اینجا گیر افتادم چاره ای ندارم جز اینکه اینجوری مواظبت باشم.

__ قرار نیست اتفاق بدی بیفته... شهریار اصلا مال این حرفا نیست که بخواد جرات کنه و به من نزدیک شه.

+ نه ولی کار از محکم کاری عیب نمیکنه.. حالا گوشیتو بده.

کلافه چشم چرخوندم گوشیمو بهش دادم تا اون برنامه ای که میگفت رو نصب کنه.. رادانم دیگه زیادی داشت مته به خشخاش میزد! درسته شهریار مثل زگیل بهم چسبیده بود و میخواست یه بهره ای ببره ولی انقدر دل و جیگردار نبود که بخواد غلطی بکنه.. به هر حال یجورایی شناخته بودمش.

اما از طرف دیگه رادانو خیلی بهتر و بیشتر میشناختم، میدونستم وقتی یه چیزی تو مخشه هیچی نمیتونه آرومش کنه.. پس نه چیزی گفتم و نه غر زدم.

رادان :

از روزی که هلن آدرس خونه چیکا رو بهم داد پیگیر شدم ببینم واقعا اونجا زندگی میکنه.. از یکی از همین رفیقام خواستم به اون آدرس بره و یکم راجع به صاحب خونه پرس و جو کنه.

منتظر بودم بهم خبر بده تا امروز که اومد ملاقاتی.. حرفایی که ازش شنیدم نگرانی و استرسمو خیلی بیشتر کرد.. اما انتظار شنیدشو داشتم.. اونطور که فهمیدم خونه ای که هلن به اسم خونه چیکا رفته بوده در

حقیقت خونه ش نبوده! یه خونه باغ ویلایی و قدیمی برای اجاره بوده.. تعجبی نداشت! یکی مثل اون بایدم برای یک روز اون خونه رو اجاره میکرد، چون همه اینا از پیش تعیین شده و از روی برنامه ریزی بوده.. قاعدتا چیکا نمیخواست هلن محل واقعی زندگیشو بفهمه.

ولی قسمت جالب ماجرا اینجاس.. که رفیقم میگرده دنبال صاحب اصلی خونه و پیداش میکنه بعد با زرنگی و زبون بازی از زیر زبونش حرف میکشه.

: PART 170

از صاحب خونه میپرسه تو این مدت خونه رو به چند نفر اجاره داده... صاحب خونه هم میگه اون ویلا به دلیل کهنگی و کلنگی بودنش مشتری نداره و تو این مدت فقط یه نفر اونجا رو ازش اجاره کرده، اونم برای یه روز... یه زن مو قرمز با آرایش غلیظ و قد و هیکل متوسط.. به اسم چیکا تابش!

چیکا تابش! مگه فامیلی شهریار پیوندی نبود؟ دوتا نظریه وجود داره، یا این دونفر باهم خواهر و برادر نیستن، یا اینکه چیکا برای اجاره خونه از یه فامیلی فیک استفاده کرده.

به هر حال فرقی نمیکرد کدوم نظریه مهمه، مهم این بود که این دونفر از خیلی وقت پیش برای هلن برنامه چیده بودن.. چیزی که عجیب بود این بود که از شهریار هیچ خبری نبود... اینو از ضرغامی شنیدم.. بعد

از اینکه فهمیدم هلن یه چیزایی رو ازم پنهون کرده، خودم زنگ زدم به ضرغامی و ازش خواستم از این به بعد هر خبری که شد، بدون اینکه هلن چیزی بفهمه، به خودم بگه.

این وضعیت مزخرفم که داشت دیوونم میکرد.. بدجوری گیر افتاده بودم، خودمو دست و پا بسته میدیدم و هلنو تو خطر.. چیکا و شهریار دوتا آدم عوضی و کفتار صفت نبودن که فقط دنبال پول باشن، مطمئن بودم هدفشون چیزی غیر از اینه، هرچند مال و اموال هلنم میخواستن.

هدفشونم چیزی نبود جز نابودی.. برای چی؟ هنوز نفهمیدم! اما یه چیزی رو تضمین میکنم، اینکه تا وقتی من هستم اونا هیچ غلطی نمیتونن بکنن.. نمیذارم کوچیکترین آسیبی به هلن بزنن.

چند ساعتی گذشت و هلنو راهی کردم خونه... تا وقتی که برسه مدام مسیرشو چک میکردم.. وقتی بهم زنگ زد و گفت که داخل خونه س خیالم راحت شد.. حداقل اون برج انقدر امنیت داشت که غریبه نتونه به راحتی واردش بشه.

فکرمو متمرکز کردم روی چیکا و استنتاجی که ازش تو حافظه قویم ثبت کردم.. سعی داشتم دوباره قیافه و واکنش هاشو به یاد بیارم... اون ضعف اعصاب شدیدی داشت و از افسردگی رنج میبرد.. مثل اینکه یه دوره ی سنگین افسردگی رو به تازگی پشت سر گذاشته بود.. احتمالا فکر میکرد از قیافه افتاده برای همین آرایش غلیظ میکرد، چون کاملاً معلوم بود تا قبل از این اهل آرایش غلیظ نبوده.. اینو از خطوط ناهماهنگ خط چشم و سایه هاش فهمیدم.

بیشترین چیزی که از چهرش به یاد می‌وردم نفرت تو چشماش بود...
یادمه چجوری داشت ماشینمو با انزجار نگاه میکرد.. انقدر رو مخش
بود که نتونست خودشو کنترل کنه و بهش اشاره کرد، با کنایه پرسید
که خونوادگی بنز دوست داریم؟! کدوم خونواده؟ تو دور و بریا فقط
سهراب بنز داشت.. یعنی دیدن یه بنز اس 500 طوری حالشو بد کرد
و اعصابشو به هم ریخته بود که ترجیح داد منو با ماشینم بترکونه!

کاملاً مطمئن بودم این بلایی که سرم اومده کار خودش.. ولی یه چیزی
این وسط مغزمو درگیر کرده.. اینکه نکنه چیکا به سهراب ربطی
داره؟ از ته دل امیدوار بودم اینطوری نباشه.. که اگه باشه باید ازش
ترسید...

هلن :

چیزی به مرخص شدن رادان نمونه بود، فقط باید یکی، دو روزی
صبر میکرد و بعدشم مرخص میشد.. تو این مدت همچنان از شهریار
خبری نبود و من امیدوار بودم به همین منوال پیش بره تا کارای طلاقم
به راحتی درست شه.

مثل همیشه آماده شده بودم که برم بیمارستان پیش رادان.. تو همین
فاصله تلفن خونه زنگ خورد.. برش داشتم و دیدم نگهبانی برجه،
جواب دادم: بله؟

+ سلام خانوم فرمند، ببخشید مزاحم شدم، یه مامور از طرف دادگاه احضاریه براتون آورده که باید تحویل بگیرید.

وا رفتم و خشکم زد.. تته پته کنان گفتم: م.. من.. الان میام پایین.

قطع کردم و تو یه لحظه ترس همه وجودمو گرفت، طوری که دست و پاهام به لرزش افتاد.. یعنی کی ازم شکایت کرده بود؟ نکنه کار شهریاره؟ با استرس و نگرانی راه افتادم و از خونه بیرون رفتم.. دهنم مثل کویر خشک شده بود و نفس نفس میزد.

پایین که رسیدم دیدم یه مامور کنار میز نگهبانی منتظر وایساده.. نزدیک رفتم و هاج و واج لب باز کردم: چیشده؟

مامور با جدیت پرسید: خانوم افشار شمایی؟

به معنی آره سر تکون دادم.. یه پاکت دستم داد و گفت: این احضاریه برای شماس، لطفا در اسرع وقت به دادگاه مربوط مراجعه کنید.

گیج و منگ نگاهش کردم.. ازم امضا گرفت و رفت.. فوراً پاکت رو باز کردم و احضاریه رو خوندم... شاکی شهریار پیوندی! حرومزاده ی هیچی ندار! باید فکر میکردم اون عوضی بلاخره زهرشو میریزه.. لخ لخ کنان راه افتادم به سمت پارکینگ.. داشت گریه م میگرفت، نکنه به جرم خیانت ازم شکایت کرده؟ صددرصد همینه، وگرنه این احضاریه دلیل دیگه ای نداره.

طوری مغلوب حال بد و استرس شدید شدم که انگار مغزم از کار افتاده بود، هیچ فکری به ذهنم خطور نمی‌کرد.. اصلاً نفهمیدم چجوری رسیدم بیمارستان.. یعنی به رادان بگم؟ حتماً باید بگم.. باید هرچه سریعتر به ضرغامی هم زنگ بزنم تا زودتر یه فکری به حالم بکنه.. بدجوری ترسیده بودم، من تا حالا تو عمرم دادگاه نرفته بودم، اولین بارم بود که یه احضاریه دادگاهی از نزدیک دیدم.

• Atre chanel ✨ □ :

: PART 171

با همون حال داغونم داشتم میرفتم سمت اتاق رادان که اسممو تو سالن شنیدم.. داشتن پیجم میکردن.. راهو برگشتم و رفتم سمت پذیرش... به متصدی پشت میز گفتم: اسم منو پیج میکردین، هلن افشار.

جواب داد: بله عزیزم، یه نفر تماس گرفته و با شما کار داره.

تعجب کردم.. تلفن رو برداشتم و به محض اینکه گفتم الو، صدای شهریارو شنیدم: سلام عشقم، چطوری؟

دلم هوری ریخت و چهار ستون بدنم به لرزه افتاد.. زبونم بند اومده
بود و به معنی واقعی لال شده بودم.. شهریار مکثی کرد و ادامه داد:
احضاریه دادگاه دستت رسید نه؟ آگه مایلی راجع بهش باهم حرف
بزنیم تلفن بیمارستانو قطع کن و همین الان با موبایلت بهم زنگ بزن..
باشه؟

به زحمت لب باز کردم: باشه.

قطع کرد و من همینطور بهت زده تلفن تو دستم مونده بود.. باید چیکار
میکردم؟ نگاهم افتاد به متصدی که زیر چشمی و منتظر بهم چشم
دوخته بود. تلفن رو بهش برگردوندم و از بیمارستان خارج شدم.. رفتم
داخل فضای باز و به شهریار زنگ زدم. هر یه بوقی که میخورد
امیدوار بودم جواب نده.. تا اینکه صدای نحسشو شنیدم: سلام دوباره.

_ حرفتو بزن.

+ حرف که برا گفتن زیاده.. با اون احضاریه که دستت رسید فکر کنم
دیگه فهمیدی چه قصدی دارم.

_ هر غلطی دلت میخواد بکن، با چهار کلمه حرف مفت و چرت و
پرت هیچی رو نمیتونی تو دادگاه ثابت کنی.

+ من با دست پُر میخوام پیام دادگاه هلن، مدارکی دارم که اگه به دادگاه ارائه بدم بیچاره میشی، به نفع نیست اینجوری بلبل زبونی کنی.

مستاصل و حرصی دندون قروچه ای کردم و نالیدم: شهریار چه مرگته؟ لامصب چی میخوای؟ چرا دست از سرم برنمیداری؟

+ آهان آفرین! بالاخره یه حرف حسابی زدی، اینکه من چی میخوام. ببین دوتا راه پیش رو داری، میتونی بچرخي تا منم بچرخم.. پیگیر شکایت شم و پیام دادگاه دودمانتو به باد بدم، چون مطمئن باش اینکارو میکنم، رحم نمیکنم بهت هلن.. چیزایی که من ازت دارم تا پای اعدام میبرتت، اون دوست پسرتم بدبخت میشه، شک نکن.. اما اگه بخوای دختر خوب و حرف گوش کنی باشی میتونیم باهم کنار بیایم.

_ بگو چی میخوای.

+ میخوام باهم صحبت کنیم، اگه به توافق رسیدیم از هم جدا شیم، کاملاً دوستانه و بی دردسر... بعدش تو برو پی زندگیت و با عشقت رادان خوش باش، بهت قول میدم دیگه هم هیچوقت هیچ اثری از من نمیبینی.

_ خب الان داریم چیکار میکنیم؟ حرف میزنیم دیگه، بگو چی میخوای، یا بهتره بگم چقدر میخوای؟

+ این صراحت کلامتو دوست دارم.. خواستم زیاد نیست اما همیشه راجع بهش پشت تلفن صحبت کنم، باید حضوری باهم حرف بزنیم.

_ باشه، حضوری حرف می‌زنیم، خودت دیگه میدونی من الان بیمارستانم، پاشو بیا اینجا تا باهم توافق کنیم.

خندید و گفت: وای دختر تو چقدر خنگی! اگه میخواستم پیام بیمارستان تا حرف بزنیم که دیگه بهت زنگ نمیزدم.. جاشو من تعیین میکنم، بهت آدرس و ساعت میدم...

شاکی حرفشو قطع کردم: بیخود! من جایی که تو تعیین میکنی نمیام.

+ مثل اینکه تو کلا معنی توافق رو نمیفهمی نه؟ پس چجوری میخوای راضیم کنی تا بی دردرس از هم جدا شیم؟ گوش کن هلن، دستت زیر ساطورمه، چاره ای جز قبول کردن نداری.. یا امشب سرقرار میای یا اینکه من از فردا صبح پیگیر شکایتم میشم و دیگه هم هیچجوره کوتاه نمیام.. خوب فکراتو بکن، این آخرین فرصتته.

کلافه و عصبی چشمامو بستم و فکمو منقبض کردم... ظاهرا به نفعم بود پیشنهادشو قبول کنم.. لب باز کردم: اگه بخوام پیام، با وکیل میام.. من به تو اعتماد ندارم.

+ د نشد! اگه قرار باشه هوار هوار کنی و دادار دودور داره بندازی
من کلا این قرار و پیشنهادمو کنسل میکنم و میذارم دادگاه برامون
تصمیم بگیره.

صدامو بالا بردم: بی‌شعور من رو چه حسابی با تو تنها باشم؟

+ هول برت نداره، منم همچین تو کف نمودم با تو تنها باشم.. قراره
چیکا هم پیشمون باشه.. ببین مگه نمیخوای از شر من خلاص شی و با
دوست پسرت خوش و خرم زندگی کنی؟ تا وقتی من طلاق ندادم که
نمیتونی.. پس مثل آدم به حرفم گوش کن و امشب بیا جایی که بهت
آدرس میدم.. منم و تو و چیکا.. راجع به خواسته ها و شرایط من
حرف میزنیم.. اگه قبول کردی، که حتما هم میکنی، خیلی راحت از هم
جدا میشیم و تورو به خیر و منم به سلامت.. هرکدوم میریم پی زندگی
خودمون.

_ از کجا بدونم نمیخوای بلایی سرم بیاری؟ از کجا معلوم همه اینا
نقشه نباشه؟

+ ببین مثل اینکه تو کلا توی توهم سیر میکنی نه؟ کدوم نقشه؟ چرا
چرت و پرت میگی؟ مگه خرم خودمو به خاطر تو توی دردسر
بندازم؟ تو این چند روز فکرامو کردم و با خودم به این نتیجه رسیدم از
تو که هیچجوره هیچی به من نمیرسه، فقط زندگی و وقتم داره تلف
میشه، توام که عشقت برگشته و محاله ازش دل بکنی.. پس چه کاریه
ادامه ی این وضعیت؟

_ خیلی دلم میخواد حرفاتو باور کنم، ولی سوءقصدی که به جون رادان داشتی جلومو گرفته.

: PART 172

شاکی صداشو بالا برد: چرا مزخرف میگی؟ سوءقصد چیه؟... آره درسته، من اونروز با چند نفر غول تشنگ رفتم هولدینگ که حال دوست پسرتو بگیرم تا کمتر برای من قلدری کنه.. ولی اون تصادف کار من نبود.. میخوای باور کن، میخوای باور نکن... برو از خودش بپرس کجا برای خودش دشمن تراشی کرده که طرفم اینجوری زده ترکوندتش.

نمیدونم چقدر حرفش راست بود ولی من نمیتونستم باور کنم... سکوتمو که دید گفت: خب چیکار میکنی؟ میای یا نه؟

تو دوراهی گیر کرده بودم، راه های پیش روم انتخاب بین بد و بدتر بود.. با اکراه لب باز کردم: آدرس و ساعتو برام بفرست.

+ به تو میگن یه دختر عاقل.. فقط اگه کسی رو با خودت برداری بیاری دیگه باهات کاری ندارم، صبح میرم دادگاه و کارو یه سره میکنم.

_ بسه جمع کن خودتو.. دیگه یابو برت نداره هی بخوای چپ و راست تهدیدم کنی.. منتظر آدرس.

قطع کردم و به ناکجاآباد خیره موندم... چی میخواست بشه؟ شهریار فقط دنبال پول بود دیگه.. هرچقدر ازم میخواست نصفشو بهش میدادم، نصف دیگشم بعد از طلاق.. اگه هم قرار بود محل دیدارمون یه جای ترسناک و پرت باشه که کلا نمیرفتم... من فقط میخوام همه تلاشمو بکنم تا این مسئله بی دردسر تموم شه.

مطمئن بودم اگه به رادان میگفتم محال بود بذاره برم.. پس مجبور بودم یواشکی و دور از چشمش اینکارو انجام بدم.

رادان :

منتظر هلن بودم که بیاد.. نگاهی به ساعت انداختم، دیگه باید پیداش میشد ولی هنوز نیومده بود.. گوشیمو برداشتم تا بهش زنگ بزنم ولی در اتاق باز شد و اومد داخل... مثل همیشه با لبخند بهم سلام کرد و اومد جلو.. بوسه کوتاهی رو لبای هم نشوندیم و بهش گفتم: داشتم نگرانتم میشدم.

نشست لبه تخت و گفت: ببخشید، داشتم با یکی از پرستارا صحبت میکردم.

نگاهم رو صورتش چرخید.. رنگش پریده و حالت نگاهش تغییر کرده بود، انگار نروس و نگران بود.. اخم کردم و پرسیدم: خوبی تو؟ چیزی شده؟

چشم درشت کرد: آره عزیزم خوبم، چیزی نشده.

__ مطمئنی؟

+ آره عشقم مطمئنم.. ببینم تو چیزی خوردی یا نه؟

__ هلن.. اگه اتفاقی پیش بیاد، هرچند کوچیک، تو به من میگی،
درسته؟

چندبار پشت هم پلک زد و با خنده گفت: معلومه که بهت میگم.. حالا
چیشده؟ مشکوک میزنی!

راستش اون بیشتر از من مشکوک میزد! هلن هر وقت میخواست از
زیر جواب دادن در بره همینطور پشت هم پلک میزد و بعد دست پیشو
میگرفت که پس نیفته.. ولی خودش هنوز نمیدونست این واکنش برای
من شناخته شده. مثل همون روزی که تو آی سی یو بودم و ازش
پرسیدم شهریار دور و برش اومده یا نه.

شهریار! نکنه مربوط به اون حرومزادس؟ دوباره مصرانه ازش
پرسیدم: اگه چیزی هست بگو.. ببینم نکنه از شهریار عوضی خبری
شده؟

چشماش به وضوح برق زد، برق وحشت.. دیگه کاملاً مطمئن شدم یه چیزی هست.. بهش نزدیکتر شدم و با جدیت ادامه دادم: هلن خودت میدونی متنفرم از پنهون کاری.

ابروهاشو تو هم کشید و با پریشونی گفت: رادان تروخدا بزرگش نکن.. هیچ اتفاقی نیفتاده.. فقط داشتم میومدم تو بیمارستان یه لحظه یکی رو دیدم که به نظرم شبیه شهریار بود، همین.

__ یعنی چی؟ چقدر مطمئنی خودش بود؟

+ بخدا یه درصدم مطمئن نیستم، فقط یه لحظه به چشمم اومد، بعدشم دیگه اون آدمو ندیدم.. یهو استرسی شدم و ترس برم داشت.

__ فدات شم ترس برای چی؟ چیزی برای ترسیدن وجود نداره.. من فقط منتظرم اون نکبت یه بار دیگه دور و بر تو پیداش شه تا خودم دهنشو سرویس کنم.

لبخند کمرنگی زد و گفت: نه بابا از اون عوضی خبری نیست.. ول کن این حرفارو.. احتمالاً امشب آخرین شبه که اینجایی، فردا مرخص میشی.

__ اگه به نظر خودم باشه من حالم کاملاً خوبه و همین الانم میتونم برگردم خونه، منتها نمیدونم این دکتره چه اصراری داره.

+ منم دوست دارم زودتر برگردی خونه، نمیدونی شبا چقدر سخته..
تنهایی اصلا خوابم نمیبره.

لب پابینشو بین دو انگشتم گرفتم و آروم کشیدم: ای جان! میدونم دختر
کوچولوم از تنهایی بدش میاد.. قربونت برم منم شبا بدون تو خواب
درستی ندارم.. اصلا یه کاری میکنم، من هرطور شده مخ این دکتره
رو کار میگیرم تا مرخصم کنه، میگم با مسئولیت خودم، حالا یه روز
اینور و اونور فرقی نداره که.

هلن فوراً گفت: نه، نه.. آخه چه کاریه.. تو که این همه شب اینجا بودی
این یه شبم روش.. بالاخره طرف دکتره یه چیزی میدونه که میخواد
فردا مرخصت کنه، بد میگم؟

خیره به چشمام لب زدم: آره راست میگی.

نمیدونم چی تو سرش میگذشت ولی تابلو بود داشت منو میپیچوند.

هلن : تا عصر پیش رادان بودم و بعد راه افتادم سمت خونه. حالم بد
بود، انگار که داشتن تو دلم رخت چنگ میزدن.. اون شهریار عوضی
هم هنوز آدرسو برام نفرستاده بود.. اصلا نمیدونستم واقعا درسته برم
یا نه؟ از یه طرف با خودم میگفتم اگه برم و یه بلایی سرم بیاره چی؟
ولی از طرف دیگه گوشزد میکردم اون شکایت کرده، معلوم نیست
چه مدرکی از رابطه من و رادان داره.. اگه رفتن سر قرار تنها
فرصت و انتخابم باشه چی؟

به خونه رسیدم و لباسهامو دراوردم.. ولو شدم رو مبل و گوشیمو دست گرفتم.. به شماره شهریار نگاه کردم و تو شیش و بش این بودم که بهش زنگ بزنم یا نه... من هنوز برای رفتن سر قرار مردد بودم، ولی اگه تنها راه باشه چی؟ اگه نرم و بعدش شهریار به جرم خیانت دهنمو سرویس کنه چی؟.. یه دفعه خودش پیام داد!

با دیدن شماره نحسش آشوب بدی تو دلم به پا شد... با اکراه پیامشو باز کردم و دیدم یه آدرس فرستاده.. به نظر یه خونه بود طرفای سعادت آباد.. ساعت 10 شب... نگاه به ساعت انداختم، یعنی 3 ساعت دیگه.. با استرس نگاهمو از ساعت گرفتم.. بیخیال هلن! مگه میخوای چیکار کنی؟ میخوای سر یه قیمتی باهاش توافق کنی و بعدشم ازش جدا شی دیگه، بی دردسر.

ته تهشم رادان یه چند روز ازم عصبانیه ولی وقتی ببینه شهریار بدون ایجاد مشکلی طلاقم داده کوتاه میاد دیگه.. این خیلی بهتر از اینکه که ندونم فردا صبح شهریار دقیقاً میخواد چیکار کنه و چه مدارکی از خیانت من به دادگاه بده.

به شهریار اوکی دادم، بعد به ضرغامی زنگ زدم و گفتم که قراره چیکار کنم... ضرغامی اصرار داشت که تنها نرم ولی بهش توضیح دادم چاره ای نیست و راه دیگه ای نمونده، اما اگه تا 2 ساعت دیگه ازم خبری نشد به پلیس زنگ بزنم، آدرسی هم که شهریار برام

فرستاده بود رو بر اش فرستادم.. در آخر بهش تاکید کردم رادان هیچی از این ماجرا نفهمه تا بعدا خودم بهش بگم.

.....

تو مسیر آدرسی بودم که شهریار برای قرار تعیین کرده بود.. هرچی بیشتر نزدیک میشدم بیشتر مضطرب و آشفته میشدم.. بدتر از همه مجبور شده بودم رادانم بپیچونم که یه وقت بهم زنگ نزنه و به فنا برم... تقریبا به آدرس رسیده بودم و داشتم دنبال پلاک میگشتم که یه دفعه چشمم افتاد به شهریار، جلوی در یه خونه وایساده و منتظر بود.

چشم چرخوند و منو تو ماشین دید.. راه افتاد به طرفم و همزمان منم ماشینو نگه داشتم... فکر کردم میخواد چیزی بگه، شیشه رو پایین دادم تا حرفشو بزنه ولی یهو سوار شد.. بهت زده بهش خیره شدم و گفتم: با اجازه! کی گفت سوار شی؟

رو صندلی لم داد و گفت: خیلی ماشین راحتیه نه؟ وای که چقدر دلم برا ماشینم تنگ شده بود.

پوزخند تمسخر آمیزی زدم و گفتم: اگه رفع دلتنگی کردی پیاده شو که بریم داخل.. من کلی کار دارم.

+ نه عزیزم قرار نیست پیاده شیم، ماشینو راه بنداز بهت میگم کجا برو.

چشم درشت کردم و به حالت تهاجمی چرخیدم سمتش: ماشینو راه
بندازم؟! مگه قرارمون اینجا نبود؟ داری دبه میکنی؟

+ دبه چیه؟ چیکا ازم خواست محل قرارمون یه جایی باشه که تو
راحت باشی، بد کرده؟

_ خودش کجاست؟

+ همون جایی که قراره ماهم بریم.

_ کجا قراره بریم؟

+ خونه پدریت.. که 4 ماه باهم زندگی کردیم.. اتفاقا تو که الان باید
خوشحال باشی، برای تو کجا بهتر از اونجا؟

بدم نمیگفت.. هرچی نباشه خونه پدریم بود، حداقل بیشتر احساس
امنیت میکردم.. فقط باید به ضرغامی خبر میدادم محل قرار تغییر
کرده.. همونطور که رانندگی میکردم گوشیمو دست گرفتم و صفحه
چت ضرغامی رو باز کردم.. داشتم پیاممو براش تایپ میکردم که یه
دفعه شهریار جلو اومد: ببینم به کی داری پیام میدی؟

فورا صفحه گوشی رو خاموش کردم و طلبکارانه گفتم: وا به توجه؟
چرا تو گوشیم سرک میکشی؟

کمی خیرم موند و گفت: نگه دار من پیاده می‌شم.

_ چته؟ چرا جوگیر میشی؟

+ تو جوگیر شدی، فکر میکنی نمیدونم به کی میخواستی پیام بدی؟ مگه ما قراره چیکار کنیم؟ فقط میخوایم حرف بزنیم، اونم بدون سرخر و مزاحم.. ولی انگار تو این چیزا حالیت نیست.. بیخیال دیگه من اصلا پشیمون شدم، بزن بغل پیاده شم.

_ اووو! خب حالا! من به هیشکی پیام نمیدادم تو داری قضیه رو جنایی میکنی.. بشین سرجات تا برسیم.

ساکت شد و با اخم روبرگردوند، منم با نفرت نگاهمو ازش گرفتم و به جلو خیره شدم.. گذش بزنن که یه کارو درست نمیتونم انجام بدم.. حالا چجوری به ضرغامی بگم میخوایم بریم خونه پدریم؟ بیخیال! هرچی نباشه اونجا خونه پدریمه، چه اتفاقی میخواد بیفته؟ به جای این کارا بهتر بود به ترس و دلهره م غلبه میکردم.

تا وقتی برسیم هیچکدوم باهم حرف نمیزدیم.. ماشینو جلوی در خونه نگه داشتم و به اطراف چشم چرخوندم.. بدون اینکه به شهریار نگاه کنم پرسیدم: پس خواهرت کجاس؟

+ گفت تا چند دقیقه دیگه میرسه، ما بریم داخل تا اونم بیاد.

__ بیخود، من با تو داخل نمیام.. وایمیسیم همین جا تا خواهرت برسه.

+ هلن تو چرا توهم اینو داری که من تو گفتم موندم؟ چیه؟ میترسی
بلایی سرت بیارم؟ ببین اونی که از تنها شدن باید بترسه منم نه تو.. با
اون سابقه درخشانی که تو دیوونه شدن و حمله های عصبی داری.

حرفش بدجوری بهم برخورد.. با عصبانیت گفتم: حرف دهنتو بفهما!
فکر نکن تو این شرایط میتونی هر مزخرفی که دلت خواست به زبون
بیاری.

پوزخند و برو بابایی زیر لب گفت.. خیلی حرصم گرفت.. دوست
داشتم با مشتش بکوبم تو دهنش.. داشبورد رو باز کردم و ریموت در
پارکینگ رو دراوردم.

: PART 174

درو باز کردم و ماشینو به داخل روندم.. چراغهای خونه خاموش بود
و همین ترسمو بیشتر میکرد. ناخودآگاه دست کشیدم روی جیب مانتوم
و اسپری فلفلی که رادان بهم داده بود رو لمس کردم.. ماشینو نگه
داشتم و با خونسردی ظاهری پیاده شدم.. نمیخواستم جلوی شهریار از
خودم ضعف نشون بدم.

جلوتر از اون راه افتادم و رسیدم به ساختمون.. داشتم درو باز میکردم که شهریارم رسید.. در که باز شد نگاه مرددی به قیافه بی تفاوت شهریار انداختم... با لحن طلبکار و بی حوصله لب باز کرد: برو تو دیگه، وایسادی استخاره میکنی؟

اخم کردم و گفتم: اول تو برو.

نیشخند کلافه ای زد و رفت داخل.. منم پشت سرش رفتم تو.. فوری صفحه گوشیمو روشن کردم و نورشو به اطراف گرفتم.. خونه غرق تاریکی و ظلمات بود، هیچی دیده نمیشد.. به کمک نور گوشییم جلو رفتم تا برسم به کلید برق.. همین که پیداش کردم فوراً روش دست کشیدم ولی خونه روشن نشد.

مضطرب و ترسیده چندبار پشت سرهم کلید رو بالا و پایین کردم ولی هیچ فایده ای نداشت.. هراسون لب باز کردم: چرا این بی صاحب روشن نمیشه؟ شهریار؟ ببین اون یکی کلید برقو میتونی پیدا کنی؟.... شهریار با توام!

جوابی نگرفتم... متعجب برگشتم و همزمان نور گوشیمو به اطراف چرخوندم.. با دقت به دور و برم خیره شدم ولی اثری ازش نبود. ترسیده صدامو بالا بردم: شهریار! کجا رفتی؟

بازم جوابی نگرفتم.. دست کردم توی جیبم و اسپری رو تو مشتم گرفتم.. چشمام هنوز به تاریکی عادت نکرده بود ولی نور گوشی کمی

فضا رو قابل دیدن میکرد.. راستی راستی شهریار گور به گور شده بود.. با اینکه مطمئن بودم هیچ غلطی نمیتونه بکنه ولی بازم ترسیده بودم.. اینبار داد زدم: جهنم! همون جایی که هستی بمون، من دارم میرم بیرون، درم پشت سرم قفل میکنم.

راه افتادم سمت در که یه باره صدای آشنایی شنیدم.. آوای ترسناک و مرموز همون زنی که کابوسم بود و ازش وحشت داشتم.. از ترس خشکم زد و قلبم یه لحظه از حرکت وایساد.. نمیدونستم صدا از کجا میومد فقط میدونستم همون دور و اطرافه.

عقلم تنها یه فرمان بهم میداد، اینکه به سرعت از خونه بیرون برم.. با همه وجودم شروع کردم به دویدن سمت در خونه که یه باره به جسم یه نفر برخورد کردم.. از شدت برخورد نزدیک بود پخش زمین شم، درحالیکه تلو تلو خوران عقب میرفتم از وحشت جیغ بلندی کشیدم.

عقلم از کار افتاده بود و فقط میخواستم فرار کنم... به یه طرف دویدم و همزمان با جیغ کمک خواستم.. به معنی واقعی کور بودم و هیچ جا رو نمیتونستم ببینم.. همینطور که میدویدم یه دفعه محکم خوردم به دیوار و پخش زمین شدم.. صورتم درد گرفت و سرم گیج رفت.

تو همون حالت گیجی و تاریکی خونه، حس کردم یه نفر داره بهم نزدیک میشه... خودش بود.. همون شبخ سیاه پوش، دوباره با آوای ترسناکش چهار ستون بدنمو به لرزه انداخت.. نباید تسلیم میشدم، نباید خودمو رها میکردم، اون شبخ نبود، یه آدم بود، یه آدم....

پرش قطرات آب روی صورتم یه باره بیدارم کرد... از پشت پلکهای
بستم میتونستم نور رو حس کنم.. پس یعنی از اون کابوس ترسناک
نجات پیدا کرده بودم؟ سعی کردم چشمامو باز کنم... همزمان صدای
مردی رو شنیدم که به نظرم شبیه شهریار بود: داره چشماشو باز
میکنه، فکر کنم به هوش اومد.

چشمامو کامل باز کردم و شهریارو بالاسرم دیدم.. چیکا هم از پشت
سرش ظاهر شد و گفت: صدامونو میشنوی؟

از درد سر و صورتم دوباره چشمامو بستم و به هم فشار دادم.. با
عجز نالیدم: کثافتای عوضی چرا اینکارو با من میکنید؟

صدای چیکا رو شنیدم: بیا هی بهت میگم هیچیش نشده، این پدرسگ
هفت تا جون داره.

چشمامو باز کردم و با نفرت غریدم: حرومزاده های روانی چی از
جونم میخوان؟ من که با پای خودم اومدم اینجا تا هر شرطی دارینو
قبول کنم.

همزمان سعی کردم از روی زمین بلند شم که یه دفعه چیکا یه اسلحه
شکاری رو سمتم گرفت و گفت: تکون نخور تخم سگ، وگرنه یه
گلوله حرومت میکنم.

بہت زدہ بہ اسلحہ تو دستش خیرہ شدم... اسلحہ واقعی بود؟ بہ نظر میومد واقعی باشہ.. ہنوز تو ہنگ بودم کہ چیکا با زہر خند عجیب و ہراس آوری گفت: شک نکن.. واقعیہ.. اگہ بخوای میتونم یہ گلولہ تو پات خالی کنم تا بہت ثابت شہ.

با نفرت نگاہش کردم و گفتم: این مسخرہ بازیارو جمع کنید.. مگہ پول نمیخواین؟ منم اینجام کہ جیباتونو پُر کنم.. دیگہ چہ مرگتو نہ؟

چیکا ابرو بالا انداخت: پول؟ کی حرف پول زد؟ اصلا کی از تو پول خواست جوجہ؟ من خودم ہرچی کہ ارادہ کنم بہ دست میارم، نیازی ندارم تو یہ الف بچہ برام دست بہ جیب شی.

نگاہشو با تنفر ازم گرفت.. با چشم و ابرو بہ شہریار اشارہ کرد و ہمون موقع ہم شہریار یہ صندلی تکی براش آورد.. نشست رو صندلی و پا رو پا انداخت.. طوری از بالا با غرور و حقارت نگاہم میکرد انگار کہ میخواست بہم بفہمونہ من در مقابلش ہیچی نیستم.. خودم خیلی حس بدی داشتم، چون دقیقاً مقابلش روی زمین خوابیدہ بودم و با وجود اسلحہ تو دستش جرات تگون خوردن نداشتم.

: PART 175

چیکا ہمونطور کہ بہم خیرہ بود لب باز کرد: طرز نگاہت ہیچ شباہتی بہ بابات ندارہ.. برا ہمین تا الان تونستم ریختو تحمل کنم. فکر کنم بہ اون مامان ہرزت رفتی نہ؟

از حرفش ماتم برد.. با گيجی و عصبانیت لب زدم: چی میگی؟

+ برخلاف الان که ازت نفرت دارم و دلم میخواد سر به تنت نباشه، یه زمانی دوست داشتم... اون موقع ها همیشه میخواستم یه فرصتی پیش بیاد که بهت معرفی شم و باهم بیشتر آشنا شیم... اما وقتی که فهمیدم چه حیوانای نفرت انگیزی هستین حالم از همتون به هم خورد.

هیچ نمیفهمیدم چی داره میگه.. قبل از اینکه بخوام حرفی بزنم، خنده عصبی کرد و ادامه داد: واقعا خیلی جالبه! خیلی طول نکشید تا اینکه سروکله یکی پیدا شد و قلب دختر سهراب افشارو خرد کرد.. نمیدونی وقتی فهمیدم چه حالی کردم! انقدر دوست داشتم اون گور به گور شده ی کثافت زنده بود و حال و روز دخترشو میدید تا بفهمه از هر دستی بده، از همون دستم پس بگیره.. ولی با همه اینا تو هنوز هیچ توانایی ندادی.. این یعنی من خودم باید دست به کار بشم تا تقاص پس بدی.

بازم نمیفهمیدم داره از چی حرف میزنه.. هاج و واج گفتم: من اصلا نمیفهمم تو داری راجع به چی حرف میزنی.. چه تقاصی؟ مگه من چیکارت کردم؟

زهرخند پر نفرتی زد و گفت: تو نه! بابات.. سهراب افشار.. یه آشغال کثافت که لیاقتش همون مُردن بود.. بعضی هارو واقعا باید کشت چون وجود نکبت بارشون دنیا رو به لجن میکشه.. بابای تو هم جزو همون کثافتایی بود که باید مثل سگ میمرد.. نمیدونی چه لذتی داشت وقتی

باعث مُردنش شدم.. زندگیش تو دستای من بود بدون اینکه خودش خبر داشته باشه.. منم به راحتی جون بی ارزششو گرفتم، عین آب خوردن!

منگ و حیرت زده از حرفای احمقانه و در عین حال ترسناکش که آرزو میکردم همش یه مشتش مزخرف باشه، به زحمت لب باز کردم: دا.. داری زر میزنی.. بابای من تو تصادف مُرد.

+ احمق مسبب اون تصادف من بودم.. یه تسویه حساب کوچیک بین من و بابات.. تصادف اون دوست پسرتم کار من بود.. منتها یکم باهم فرق داشتن.. برا کشتن بابات سیستم ترمز ماشینشو دستکاری کردم ولی برا کشتن دوست پسرت ترجیح دادم خودم با ماشین لهش کنم، اینطوری لذتشم بیشتر بود.. اما همونطور که گفتم شماها مثل سگ هفت تا جون دارین، هرچی حرومزاده تر، سگ جون تر...

حرفاش مثل یه پتک سنگین رو سرم فرود اومد.. با بغض نفرت جیغ زدم: آشغال جنده میکشمت...

همزمان به خودم جنبیدم تا بلند شم که یه دفعه چیکا با پاشنه کفشش کوبید تو قفسه سینم.. از دردش نفسم بند اومد و تو گلو نالیدم.. درحالیکه هنوز پاشو محکم رو قفسه سینم نگه داشته بود با خونسردی گفت: بیصدا! یه بار دیگه هم بخوای بدون اجازه من تگون بخوری یه گلوله تو صورتت خالی میکنم.

حس کردم استخوانای قفسه سینم داره خرد میشه که پاشو برداشت و دوباره نشست.. همچنان قفسه سینم تیر میکشید و نمیتونستم درست نفس بکشم.. به زحمت چندبار سرفه کردم تا بتونم به دردش غلبه کنم.. چیکا با بیخیالی ادامه داد: بعد از اینکه اون کثافتو کشتم به خودم قول دادم بلایی سر دخترش بیارم، روزگاری ازش سیاه کنم که تن سهراب هزاربار تو گور بلرزه... آخه تو عزیز دلبنده بودی.. میدونستی؟

با انزجار و بیزاری لب باز کردم: خودم با همین دستام خفه ت میکنم.. زندت نمیدارم عوضی.. تو و اون داداش بیشرفت.

بعد به شهریار نگاه کردم که بهم خیره بود.. نگاهمو که به خودش دید سرشو پایین انداخت.. اما من بیخیال نشدم و خطاب بهش داد زدم: با توام شهریار! یه آدم چقدر میتونه پست فطرت باشه که از یه دختر تنها و افسرده و بی کس اینطوری سواستفاده کنه؟ تو چجور جونوری هستی؟

همچنان سرش پایین بود و هیچی نمیگفت.. چیکا صداشو بالا برد: خفه شو! اگه اون تو بازی من نبود و واقعا بهت علاقه داشت، وقتی که دوست پسرت برگشت چیکار میکردی؟ هان؟ بازم ولش میکردی و میرفتی.. حداقل الان اون بیچاره یه کلاه گشاد سرش نرفته.. شهریار هرکاری که تا حالا کرده به عشق من بوده.. من کسیم که شهریار همیشه عاشق و دلباختش بود.

چشم درشت کردم و هنگ کرده به چیکا زل زدم.. چیکا لبخند غرور آمیزی زد: من همیشه معشوقه شهریار بودم.. انقدر خری که داستان

خواهر و برادری رو باور کردی؟ هرچند از احمقی مثل تو انتظار بیشتری نمیره.. نفهمیدی از روز دومی که با شهریار ازدواج کردی من اینجا مستقر شدم.. هر لحظه و هر ثانیه زیر نظر داشتمت.. میخوام دیوونه شدنتو با چشمای خودم ببینم و لذت ببرم.

کم مونده بود از حرفاش به جنون برسم.. پس اون شب سیاه پوش، صدای خنده های یه زن، آه و ناله هایی که نصف شب به گوشم میرسید، بوی سیگار و عطر زنونه.. یه باره این بین چیزی رو به یاد اوردم.. گفتم چقدر صداش آشنا بود! ولی اون موقع به فراموشی سپردمش و یادم رفت.. برای اینکه حرصشو دربیارم خندیدم، یه خنده پر از تمسخر.

: PART 176

چیکا متعجب نگاهم کرد.. پوزخند زد و گفت: فکر کنم همون یه ذره عقلی هم که داشتی با حرفای من از بین رفت نه؟

با خنده گفتم: نه! دارم به تو میخندم.. با اینکه ادعا میکنی شهریار عاشقته ولی جرات نداشتی یه لحظه با من تنهاش بذاری.. یه بار اینکارو کردی و مثل سگ پشیمون شدی. خودتم خوب میدونستی شهریار دنبال یه فرصت برای تنها شدن با منه... کاش تو مهمونی رادان بودی و میدیدی عاشق دل باختت چجوری از خودش دراومده بود و داشت دختره رو قورت میداد.

شهریار با صدای بلند غرید: دهنتو ببند هلن، کم چرت و پرت بگو.

نگاهش کردم و با نیشخند گفتم: چیه؟ میترسی شوگر مامیت دعوات کنه؟

یه باره چیکا لگد محکمی به پهلوم کوبید.. از دردش آخی زیر لب گفتم و صورتم جمع شد.. چیکا با لبخند و خونسردی گفت: عه حرفتو قطع کردم عزیزم؟

چشم باز کردم و با نفرت بهش خیره شدم.. پا رو پا انداخت، لبخندش جمع شد و ادامه داد: مثلاً من که 20 سال از بابات کوچیکتر بودم چقدر برام ارزش قائل شد؟ مثل یه تیکه آشغال منو از زندگیش پرت کرد بیرون.

یعنی چیکا با بابای من رابطه داشت؟ محال بود! با غیظ گفتم: داری دروغ میگی.. اگه زنی تو زندگی بابام بود من میفهمیدم.

پوزخند تلخی زد: ای دختر بدبخت! تو هیچی از بابات نمیدونی.. نباید بدونی، چون هرچی بابات برای همه دیوس و حرومزاده بود ولی به تو که میرسید میشد بهترین و مهربون ترین مرد دنیا.. اما بذار بهت بگم بابای عوضیت یه مرد هوسباز و هرزه و زن باز بود.. که وقتی یه زن چشمشو میگرفت برای به دست آوردنش هرکاری میکرد، اما همین که خوشیاش با اون زن تموم میشد با لگد از زندگیش پرتش میکرد بیرون... منه احمق گول همون کاراشو خوردم، نمیدونستم برای به

دست آوردن هر زنی از این دلبریا میکنه! فکر میکردم فقط با من اینطوره، فکر میکردم عاشقم شده.

حالت صورت و نگاهش عوض شد و اون نفرت جاشو به یه غم عمیق داد.. به سرعت اشک تو چشماش جمع شد و لباشو از شدت بغض جمع کرد.. نفسشو با حرص بیرون داد و رو به شهریار گفت: یه سیگار روشن کن بهم بده.

شهریار فوراً دست تو کیف چیکا کرد و سیگارشو بیرون آورد.. یه نخ روشن کرد و داد دستش.. چیکا درحالیکه اشک میریخت با دستای لرزونش سیگارو بین لباش گرفت و بهش پک زد... به نقطه نامعلومی خیره شد.. پره های بینی و لباش میلرزید، انگار که داشت خاطرات تلخی رو تو ذهنش مرور میکرد..

همونطور که تو یه نقطه کور غرق شده بود لب باز کرد: 27،8 سالم بود که از شوهرم جدا شدم چون نازا بودم، اجاقم کور بود و بچم نمیشد.. نمیگم بعد از طلاق خرد و داغون شدم، نه! ولی به هر حال طلاق یه شکسته.. مخصوصاً که به خاطر عیب و ایرادای خودتم باشه.. 2 سالی علاف و بی هدف بودم تا اینکه با خودم گفتم جهنم و تصمیم گرفتم برم سرکار تا هم سربار مامانم نباشم هم اینکه سرم به کار گرم شه... با معرفی یکی از دوستانم تو مطب یه دندون پزشکی معروف مشغول به کار شدم.. همون جا بود که با شهریارم آشنا شدم.. یه دانشجوی درسخون و خجالتی که مجبور شده بود برای اینکه هزینه هاشو تامین کنه تو مطب دکتر کارای خدماتی انجام بده.

خیلی پسر خوبی بود، از این جنم و پشتکارش خوشم میومد و تحسینش میکردم.. یواش یواش باهم سر حرفو باز کردیم و دوست شدیم.. نه اون دوستی که توش عشق و عاشقی باشه، یه دوستی معمولی، مثل دوتا مرد.. البته تو نظر من اینطوری بود چون شهریار 4 سال ازم کوچیکتر بود و به چشم بچه نگاهش میکردم.. ولی تو نظر اون قضیه شکل دیگه ای بود.. اون بهم علاقه مند شده بود، اما هیچوقت هیچی بروز نمیداد چون میترسید.

مدتی گذشت تا اینکه سروکله یکی از دوستای دکتر پیدا شد.. یه مرد فوق العاده خوش تیپ و خوش قیافه که منش و جذابیت از سر و روش میبارید! از همون لحظه که از در اومد تو و من دیدمش دلم براش لرزید.. یه کاریزما و اعتماد به نفسی داشت که آدم نمیتونست در برابرش مقاومت کنه.. وقتی که با دکتر رفتن داخل اتاق، من از شهریار پرسیدم اون مرد کی بود؟ شهریارم جواب داد سهراب افشار، یه فول مایه خر شانس که صاحب هولدینگ فلانه و چقدر ملک و املاک داره و... من اصلا این چیزا برام مهم نبود و نشنیده گرفتم، چون دوست داشتم راجع به خود اون شخص بدونم.. اینکه چند سالشه، متولد چه ماهیه!

یکی، دوساعتی گذشت و سهراب و دکتر درحالیکه همچنان باهم خوش و بش میکردن اومدن تو سالن.. من همونطور که به سهراب نگاه میکردم، به احترامشون وایسادم... هرچی بیشتر نگاهش میکردم بیشتر مجذوبش میشدم.. محو جذابیتهاش بودم که دکتر بهم گفت: خانوم برای هفته دیگه یه وقت برا آقای افشار بذارین که میخوام دهنشو سرویس کنم.

سهراب خندید و رو به من گفت: من از شما معذرت میخوام خانوم، منظور آقای دکتر همون اصطلاح پزشکیه.

من که بدجوری ذوق زده شده بودم از توجه سهراب به خودم خندیدم و خیرش موندم.. اونم نگاهش رو صورتم چرخید و لبخند معنی داری زد.

: PART 177

دلم طوری لرزید از نگاهش که ناخودآگاه سرمو پایین انداختم.. حتم داشتم گونه هام سرخ شده! صدای سهرابو شنیدم که گفت: خب من دیگه برم، خیلی خوشحال شدم از دیدنت.

یه آن فکر کردم با منه.. فوراً سرمو بالا گرفتم و دیدم داره با دکتر دست میده.. دوباره نگاهش به من افتاد و با یه لبخند جذاب و مردونه ازم خدافظی کرد... طوری مسحورش شده بودم که تا چند دقیقه بعد از رفتنش تو هیروت سیر میکردم.. اون رفت ولی هوش و حواس منم با خودش برد!

از همون موقع مدام لحظه شماری میکردم تا هفته دیگه از راه برسه و من دوباره سهرابو ببینم.. بدجوری ازش خوشم اومده بود و به دلم نشسته بود.. گذشت تا روزی رسید که سهراب باید میومد دندونپزشکی. من دل تو دلم نبود و از هیجان و استرس سر از پا نمیشناختم.. یه چشمم به ساعت بود و یه چشمم به در.. یه مرتبه

سهراب وارد دندونپزشکی شد.. طوری دست و پامو گم کردم و به تته پته افتادم که سهراب متوجه حالم شده بود.

اما بدون اینکه چیزی به روم بیاره با وقار و متانت نشست رو صندلی تا نوبتش بشه.. من سعی کردم به حالم مسلط باشم، خودمو جمع و جور کردم و ازش پرسیدم چای یا قهوه میخوره؟ اونم نگاهم کرد و جواب داد: اگه زحمتی نیست یه قهوه ترک، بدون شیر و شکر.

اونجا فقط چای داشتیم و قهوه فرانسه، دکتر که چای میخورد، قهوه فرانسه هم چون خودم میخوردم برای مطبم میخریدم.. تو دلم گفتم لعنت به این شانس که قهوه ترک نداریم.. با خجالت بهش گفتم: شرمنده آقای افشار، قهوه ترک نداریم.. فرانسه هست، میخواین امتحان کنین؟

لبخند کوچیکی زد و گفت: شما خودت قهوه فرانسه میخوری؟

به معنی آره سر تکون دادم.. اونم خندید و ادامه داد: چه کلاسیک و با ظرافت.. معمولا قهوه ترک رو ترجیح میدم ولی الان دوست دارم امتحان کنم.

فورا شهریارو صدا زدم و بهش گفتم یه قهوه فرانسه تر و تمیز بیاره.. شهریار که قهوه رو آورد سهراب یکم ازش خورد و حالت چشم و ابروشو طوری کرد که انگار خوشش اومده. منم شروع کردم به صحبت کردن، راجع به اینکه اون قهوه رو از کجا خریدم و همیشه خودم باید دَمش کنم و از این حرفا.. سهرابم خیلی با دقت به حرفام

گوش میکرد.. نوبتش که شد، ازم عذرخواهی کرد و رفت داخل.. از خودم خجالت کشیدم که انقدر پر حرفی کردم.. فکر میکردم الان سهراب با خودش میگه چه زن و راجی! یه ساعتی کارش طول کشید و بعد بیرون اومد.. با دکتر خدافظی کرد و دکترم برگشت تو اتاقش.. نگاهی به در بسته انداختم و به سهراب گفتم: ببخشید پر حرفی کردم، من معمولاً انقدر حرف نمیزنم.

اونم به روم لبخند زد و گفت: شما انقدر خوش صحبتی که آدم دلش میخواد فقط به حرفاتون گوش بده.. کاش فرصت بیشتری برای همصحبتی با شما بود.

طوری وا رفتم که بازم نفهمیدم سهراب کی خدافظی کرد و رفت! از اون روز به بعد سهراب بیشتر میومد مطب.. یعنی به غیر از روزایی که نوبتش بود به بهونه دیدن دکترم میومد اما بیشتر با من حرف میزد.. من با همین صحبت کردنا جوری وابسته سهراب شده بودم که اگه تو یه هفته پیداش نمیشد عصبی و آشفته میشدم.. کارم شده بود انتظار.. فقط منتظر بودم سهراب بیاد مطب.. شهریار از این نیمچه صمیمت بین من و سهراب بدش میومد.. یکی دوبار خواست از سهراب پیش من بد بگه ولی من به تندى باهاش برخورد کردم.

تقریباً 2،3 هفته ای گذشت و از سهراب خبری نشد.. دل و دماغ هیچ کاری رو نداشتم و فقط انتظار میکشیدم.. هرچند میدونستم ترمیم دندونش تموم شده ولی بازم توقع داشتم بیاد.. لااقل به خاطر من! دیگه طاقت نیوردم و شمارشو از داخل پروندش برداشتم.. بدون هیچ فکری یه دفعه با گوشیم بهش زنگ زدم.. یادمه طوری استرس گرفته بودم و دست و پاهاش میلرزید که هیچ کنترلی رو خودم نداشتم.. یه لحظه

پشیمون شدم و خواستم قطع کنم که یهو صداشو شنیدم.. جواب داد! از هیجان زیاد لال شده بودم.. سهراب چندبار گفت الو ولی من نمیتونستم حرف بزنم.. به گمونم میخواست قطع کنه که فوراً به حرف اومدم و خودمو بهش معرفی کردم.

وقتی فهمید منم، خوشحال شد و باهام حال و احوال کرد.. اصلاً نمیدونستم چه بهونه ای برای زنگ زدنم بیارم. من من کنان فکر کردم و ازش پرسیدم جلسات ترمیم دندونش تموم شده یا نه... اونم با تعجب جواب داد خیلی وقته، مگه خبر ندارم؟! از حماقت خودم خجالت کشیدم و به خودم واسه این بهونه مسخره فحش دادم.. معذرت خواهی کردم و خواستم قطع کنم که سهراب گفت: خوب شد زنگ زدی، چون منم دنبال یه فرصت بودم که باهم حرف بزنیم.

نفسم بند اومد و قلبم تندتر زد. انگار فهمیده بود چرا بهش زنگ زدم، ولی چه اهمیتی داشت وقتی خودشم مشتاق بود؟ سهراب خیلی صریح بهم گفت ازم خوشش اومده و دوست داره بیشتر باهام آشنا شه.. من از خوشحالی انگار رو ابرا بودم! همون روز باهم قرار گذاشتیم که بریم بیرون.. وقتی اومد کمی جلوتر از ساختمون مطبی که کار میکردم، تو ماشینش منتظرم نشسته بود، با یه ابهت و جذبه بی نظیر.. خیلی گرم و صمیمی باهام شروع کرد به حرف زدن.

: PART 178

بهم گفت میدونه منم ازش خوشم میاد برای همین اگه مایلیم یه رابطه رو باهم شروع کنیم.. من که از خدام بودم، حتی باورم نمیشد بیدار باشم!

بدون هیچ تردیدی قبول کردم.. تقریباً چند هفته از رابطه من و سهراب میگذشت.. زندگی طوری برام شیرین و خواستنی شده بود که دیگه هیچ آرزویی نداشتم! بعد از یه مدتم سهراب تصمیم گرفت یه خونه برام اجاره کنه که اونجا مستقر شم.. دیگه مجبور بودم از رابطه با سهراب به مامانم بگم.. به دروغ گفتم قراره باهاش ازدواج کنم و فعلاً به هم محرم شدیم تا همدیگرو بیشتر بشناسیم.. مامانم زیاد راضی نبود ولی همین که یه شب سهرابو برای شام خونمون دعوت کرد و دیدش، ازش خوشش اومد و راضی شد.

زندگی روی خوششو داشت بهم نشون میداد.. من خودمو غرق تو سعادت و خوشبختی میدیدم.. با اینکه سهراب منو به خوادش معرفی نمیکرد و بعضی شبا هم نمیتونست پیشم بمونه ولی برام هیچ اشکالی نداشت.. مهم این بود که باهم خوشحال بودیم.. یواش یواش دیگه مطبم نرفتم، اما دلم میخواست برای شهریار یه کاری انجام بدم.. شهریار ی که تو این مدت ارتباط خیلی باهاش کم شده بود ولی اون همچنان چیزی از رابطه من و سهراب نمیدونست.. از سهراب خواستم شهریارو تو هولدینگش استخدام کنه، کلی از حُسن رفتار شهریار پیشش تعریف کردم و گفتم جَوون لایقیه... اون زمان سهراب برای حرفم ارزش قائل میشد برای همین قبول کرد.

اما اون روزی رو یادم نمیره وقتی که شهریار از رابطه من و سهراب با خبر شد.. دلش شکست و میون بغض و حال غمگینش اعتراف کرد دوستم داره... حال دگرگون شد و دلم سوخت ولی من خودم عاشق یه نفر دیگه بودم.. چیکار میتونستم انجام بدم؟

بگذریم.. تقریباً یکسال و نیم از رابطه من و سهراب میگذشت.. عشق و علاقم بهش صد برابر شده بود.. هرکسی هم که برایش عزیز و مهم بود برای منم ارزش داشت.. مثل تو هلن! میدونستم چقدر دوستت داره، برای همین منم خیلی دوستت داشتم، با اینکه هیچوقت از نزدیک ندیده بودمت.. فقط عکساتو دیده بودم.. با اینحال طوری دوستت داشتم انگار که دختر خودمی.. خیلی دلم میخواست باهم آشنا شیم، بهت نشون بدم چقدر دوستت دارم، چقدر دوست دارم باهم زندگی کنیم.

با خودم میگفتم بالاخره تو یکی از همین روزا سهراب منو به خونوادش معرفی میکنه، وقتی که بارها عشق و علاقه من بهش ثابت شده، وقتی که خودم میدونم اونم چقدر دوستم داره یعنی رابطه ما به زودی علنی میشه.. ولی زهی خیال باطل!

یادمه به خاطر عقب افتادن پریودم رفتم پیش دکتر.. دکتر برام آزمایش بارداری نوشت.. خب من خودم میدونستم مشکلم این نیست چون کلاً بچم نمیشد.. اما به هر حال رفتم و آزمایشو انجام دادم.. وقتی جواب آزمایشو گرفتم و دیدم بارداری رو مثبت زده فکر کردم اشتباه شده.. دوباره آزمایشو انجام دادم و باز همون جواب.. من حامله شده بودم! از بهت و حیرت و خوشحالی داشتم دیوونه میشدم.. بعد از سالها انتظار و ناامیدی درحالیکه اصلاً بهش فکر نمیکردم داشتم مادر میشدم.. یه بچه از وجود خودم و مردی که عاشقش بودم.. اگه این کمال خوشبختی نبود پس چی بود؟

اونشب یه شام خوب تدارک دیدم و از سهراب خواستم هرجور شده شامو با من بخوره.. وقتی که اومد از تدارکاتی که دیده بودم تعجب کرد و خوشحال شد.. مدام ازم میپرسید چه خبره که بریز و بیاش کردم

منم میگفتم سورپرایزه، به موقعش میفهمی.. شامو که خوردیم براش
کیک و قهوه بردم و جواب آزمایشم کنار سینی گذاشتم تا ببینه.. همون
لحظه هم توجهش به برگه آزمایش جلب شد.. برش داشت و خوندش..
دل تو دلم نبود که واکنششو ببینم.. متحیر سرشو بالا گرفت و بهت زده
پرسید: یعنی چی؟ این چیه؟

با ذوق جواب دادم: یعنی من باردارم.

چشمش گرد شد و دوباره به برگه نگاه کرد.. همونطور که بهش چشم
دوخته بود گفت: مطمئنی اشتباه نشده؟ میخوای یه بار دیگه آزمایشو
انجام بده.

به سرعت گفتم: نه اشتباه نشده، این دومین آزمایشیه که انجام دادم..
میدونم باورش سخته، خودمم هنوز تو شوکم.. سهراب فکر کن بعد از
سالها من دارم مادر میشم.

سرشو بالا آورد و خشمگین بهم زل زد.. از نگاهش ترسیدم و لبخندم
جمع شد.. گیج و آشفته پرسیدم: تو.. خوشحال نشدی؟

یه باره با پرخاش جواب داد: خوشحال؟ بابت چی باید خوشحال شم؟ از
وجود یه بچه ناخواسته تو سن 50 سالگی؟ با وجود دختر بزرگم؟

برگه رو پرت کرد رو زمین و بلند شد.. من طوری از واکنشش هنگ
کرده بودم که نفهمیدم کی اشکام روی صورتم جاری شد.. سهراب یکم

تو خونه قدم زد و بعد برگشت سمتم.. با لحن سرد و قاطعی گفت: چیکا
رابطمونو خراب نکن.. بذار همینجوری باهم اوکی بمونیم.. همین
فردام از شر این بلای ناگهانی خلاص میشیم.

باورم نمیشد! به بچه من میگفت بلای ناگهانی! اما بقدری دلم شکسته
بود که نتونستم هیچی بهش بگم.. بی حرف کتشو پوشید و راه افتاد
سمت در، قبل از اینکه بیرون بره گفت: میگردم یه دکتر خوب پیدا
میکنم که زیاد اذیت نشی.. بهت زنگ میزنم.

رفت و خونه رو سکوت کر کننده ی عجیبی پر کرد.

: PART 179

به در بسته زل زده بودم و مدام حرف سهراب تو سرم تکرار میشد،
بلای ناگهانی! چندسال پیش شوهرم منو طلاق داد به خاطر اینکه بچه
دار نمیشدم، حالام که بچه دار شدم مردی که عاشقش بودم
نمیخواستش!.. نمیفهمیدم! این دیگه چجور سرنوشتی بود؟ تا صبح فقط
گریه کردم و اشک ریختم، به حال خودم، به حال بچه م که باباش
نمیخواستش.. ولی من که میخواستمش، پس نگهش میداشتم حتی اگه به
قیمت از دست دادن سهراب تموم میشد.. تصمیمو گرفتم، بلند شدم و
وسایلمو جمع کردم که از اون خونه برم.. با خودم گفتم یا سهراب قبول
میکنه و باهم ادامه میدیم یا اینکه من با بچه م میرم پی زندگیم.

دمدمه های غروب بود که سهراب پیداش شد.. باهام سرد و سنگین رفتار میکرد.. میگفت یه دکتر خوب پیدا کرده و برای فردا وقت گرفته تا بریم پیشش و کارو تموم کنیم.. خیلی محکم و قاطع بهش گفتم: من بچه مو سقط نمیکنم.. تو اگه نمیخوایش عیب نداره، ولی من نگهش میدارم و به دنیا میارمش.. حالا که بعد از کلی ناامیدی خدا بهم رو کرده و منو لایق مادری دونسته خودم از بین ببرمش؟

با حرفام عصبی شد و صداشو بالا برد.. تهدیدم کرد که ولم میکنه و میره، گفت که هیچ کمکی بهم نمیکنه و خودم باید بچه مو بزرگ کنم.. منم با خونسردی بهش گفتم: هیچ ایرادی نداره.. خودم از پیشش برمیانم.

مستاصل و پریشون بهم نزدیک شد و گفت: چیکا چرا نمیفهمی؟ منم یه طرف این قضیه م.. من این بچه رو نمیخوام.. جون هرکی دوست داری گند نزن به این رابطه.. بذار زندگیمونو بکنیم.. آخه من تو این سن و سال لولو سر خرمن میخوام چیکار؟

از توهین هاش به بچه م دیگه جوش اوردم و داد زدم: انقدر به این طفل معصوم به چشم یه موجود اضافی نگاه نکن.. تو چجور آدمی هستی؟ این بچه از وجود خودته، تو پدرشی، بچه من چه فرقی با هلن داره؟ همونطور که هلن بچته، اینم بچته.

نیشخند زد و گفت: آهان! پس خانوم نشسته و چرتکه دست گرفته! حساب جیب من و دودوتا چهارتای خودتو کردی. فکر کردی حالا که ناخواسته حامله شدی میتونی نگهش داری و چند وقت دیگه هم که آبا از آسیاب افتاد بیای و طلب سهم و ارث و میراث کنی.. کور خوندی

چیکا خانوم! کم نبودن زنایی که قصد داشتن یجوری آویزونم بشن و
تلکه م کنن، ولی من باج به شغال نمیدم.. اینو خوب تو گوشتات فرو
کن، من تنها یه وارث تو کل دنیا دارم، اونم دخترم هلنه.. تمام.

حرفاش دقیقا مثل سیلی خوردن بود تو صورتم.. همونقدر شوک کننده،
تحقیرآمیز، خرد کننده! دلم از حرفاش آتیش گرفت.. منو چجور زنی
میدید؟ اینکه به خاطر پول باهاش رابطه دارم؟ درحالیکه اشک
می‌ریختم جیغ زدم: خاکبرسر من کنن که همه عشق و علاقمو به پات
ریختم، که حالا تو این وصله هارو بهم بچسبونی؟ من اگه قصدم تلکه
کردنت بود که همون روزای اول اینکارو میکردم.. تو لیاقت عشق منو
نداری.. پولاتو دو دستی واسه خودت نگه دار سهراب افشار.. من و
بچه م هیچ احتیاجی بهش نداریم.. چقدر بدبخت بودم که فکر میکردم
توئه عوضی عاشقمی.

بهم پوزخند زد و گفت: عاشقی؟ کدوم عاشقی؟ چرا مثل دخترای 14
ساله رفتار میکنی؟ من یه بار تو کل زندگیم عاشق شدم واسه هفت پشتم
کافیه.. این حرفای مفت رو واسه خودت نگه دار، من خام این چرت و
پرتا نمیشم.. فردام باهام میای و از شر اون بچه حرومزاده خلاص
میشیم.

احساس میکردم دارم از یه ساختمون بلند سقوط میکنم.. باورم نمیشد
اون مرد سهراب من باشه! دلم هزار تیکه شد و از دردش با اشک و
گریه داد زدم: آره تو که زنت به خاطر یکی دیگه ولت کرد و رفت
باید این حرفارو بزنی، بایدم نفهمی عشق چیه.. ولی به بچه من نگو
حرومزاده.. حرومزاده بچه ایه که مامانش ندونه پدر بچش کیه.. بچه
من حرومزاده نیست ولی باباش چرا! خیلیم حرومزادس.

نگاهش وحشی شد و با صورت برافروخته خیز برداشت سمتم..
گردنمو محکم تو دستش گرفت و غرید: دهن تو گل بگیر زنی که تا خودم
جرش ندادم..

وحشت کرده بودم و احساس میکردم دارم خفه میشم.. اونم همینطور با
خشم بد و بیراه میگفت و درحالی که گردنمو تو دستش فشار میداد
و ادارم میکرد به راه رفتن.. همونطور که عقب عقب میرفتم یه دفعه
گردنمو با شدت ول کرد.. دقیقا نزدیک سه پله پهن و بزرگ وسط
خونه.. تو یه چشم به هم زدن زیر پام خالی شد، از روی پله ها لیز
خوردم و سقوط کردم روی زمین... دلم هوری ریخت و درد بدی تو
کمرم پیچید.. گیج و بهت زده روی زمین ولو بودم، هیچ واکنشی
نمیتونستم از خودم نشون بدم..

سهراب که ترسیده بود فوراً اوامد بالاسرم.. میزد تو صورتم و اسممو
میگفت.. من صداشو میشنیدم ولی از شدت گیجی و ترس زبونم بند
اومده بود.. رفت و با یه لیوان آب برگشت.. به زور یکم آب به خوردم
داد و دوباره اسممو گفت.. من به تنها چیزی که فکر میکردم بچه م
بود! به اون درد تو کمرم که با وجود تیزی و شدتش دلم میخواست
انکارش کنم.. صدای سهرابو میشنیدم که مدام میگفت یه چیزی بگم...
چی میگفتم؟ خرد و داغونم کرده بود! از هر لحاظ.. درحالی که اشک از
چشمام میریخت لب باز کردم: فقط گمشو.

گیج و منگ نگاهم کرد.. خیره شدم به چشماش که یه زمانی آرامش
وجودم بود، با خشم و گریه جیغ زدم: گمشو برو بیرون!

از جیغم یکه خورد ولی هیچی نگفت.. بلند شد و یه راست رفت سمت
در.. همین که در با شدت بسته شد زار زار گریه کردم.. فقط دلم
نَشکسته بود! من نابود شده بودم.. با حرفا و رفتارای سهراب، که
هیچوقت حتی تو مخیلاتم نمیگنجید همچین چیزایی ازش بشنوم.. اون
منو متهم کرد به اینکه برای پولش میخوامش و کیسه دوختم! تو
صورتتم پوزخند زد و عشقمو به تمسخر گرفت.. عشقی که با همه
وجودم خالصانه به پاش ریخته بودم.. به هر زحمتی بود خودمو
رسوندم به تخت و روش دراز کشیدم.. دل و کمرم درد میکرد، مثل
زمانی که میخواستم پریود شم.. اشک می‌ریختم و از خدا میخوامم
بچه مو ازم نگیره، نذاره بلایی سر بچم بیاد..

انقدر حالم بد بود که نفهمیدم چطوری خوابم برد.. خواب که نه، بیشتر
شبیبه بیهوش شدن بود.. تو خواب مدام کابوس میدیدم.. درد میکشیدم و
حس میکردم خیس عرق شدم ولی جون نداشتم چشمامو باز کنم.. به
هر سختی بود بیدار شدم.. سردم بود و میلرزیدم.. حس میکردم اون
پایین یه اتفاقای افتاده ولی جرات نمیکردم نگاه کنم.. با ترس پتو رو
از روی خودم پس زدم و با وحشتناک ترین صحنه ی زندگیم روبه‌رو
شدم.. زیرم کاملاً خونی بود.. بچه مو از دست دادم.. سهراب به
آرزوش رسید.. اون دروغگوی قاتل نامرد دلش خنک شد.

یکی، دو روز بعد برگشتم خونه مامانم.. تو این مدت اون آشغال کثافت
یه بارم بهم زنگ نزد.. مامانم فهمیده بود قضیه چیه، ولی چیزی به
روم نمیورد، فقط غصه حالمو میخورد و تو خودش میریخت.. خودمم

که دقیقا مُرده متحرک.. کی میفهمه چه حالی داشتم؟گذشت و تا اینکه دوباره اون نامرد عوضی پیداش شد.. قیافه آدمای شرمنده هم به خودش گرفته بود که حالمو بیشتر به هم میزد.. اولش فکر کردم قصدش دلجوییه ولی بعدش فهمیدم نه! میخواست رابطمونو تموم کنه.. بهم گفت اون خونه ای که برام اجاره کرده رو میخره و به نامم میزنه! حرومزاده ی کثافت مثلا میخواست حال و روز منو با پول جبران کنه!

دیوونه شدم و افتادم به جوش.. کتکش میزد و هرچی از دهنم در میومد بهش میگفتم.. اونم هیچکاری نمیکرد، حتما میخواست بار گنااهش سبکتر شه.. با دخالت مامانم از سهراب جدا شدم.. مامانم سهرابو بیرون کرد و بعد نشست به گریه کردن.. تقصیر من بود.. ولی نه! تقصیر اون مرتیکه حرومزاده بود.. زندگی در عرض چند روز تبدیل شد به جهنم.. مشتش قرص اعصاب میخوردم و فایده نداشت.. تا اینکه یه شب شهریار بهم زنگ زد.. رو نداشتم باهاش حرف بزنم.. بهم گفت فهمیده من و سهراب بینمون شکراب شده.. منم کل ماجرا رو براش تعریف کردم.. اولش فقط در حد دردو دل بود اما وقتی که اون اتفاقارو به زبون اوردم و برام یادآوری شد سهراب چجوری زندگیمو نابود کرد و بعدشم مثل یه تیکه آشغال منو انداخت دور، همه وجودمو نفرت گرفت.

شهریار بهم گفت هنوزم منو میخواد و دوست داره باهم باشیم.. منم بهش گفتم فقط در یه صورت حاضرم باهاش باشم.. اینکه کمکم کنه از سهراب انتقام بگیرم.. اولش ترسید ولی وقتی باهاش صحبت کردم راضی شد.. این چیزی که الان هستمو سهراب ازم ساخت.. بابای تو.. ولی انتقام حالمو خیلی بهتر کرد.. بعد از اینکه اون عوضی رو به درک فرستادم مصرف قرصای اعصابم کمتر شد.. یواش یواش تونستم

دوباره از زندگیم لذت ببرم.. میبینی بچه؟ انتقام بدجوری آدمو آروم میکنه.

من خیره به چیکا درحالیکه هنوز تو هنگ حرفایی بودم که ازش شنیدم بهت زده لب باز کردم: م.. من.. نمیدونستم همچین بلاهایی سرت اومده.. اما تو با خون از بابای من انتقام گرفتی.. گشتیش و منو بی پدر کردی.. اگه این انتقام آرومت کرده پس چرا هنوز دست بردار نیستی؟

چیکا پوزخند زد و گفت: بابای تو تاوان نابودی روح و قلبمو داد.. ولی مگه غم از دست دادن بچه رو کشید؟ من وقتی تورو عذاب میدادم حس میکردم تن اون آشغاله که داره تو گور میلرزه.. اون کثافت بچه منو ازم گرفت.. بچه ای که سالها تو حسرتش بودم.. پس الان دخترش حقشه عذاب بکشه نه؟

آشفته حال با گریه گفتم: گناه من چیه این وسط؟ چرا من باید تاوان پس بدم؟ تو هیچ میدونی من چه روزای سخت و دردناکی تو زندگیم داشتم؟ خودت کم منو با شهریار عذاب دادین؟ بس نیست؟ یک لحظه وجدان درد نمیگیری؟

با خونسردی گفت: نه تو که گناهی نداری.. راستشو بخوای یه وقتایی هم دلم به حال بدبختت میسوزه اما متأسفانه یه مشکل بزرگ داری که نمیتونم باهاش کنار بیام.. اینکه تو دختر سهرابی.. چون بچه ی اون آشغالی پس باید بسوزی.. قرار بود زودتر از اینا وارد بازی من بشی ولی سروکله ی اون پسر عمه تن لش بابات پیدا شد و گند زد به برنامه

هام.. هرچند همین الانم دیگه این بازی رو زیادی طولش دادم.. دیگه وقتشه جمعش کنم.

بلند شد و اسلحه شکاری رو سمت گرفت، همزمان غرید: پاشو، یالا.

به زحمت از روی زمین بلند شدم، سرگیجه و سردرد امونمو بریده بود.

: PART 181

نگاهم افتاد به ساعت.. تقریبا 2 ساعت و نیم از زمانی که برای ضرغامی تعیین کرده بودم میگذشت.. ولی چه فایده؟ اون به آدرسی میرفت که هیچکس اونجا نبود.. به دستور چیکا نشستم پشت میز ناهار خوری.. یه خودکار و کاغذ سفید روی میز بود.. چیکا یه برگه بهم داد و گفت: کلمه به کلمه این جمله هارو توی اون کاغذ مینویسی... ولی قبلش این اسنادو امضا میکنی.

نگاه به اسناد انداختم و دیدم همه چیز طوری تنظیم شده انگار که من میخوام اون دارایی هارو به نام شهریار بزنم.. چیکا اسلحه رو به بازوم فشار داد و غرید: زود باش!

خشمگین نگاهش کردم: اگه امضا نکنم؟

پوزخند زد: به صورتت شلیک میکنم.. به همین راحتی! ولی اگه امضاشون کنی میذارم خودت بری.

چاره دیگه ای هم داشتم؟ با اکراه پای اسنادو امضا زدم.. تموم که شد چیکا به شهریار اشاره کرد برشون داره.. شهریار که جلو او مد با خشم و نفرت بهش چشم دوختم.. حتی جرات نداشت سرشو بالا بگیره.. خطاب بهش گفتم: شرم نمیکنی؟ بابای من چه بدی در حق تو کرد؟ چجوری روت شد با منی که دیدی چقدر حال روحیم داغونه اینجوری تا کنی؟

سرشو بالا آورد و خجالت زده نگاهم کرد.. صدای شاکی چیکا رو شنیدم: زر نزن بابا! شهریارم دلایل خودشو داره، مهم ترین دلایلم اینه که بابات عشقشو از چنگش دراورد.

برگشتم سمتش و داد زدم: چقدر تو پررویی! مگه بابای من خبر داشت شهریار تورو دوست داره؟ این دیگه گردن تونه.. خودت میدونستی شهریار دوست داره ولی بابای منو انتخاب کردی.. تو گند زدی به زندگی شهریار.. خوش گذرونیت که با عشقت تموم شد دست از پا درازتر برگشتی سمت شهریار، اونو وارد کثافتکاری های خودت کردی و به گوه کشیدیش.. وگرنه این بدبخت داشت زندگیشو میکرد.. غیر از اینه؟

چیکا با تنفر به چشمام خیره بود.. یه دفعه دستشو بالا آورد و کوبید تو صورتم.. بهت زده دستمو روی صورتم گذاشتم.. خیلی دلم میخواست اسلحه نداشت تا بلند شم و ضرب دستمو نشونش بدم.. تو همین حین

چیکا گفت: دهننتو ببند تا صورتتو نترکوندم.. حالا هرچی که توی اون نامه نوشته کلمه به کلمه شو تو کاغذ بنویس.

نفس زنون و حرصی نامه رو برداشتم و خوندم.. با هر کلمه ش یخ میکردم و وحشت همه وجودمو میگرفت.. از زبون من نوشته بود که خیانت کردم و با رادان رابطه داشتم ولی حالا عذاب وجدان دارم و این حسو نمیتونم تحمل کنم، برای اینکه کمی بار گناهمو سبک کنم اموالی که ذکر شده بود رو به نام شهریار زدم و ازش طلب بخشش کردم، در آخرم یه سری چیزای ناامید کننده نوشته بود که نشون میداد من با قرص خودکشی کردم.

وحشت زده و عصبی برگه رو پرت کردم و گفتم: عمرا من این مزخرفاتو بنویسم.. میخوای کارتو راحت کنم؟ کور خوندی! حاضرم منو بکشی ولی نمیذارم به هدفتم برسی.. توی عوضی به من گفتی اسنادو امضا کنم میذارم بری.

چیکا با بی تفاوتی گفت: من گفتم میذارم خودت بری.. ولی نگفتم کجا! منظورم جهنم بود! حالام قبل از اینکه مجبورم کنم خودت برگه رو بردار، خط به خطشو بنویس و امضا کن.

_ نمیتونی مجبورم کنی.. بعدشم هیشکی این شر و ورا رو باور نمیکنه.. اگه بلایی سر من بیاد مطمئن باش رادان ولتون نمیکنه.

+ فکر اونجاشم کردم.. برگه رو بردار تا روی سگم بالا نیومده.

دست به سینه شدم و گفتم: من هیچ کاری نمیکنم.

با دسته اسلحه تو دستش محکم کوبید روی زانوم.. از دردش بی اختیار خم شدم و نالیدم.. شهریار به چیکا نزدیک شد و گفت: چیکا بی خیال! قرار بود فقط اسنادو به نام بزنه، تو گفتی نمیکشیش.

چیکا داد زد: مزخرف نگو.. این حرومزاده ی سگ پدر زنده بمونه مارو به فنا میده.. بعدشم یادمه بهم گفتی هرکاری بکنم پایه می.. مثل اینکه فراموش کردی مهمترین هدف من انتقام بود.

از شرایط استفاده کردم و با درد خطاب به شهریار نالیدم: شهریار من حاضرم هرچی که بخوای بهت بدم ولی نذار منو بکشه.. لامصب من چه بدی به تو کردم که تقاصشو باید با مُردنم بدم؟

شهریار نگاه پریشونشو ازم گرفت و رو به چیکا گفت: راست میگه، اصل کار سهراب بود که مُرد.. تو هیچوقت قصد نداشتی هلنو بکشی.. گفتی فقط اموالشو ازش میگیرم، یادت رفته؟

چیکا با حرص غرید: خاک تو سرت که داری خام حرفای این جنده میشی.. اگه نمیتونی کمکم کنی پس خبرت برو بیرون تا کارو تموم کنم...

همونطور که اونا باهم بحث میکردن آروم دست تو جییم کردم.. اسپری
فلفل هنوز تو جییم بود.. یواشکی از جییم بیرون اوردمش و تو مشتم
گرفتمش.. چیکا خم شد تو صورتم، چنگ لای موهام انداخت و با
نفرت گفت: ببین جنده اون نامه بیشتر برا محکم کاریه.. مجبورم نکن
یه مشتم قرص بریزم تو حلقه...

نفسمو تو سینه حبس کردم، تو یه چشم به هم زدن اسپری رو بالا گرفتم
و پاشیدمش تو چشماش.. چیکا بهت زده جیغ بلندی کشید و فوراً
دستاشو روی چشماش گذاشت.. لگد محکمی به زانوش زدم و از روی
صندلی بلند شدم.. با همه توانم دوییدم سمت در.. صدای جیغ چیکا رو
میشنیدم که به شهریار گفت جلومو بگیره.

: PART 182

برای منی که جونم تو خطر بود هیچی نمیتونست جلومو بگیره، فقط
دعا میکردم در قفل نباشه.. به دستگیره چنگ زدم و فوراً باز شد.. با
هیجان پریدم بیرون و بدو بدو وارد باغ شدم.. جرات نمیکردم پشت
سرمو نگاه کنم ولی میدونستم شهریار داره دنبالم میاد.. بلاخره به در
اصلی رسیدم و سریع بازش کردم.. پامو که بیرون گذاشتم دوباره
دوییدم و همزمان با جیغ و داد کمک خواستم.

درست مثل کابوسهایی که میدیدم.. تو تاریکی شب، تو کوچه با ترس و
وحشت میدوییدم و کمک میخواستم.. هرآن نفسم کمتر میشد و با
زحمت بیشتری میدوییدم.. شهریارم همچنان دنبالم میومد، با سرعت

بالا! نمیدونستم تا چقدر باید بدوئم و کمک بخوام ولی هیشکی از خونه
ش بیرون نمیومد!

از پشت سرم صدای ماشین شنیدم.. به امید اینکه ممکنه کمک کنه
سر عتمو کم کردم که یه باره صدای داد شهریار و ترمز ماشینو
شنیدم... حیرت زده و ایسادم، نفس زنون برگشتم و به پشت سرم نگاه
کردم.. چیزی که میدیدم باورم نمیشد.. اون ماشین به شهریار زده بود..
ولی شهریار طوریش نشده بود، فقط ولو شده بود روی زمین و از درد
داد و بیداد میکرد.

همون لحظه راننده پیاده شد و با دیدنش وارفتم... فکر کردم توهم زدم
و دارم اشتباه میبینم.. اون رادان بود! وحشیانه به شهریار هجوم برد و
با لگد به جونش افتاد.. در سمت شاگرد باز شد و ضرغامی از ماشین
بیرون اومد.. خواست جلوی رادانو بگیره که چشمش به من خورد..
دوید سمت من و نزدیک اومد.. سر اسیمه پرسید: خانوم افشار شما خوبی؟
طوریتمون نشده؟

ناباور خشکم زده بود و لال مونی گرفته بودم.. نگاهم چرخید رو
رادان که همچنان داشت با لگد شهریارو کتک میزد.. دقیقا چی مواظب
من بود که رادان انقدر سر بزنگاه رسید و نجاتم داد؟ میخواستم گریه
کنم ولی قدرت انجام اونم نداشتم.. ضرغامی بازومو گرفت و به
آرومی وادارم کرد به راه رفتن.. به ماشین که نزدیک شدیم دیدم
شهریار بی جون شده ولی رادان دست بردار نبود.

ضرغامی منو نشوند رو صندلی جلو و بعد رفت سراغ رادان.. از شهریار جداش کرد و کشوندش عقب.. بعد گوشیشو دست گرفت و احتمالا به پلیس زنگ زد.. رادان عصبی نفس نفس میزد و با خشم و غضب به شهریار خیره بود.. نگاهشو ازش گرفت و چشمش به من افتاد.. تو یه لحظه حالت وحشی نگاهش تغییر کرد و نگرانی توش موج زد... با عجله و هراسون بهم نزدیک شد.. در نیمه باز ماشینو کامل باز کرد و آشفته حال گفت: خوبی؟ آسیبی ندیدی؟

با بغض به معنی نه سرتکون دادم.. فکش منقبض شد و منو محکم تو آغوشش گرفت.. همین که خودمو بین بازوهای آمنش دیدم بغضم ترکید و زدم زیر گریه.. به هیچی فکر نمیکردم، مغزم خالی شده بود و فقط میخوام تو امن ترین نقطه دنیا آروم بگیرم... رادان با صدای گرفته و غمگینی تو گوشم زمزمه کرد: دختر دیوونه و بی عقل.

نمیدونم چرا ولی گریه هام شدیدتر شد و بیشتر رادانو به خودم فشار دادم.. رادانم صورتمو بوسید و به آرومی ازم جدا شد.. چراغ داخل ماشینو روشن کرد و نگاهش رو صورتم چرخید.. یه دفعه چشماش گرد شد و عصبی پرسید: پیشونیت چیشده؟ حرومزاده کتکت زده؟

مهلت نداد جوابشو بدم.. راه افتاد و دوباره رفت بالا سر شهریار که هنوز رو زمین ولو بود.. دوباره با لگدهاش کوبید به سر و صورت شهریار.. ضرغامی حیرت زده اومد جلوشو بگیره، منم سریع پیاده شدم و خودمو بهشون رسوندم.. درحالیکه بازوشو میکشیدم گفتم: رادان ولش کن، اون منو زده.. با صورت رفتم تو دیوار، تقصیر اون نبود.

ضرغامی هم درحالی‌که سعی میکرد مانعش بشه گفت: آقای فرمند بسه، کوتاه بیا، پلیس الان میاد خوب نیست همچین صحنه ای ببینه.

رادان با خشم و نفرت از شهریار فاصله گرفت... نگاه عصبیش رو من چرخید و گفت: برگرد تو ماشین.

راه افتادم دوباره داخل ماشین بشینم که ماشین پلیس رو سر کوچه دیدم... طولی نکشید که بهمون رسید.. دو نفر بودن.. پیاده شدن و ضرغامی جلو رفت تا باهاشون صحبت کنه.. توضیح داد چه اتفاقاتی افتاده و منم گفتم که چیکا هنوز داخل خونه س و یه اسلحه شکاریم داره.

به شهریار دستبند زدن و سوار ماشین کردندش.. بعد حرکت کردیم سمت خونه.. پلیسا مسلح وارد خونه شدن.. هرآن انتظار میکشیدیم سروصدایی شه، یا چیکا رو بیارن بیرون ولی هیچ خبری نشد.. پلیسا تنها از خونه خارج شدن! گفتن هیچکس داخل خونه نبود! غیر ممکن بود.. یعنی چیکا فرار کرده؟ آخه چطوری تونسته با اون چشمایی که جایی رو نمیدید فرار کرده باشه؟

بیسیم زدن و به تیم گشت اطلاع دادن دنبال یه زن با مشخصات چیکا باشن.. کاراشون که انجام شد ازمون خواستن بریم کلانتری.. سوییچ ماشینو به رادان دادم تا خودمون بریم.. ضرغامی هم با ماشین خودش اومد.. تو طول راه کلانتری رادان هیچ حرفی باهام نمیزد، ساکت و عصبی! خودمم ترجیح میدادم فعلا سکوت کنم.. تو کلانتری دیگه شهریارو ندیدم ولی کل ماجرا رو برای افسر تجسس تعریف کردم با

سانسور رادان.. تقریبا تا نیمه های شب کارمون طول کشید و بعد از کلانتری بیرون اومدیم.

: PART 183

قبل از اینکه سوار ماشین شیم ضرغامی جلو اومد و به رادان گفت: نیازی نیست فردا شما کاری انجام بدین.. من میام و خودم کارای مربوطو انجام میدم.

رادان سر تکون داد و ضرغامی هم در ادامه حرفش گفت: من بازم عذر میخوام که زودتر بهتون اطلاع ندادم.. فکر میکردم این کار نتیجه خوبی میده.

رادان اخمش پررنگ تر شد و لب باز کرد: میتونست یه نتیجه فاجعه بار داشته باشه، من و شما قبلا باهم صحبت کرده بودیم و قرار شد هر اتفاقی افتاد من در جریان باشم.

ضرغامی سرشو پایین انداخت و با شرمندگی دوباره عذرخواهی کرد.. تقریبا میدونستم راجع به چی دارن حرف میزنن اما ترجیح میدادم به روی خودم نیارم چون همش تقصیر من بود.. دست رادان روی کمرم نشست و آروم هولم داد سمت ماشین.. سوار شدیم و ماشینو راه انداخت.. بازم ساکت بود و با اخم رانندگی میکرد.. روم نمیشد حرفی به زبون بیارم، ولی بلاخرش که چی؟ باید یه دعوای حسابی رو پشت سر میذاشتم تا دوباره همه چی درست شه.

نفس عمیقی کشیدم و خودمو برای اون دعوا آماده کردم.. رو به رادان گفتم: چجوری از بیمارستان بیرون اومدی؟

جوابمو نداد.. کلا یجوری وانمود کرد انگار که هیچی نشنیده.. حدس میزد! لبامو با زبون تر کردم و ادامه دادم: میدونم خیلی ازم عصبانی و حقم داری، ولی من با خودم فکر میکردم...

سرد و عصبی پرید وسط حرفم: دهنتو ببند هلن.

چشمام گرد شد و متعجب نگاهش کردم ولی اون بی تفاوت و بیخیال به روبهرو زل زده بود. با دلخوری نگاهمو ازش گرفتم، کاش داد میزد، دعوا میکرد، ولی اینجوری سرد و سنگین برخورد نمیکرد. ناخواسته بغض کردم و به خیابون چشم دوختم.. بهش حق میدادم ولی منم دلایل خودمو داشتم، میخواستم اوضاع رو بی دردسر درست کنم، از کجا میدونستم چیکا معشوقه بابام بوده و حالام دنبال انتقامه؟

دوباره مغزم رفت سمت چیکا و حرفای عجیبی که ازش شنیدم.. هنوزم برام غیر قابل باور بود و از ته دل امیدوار بودم دروغ باشه ولی خودمم میدونستم حقیقت داشت.. متأسفانه بابای من نامردی بدی در حقش کرده بود... انقدر غرق تفکرات آزار دهنده تو سرم شدم که نفهمیدم کی رسیدیم خونه.

رادان بی اهمیت به من، رفت سمت مبل و روش دراز کشید.. اخم ریزی کرد و دستشو روی گردنش گذاشت.. رفتار سرد و بی تفاوت هرکسی رو میتونستم تحمل کنم جز رادان، از اینکه منو نادیده میگرفت کفری میشدم.. حرصی جلو رفتم و بهش گفتم: بس کن دیگه رادان، میخوای عصبانیتتو نشون بدی خب دعوا کن، چرا اینجوری میکنی؟

بدون اینکه چشماشو باز کنه گفت: هلن رو مخم نرو، به اندازه کافی ریدی به اعصابم.

نشستم پایین مبل و مصرانه گفتم: من فکر نمیکردم همچین مشکلاتی پیش بیاد.. فکر میکردم شهریار دنبال پوله و بعدم گورشو گم میکنه.. چه میدونستم چیکا...

یه دفعه بلند شد و خیز برداشت تو صورتم.. با غیظ غرید: حقته الان انقدر بزمنت که نفست بالا نیاد.. احمق بی شعور این چه غلطی بود که کردی؟ بهت نگفتم بار آخرت باشه که پنهون کاری میکنی؟ مگه تو چقدر زبون نفهمی احمق؟

جمله آخرشو جوری عربده زد که گوشم درد گرفت و ناخواسته چشمامو بستم.. بغضم قوی تر شد ولی نمیخواستم گریه کنم.

رادان :

چشماشو باز کرد و مظلومانه و شماتت بار بهم خیره شد، درحالیکه سعی میکرد جلوی ریزش اشکاشو بگیره.. نگاهش طوری دلمو

لرزوند و به رحم آورد که نتوانستم مقاومت کنم و تو آغوشم گرفتمش..
انقدر از دستش قاطی بودم که دلم میخواست یه کتک حسابی بهش بزنم
ولی مگه میتونستم در برابر نگاه معصومش خوددار باشم؟ اونم مثل یه
بچه غُذ و مغرور که نمیخواست زار زار گریه کنه، تو آغوشم مچاله
شد و میلرزید.

اگه میفهمید چی به من گذشت تا بهش رسیدم، چه استرسی رو پشت
سر گذاشتم و چه دهنی ازم سرویس شد.. وقتی که تو بیمارستان بودم
متوجه شدم که رفت خونه.. با خودم فکر کردم شاید واقعا خبری نیست
و من زیادی دارم حساسیت به خرج میدم.. 2،3 ساعت بعدش بهم
زنگ زد و تو حرفاش گفت خسته س و احتمالا زودتر از همیشه
میخوابه.. بعدش اینترنت گوشیشم خاموش کرد.

مشکوک شدم و تصمیم گرفتم هرطور شده برگردم خونه... از اتاق
خارج شدم و رفتم دنبال دکتر.. باهم تو راهروی بیمارستان روبهرو
شدیم.. متعجب شد و ازم پرسید بیرون از اتاقم چیکار میکنم، منم بی
مقدمه بهش گفتم باید همین الان کارای ترخیصمو انجام بده.. خندید و
گفت نمیشه و تا فردا باید صبر کنم و از این حرفا.

ولی من کوتاه نیومدم.. بماند که با چه سختی مخشو زدم ولی بلاخره
راضی شد که با مسئولیت خودم مرخص شم، به هر حال این جزئی از
قابلیت شغلم تو سازمان بود، که بقیه رو متقاعد کنم.. کارای ترخیص
یه ساعت و نیم طول کشید.. از بیمارستان که خارج شدم فوراً یه
تاکسی دربست گرفتم و رفتم سمت خونه.. خودمم نمیدونم چرا فقط
بدجوری استرس داشتم.

وقتی به خونه رسیدم در کمال ناباوری هلن نبود.. خشمگین و عصبی با برنامه ای که تو گوشیم بود مکان یابیش کردم ولی پیدا نمیشد.

: PART 184

معلوم بود چرا.. چون اینترنت گوشیشو خاموش کرده بود برای اینکه من نفهمم بیرون رفته.. هلن اصلا اهل این کارا نبود، کجا میخواست بره که من نباید میفهمیدم؟ همونطور که تو خونه عصبی قدم میزدم فکر میکردم... یه دفعه یاد حرف هلن تو بیمارستان افتادم.. اینکه گفت یکی رو دیده شبیه شهریار....

فورا خواستم بهش زنگ بزنم ولی گوشیم زنگ خورد.. ضرغامی بود. شصتم خبردار شد فقط همین میتونه باشه.. جواب دادم و ضرغامی من من کنان گفت که هلن یکساعت پیش با شهریار رفته سرقرار.... دیگه منتظر نشدم حرفی بزنه.. از کوره در رفتم و صدامو بالا بردم.. میون داد زدنا و قاطی کردنام بهم گفت که میدونه کجا رفته.. پریدم وسط حرفش و گفتم آدرسو برام بفرسته.. ولی اون ازم خواست صبر کنم تا دنبالم بیاد.

قبول کردم... حداقل ضرغامی ماشین داشت و خودم میتونستم بشینم پشت فرمون تا زودتر برسیم.. سریع لباس عوض کردم و رفتم پایین تا ضرغامی بیاد... خیلی طول نکشید که پیداش شد.. ازش خواستم پیاده شه تا خودم بشینم پشت فرمون، اونم بی حرف انجام داد... کاردم میزدن خونم درنمیومد.. فقط سعی میکردم خودمو کنترل کنم و احترام

ضرغامی رو نگه دارم.. اگه دستم به هلن می‌رسید که صد درصد یه کتک مفصل بهش می‌زدم به خاطر این خودسری و دروغ‌گویی‌ش.

به آدرس که رسیدیم یه خونه آپارتمانی بود.. پیاده شدم و زنگ همه واحد هارو زدم.. ظاهراً هیچکس شهریار پیوندی نمیشناخت، حتی از اسم چیکا تابش هم استفاده کردم و مشخصات ظاهریشونو دادم ولی کلاً همچین اشخاصی اونجا زندگی نمیکردن.. این یعنی هلنو یه جا دیگه کشوندن.. با فکر اینکه میدونستم اونا چه آدمای دیوونه و خطرناکین و معلوم نیست چه بلایی سر هلن بیارن داشتم روانی میشدم.. مستاصل و آشفته مونده بودم چه خاکی تو سرم بریزم..

میدونستم جوابی نمیگیرم ولی به گوشی هلن زنگ زدم.. از ته دل دعا میکردم جواب بده ولی انقدر بوق خورد تا قطع شد.. ناامید و پریشون تکیه دادم به ماشین.. سعی کردم فکرمو جمع و جور کنم و به یه راه حل برسم.. گوشیمو باز کردم و یه دفعه دیدم برنامه مکان یاب داره موقعیت هلنو نشون میده.. چشمام گرد شد و فکر کردم دارم اشتباه میکنم.. جایی که هلنو نشون میداد خونه سهراب بود.

به احتمال قوی به وای فای خونه وصل شده بود.. بی معطلی سوار ماشین شدم و راه افتادم... مشخص بود چرا اونجا رفتن.. کی فکرشو میکرد هلن خونه پدریش باشه؟ با سرعت زیاد مسیرو طی میکردم تا هرچه سریعتر برسم.. بیچاره ضرغامی هم هیچی نمیگفت.

همین که وارد کوچه شدیم دیدمشون.. شهریار داشت دنبال هلن میدوید.. پامو رو گاز فشار دادم و مستقیم به شهریار نزدیک شدم..

میخواستم زیر بگیرمش.. ضرغامی که قصدمو فهمیده بود هراسون گفت: آقای فرمند داری چیکار میکنی؟

میدونستم دارم چیکار میکنم.. فقط میخواستم بکوبمش زمین.. هرچند از ذهنم گذشت که یه دفعه کارو تموم کنم و کلا از شرش خلاص شم ولی وقتی به در دسرای بعدش فکر کردم پشیمون شدم....

هَلن همچنان تو آغوشم بود و بیصدا گریه میکرد. چیکار میکردم؟ تو این موقعیت به عصبانیت ادامه میدادم و حال اونم بدتر میکردم؟ مگه میتونستم این احساس امنیتی که الان داشت رو ازش بگیرم، به خاطر حماقت وحشتناکی که کرد از خودم پروشمش و سرش داد و بیداد کنم؟ معلوم بود که نمیتونستم!

آروم کشوندمش بالا و نشوندمش روی مبل، کنار خودم.. ازش فاصله گرفتم و به صورت خیس از اشکش که به قرمزی میزد نگاه کردم.. همونطور که دست روی صورتش میکشیدم لب زدم: چرا انقدر خودسر و حرف گوش نکنی؟ خودت میدونی که چقدر متنفرم دخترم بهم دروغ بگه و پنهون کاری کنه.

بغض آلود لب باز کرد: فقط میخواستم اوضاع رو درست کنم.. فکر میکردم اونا پول میخوان، همین.. نمیدونستم چیکا با بابام گذشته ای داشته و حالام دنبال تلافی و انتقامه.

با حرفی که ازش شنیدم ماتم برد و چشمام از تعجب گرد شد.. پس
حدسم درست بود.. چیکا یه ربطی به سهراب داشته.. درحالیکه
متعجب و منتظر به هُلن خیره بودم تا بیشتر توضیح بده تمام اتفاقاتی
که از سر گذرونده بود رو تعریف کرد...

هَلن :

هوا گرگ و میش و رو به روشن شدن بود که بین من و رادان سکوت
برقرار شد.. البته من حرف میزد، اون ساکت بود و فقط گوش
میکرد.. بلند شد و رفت تو آشپزخونه.. بعد با یه لیوان آب برگشت
پیشم.. لیوانو دستم داد و منم چند قولوپ ازش خوردم.. دستمو گرفت و
بلندم کرد تا باهم بریم تو اتاق.

بیحال و خسته لباسامو دراوردم و کنار رادان رو تخت دراز کشیدم..
تو آغوشم گرفتی و زمزمه کرد: دیگه هرچی که بود گذشت.. مطمئن
باش دیگه هیچ خطری نیست.

_ چیکا فرار کرده.. چجوری تونسته نمیدونم، ولی با اون کینه و نفرتی
که اون داشت شک ندارم دوباره پیداش میشه.

+ پیداش شه.. مگه من میذارم بهت نزدیک شه؟ حالا که کار به اینجا
رسیده خیلی راحت میشه طلاق تو گرفت.. تو همین بین هم کارامونو
انجام میدیم و باهم از اینجا میریم.. همون کاری که چند ماه پیش باید
انجام میدادیم.

بغضمو قورت دادم و گفتم: حالم بده رادان.. تو این مدت اتفاقای خیلی ناجوری سرم اومد ولی چیزایی که امشب فهمیدم از همه بدتر بود.. اینکه مرگ بابام یه تصادف نبوده و در اصل کشته شده.. اینکه این همه مدت یکی دور و برم بوده که با یه دنیا نفرت آرزوی نابودیمو داشته.. آخه چرا من؟ این وسط نقش من چی بود؟ چه تقصیری داشتم؟... نمیدونم، شاید باورت نشه ولی دلم برای چیکا هم میسوزه.. بابای من در حقش بد کرد.. یجورایی نسبت به بابام دل چرکین شدم، هیچوقت فکر نمیکردم اون همچین آدمی باشه.

+ قبول دارم سهراب در حق اون زن بد کرده ولی مگه تو حرفای باباتو شنیدی؟ تو این داستانو فقط از زبون چیکا شنیدی، مطمئن باش اگه سهراب زنده بود اونم حرفی برای گفتن داشت و دلایل خودشو میورد.. اصلا بر فرض که سهراب بدترین نامردی دنیا رو در حق اون زن کرده، طوریکه چیکا راهی جز انتقام نداشت، وگرنه آروم نمیشد.. به هر حال اون با کشتن سهراب و یتیم کردن دخترش انتقامشو گرفت و باهاش تسویه حساب کرد، دیگه دلیلی برای کینه و انتقام باقی نمیمونه، هیچجوره حق نداشت پای تورو به این ماجرا باز کنه.. پس به این نتیجه می‌رسیم که اون زنه کلا دیوونس، یه دیوونه خطرناک که باید بستری شه.. انقدر بهش فکر نکن عزیزم، هیچکدوم این اتفاقا تقصیر تو نیست.

__ فقط دلم میخواد زودتر از اینجا بریم.. حتی پشت سرم نمیخوام نگاه کنم.

گردنمو بوسید و گفت: خیلی زود میریم، بهت قول میدم.. فقط یه مدت دیگه تحمل کن تا این روزام بگذره.

دستم رو صورتش کشیدم و لبخند بی جونی زدم.. نگاهم رو صورت مردونش چرخید و لب باز کردم: چقدر خوبه که تو این موقعیت تو توی زندگیم اومدی.. اگه تو نبودی مطمئنم الان گوشه تیمارستان بودم.

از اون لبخندهایی زد که من عاشقشون بودم.. نوازشوار دست لای موهام کشید و گفت: اون روزی که بعد از سالها برگشتم اینجا هیچوقت فکرشم نمیکردم که بخوام درگیر و پایبند یه رابطه شم.. تو بهترین اتفاق زندگیمی.

از حرفش قند تو دلم آب شد، لبامو رو لباش گذاشتم و آروم بوسیدمش.. دلم تنگ شده بود برا طعم لباش.. همونطور که میبوسیدیمش داشت خوابم میبرد! دلم میخواست این لحظه های قبل از خوابم به چیکا فکر نکنم ولی نمیتونستم.. مغزم بدجوری درگیرش بود.

.....

از حموم که بیرون اومدم رادان داشت با گوشیش صحبت میکرد.. یکم که گوش کردم متوجه شدم ضرغامیه.. اما همین که متوجه من شد خیلی سریع صحبتشونو پیچوند و قطع کرد.. نگاهم کرد و به روم لبخند زد.. جلو رفتم و پرسیدم: ضرغامی چی میگفت؟

+ چیز مهمی نبود.. روند کار و داشت توضیح می‌داد.

چند قدم فاصله بینمون رو پر کرد و دستاشو دور کمرم انداخت.. نگاهم رو صورتش چرخید، ریشاشو زده بود و منو برای بوسیدن لباس و سوسه میکرد.. دستاشو حرکت داد و روی باسنم کشید.. با نگاه شیطان و لحن پر هوسی تو صورتم لب زد: چند وقته درست و حسابی سکس نداشتیم دخملی؟

خندیدم و زمزمه کردم: حسابش از دستم در رفته.

با یه حرکت حولمو از تنم جدا کرد و با حرص و ولع روی بدنم دست کشید.. چنگ محکمی به سینه هام انداخت و تو مشتش گرفت طوریکه دردم اومد و ناخواسته آه کشیدم.. رادان جون کشداری زیر لب گفت و لبامو با شدت بوسید.. همزمان یکی از دستاشم برد بین پاهام و پایین تنمو به بازی گرفت.. غرق لذت شدم و از حرص و شهوت لباسو گاز گرفتم.

تو همین حال خوب بودم که یه دفعه انگشتشو واردم کرد.. از درد لباسو ول کردم و نالیدم ولی اون به کارش ادامه داد.. درحالیکه چشمام بسته بود لب زدم: ددی یواشتر..

با دست آزادش صورتمو گرفت، آروم ولی قاطع گفت: چشمتو نبند.. به من نگاه کن.

به چشمای وحشی و پر شهوتش خیره شدم.. حرکت انگشتشو تندتر کرد و درد و لذت رو باهم به جونم انداخت. آه و نالم دیگه دست خودم نبود و به زور سرپا وایساده بودم.. چنگ محکمی به بازوش انداختم و ناخواسته چشمامو بستم.. حرکت دست رادان متوقف شد و نیشگون آرومی ازم گرفت.. عجیب وحشی شده بود.. تو صورتم زمزمه کرد: نمیدونی وقتی اینجوری حشری میشی چه ناز میشی.

مهلتم نداد و انداختم رو تخت.. خودشم رو به روم وایساد.. درحالیکه داشت لباساشو درمیورد، با شهوت وحشی و خواستنی گفت: وقت بازیه دخترکم.. میخوام انقدر بازی کنیم که بدن سفیدت یه دست سرخ شه.

از هوس لب پایینمو بین دندونام گرفتم و به بدنم قوس دادم.. خم شد روم، کمی که لبامو بوسید با حالت دستوری ادامه داد: برو بالاتر کامل رو تخت دراز بکش.. میخوام ببندمت.

سرتکون دادم و ازم فاصله گرفتم.. صاف روی تخت دراز کشیدم و رادانم رفت سمت کمد تا وسایل رو بیرون بیاره... وقتی برگشت با دیدن چیزایی که برای بازی انتخاب کرده بود هم تحریک شدم هم کمی ترسیدم.. یکی دوتااشو تا حالا روم استفاده نکرده بود.. رادان اومد روی تخت و مشغول بستن دست و پاهام شد.. تردیدو که تو چشمام دید نیشخند زد و گفت: نترس دخملی، فقط بهت خوش میگذره.

خودم که مطمئن بودم غیر از اینم نیست! اون فقط بهم لذت میداد.

چند روزی گذشت.. تو این مدت از چیکا هیچ خبری نشده بود.. با اینکه خیلی دنبالش گشتن، حتی سراغ مادرشم رفتن و ازش بازجویی شد، ولی طبق گفته خودش اون هیچ خبری از دخترش نداشت، انگار خیلی وقتم بود که چیکا رو ندیده بود و از هیچکدوم از کاراش خبر نداشت.. ضرغامی میگفت وقتی مادر چیکا فهمید چرا پلیسا دنبال دخترش باورش نمیشد و اصرار داشت سوتفاهم پیش اومده.

شهریارم به همه چیز اعتراف کرد.. البته نه انقدر سریع و راحت! اولش مدعی شد که قضیه ناموسی بوده چون من داشتم بهش خیانت میکردم! ولی بازپرس با استفاده از حرفای من و گم و گور شدن چیکا مجبورش کرد که همه چیزو اعتراف کنه.. اونطور که شهریار میگفت مثل اینکه قرار نبوده چیکا منو بکشه فقط میخواستن دیوونم کنن و مال و اموالمو صاحب شن... ولی به نظر خودم چیکا به شهریار اینجوری گفته بود تا راضی بشه باهاش همکاری کنه.. اون در نهایت میخواست منم بکشه!

شاید احمقانه به نظر بیاد ولی دلم به حال چیکا میسوخت.. حالا میفهمم چرا شبیه آدمایی بود که از درون مُردن.. حالشو درک میکردم چون خودم تو اون موقعیت بودم با این فرق که من بعد از رفتن رادان داشتم خودمو نابود میکردم.. البته همچنان از چیکا میترسیدم و مدام با خودم فکر میکردم نکنه یه جا کمین کرده؟ رادان که یه لحظه هم تنهام نمیداشت، خودمم جرات نمیکردم تنهایی جایی برم.. سعی میکردیم

كجدار و مریز با این اوضاع سر كنیم تا كارامون انجام شه و بریم
آلمان.. میخواستم از همه چیز دور شم و یکم روی آرامشو ببینم، کنار
عشقم رادان.

رادان :

چهار، پنج هفته پر استرس رو پشت سر گذاشتیم.. پیدا نشدن چیکا،
پرونده ای که درگیرش شدیم، کارای طلاق و گرفتن اقامت برای
هلن... همش بدو بدو و روزای نفس گیر.

اما دیگه گذشت! حالا من و هلن تو هواپیما نشسته بودیم و تا یکساعت
دیگه به برلین میرسیدیم.. هلن سرشو روی شونم گذاشته بود و داشت
چرت میزد.. چه روزایی رو از سر گذروندیم تا به اینجا رسیدیم!
هرچند پرونده چیکا و شهریار همچنان باز بود، چون چیکا هنوز
دستگیر نشده بود، اما موندن ما دیگه صلاح نبود.. مخصوصا هلن..
طفلی به اندازه کافی همه جور زجری کشیده بود، وقتش بود یکم روی
آرامشو ببینه.

میخواستم براش یه زندگی آروم و قشنگ بسازم.. کنار هم خوش باشیم
و زندگی کنیم.. همونطوری که همیشه میخواستیم.. مهم نیست چه
مشکلات حل نشده ای رو تو ایران پشت سر گذاشتیم، مهم نیست من
واقعا کیم و چیکار میکنم، مهم اینه که از ته قلبم عاشق هلنم، همونطور
که اون عاشقمه.. مهم اینه که کنار هم احساس آرامش میکنیم و دلمون
به وجود هم خوشه.

ه‌لن ت‌کونی خورد و چشماشو باز کرد.. سرشو بالا گرفت و پرسید:
چقدر دیگه مونده تا برسیم؟

صورتشو نوازش کردم و گفتم: یه ساعت دیگه میرسیم د‌خ‌ملی.. بعدش
میریم تو خونه و حسابی استراحت میکنیم.

لب‌خند دل‌نشینی زد و دوباره سرشو روی شونم گذاشت.. اون عشق و
روشنایی زندگیم بود که دیگه به هیچ قیمتی از دستش نمیدادم.

(پایان رمان درخشش تاریک)

نو‌یسنده رمان : ته‌مینه 